

...کیانا! مادر! این کار در شان تو نیست

دیگر نمی توانستم حرف های مادرم را که هنوز در دنیای فانتزی ها زندگی می کرد بشنوم و دم بر نیاورم، عصبانی غریم:

کدوم شان مادر من؟ اون شانی که مد نظر شماست با خودکشی پدر ضعیف ایمانمن پرید.

مادر که سعی می کرد ظاهرش را حفظ کند، لب خند ملایمی بر لب نشاند و گفت: دخترم باز هم نمی تونم اجازه بدم برو و به عنوان پرستار تو خونه ای که معلوم نیست چه جور آدمایی اونجا زندگی می کن و چطور برخوردي باها ت می کن!

کار کنی بغض داشت خفه ام می کرد، این اوخر با هر تلنگری اشکم در می آمد. با صدای لرزانی گفت: ناچارم مادر من! کجا به یه دانشجوی سال سوم با این حقوق کار می دن بگو برم اونجا کار بگیرم. یادتون باشه داریم - ...می رسیم به ته پس انداز شما

...مادر میان حرفم آمد و اینبار با صدای آرامتری گفت: می رم سراغ داییت

خنده ام گرفت، دایی... گفت: دایی اگه سراغ بگیر بود که من و شما الان تو این وضعیت گرفتار نبودیم! بعضی وقتها اونقدر کفرم از بابا بالا می یاد که خدا می دونه. آرزو می کردم کاش بابا اعتقاد شما رو داشت و دست به اون کار احتمانه نمی زد

اثر درد را در صورت مادر می دیدم، با صدای لرزانی گفت: کاش با امیر به هم نمی زدی گفت: وقتی بابا، کارخونه و پول. عصبی و بی قرار بلند شدم و شروع به قدم زدن کردم، احتیاج داشتم کمی آرامتر شوم و خونه و ماشین و تمام چیز ای که همه آرزوش رو می کشن داشت، با ظاهر فشنگی که داشتم همه حسرت زندگی منو اوایل که وارد دانشگاه شدم و با خوشگلترین پسر دانشگاه روبرو شدم تحت تأثیر چرندیات اون قرار گرفتم. می کشیدن ...یادم می گفت، هیچ فرقی بین قشر ضعیف و غنی جامعه وجود نداره و قتی عشق باشه... هاه! وقتی بابا و رشکست شد پول نبود اما من همون دختر خوشگل بودم ولی امیر دید نمی تونه فقط با خوشگلی من سر کنه، در حالی که دخترای خوشگل دیگه که وضعشون از لحاظ مالی عالی بود خواهان اون بودن. با اون کنافت به خاطر ای به هم زدم. حالا هم!

مامان گلم، تکیه گاهم فقط خداست و توقعی هم از کسی ندارم. نه دایی نه خاله و نه هیچ احصالنasi در چشم های مادر هوز نگرانی موج می زد اما جمله ای، خدا پشت و پناهت را بر زبان آورد. بلند شدم و گفتم: برم! بخوابم، عمه ریحانه می گفت خیلی روی وقت حساس!

مادر می خواست حرفی بزند اما منصرف شد، به روی خودم نیاوردم و چراغ را خاموش کردم و روی تخت دراز کشیدم و چشم به تاریکی دوختم. خوابم نمی امدا می ترسیدم اگر کنار مادر بنشیم دوباره نظرش عوض شود ، روزگار چه بازی مسخره ای را با من شروع کرده بود

پدرم کارخانه شیر و لبنتیات داشت و زندگی فوق العاده ای داشتیم . با اینکه پدر و مادرم از لحاظ اعتقادی مثل هم نبودند اما همدیگر را دوست داشتند. مادر از ابتدا تربیت مرا خود به عهده گرفت و من هم دختری شدم همچون مادر، اما پدرم را هم بی نهایت دوست داشت

با یک سال تأخیر در کنکور شرکت کردم و رشته ای ادبیات فارسی قبول شدم ، عاشق این رشته بودم . آن سال با امیر آشنا شدم ، پدر امیر آموزشگاه زبان داشت و وضع مالیشون بد نبود. امیر ، دانشجوی کارشناسی ارشد مدیریت بود در دفتر مدیریت دانشگاه با هم آشنا شدیم ، هر دو منتظر ورود به اتاق ریاست برای اعتراض به پرونده ای ثبت نامی خود بودیم که مادر به تلفن همراهم زنگ زد و گفت، شب زودتر به خانه بروم چون میهمان داریم! و من در جواب!

مادر گفت: چون ماشینم خراب بود و گذاشتمنش تعمیرگاه، شاید یه کم دیر تر برسم سر حرف از همان جا شروع شد و او در مورد ماشینم پرسید و بعد در مورد رشته ام و خیلی مسائل دیگر که به درستی در خاطرم نمانده است. او قبل ازمن به دفتر ریاست مراجعه کرد و من بعد از او . موقع خروج از در دانشگاه او را سوار بر پژوی دودی رنگش منظر خود دیدم با خنده گفت : هر چند به ماشین کلاس بالای شما نمی رسه اما؟! بیایید! سوار شید

طبق تربیتی که سالها با گوشست و خوم عجین شده بود قبول نکردم . چند بار به دانشکده ما آمد تا با من صحبت کند ولی وقتی فهمید اهل دوستی و این حرفا نیستم ازم خواستگاری کرد و من تحت تأثیر نگاه حسرت بار همه دختران به خودم و حرفا های دهان پرکن او قبولش کردم و نامزد شدم

مادر قبول نمی کرد عقد هم شویم ، بنابراین ما به همان تبادل انگشت و نامزدی راضی شدیم

سال دوم بودم که مشکلات ضرب العجل خانواده ما شروع شد. مقدار زیادی پول از پدر اختلاس شد و بعد از آن ورشکستگی پدر، خانه توسط بانک مصادره شد و کارخانه و ماشینها و ویلا توسط طلبکاران خانه ای بزرگمان در زعفرانیه جایش را با دو اتاق اجاره ای عوض کرد که یکی از خدمتکاران قدمی مادر برایش پیدا کرده بود. مادر با گفتن حتماً خدا اینطور صلاح دونسته! با این قضیه کنار آمد اما پدر نمی توانست با این اتفاق کنار بیاید.

مردی که روزی چندین و چند کارگر زیر دستش کار می کردند ، حالا بیکار در گوشه ای خانه زانوی غم بغل گرفته بود و در آخر هم نتوانست آرام بگیرد و خودش را حلق اویز کرد

پدرم این کار را کرد تا به خیالش زندگی ما کم تشن تر و آرام تر شود ، اما چه خیال باطی. بعد از مرگ پدر ، امیر خود را از من پنهان می کرد و هر وقت هم که پیدایش می کردم به بهانه های مختلف سرم را به طاق می کویید . تقریباً شش ماه پیش بود که رفتم سراغش و قضیه را یکسره کردم . می خواستم تکلیف را زودتر روشن کند که او با کمال :وقتی گفت . وفاخت گفت :فعلاً آمادگی ازدواج را ندارد

چه طور قبلاً جور دیگه ای حرف می زدی ؟ -

! پوزخندی زد و گفت : آخه قبلاً کس دیگه ای بودی

دنبال کار رفتم ، اما هر جا می رفتم به نسبت . ته مانده ی غرورم را برای خود نگه داشتم و نامزدیم را با او به هم زدم

رشته و تحصیلاتم کاری نمی یافتم . یا اگر کاری هم بود ، به قدری حقوقش کم بود که کاف زندگیم را با مادری که

میگرن حادش نمی گذاشت دنبال کار بگردد نمی داد

داشتم نا امید می شدم گه دوستم ریحانه گفت ، عمه اش دوستی دارد که برای نوه دختریش دنبال پرستار می گردد.

شرابیط مرا به او گفته و او قبول کرده بود که من همراه کار کردن سه ترم باقی مانده ام را به دانشگاه بیایم به شرطی

که مرا برای کار بپسند

مادر در ابتدای امر مخالف بود اما نمی شد که نشست و دست روی دست گذاشت،باید کاری می کردم

چشم های سرخ و هاله ی زیر چشم های مادر می گفت که شب گذشته چشم بیر هم نگذاشته است . اشتهايی به خوردن

نداشتم اما به خاطر دل مادر صحابه ام را کامل خوردم بعد جلوی آینه ایستادم تا مقنعه ام را مرتب کنم. مادر کنار آینه

ایستاد و چشم به صورتم دوخت و آرام گفت

وقتی تازه به دنیا اومده بودی ببابات می گفت فریده ، چشم های تیله ایش رو نگاه کن انگار به آدم می گه من خلق شده ام -

تاتو ناز و نعمت بزرگ شم ، برآم همه چیز رو فراهم کنید! حالا نیست تا بینه همون دختر خوشگل و چشم عسلی برای

...انجام

می دانستم می خواهد چه بگوید ، حرفش را فقط کردم . گفت :مامانی دیگه فرار نشد!ناسلامتی من دارم برای مصاحبه

ی شغلی می رم!الآن فقط می خوام دعام کنید ، نه این که از این حرفها بزنید

## فصل اول -2

سریع گونه اش را بوسیدم و دست به کیف بردم و با خدا حافظی سریعی از در خارج شدم . قدم هایم روی برگهای پاییز

بدون بر انگیختن احساسی در من پیش می رفت ، شاید چون هر نوع احساس دوست داشتن در دلم مرده بود و دیگر

چیزی را دوست می داشتم حتی قدم زدن روی این برگها را

صف اتوبوس چون همیشه شلوغ بود حتی در آن وقت صبح که بیشتر مردم هنوز چشم از خواب ناز باز نکرده بودند،

جا برای نشستن نبود . دستم را به میله گرفتم ، بوی تند عرق زن کولی که سوار اتوبوس شده و چسبیده به من ایستاده

بود حالم را به هم می زد اما با لجایزی به خود گفت این زندگی توئه پس الکی اه و اوه نکن

زل زدم به صورت زن که با خشم بهم پرخاش کرد و گفت : ها چیه؟ نشناختی؟ سجل بیارم برات؟

ایکبیری!الباس شیک و پیک که : بی تفاوت نگاهم را بر گرفتم و به بیرون دوختم اما گوشم صدای زن را می شنید

انتشون می کنن ، فکر می کنن الا خودشون هیچکی آدم نیست ... حمال بزمن لهش کنم

اصدای زن دیگری بلند شد و گفت: آه! بس کن دیگه! سر صحی خمون رو پیاده کردی

...!زن کولی غرید: هوی!تو رو سنه!وقتی گفتم خاک انداز تو یکی خودت و سط بنداز!... معلوم نیست سر پیازه یا ته پیاز

صدای پیر زنی که در صندلی . من همان طور آرام به خیابان چشم دوخته بودم ، حتی نفهمیدم آن زن کجا پیاده شد

بیا بنشین دخترم ، جا هست : مقابله نشسته بود مرا مخاطب قرار داد و گفت

بی هیچ احساسی گفت ، ممنون و نشستم. زن شروع کرد به حرف زدن در مورد گرانی و کم بودن حق و حقوق

بازنشستگی ، دلم می خواستم دهان باز کنم و حرفی بزنم تا کمی از ناراحتیش بکاهم ولی زبان قفل شده بود

و حرکت نمی کرد ، فقط زل زده بودم به صورت پر چین و چروکش. موقع پیاده شدن ، نگاه کوتاهی به من انداخت و

بگفت

خدا امکان داره بnde اش رو به سخت ترین روش آزمایش کنه اما فراموش نمی کنه! غصه چیزی رو نخور دخترم-

آخر خط از اتوبوس پیاده شدم . چقدر حرفش به دلم نشست ، انگار خدا او را سر راهک قرار داده بود تا دلم قرص شود

نگاهم را در خیابانهای آشنای آنجا چرخاندم و زیر لب زمزمه کردم : . و سر میدان اتوبوس دیگری را سوار شدم

... خداییش فکر نمی کردی که یه روزی مثل یه غریبه پا به این خیابونا بگذاری

!لب را گاز گرفتم و با خودم گفت ، دیگه نه فکرش رو می کنی و نه حرفش رو می زنی

نگاهم را از خیابان گرفتم و میان اتوبوس چرخاندم ، بر عکس اتوبوس قلی چند نفری بیشتر سوار نشده بودند و

اتوبوس خلوت بود. دختری در صندلی جلویی من نشسته بود و مشغول صحبت با تلفن همراهش بود که نا خود آگاه

: توجهم به حرفهایش جلب شد ، با ایکه سعی می کرد آرام صحبت کند اما صدایش کاملاً واضح به گوشم می رسید

- بین روزبه ... من فقط تا موقع ظهر وقت دارم ، یعنی مدرسه که تعطیل شد باید جلوی در باشم. با کلی بد بختی جیم -

...زدم

نمی دانم طرف مقابلش چی گفت که او را عصبانی کرد و غرید : غلط کردی، اون دفعه کلی چاخان بار مامانم کردم

.....

!، خداحافظ you قربان-

هنوز نگاهم بهش بود که دیدم آینه ای را در آورد و خود را در آن تماشا کرد و بعد کمی با مقتنه و موهایش ور رفت و آینه را درون کیف شکذاشت. دلم می خواست دهان باز می کردم و خیلی حرفاها به او می گشتم اما تا خواستم دهان باز کنم، بلند شدم و در ایستگاه بعدی پیاده شدم. رویم را بر گرداندم تا فیافه اش را نبینم، دلم برای سادگی و حماقتش می سوخت و می خواستم بهش بگویم که راه بدی رو پیش گرفته سرم را به طرفین تکان دادم تا فکرم را آزاد کنم، به مقصد که رسیدم از اتوبوس پیاده شدم و هوای خنک صبح را به ریه هایم فرستادم و بعد آدرس را از کیف خارج کردم و نگاهی به آن انداختم و به راه افتادم صدای قدم هایم در خلوت کوچه تنها صدایی بود که شنیده می شد، یک ربع زودتر از ساعت مقرر مقابل در بزرگ خانه رسیدم

از لای میله ها نگاهم را به داخل خانه دوختم ولی فقط جاده‌ی شن ریز را می دیدم و درختان سرخ و زرد را، ساختمان خانه مشخص نبود

اوباره نگاهم را به ساعت دوختم و با خود گفتم، یه کم وا می ایستم بعداً زنگ می زنم به میله ها تکیه زدم و چشم هایم را بستم و به صدای سکوت گوش سپردم. با صدای مردی از جا پریدم خانم، کاری دارید؟-

!دستپاچه برگشتم و گفتم : سلام! با خانم محتشم کار دارم چشم به مرد جوانی افتاد که پشت میله ها رو برویم ایستاده بود. مردی بلند قامت و درشت، جذاب بود اما نه آنقدر که انگشت به دهانت کند. چشم و ابروی زیبایی داشت که در آن لحظه دنیایی تمسخر درون آن چشمها لانه کرده بود، پوز خندی زد و گفت

!چه نوع فالی می گیری؟ قهوه یا چای؟ یا شاید هم ورق، آره؟ خیلی برای این کار جوانی- هاج و واج نگاهش می کرد اما او بی تقواوت در باغ را باز کرد و سوار ماشینش شد . با خروج ماشین، پیاده شد و در را بست و رو به من گفت

!بهتره زنگ قسمت خودشون رو بزنی ، بهت جواب می دن-

دوباره سوار ماشین شد ، به خود آمدم و پرسیدم : کوم زنگ؟

با دست به زنگ طرف راست در اشاره کرد و رفت. زیر لب زمزمه کرد: مرتبه‌ی دیوونه! فالگیر هفت جد و ...!آبادته! بیشурور حتی جواب سلامم رو نداد و نپرسید کی هستم با عصبانیت پایم را روی زمین کوبیدم و گفتم : آ...ه!مانند انسانهای اولیه ایستاده بودم و مثل بز نگاش می کردم، باید می ازدم توی دهنش

به خود آمدم و نگاهی به ساعت انداختم و بعد دستم را روی زنگ گذاشتم و آن را فشردم. صدای بم زنی در آیین پیچید: بفرمایید!؟

!کیانا معین هستم ، با خانم محتشم قرار داشتم-

!صدای جواب داد: بله خانم منتظر شماست . یه دقیقه صبر کنید الان می آم

ازیر لب گفتمنم : باشه

چند دقیقه طول کشید تا در دوباره باز شد ، این بار توسط زن میانسالی که هیبتی مردانه داشت . قد بلند و چهارشانه با

سینه ای پرو درشت، سبیل داشت و صورتش پر مو بود اما انگار برای خودش مسئله‌ی مهمی نبود. به دنبالش راه

افتادم، باعچه زیبایی بود اما پر از سکوت

در . برایم عجیب بود ، فکر می کردم الان صدای بچه ای را خواهم شنید اما بعد با خود گفتمنم شاید به مدرسه رفته است میانه های شن ریزی که روی آن قدم می زدیم یک جاده‌ی فرعی و شن ریزی دیگر باز می شد که به ساختمانی با آجر سه سانتی کرم رنگ منتهی می شد. خانه ای دو طبقه با شیشه های دوری ، به نوعی شیک و قشنگ بود

به آن سو نرفتیم بلکه به راه خود ادامه دادیم و در انتهای شن ریز به خانه بزرگ ویلایی سه طبقه ای رسیدیم ، نمایی از سنگهای درشت خاکستری داشت با سبکی همچون خانه های شمال که به وسیله سه پله از زمین جدا می شد. از پله ها بالا رفتم و وارد خانه شدیم، داخل خانه از بیرونش زیباتر بود . به قدری زیبا هر چیز را سر جایش چیده بودند که از

اماشا کردنش لذت می بردی. صدای خدمتکار خانم محتشم، مرا به خود آورد: خانم، تو این اتفاق منتظر شما هستن

تفه ای به در زدم که صدای پر صلابتی مرا به داخل دعوت کرد. در را باز کردم و قبل از هر چیزی نگاهم را دور

اتفاق چرخاندم که در لحظه‌ی اول نور داخل اتفاق چشم را زد ، دیوار رو بروی در تمامًا شیشه بود و پرده را کاملاً کنار

نگاهم به صندلی چرخ داری افتاد که رو به پنجه ها و پشت به من قرار داشت ، صندلی را به سمت من . کشیده بودند

چرخاند. زنی که روی صندلی نشسته بود ، زنی بود حول و حوش پنجاه و پنج ساله با موهای جو گندمی و صورتی بدون آرایش و زیبا . سلام کردم و وارد اتفاق شدم ، بدون هیچ احساسی نگاهش را به صورتم دوخت و گفت: یه صندلی

## بگذار اینجا و بنشین

صدلی را از کنار میز برداشتم و در جایی که اشاره کرده بود یعنی روپروریش نشستم، برای لحظاتی نگاهش را به من هم بدون احساس چشم در چشم او دوختم، نمی دانستم چرا می خواهم رویش را کم کنم اما لجباری . صورت دوخت : اسمت چیه : عجیبی در سرم افتاده بود . لبخندی روی لب نشست و پرسید

!کیانا معین هستم ، هر چند فکر می کردم اسمم رو می دوندی-

در حالی که هنوز لبخند روی لب بود گفت: دختر جسوری هستس! چند سالته؟

بیست و سه سالمه! البته هنوز بیست و سه سال نشده-

کمی صدلی را عقب کشید و زنگ روی دیوار را فشرد ، در کمتر از چند دقیقه سر و کله آن زن پیدا شد : اکرم! قهوه !با کیک

بعد نگاه کوتاهی به من انداخت و گفت: اهل قهوه هستی؟

إنگاه سردی به او انداختم و گفتم: بله

با اشاره ای به اکرم اجازه رفتن داد و رو به من گفت : چه نوع قهوه ای رو دوست داری؟

اپوزخندی زدم و گفتم : اسپرسو! چون به تلخی خیلی چیزها عادت می کنم

لحظه ای نگاهم کرد و بعد یکدفعه زد زیر خنده و به صدای بلند گفت : ازت خوش اومد، استخدمامی! فریماه بهم گفت داری درس می خونی ، مسئله ای نیست کلاس هات رو می تونی بری اما شب صد در صد تو خونه هستی و مواطن !صبا

من اطلاعات زیادی در مورد صبا ندارم ، می خواه بیشتر بدونم -

نگاهش را به نقطه نا معلومی دوخت و گفت: صبا هشت سالش . سه سال پیش تو یک تصادف که خودش هم تو ماشین بود ، دخترم و شوهرش مردن... صبا تا صبح تو ماشین مونده بود ، صبح گروه امداد از ماشین نیمه جون درش اول . آوردن... گفتم آروم اروم از شوک در می آد ، آوردمش پیش خودم چون کس دیگه ای رو نداشت جز من و دانیش ازش نفرت داشتم اما بعد دیدم این بچه چه گناهی داره . تا یکی دو ماه پیش حالش خوب بود ، اما از یکی دو ماه پیش شروع کرده به خوابگردی... اکرم خوابش سنگینه ، منم با این پاهای افیج نمی تونم دنبالش برم

پرسیدم : پیش رو اشناس بر دینش؟

آهی کشید و گفت: نه! باور کن بیشتر از صد تا دعاونیس دیدم و براش دعا گرفتم اما اثر نکرده که نکرده از تعجب داشتم شاخ در می آوردم ، به جای رفتن دنبال راه چاره با دعا نویس و رمال صحبت کرده است . سکوت کردم، او سکوت را به منزله ای قبول نکردن و تردید در قبول پیشنهادش تعبیر کرد و با نگرانی گفت: من دو برابر پولی که به فریماه گفتم رو بهت می دم به شرطی که شیش دنگ حواست به صبا باشه ... اثرب از شادی درونم در چهره ام نمایان نبود ، گفتم: پسرتون با شما زندگی می کنه؟ من اگه شب بخواه اینجا بمومن میان حرف اومد و گفت: نه... نه! تو اون یکی ساختمن زندگی می کنه و فقط هفته ای یکی دو روز می آد بهم سر می ازنه!

نگاهم را در چشمانش دوختم و گفتم: من اولین شخصی هستم که برای این کار کاندید شدم؟

تردید در چشمانش به وضوح دیده می شد ، نفس عمیقی کشید و گفت

نه! مراقبت از یه دختر خوابگرد مسئولیت سنگینیه، اون ها هم حق داشتن قبول نکن! راستی تصدق داری دیگه؟- اکرم با دق البابی وارد شد ، سینی حاوی قوری قهوه و فنجانها و ظرف کیک در دستش بود . نگاه کوتاهی به او انداختم : و گفتم

اگه منظورتون گواهینامست بله.

صدای خش برگ ها در زیر پایم ، زمزمه آرامشی بود بر گوش جانم . بر عکس رفتن هنگام برگشت عجله ای نداشت و فکرم حول خانه و خانوادهی عجیبی می گشت که قرار بود با آنها زندگی کنم . دچار تردید شده بودم ، من که شناختی در مورد افراد خوابگرد نداشتم. اگر اتفاقی برای او می افتاد چه می کردم؟

مسیرم را به سمت میدان انقلاب کج کردم و نتیجه اش گشتن تمام کتاب فروشی های آنچا و خریدن دو جلد کتاب در مورد شناخت این بیماری بود. دو روز بعد باید به آنچا مراجعه می کردم ، پس وقت کافی داشتم که به کمی شناخت در مورد مشکل صبا برسم

اگه خوشنون اومد بگید ادامه اش را بذارم اگرنه بگردم دنبال یه رمان دیگه . آهان اندازه ای نوشته ها خوبه یا ریز ؟

چشم های مادر هم همچون آسمان گرفته و ابری بود و احتیاج به تلنگری داشت تا بگردید، اما نه من و نه خودش آن تلنگر را نزدیم . چمدانم را مقابل در روی زمین گذاشتم و مادر را بغل زدم و کنار گوشش گفتم: تند تند بهت سر می ازنم!  
بعد از اینکه از زیر قران عورم داد ، با دیدن کاسه آب خنده ام گرفت و گفتم : مامان گلم، مگه می خواه سفر قندهار برم؟

لبخند تلخی زد و گفت: سفر قندهار هم نری دلم اینجوری قرص تره ، مامان فدات بشه  
بغض داشت خفه ام می کرد اما به زور لبخندی زدم و بوسه ی سریعی از گو نه اش ربودم و سوار ماشین آزانس شدم.  
ساعت نه و نیم، مقابل خانه محتشم از ماشین پیاده شدم و پول آزانس را حساب کردم . بعد از رفتن ماشین دوباره تردید  
در وجود زبانه کشید و با خودم گفتم : زنگ بزنم؟ روز جمعه ای نکنه خواب باشن؟  
پیشمان شدم از اینکه آن ساعت بیه راه افتاده ام. نگاهم را از بین میله ها به درون خانه دوختم که باز مثل دفعه ی قبل  
صدایی مرا از جا پراند، سرم را به طرف صدا بر گرداندم. پسر محتشم بود، در داخل ماشین آخرين مدل و شیکش  
نشسته بود موهایش به هم خورد و روی پیشانی به طور نامرتب پراکنده بود اما از جذابیتش جیزی کم نشده بود. سرش  
را از شیشه پنجره ماشین بیرون آورد و گفت: چرا ما هر وقت همیگه رو می بینیم شما پشت خونه ی ما دارید دل دل  
می کنید؟

به جای جواب سوالش ، سلام سردی کردم و دستم را روی شاسی زنگ فشردم . از ماشین پیاده شد و نگاه متعجبی به  
چمدانم انداخت و پرسید: مهمون مامان هستید؟  
ابه سردی گفتم : نه

صدای اکرم در آیفون پیچید: بفرمایید خانم معین  
در با صدای تیکی باز شد و مرد گفت : من ، علی محتشم هستم  
إنگاه سردی به او انداختم و گفتم : خوشوقتم

إنگاه او هزاران مرتبه سردى بود ، گفت: خانم خوشوقتف چمدونت رو بگذار تو ماشین اینجور که معلومه سنگينه  
تا خواستم دهان باز کنم و تعارف کنم ، بی حوصله چمدان را بر داشت و در صندوق عقب ماشین گذاشت. پلیور زیبا و  
گران قیمتی به رنگی مشکی بر تن داشت که او را جذاب تر کرده بود و کفش های کوهنوری اش می گفت که از کوه  
پشت فرمان نشست و . برگشته است ، شلوار جینش هم کمی خاکی شده بود و او کاملاً بی توجه به این مسئله می نمود  
!گفت : بیا بشین

بدون تعارف روی صندلی کناری اون نشستم . بعد از ورود ماشین به داخل خانه ، پیاده شد و در را بست . وقتی دوباره  
پشت رول نشست پرسید  
برای چه کاری او مددی اینجا؟-

ابدون اینکه نگاهش کنم گفتم: مراقبت از صبا  
پوز خندی زد و گفت: مادرم به مراقبت بیشتری احتیاج داره تا صبا! اون خیلی بیشتر از هر کسی که فکرش رو بکنی  
!خس تو خسه  
با گلچی پرسیدم : چیه؟  
بدون اینکه گاهم کند گفت: هیچی... اسمت چیه؟  
کیانا معین.-

ماشین را مقابل ساختمن خانم محتشم نگه داشت و گفت: بین کیانا خانم ، صبا احتیاج به یه رو انشناس داره نه مراقب  
امی دونم! از بابت کارتون هم ممنون-  
پیاده شد و چمدان را روی پله گذاشت و بعد بدون هیچ حرف دیگری ماشین را به راه انداخت و رفت. زیر لب زمزمه  
!کرم : فکر کنم تو هم به رو انشناس نیاز داری  
سلام خانم-

ترسیدم ، اکرم کنارم ایستاده بود ، سلام کردم و نگاهم به صورت سرد و بی احساس افتاد، دست دراز کرد و چمدانم  
را برداشت و گفتم  
!... دستتون درد نکنه خودم می آرم-

اما او بی توجه به حرف چمدان را برداشت و برده، با خود فکر کردم قضیه ی من مثل شخصیت های گیج تو فیلم های  
اترسنک شده

به دنبالش راه افتادم، با اینکه چمدانم پر از لباسها و کتابهایم بود و واقعاً سنگین بود اما او خیلی راحت آن را حمل می  
کرد. پشت سر او سوار آسانسور شدم و پرسیدم : نباید به دیدن خانم محتشم برم؟  
انه! خانم گفت بعد از صبحونه شما رو می بینن! روز های جمعه ساعت نه و ربع صبحانه می خورن-  
دوباره ساکت شد، مثل نوار های ضبط شده می ماند. لبخندی زدم و به دنبال او از آسانسور خارج شدم و گفتم : ببخشید  
اکه بد موقع مزاحم شدم  
ابدون تعارف گفت: عیب نداره

و باز سکوت کرد. حوصله ام سر رفت و نگاهم را به اطرافم دوختم. نقاشی های زیبایی روی دیوارها آویزان بود و این نشان از علاقه‌ی صاحبخونه به این هنر داشت. مقابل دری ایستاد و چمدان را روی زمین گذاشت و گفت: اینجا اتاق!  
شماست! نیم ساعت دیگه پایین باشین

وقتی رفت، لم را کج کرد و گفت: اه! آه! چه نچسب!

رویم را به سمت اتفاق بر گرداندم و در را باز کردم. اتفاق بزرگ و دلباذی بود، پنجره بزرگ و فشنگی داشت که رو به باع باز می‌شد. کنار ان رفتم و نگاه کوتاهی به باع انداختم که به ساختمان آجری کاملاً دید داشت. خواستم پنجره را باز کنم اما دیدم قفل است، شانه ای بالا انداختم و برگشتم.

بیست دقیقه وقت داشتم، چمدانم را باز کردم و کتابهایم را در آوردم و درون قفسه‌ی کمد چیدم. تا قبل از ورشکستگی پدرم به سکوت خانه عادت داشتم اما سکوت این خانه برایم ترس اور بود، انگار سکوت‌پر از صدای وحشت‌ناک بود. از درون کیف نواری در آوردم و درون ضبط صوت کوچکی که درون اتفاق گذاشته بودند گذاشتم. نواری بود که ریحانه با صدای برادرش رضا برایم آورد بود و اولین کاستی بود که وارد بازار کرده بود. یک هفته‌ای می‌شد که بهم داده بود منتهی وقت نکرده بودم که گوش بدم، شعری از سعدی را می‌خواند. به جای چیدن لباس درون کمد روی تخت نشستم و به آن گوش سپردم.

صید بیابان عشق چون بخورد تیر او  
سر نتواند کشید پای ززنجیر او

گو به سنانم بدورز یا به خدنگم بزن

گر به شکار آمده است دوست نخجیر او

گفتمن از اسیب عشق روی به عالم غم

عرصه‌ی عالم گرفت حسن جهانگیر او

با همه تدبیر خویش ما سپر انداختیم

روی به دیوار صبر چشم به تقدير او

چاره‌ی مغلوب نیست جز سپر انداختن

چون نتواند که سر در کشد از تیر او

کشته‌ی معشوق را درد نباشد که خلق

زنده به جانند و ما زنده به تأثیر او

او به فغان امده است زین همه تعجیل ما

ای عجب و ما به جان زین همه تأخیر او

در همه گیتی نگاه کردم و باز آمد

صورت کس خوب نیست پیش تصاویر او

.....

با صدای دق الباب بلندی که در اتفاق پیچید از جایم پریدم و ضبط را خاموش کردم و در را باز کردم اکرم، مستخدم! گوشت تلخ خانم محتشم پشت در بود با صورت در هم گفت: من بهتون گفتم نیم ساعت دیگه پایین باشید، خانم منتظرتون آرام آرام داشت اعصابم را به هم می‌ریخت، به سردى گفتم: باشه! کجا هستند؟

بدون تغییری در صورتش گفت: همراهم بیایید

در را بستم و به دنبالش راهی شدم. اینبار در دیگری را نشانم دادو بدون زدن حتی یک کلمه حرف رفت. زیر لب گفتمن

آدمای زیادی دیدم اما گوشت تلخ ترینشون تویی-

دق الباب کردم، خانم محتشم گفت: بیا تو

دختر بچه زیبایی کنارش روی زمین نشسته بود و نقاشی می‌کشید، موهای بلند و سیاهش را دم اسبی بسته بود. نگاه

کوتاهی به من انداخت و دوباره مشغول کارش شد. سلام کردم و بعد از اینکه جواب سلام را داد به کودک اشاره کرد

این دخترم صباست! صبا جان به خانم معین سلام کن: و گفت

صبا بدون اینکه سرش را بلند کند گفت: سلام

خانم محتشم رو به من گفت: چیزی می‌خوری؟

ادر حالی که نگاهم به صبا بود گفتم: بنه! متشرکرم. اگه اجازه بده صبا اتفاقش رو نشونم بده، بعد هم یه کم قدم بزنیم

خانم محتشم با نگرانی گفت: لباس گرم بپوشون، هوای آذر ماه سرده

خندیدم و گفتمن: تازه سوم آذره! چشم برای اینکه نگران نباشید. صبا جان بلند شو

صبا مرد نگاهی به مادر بزرگش انداخت ولی وقتی تأیید او را دید، بلند شد و به دنبالم آمد. در را بستم و دستم را به

ا!...سوی او دراز کردم و گفتمن: صبا

انگنه قشنگش را به سمت م چرخاند، گفتمن: دیتت رو بده به من

در حالی که تردید در چشم هایش موج می‌زد پرسید: چرا؟

برای اینکه راه رو بهم نشون بدی ، آخه من اینجا رو بلد نیستم . تازه من و تو مگه با هم دوست نیستیم؟-

خیلی سرد نگاهم کرد و گفت: نه

: خشکم زد، با بچه به این باهوشی سخت می شد کنار اومد .لبخندی زدم تا دستپاچگیم مشخص نشود و بعد گفتم

- اما من دوست دارم باهات دوست بشم -

حرفی نزد اما دستش را در دستم قرار داد و با هم از پله ها بالا رفتیم . پرسیدم: دوست نداری با آسانسور بریم طبقه بالا؟

امی دانستم بچه ها آسانسور را دوست دارند اما او بدون هیچ احساسی گفت: نه! از آسانسور خوش نمی آد

ادر دل گفتم، اینجا کجاست که من او مدم . از کوچیک تا بزرگ همه یه جوری قاطی دار، حتی خدمتکارشون

نگاهش بر عکس سن و سالش نگاه یک بچه نبود، نگاهی پخته و عاقل داشت که نمی شد همچون یک بچه با او حرف زد.

.اتفاق بزرگی داشت با تمام اسباب بازیهایی که یک دختر بچه همسن و سال او آرزوی داشتنش را در قلبش داشت

کامپیوتر پیشرفته و زیبایی کنار میز تحریرش قرار داشت، شیشه چیزی بود که قبل از ورشکستگی پدرم داشتم. گفتم: چه کامپیوتر خوبی، می تونم بعضی وقتها ازش استفاده کنم؟

برای چی می خوای؟ -

برای کارهای دانشگاهیم -

برای اولین بار لبخندی زد و گفت: دانشگاه می ری؟

آره! دوست داری بری دانشگاه؟ -

سری تکان داد و گفت: آره! کار دیگه ای تو اتفاق نداری؟

سری تکان داد و گفت: نه! برمی یه کم تو باغ قدم بزنیم؟

سری به نشانه ی موافقت تکان داد ، گفتم: پس یه لباس گرم بر دار تا مادر بزرگت خیالش راحت باشه! کمدم کجاست؟

بدون اینکه حرفی بزند با انگشت به پشت سرم اشاره کرد ، برگشتم و در کمد را باز کردم و تی شرت صورتی رنگی

ایما جلو تنت کنم؛ را از رخت آویز برداشتم و به طرف او گرفتم و گفتم

لحظه ای مکث کرد انگار می خواست تصمیم بگیرد بگذارد من نتش کنم یا نه، بالاخره جلو آمده اجازه داد تی شرت

صورتی رنگ را از روی بلوز و شلوار سفیدش نتش کنم . بعد موهایش را باز کردم و گفتم: برس رو بده بذار موهای

خوشگلگت رو بباشم

برای لحظه ای در چشم هایش غم نشست، گفتم: طوری شده؟

سرش را به طرفین تکان داد و به طرف میز تؤالتش رفت و برس را آورد و به دست من داد ، روی زانوانم نشستم و

اموهایش را برس کشیدم و دو گیس باقتم بعد سرش را بوسیدم و گفتم: چقدر خوشگل تر شدی

!...زمزمه کرد: مامانم همیشه موهم رو می بافت

برای عوض کردن جو گفتم: حالا برمی؟

دستش را گرفتم و از اتفاقش خارج شدم . دیوارهای تنها یش را احساس می کردم، ختری به سن و سال او احتیاج به

همیزای و دوستی خیلی جوانتر از اکرم و خانم محظسم داشت . جالب اینجا بود که هنگام قدم زدنمان در باعچه زیبای

خانه آجری را نشان دادم و گفتم: اونجا خونه ی کیه؟

!لبرخندی بر لب نقش بست و گفت: دایی علی

با تعجب گفتم: تنها؟

!سری به نشانه ی تأیید حرف تکان داد و گفت: بله

هزار سوال بر ذهنم نقش بست، اما به جای پرسیدن آنها گفتم: می آیی بازی؟

برای اولین بار برق چشمان قشنگش را دیدم ، ذوق زده گفت: چی بازی کنیم؟

لب هایم را غنچه کردم و نشان دادم که مثلاً در حال فکر کردن هستم گفتم: آهان! نظرت در مورد گرگم به هوا چیه؟

متعجب نگاهم کرد و گفت: گرگم به هوا دیگه چطور بازیم؟

مقابلش نشستم و گفتم: تا حالا بازی نکردم؟

سری به نشانه ی نفی حرف تکان داد و من شرح بازی را ریز به ریز برای او گفتم، بعد دستم را به هم زدم و گفتم: حالا

من گرگ، بدو

من با سر و صدا دنبال او می دویدم و او با ذوق قهقهه ی خنده را سر می داد و می دوید، سعی می کردم آهسته تر بدم

تا او ذوق این را داشته باشد که مرا کلافه کرده است. در انتها وقتی او را در آغوش گرفتم و بلندش کردم، جیغی از

ذوق کشید و هر دو زدیم زیر خنده. صدای علی باعث شد صبارا روی زمین بگذارم و سرم را برگردانم: می شه بگید

اینجا چه خبره؟

اصبا لبخندی بر لب نشاند و گفت: سلام دایی

لحن سرد و جدی اش رنگ عوض کرد و با محبت نگاهی به صبا انداخت و گفت: سلام عشق دای! چی کار می کردی؟  
ابیا بعلم ببینمت

صبا به طرف او دوید و به آغوشش پرید . وقتی علی او را در آغوش بلند کرد ناخودآگاه به یاد کارتون محظوظ کوکیم  
افقادم و در دل گفتم، عین گوریل انگوری و بیگلی بیگلی می مونم  
اولی خیلی زود به خود نهیب زدم واقعاً که شرم آوره، خجالت هم خوب چیزیه  
آرام بدون اینکه آنها متوجه شوند از پشت دستم نیشگون گرفتم که مثلًا خودم را تنیبیه کنم. علی بار دیگر صبا را بوسید و  
روی زمین گذاشت و بعد نگاه سرد و پر نفرتی به من انداخت و گفت: بچه رو زیاد خسته نکنید  
به سمت ساختمن بزرگ رفت ، دلم می خواست خفه اش کنم اما هنوز در شوک نگاه پر نفرت او بودم و با خود گفتم:  
امرتیکه دیوونه

...مگه من چی کار کردم اونجوری نگام می کرد  
صبا دستم را کشید و گفت: خانم معین

البخندی به رویش زدم . گفتم: کیا نا صدام کن ، قربونت برم

البخند قشنگی روی لبهای صورتی رنگش نشست و گفت: کیانا بازی کنیم دیگه

دستی زدم و شروع به دویدن کردمو در حین دویدن گفتم: حالا نوبت توئه... زود باش

روی نیمکتی زیر درخت افاقتی نشسته بودیم که حالا اکثر برگهایش ریخته و بقیه هم محتاج وزش نسیمی ملايم بود.

صدای اکرم آمد که مارا برای ناهار فرا می خواند، گفتم: پاشو خانم خوشگله که واقعاً گرسنه! تو گرسنت نیست؟

دستش را در دستم گذاشت و بلند شد و با خنده گفت: یه عالم گرسنه

قدمهایم را تند کردم و اورا وادرار به دویدن، با خنده و ذوق کودکانه اش مرا هم سر حال آورد. اکرم با دیدن ما بدو هیچ

حرفی وارد ساختمان شد، بی توجه به او همراه صبا به دستشوئی رفتیم و دست و رویمان را آب زدیم . گونه هایش به

خاطر بازی و فعالیت گل انداخته بود ، من همین طور

میز را چیده و منتظر ما بودند، با دیدن علی لبخند بر لبم خشک شد. خانم محتشم رو به صبا پرسید: خوش گذشت؟

صبا با صدای بلند گفت: خیلی

خانم محتشم با دست به من اشاره کرد بنشینم، بی هیچ حرفی نشستم و رو به خانم محتشم گفتم: از اینکه دیر کردیم عذر

امی خواه

او سری تکان داد و شروع به خوردن نمود، به سمت صبا برگشتم و گفتم: بشقابت رو به برات سوب بریزم

صبا سری تکان داد و بشقاب سوپ خوریش را به سمت من گرفت، تعجب را در صورت خانم محتشم می دیدم . وقتی

نگاهم در نگاه سرد و متفاوت علی افقاد، منم همان گونه نگاهش کردم . مشغول خوردن شدم

بعد از ناهار، خانم محتشم رو به من گفت

امروز با این فرم غذا خوردن صبا انگار در بهشت به روی من گناهکار باز شده! ازت ممنونم -

ایا خود گفتم، یک امتیاز به نفع تو

علی بعد از صرف غذا گونه‌ی مادر را بوسید و بی صدا رفت

سه

ریحانه دستش را از دستم بیرون کشید و گفت: هان! چیه؟

امی خواه چند کلمه باهات حرف بزنم -

در حالی که خنده اش گرفته بود گفت: خب بزن! چرا از در کلاس مثل بز منو دنبال خودت می کشی؟ خب

بنال ! راستی چه طورین؟ تونستی باهشون کنار بیای؟

به دیوار تکیه دادم و گفتم: تو خودت باهشون رفت و آمد داری؟ از نزدیک می شناسیشون؟

! آره ! رفت و آمد خونوادگی داریم، رفیق فابریک عمه-

به طعنه گفتم: عمه ات هم مثل اینا سرخوشه؟

! خنده اش گرفت و گفت: هو! داره بهم بر می خورها! در مورد عدم درست صحبت کن

! گمشو! معلومه چقدر هم ناراحتی، از عصبانیت و تعصّب رگهات برجسته شده-

در حالیکه با صدای بلند می خنید گفت: غلط اضافه نکن ، ناراحتیم زیر پوستیه! حالا چی شده؟

در مورد اکرم و خانم محتشم و صبا صحبت کردم و در آخر گفتم: همه‌ی اینا یه طرف، اون پسر

دیوونشون به طرف دیگه‌ی ماجراست

یه جور پر نفرت منو نگاه می‌کنه که اعصابم خط خطی می‌شه. نمی‌دونم بابای خدا بیامرزش رو من!  
کشتم یا ننه ش رو فلچ کردم، باور کن ریحانه بد جور تو مخمه  
ریحانه دست به سینه مقابله ایستاد و اینبار جدی پرسید: حالا می‌خواهی چی کار کنی؟  
...آهی کشیدم و گفتم: کاری که

حروف را بریدم و پرسیدم: چرا از من متفرقه؟... طفره نرو، چرت و پرت هم نگو که می‌فهمم  
ریحانه لبخندی زد و گفت: نمی‌دونم کیانا! شاید به خاطر نارو زدن نامزدش. آخه می‌دونی یه بار به رضا  
گفته بود از همه‌ی زنها متفرقم، اوچ این تنفر هم در مورد زنهای چشم عسلیه! اگه چاره داشتم همشون رو  
امی کشتم

دبال ردی از شوخی در صورت ریحانه می‌گشتم اما نبود، پرسیدم: شوخی که نمی‌کنی؟  
ریحانه مقعده اش را درست کرد و گفت: نخیر! با خودش هم یکی دو کلمه بیشتر حرف نمی‌زنه. پسر  
اخاله اش خیلی توب تر و باحال تر از اینه

به شوخی گفتم: منظورت از این حرف این نبود که برم رو مخ اون؟  
با خنده گفت: نخیر عزیزم! منظورم این بود که شما رو مخ هیچ کس به جز داداش رضای من نمی‌ری،  
اون مال منه

نیشگونی از کتفش گرفتم و گفت: بمیری تو! دلت مثل دروازه می‌مونه! هر که پیش آمد خوش آمد! بنده هم  
با داداش رضای شما هیچ صنمی ندارم، اگه هوس بود یکبار بس بود  
دلخور گفت: غلط بیخود نکن! اون پسره‌ی بیشурور لیافت تو رو نداشت، اما رضا واقعاً دوست داره  
با تمسخر گفتم: خودش بهت گفت؟

بنگاهش را روی صورتم چرخاند و در آخر زل زد توی چشم و گفت  
یه بار که داشتم باهات تلفنی حرف می‌زدم و قتی گوشی رو گذاشتم دیدم روی روبروم روی مبل نشسته و زل -  
زده توی صورتم، پرسید با کیانا صحبت می‌کردی؟  
!آره سلام رسوند-

گفت: الا ای باد شبگیری بگوی آن ماه مجلس را  
تو آزادی و خلقی در غم رویت گرفتاران  
کر آن عیار شهر آشوب روزی حال من پرسد  
بگو خوابش نمی‌گیرد به شب از دست عیاران

در حالی که از تعجب داشتم پس می‌افتدام گفتم: رضا، کیانا رو دوست داری؟  
احتیاج به حرف زدن نبود، تو چشماش اونقدر عشق بود که خشکم زد. بلند شد و آروم گفت: فعل‌هیچ حرفی  
نزن، خب؟

برای لحظه‌ی کوتاهی به فکر فرو رفتم، رضا پسر خوبی بود و از لحاظ ظاهر هم مقبول هر دختری بود  
!چقدر هم دهن تو قرصه‌منتهی من هیچ حس عاشقانه ای به او نداشت. به شوخی گفتم  
آهی کشید و گفت: می‌ترسم دیر بشه و تو کس دیگه ای رو قبول کنی، رضا می‌خواهد کارش رو جور کنه  
و بعد پا جلو بذاره. تازه قرضی رو که به خاطر زدن مطب گرفته بود پس داده، از بابا هیچ کمکی رو  
کیانا، رضا واقعاً...! قبول نکرد و گفت که می‌خوام یه چهار دیواری از خودم داشته باشم و بعد بیام جلو  
! عاشقانه می‌خواست! وقتی از یکی از خواستگارات تو خونه حرف می‌زنم دیوونه می‌شه

پوزخندی زدم و گفتم: به قول عطار خدا بیامرز  
عاشقی از فرط عشق آشفته بود بر سر خاکی به زاری خفته بود  
رفت مشوقش به بالینش فراز دید او را خفته وز خود رفته باز  
رقعه ای بنبشت چیست ولایق او بست آن بر آستین عاشق او  
عاشقش از خواب چون بیدار شد رقعه بر خواند و بر او خونبار شد  
این و شته بود کای مرد خموش خیز اگر بازارگانی سیم گوش  
ور تو مرد زاهدی شب زنده باش بندگی کن تا بروز و بنده باش  
خواب را با دیده‌ی عاشق چه کار ور تو هستی مرد عاشق شرم دار

مرد عاشق باد پیماید بروز  
شب همه مهتاب پیماید زسوز  
چون تو نه اینی نه آن ، ای بی فروغ می مزن در عشق ما لاف دروغ  
گر بخفت عاشقی جز در کفن عاشقش گویم ولی بر خویشن  
!چون تو در عشق از سر جهل آمدی خواب خوش بادت که ناھل آمدی

لحظه ای سکوت در بینمان جا خوش کرد و بعد نفسش را به تندی بیرون داد و گفت: منظورت اینه عشق رضا رو قبول نداری؟

ایا تردید گفتم: دوست ندارم هیچ چیزی تو دوستی من و تو خلل وارد کنه خنده بلندی کرد و گفت: مارمولک حرفت رو بزن نترس! می خوای نخوابه و سر به کوه و بیابون بگذاره؟ نفس عمیقی کشیدم و گفتم: نه! سنگ بزرگ نشانه نزدنه! رضا تا اون حد که نشون می ده دوستم نداره،! باور کن

ریحانه گفت: تقصیر اون مرتیکه امیره! بعد از اون با بد مثبت نسبت به مردها نگاه نکردی! این شعر و هم حفظ کردی تا هر کی یه کلمه گفت برash بخونی

خدیدم و گفتم: عزیز دلم همیشه مشت نشانه خروار نیست! اونقدر آدم منطقی هستم که اینو بفهمم! من فعلاً قصد ازدواج ندارم البته نمی دونم بعد ها چه جوابی به رضا می دم اما الان هیچ چیزی توی قلبم ، فکرم و ذهنم در مورد رضا ندارم. به رضا هم نگو که باهام حرف زدی چون دوست دارم برخوردهامون مثل قبل!

عادی باشه! دستش را کنار شقیقه اش گذاشت و به حالت خبر دار ایستاد و با صدای کلفتی گفت: چشم قربان قبل از رفتن به منزل محتشم سری به خانه ی خودمان زدم ، مادر با دیدنم آغوش گشود و مرا بغل گرفت . بوی آرامش می داد، نفس عمیقی کشیدم تا عطر و جوش را در ریه هایم پر کنم . آرام جدا شدم و گفتم :

داری لوسم می کنی مامان! مهار چی داریم؟ گرسنمه! خوبی؟ فقط دیشب پیش نبودم ها آهی کشید و گفت: دلو دماغ غذا درست کردنو نداشتمن، چی می خوری درست کنم؟

خدیدم و گفتم: من په ساعت بیشتر اینجا نیستم چی باید بخوریم؟ املت گوجه داریم؟ مادر دستپاچه گفت: نه! فقط تخم مرغ داریم ، بذار برم یه کیلو گوجه بگیرم

دستش را گرفتم و مانع از رفتنش شدم و گفتم: نیمرو می خوریم ! اما یه قولی بهم بده مامان چشمهاش خسته اش را به سوی من بر گرداند و گفت : چه قولی؟

دستم را روی گونه اش کشیدم و گفتم: به خورد و خوراکت بررسی! من بجز شما هیچ کس رو ندارم پس! اینکارو با خودتون نکنید

می دونم دیشب هم چیزی نخوردید درسته؟

حرفی نزد، گفتم : به جون من قسم بخور که به خورد و خوراکت می رسی!... قسم بخور! چشمهاش پر از اشک شد و گفت: قسم می خورم

خدیدم و گفتم: تخم مرغها رو شما نیمرو کنید ، عاشق نیمروهای شمام

مادر در چهارچوب در ایستاده بود و به من چشم دوخته بود، تا او اسط کوچه رفته بودم که احساس کردم بیش از هر موقعی دلتگش هستم. به دو برگشتم و محکم بغلش کردم و کنار گوشش گفت: هر وقت تونستم! بهت سر می زنم ، یادت باشه قول دادی به خورد و خوراکت بررسی

گونه اش را محکم بوسیدم و خدا حافظی کردم

نگاهم را به خیابان دوخته بودم اما فکرم حول حرفاهای ریحانه در مورد علی می چرخید، ته ذلم از او می ترسیدم اما با گفتن ، من که اصلاً اون رو تنها نمی بینم که بخواه ایش بترسم! سعی در آرام کردن خودم

... داشتم اما زهی خیال باطل

دلداری دادن به خودم هم بی فایده بود ، اولین تصمیمی که گرفتم این بود که هیچ وقت تنها باهش روبرو نشم

وقتی پا از اتوبوس بیرون گذاشتمن آه از نهادم برآمد . به قدری فکرم مشغول بود که متوجه باران نشدم ، لباس کافی بر تن نداشتم و خیس شدن زیر باران هم دلیل مضاعفی شد برای لرز کردنم. سر خیابان فرعی که پیچیدم صدای بوق اتومبیلی توجهم را جلب کرد، زیر چشمی نگاهی انداختم و ماشین علی را شناختم .

شیشه را پایین داد و در حالی که سعی می کرد خنده اش را مخفی کند گفت: سوار شو! دارم میرم خونه ترس را فراموش کردم و سوار شدم و برای اینکه دستهایم نلرزد آنها را در هم چفت کردم. زیر چشمی نگاهی به من انداخت و حرکت کرد، موج گرمایی که به صورتم می خورد حالت خواب آلودگی را در من ایجاد می کرد و سکوت درون ماشین هم دلیل مضاعفی شد تا چشم ببر هم بگذارم. پاک فراموش کردم درون ماشین کسی نشسته ام که تا چند دقیقه پیش از تنها بودن با او می ترسیدم و بعد نفهمیدم چطور خوابم برد.

خانم معین! بیدار شید لطفا... کیانا خانم -

با شنیدن اسم آرام آرام چشم هایم را باز کردم ، با دیدن او و تشخیص موقعیت از ترس صاف نشستم . در حالی که به رو برو زل زده بود گفت

نترسید جلو در خونه ایم ، گفتم اول بیدار شید بعد بريم داخل خونه منتهی چون بیدار نشید مجبور شدم -

صداتون کنم

دستپاچه بودم و دستهایم به وضوح می لرزید گفت: ببخشید! دیشب نتونستم راحت بخوابم ، زیر بارون

هم...

امیان حرف آمد و گفت: مسئله ای نیست که احتیاج به توضیح داشته باشه از ماشین پیاده شد و در را باز کرد ، نفس عمیقی کشیدم و نگاهی به ساعتم انداختم. ساعت ده دقیقه به چهار بود ، لم را گاز گرفتم و سری به طرفین تکان دادم . هنگام سوار شدن متوجه شدو گفت: طوری شده؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفت: دیرم شده، فکر کنم مادرتون کله ام رو بکنه

خنید و گفت: نترسید ! مادرم عاشق آدمهای محکمه! ثابت قدم باشید

دوباره از ماشین پیاده شد و در را بست ، وقتی می خواستم پیاده شوم گفت: یه دوش آب گرم بگیر تا سرما انخوری

نشکر و خدا حافظی را زیر لب زمزمه کردم و در را بستم. وقتی وارد نشیمن شدم با اکرم رو برو شدم، با

ابدیینی نگاهی به من کرد و گفت: صدای زنگ رو نشنیدم

در دل گفتم دم این یکی رو قیچی نکنم اسمم رو عوض می کنم

به سردی گفت: چون زنگ نزدم ! خانم کجاست؟

با سر به اتاق نشیمن اشاره کرد گفت: مثل اینکه زبون شما همه جا کارایی نداره

به سوی اتاق نشیمن به راه افتادم و دق الباب کردم ، صدای خانم محتشم آمد: بیا تو

لبخندی بر لب نشاندم و وارد اتاق شدم، در ذهنم هزار جواب برای سوالهای احتمالی که او می پرسید

حاضر کرده بودم . رو به سوی پنجره و پشت به اتاق نشسته بود ، مثل اولین باری که دیدمش . سلام کردم

:، جواب سلام را داد و گفت

من عاشق زیر بارون راه رفتن بودم همیشه...! اما حالا تنها منظره ای که می بینم همین پنجره هاست و -

تصاویر پشت این پنجره هاتوی فصلهای مختلف ! قدر زیر بارون قدم زدن الانت رو بدون

مقابلش روی پاها نشستم و گفت: یه خواهشی ازتون می کنم نه نگید

نگاهش رو به من دوخت و گفت چه خواهشی؟

من می رم لباسم رو عوض کنم و یه بارونی بپوشم ، شما هم لباسهاتون رو عوض می کنید و بارونی می -

اپوشید و بعد با هم می ریم زیر بارون

خانم محتشم خنید و گفت : سرما می خوریم ، اون وقت اکرم پوست از کله مون می کنه

خیلی جدی گفت: اکرم برای شما کار می کنه نه شما برای اکرم! بعد هم به سرما خوردگیش می ارزه

خانم محتشم با مهربانی نگاهی به من انداخت و گفت: تو خسته ای

نیستم! باور کنید! حالا بریم؟-

چشمهاش پر از اشک شد و گفت : مثل عاطفه دخترم دلی به وسعت دریا داری! بریم! بریم

ابلند شدم و گونه اش را بوسیدم و گفت: سه سوت حاضرم

از اتاق که خارج شدم ، ز پله ها بالا دویدم و لباسهای نمدارم را از تن خارج کردم و لباسهای خشک و گرمی بر تن کردم و از روی آن بارانی ام را پوشیدم و بعد به آرامی در اتاق صبا را باز کردم . خواب بود

!..، جلو رفتم و پیشانیش را بوسیدم .زمزمه کرد: مامان  
دلم گرفت ، پتو را رویش مرتب کردم و نوک پا از اتاق خارج شدم. به خانم محتشم کمک کردم تا بارانی  
بر تن کند، قهقهه ای زد و گفت  
!انگار می خوایم بریم سفر قندهار -

با شیطنت گفتم: باید مواطن باشیم تا پوست از سرمهون نکنن  
وقتی ویلچرشن را به سمت بیرون می بردم با صدای بلند اکرم را صدا زدم و گفتم: لطف کنید برای  
!عصرونه فرنی یا سوپ گرم درست کنید

اکرم متعجب به من و خانم محتشم نگاهی انداخت و گفت: خانم کجا تشریف می برد؟  
!به جای خانم محتشم گفتم: تا عصرونه می یابیم! فرنی یا سوپ فراموش نشه! ممنون  
!خانم محتشم با صدای بلند خنید و گفت: کیانا، خدا کنه کسی پیداش نشه  
!خب بشه! اونا هم جرأت می کنن بگن عاشق بارون و زیر بارون راه رفتن.  
ویلچر را به سمت پایین هل دادم ، وقتی زیر آسمان قرار گرفتیم گفت  
اوایسا! بذار بارونو با همه می وجودم حس کنم -

کلاه بارانی روی سرم بود، زیپ بارونی رو هم بالا کشیدم . اما به عکس من خانم محتشم کلاه بارانی را  
از سر برداشت و صورتش را به سمت باران گرفت و چشمهاش را بست و نفس عمیقی کشید و گفت: می  
دونی چند وقته این بوی مدهوش کننده رو حس نکردم؟

بعد دستهایش را به آسمان بلند کردم و کف دستش را رو به آسمان برگرداند و با خنده گفت  
مادر خدا بیامز مهیشه می گفت ، اگه کف دستت رو رو به آسمون بلند کنی وقتی بارون می آد تا آخر -  
اون روز بارون می باره . منم اینقدر عاشق بارون بودم که همیشه مخفیانه می اودم و این کارو می کردم

: بعد می خوندم  
بارون می اد جرجر  
پشت خونه می هاجر

....هاجر عروسی داره

زد زیر گریه . سکوت کردم ، می دانستم دلتنگ است و باید گریه کند . بعد از چند دقیقه بی صدا جلو رفتم  
دستم را در دستش گرفتم و مقابلش نشستم ، صورتش خیس بود . نمی دانم از اشک بود یا از باران، اما  
!خیس خیس بود . زمزمه کرد : خوش به حال مادرت

!آرام گفتم: بریم داخل! قول می دم هر وقت بارون ببیاد خودم از تو خونه فراریتون بدم  
!خنده و گفت: بریم! الان یه چای گرم می چسبه

!کلاه بارانی اش را روی سرش گذاشت و گفتم: محکم بشینید

ویلچرشن را که به سرعت حرکت دادم صدای خنده اش بلند شد، وقتی وارد نشیمن شدیم هنوز داشت می  
خنید. نگاهم به صبا افتاد ، کنارش روی پاهاش نشستم و گفتم: سلام خانم خوشگله! خوب خوابیدی؟  
سری به نشانه میثت تکان داد و گفت: سلام، کجا رفته بودید؟

!کاپشن خانم محتشم را از او گرفتم و گفتم: هوا خوری توی باغچه  
!با تعجب گفت: ولی هوا که بارونیه

با شیطنت به خانم محتشم نگاهی انداختم و گفتم: خب اگه لباس کافی بپوشیم اشکالی نداره! مگه نه مامان  
بزرگ صبا؟

!خنده و گفت: نمی دونم والا! می خوام بگم اره ولی می ترسم صبا بره و سرما بخوره  
!برسیدم: حولتون کجاست؟... اکرم خانم

!اکرم با اخم و تخم پیدایش شد و گفت: بله

خانم محتشم گفت: یه حوله می کوچک بیار! می خوام سرم رو خشک کنم

اکرم بدون حرفی به طرف اتاق خانم محتشم رفت و با حوله می صورتی رنگی برگشت و خانم محتشم  
مشغول خشک کردن موهایش شد. کنار صبا نشستم و گفتم: خانم خوشگله مشق هات رو نوشتی؟

صبا زمزمه کرد: داشتم می نوشتم

با تعجب گفتم: تو که خوابیده بودی؟

سر به زیر انداخت و سکوت کرد ، فهمیدم نمی خواهد حرفی بزند. گفتم: بذار عصرونه رو بخوریم بعد بریم توی اتفاق و با هم تکالیفت رو انجام بدیم، آخرش هم یه دیکته‌ی خوب بهت می گم . نظرت چیه؟ آرام پرسید: بعدش بازی کنیم؟

سری تکان دادم و گفتم: معلومه! ... اکرم خانم، عصرونه حاضر؟  
از آسپرخونه خارج شد و به سردی گفت: بله  
لطف می کنید بیارید؟-

رو به خانم محتشم گفت : خانم عصرونه رو بیارم؟  
خانم محتشم گفت: خب خانم معین هم که همینو گفت  
اکرم با اخمهای در هم به آسپرخانه رفت ، برای عصرونه فرنی درست کرده بود که واقعاً خوش طعم بود.  
با خودم گفتم با این همه گوشت تلخی و نچسبی دست پخت خوبی داره  
خانم محتشم در حالی که چای می نوشید گفت: چه رشته‌ای می خونی؟  
ادبیات فارسی-

لبخندی زد و گفت: پس با ریحانه هم رشته‌ای هستی ، تو دانشگاه با هم آشنا شدید؟  
سری تکان دادم و گفتم: نه! از کلاس اول دبیرستان با هم دوست شدیم، تقریباً نه ساله، داره می شه ده  
!سال

فنجان خالی را داخل نعلبکی گذاشت و گفت: خیلی ازت تعریف می کرد. حالا می بینم واقعاً حق داره، تو  
ایه تیکه جواهری

زیر لب تشکر کردم گفت: اگه بخوای می تونی از کتابهای شوهرم استفاده کنی، خدابیامرز کتابخونه  
بزرگ و مجهزی داشت عاشق کتابهای ادبی بود ، می دونی چند تا دیوان حافظ و کتابهای سایر شعرا رو  
داره؟  
واقعاً منو شرمنده می کنید . با این قیمت کتابها نمی شه تهیشون کرد، از اون طرف هم توی کتابخونه ها -  
ایدانا نمی شه

اھی کشید و گفت: امان از این گرونی! بیچاره اونایی که درامدشون کمه  
خواستم بگوییم تو حتی معنی این کلمه را نمی دانی ، منهم نمی دانستم تا وقتی پدر ورشکسته شد و به جرگه  
ی همین بی پولها پیوستم اما در آن لحظه سکوت را بهترین کار دانستم

چهار

تا سه شنبه اکرم، صبا را به مدرسه می برد اما چهارشنبه و پنج شنبه ر من باید می بردم. خانم محتشم سر  
شام سوئیچ ماشین را به طرف من گرفت و گفت: صبا را با ماشین ببر مدرسه، با اکرم که می ره سوار  
!اتوبوس می شن اما تو گواهینامه داری و مشکلی نیست! می گم فردا رو اکرم باهات بیاد تا یاد بگیری  
حس کردم رنگ از روی صبا پرید. پرسیدم کدوم مدرسه؟

وقتی نام مدرسه را گفت، لبخندی زدم و گفتم می شناسم کجاست، مدرسه‌ی سابق خودمه  
خانم محتشم با تعجب گفت: بچه‌ی اینجا ی؟  
زبانم را کاز گرفتم، دوست نداشتم در مورد گذشته ام چیزی بگوییم اما دیگر دیر شده بود . ارام گفتم: بله! تا  
سیزده سالگی اینجا بودیم بعد تو زغفرانیه خونه خریدیم، دو سال پیش پدرم ورشکست شد ، کارخونه و  
.. خونه و ماشین ها رو به عنوان بدھی برداشتن و  
متعجب نگاهم می کرد، وقتی سکوتم را دید پرسید: بعد چی شد؟  
نگاهم را از پنجره به بیرون دوختم و ارام گفتم: بعد پدرم... مرد

آهی کشید و گفت: متأسفم! فامیلی... چیزی نداشتید که بخواهد کمکتون کننه؟  
برای لحظه‌ای نگاهم را در چشمانش دوختم و بعد گفتم: این اتفاق هر بدی داشت این خوبی را هم داشت  
که بهم فهموند دوستان و اقوام مال روزگار خوشی هستن، نه ناخوشی  
او هم سکوت کرد، انگار با افکارش خلوت کرده بود. صبا با رنگ پریده بهم زل زده بود، لبخندی به  
رویش زدم و گفتم: نباید این حرفها رو می‌گفت، نه صبا جون؟ غذات رو بخور عزیزم  
خانم محتشم با حواسپرتی گفت: امشب نمی‌دونم چرا اشتها ندارم  
صبا هم کمی با غذا بازی کرد اما چیزی نخورد، پسیمان شدم از اینکه در مورد خودم حرف زده‌ام. وقتی  
اکرم و سایل شام را جمع کرد و برد، رو به خانم محتشم کرد و گفتم: واقعاً معذرت می‌خواهم، مثل اینکه با  
حروف ناراحت‌تون کردم به خدا قصد ناراحت کردن‌تون روندانشتم  
خانم محتشم خنده دید و گفت: نه عزیزم! تو نبودی که ناراحتم کردی، یاد زنگی پر فراز و نشیب خودم  
افتدام! یاد تنهایی هام... یاد روزهایی که فامیلیم مثل فامیلیم تو تنهام گذاشت  
داشتم از فضولی خفه می‌شدم، دوست داشتم تعریف کند اما نکردو به جای آن گفت: صبا رو بیر حمومش  
رو بگیره و بخوابه!

بعد از اون بیا با هم یه چای یا قهوه بخوریم!  
بی میل بلند شدم و گفتم: چشم!... صبا جان، بريم عزيزم  
صبا بلند شد و گونه‌ی خانم محتشم را بوسید و شب بخیر گفت. حواسش پرت بود و مدام لبشن را گاز می‌  
گرفت و نفسش را به تندي بیرون می‌داد، متعجب به کارهای عجیب و غریبیش می‌نگریست. در اتفاقش را  
باز کردم و گفتم: طوری شده؟  
صبا برای لحظه‌ای نگاهم کرد و گفت: نه  
بر عکس شب‌های گذشته کامل‌ساخت بود، بعد از مسوک زدن به دندانهایش روی تختش دراز کشید.  
کتاب قصه‌ای که دوست داشتم را برداشت و گفتم: دوست داری این رو بخونم؟  
بنگاه سردی به من انداخت و گفت: نه! امشب نمی‌خواهم برام قصه بخونی  
متعجب نگاهش کردم و گفتم: مطمئنی؟  
سری تکان داد و گفت: آره

لیوان خالی شیر را برداشم و پیشانی اش را بوسیدم. لمل شور می‌زد، نمی‌دانم چرا بیهو اینطور شد.  
لیوان خالی را به اکرم دادم و به اتاق نشیمن نزد خانم محتشم برگشتم و با دیدن علی سلام کردم، مردد بودم.  
بمانم و یا بروم

خانم محتشم با دیدن تردیدم گفت: بشین دیگه عزیزم! صبا خوابید؟  
روی مبل رو برویش نشستم و گفتم: بله! اما نمی‌دونم از چی ناراحت بود! حرفی هم نزد  
خانم محتشم گفت: بچه‌ها همین طوری هستن، زیاد پاپی حرفاشون نباید شد  
لبخندی زدم و گفتم: اما به عکس، علم روانشناسی الان در مورد آنها چیز دیگه ای می‌گه. به نظر  
روانشناسان اگر کسی کوکی مشکل داری رو پشت سر بذاره، در آینده آثارش رو نشون می‌ده  
اخم‌های خانم محتشم در هم رفت و گفت: منظورت اینه که صبا تو خانواده مشکل داره؟  
فهمیدم با زدن یک کلمه حرف که باب میل او نباشد امکان دارد کارم را از دست دهم پس به خود گفتم،  
مواظف باش

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: نه! شما بهترین مادر بزرگی هستید که نوه‌ها آرزوش رو دارن، اما حس می‌کنم  
صبا موقع از دست دادن پدر و مادرش اون هم در اون سن چهار مشکل شده. نگاههایش به شما پر از ترسه  
می‌ترسه خدای نکرده اتفاقی برای شما بیفته چون شما رو تنها تکیه گاه خودش می‌دونه! خب این ترس  
و دلهره باعث شده یه بچه نرمال نباشه

در چشم‌های خانم محتشم نگرانی دیده می‌شد، گفت: می‌گی چی کار کنم؟ هر کاری از دستم بر بیاد برآش  
انجام می‌دم تا دوباره برگرده به زنگی! علی می‌دونه و اسه به دعاش نزدیک پونصد هزار تومان دادم فقط  
برای اینکه راحت بخوابه، اما اثر نکرد. بچم رو چشم کردن، می‌دونم  
باید قدم هایم را محتاطانه بر می‌داشتم، آرام گفتم: شما این همه رمال و دعا نویس دیدید و باهشون حرف  
زدید و پول خرجشون کردید اما افاقت ای نکرده. چرا این بار از یه روانشناس و مشاور کمک نمی‌

گیرید؟ شما که می گید هر کاری برای صبا انجام می دید تا راحت بخوابه و راحت زندگی کنه که مطمئنم ! این کارو کردید و می کنید، این هم روش خانم محتشم کلاffe گفت: یادت باشه اون یه دختره، دوست ندارم فردا پس فردا بگن دیوونه است . پیش دکتر اروانشناس می ره

سنگینی نگاه علی را روی خودم احساس می کردم، با آرامش کامل گفتم: او لا که کسی از این موضوع چیزی نمی فهمه، دوماً مگه هر کس پیش دکتر روانشناس رفت دیوونست؟ خوبه به جای تقليد کردن از فسمتهای نادرست فرهنگ بیگانه چیزهای درستشون رو یاد بگیریم. اونجا برای کوچکترین مشکل که طرف توی زندگیش پیش می یاد می ره و از روانشناس مشاوره می گیره، اما ماها حاضریم اون مشکل کوچیک مبدل به یه فاجعه بشه ولی یه مشت آدم عقب افتاده بهمون نگن دیوونه! باور کنید اینها زایدهه ی تخیلات ماست ، والا کی می آد به کسی که برای سرماخوردگی فرص می خوره بگه آدم مرض دار. به این فکر کنید که یه مدت بعد حال صبا کوچولوی شما خوب می شه و مثل بچه های دیگه راحت زندگی می بکنه

خانم محتشم کلاffe گفت: مطمئنی حالش خوب می شه؟  
اینبار علی گفت: مطمئن باشید مامان. خودم می برمش، یکی از دوستانم متخصص همین رشتت

خانم محتشم پرسید: کی رو می گی؟ می شناسمش؟  
علی پیش را روی پای دیگر انداخت و گفت: آره ! پارسال تو مهمونی تولدم بود . تو ساختمن خودمون

مطب داره، دکتر پویا صدر

خانم محتشم سری تکان داد و گفت: فقط خدا کنه از اینکه به حرفتون گوش کردم پشیمون نشم  
نگاه من و علی در هم گره خورد و لبخندی به روی هم زدیم. علی زنگ را به صدا در اورد و گفت: اکرم

!... چقدر تبل شده ، این همه مدتی اینجا اما هنوز قهوش آمده نشده

حرفش تتم نشده، در باز شد و اکرم سینی به دست وارد شد. علی با خنده گفت: دیگه داری پیر می شی  
! اکرم

! اکرم با همون قیافه عبوس رو به علی کرد و گفت: اگه پیر شدم دنبال خدمتکار جوون باش دکتر  
بعد سینی را روی میز گذاشت و گفت: با اجازه خانم

وقتی اکرم از اتاق خارج شد ، خانم محتشم رو به علی کرد و گفت: چی کارش داری علی؟  
علی به پشت کاناپه تکیه زد و گفت: بابا این قاطیه! فیوز سوزونده

خانم محتشم با احمهای در هم گفت: تو فیوزات بدتر از اون سوخته. هر کی هم ایراد بگیره ، حداقل تو  
حرفی نزن

علی پوزخندی زد و گفت: آره! اعتراض می کنم خیلی وقت ها می زنه به سرم بعضی ها رو پخ کنم  
به یاد حرف ریحانه افتادم و پاهایم لرزید. خانم محتشم رو به من گفت: کیانا جان زحمت ریختن قهوه رو  
بکش!... چرا رنگت پریده؟

لبخندی زدم و سعی کردم آرامش را حفظ کنم. می دانستم خانم محتشم قهوه را با کمی شیر می خورد ،  
برایش ریختم و به دستش دادم. رو به علی پرسیدم: قهوه تون رو با چی می خورید؟

انفرت نگاهش نمی شد تحمل کرد گفت: یک قاشق شکر

فنجان را به طرش گرفتم ، دستم می لرزید. نگاهی به فنجان و دستم انداخت و گفت: اعصابتون ضعیفه؟  
بعض کرده بودم، حرفی نزدم. فنجان را از دستم گرفت و مشغول هم زدن آن شد. من قهوه را تلخ دوست  
داشتم اما اعتراض می کنم آن شب چیزی از طعم قهوه حس نکردم ، ولی بعد از نوشیدن آن حس می کردم

: بهترم. بلند شدم و رو به خانم محتشم گفت

خانم اگه اجازه بدمین من از خدمتتون مرخص بشم ، باید خودم رو برای امتحانها آمده کنم-

خانم محتشم لبخندی زد و گفت: برو عزیزم

بدون اینکه نگاهی به علی بیندازم شب بخیر گفتم! و از نشیمن خارج شدم. وقتی در اتفاق رو بستم تازه  
دست و پایم شروع به لرزیدن کرد ، پشت در روی زمین نشستم و ده دقیقه ای طول کشید تا آرام شدم .  
نگاهش مرا می ترساند، والا نه رفتار بدی داشت و نه حرف بدی به من زده بود . تصمیم را به یاد آوردم  
"نتها باهاش رو برو نمی شم " با خود گفتم اصلاً باهاش طرف صحبت نمی شم، هر وقت هم خواست باهام

حرف بزنه سرم رو می ندازم پایین و رد می شم!...نه! اگه باهام لج کنه و همون جا بخواه منو بکشه چه ...غلطی کنم؟

می خواستم به مادر تلفن کنم ، دلم هوای آرامش آسمانی مادررا کرده بود اما همین که خواستم شماره را بگیرم صدای در اتاق صبا که چسبیده به اتاق من بود آمد . با خود گفتم : شاید نخواهید!...تازه یادم آمد که او مشکل خوابگردی دارد، گوشی را سر جلیش گذاشت و به طرف در اتاقم دویدم . وقتی به کنارش رسیدم دهانم از تعجب باز ماند، چشم هایش باز بود اما انگار دو تکه شیشه بودند و هیچ حسی درون چشمها نبود.

"...به یاد مطالبی که درباره خوابگردی خوانده بودم افتادم"...نباید فرد خوابگرد را صدا یا بیدار کرد آرام دستم را دور شانه اش گذاشتم و او را به طرف اتاقش راهنمایی کردم و روی تخت خواباندمش و آرام نوازشش کردم . یواش یواش چشمهاش را باز کرد و با دیدنم لبخندی زد و گفت: اینجا چیکار می کنی؟

لبخندی زدم و گفتم: او مدم صورت خوشگلت رو موقع خواب ببینم

خدید و گفت: تو، خودت که خیلی خوشگلتر از منی

دوباره لبخندی زدم و گفتم: شیطون کوچولو یه چیزی ازت بپرس جوابم رو می دی؟

سری تکان داد و گفت: بله!

فکری کردم و گفتم: دوست نداری من، تو رو برسونم مدرسه؟

نگاه نگرانش را به من دوخت و گفت: دوست دارم... اما می شه...می شه با اتوبوس بريم؟

با خود گفتم، پس از اتومبیل می ترسه! باید عامل ترس رو بر طرف کنیم

لبخندی زدم و گفتم: بله! چرا نمی شه؟

نگاهش رنگ آرامش به خود گرفت، نشست و دستش را دور گردانم حلقه کرد و صورتم را بوسید و گفت:

ممنونم...مرسی

من هم بوسیدمش و گفتم: حالا بگیر بخواب ! اما از این به بعد هر چیزی که ناراحتت می کنه رو به خودم بگو، خوب؟

خیمازه ای کشید و گفت: باشه

وقتی در اتاقش رو بستم به سرعت پایین رقم و بدون فکر در نشیمن را باز کردم ، علی بلند شده بود و می خواست برود . نگاه متعجب هر دو به من دوخته شده بود که دستپاچه گفتم: ببخشید! فهمیدم صبا از چی

می ترسه و چی باعث خوابگردیش می شه

علی روی مبل شست و گفت: بنشین

نشستم و گفتم : خانم محتشم اولین بار که دیدمون گفتید که از چند ماه پیش خوابگردی صبا شروع شده ، درسته؟

خانم محتشم سری تکان داد و همان طور گیج نگاهم کرد . پرسیدم: قبل از اون جریان سوار ماشین می شد؟

علی گفت: آره

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: حاضرم شرط بیندم قبل از شروع جریان خوابگردی صبا ف یا شاهد یه تصادف بد بوده یا تصادف کرده . درسته؟

خانم محتشم فکری کرد و گفت: آره! بعد از جریان شمال رفتمنون شروع شد دیگه

سپس رو به من کرد و گفت: تو شمال که بودیم صبا سوار ماشین پسر بزرگ خواهرم شد، یه دختر همسن و سال صبا داره و اونقدر سرعت می ره که نگو و نپرس . توی راه با یه درخت تصادف کرد و ماشین از بین رفت، اونا هم خونین و مالین از ماشین اومدن بیرون. بعد از اون جریان بود که خوابگردی صبا هم شروع شد

علی زمزمه کرد: راست می گی! چون هر وقت سوار ماشین من می شد رنگش مثل گچ سفید می شد خانم محتشم میان حرفش آمد و گفت: بعد هم دو سه شب خوابگردی داشت! حالا از کجا فهمیدی؟ خودش بهت گفت؟

رس س به نشانه نفی تکان دادم و گفتم: نه...! و ماجراهی آن شب را برایشان تعریف کردم

سکوت سنگینی بر اتاق حکمفرما بود، علی سکوت را شکست و گفت: فردا با پوریا در مورد همه این

مسائل صحبت می کنم ببینم برای کی وقت می ده

بلند شدم و گفتم: ببخشید خانم محتشم، اگه تا فردا صبر می کردم بهتون بگم خفه می شدم  
خانم محتشم خنید و گفت: خوب کاری کردی  
خم شدم و گونه اش را بوسیدم و بعد شب بخیری گفتم و اتاق را ترک کردم . وارد آشپزخانه شدم تا لیوانی  
آب بنوشم که اکرم بی توجه به من از آشپزخانه خارج شد. آب را خوردم و از آشپزخانه که خارج شدم با  
علی رو برو در آمدیم ، نگاهش سرد بود اما بر قرفت غریبی که در اتاق دیده بودم دیگر در چشمانش  
انبود . رو به من گفت: از اینکه نظر مامان رو بر گردوندی مرسى  
ابه زور توانستم بگویم : خواهش می کنم اشب به خیر  
به سرعت از پله ها بالا دویدم . شاید اگر در موقعیت دیگری بود و کس دیگری این کارها را می کرد به  
او می خنیدم ، اما واقعاً از او می ترسیدم  
در اتاق را از پشت قفل کردم و نفس راحتی کشیدم

بچه ها من گشتم نودهشتیار مان نغمه رو نداشته بود می خواهید بر اتون بذارم . بقیه سایت ها هم درباره  
اش بحث و نقد کردند . می خواهید ؟

## پنج و شش

صبح جمعه با صبا مشغول تمرین ریاضی بودیم، نزدیک امتحانات بود و باید هم به انتخابات خودم و هم امتحانات او می  
بریم. صبا بلند شد و کنار پنجره رفت، نگاهش را به بیرون دوخته بود. گفت: صبا جان بیا چند تا تمرین بیشتر نمانده  
بی صدا برگشت و سر جایش نشست. گفت: حوصلت سر رفته؟  
انگاهم کرد و زمزمه کرد: نمی دونم  
می خوای بعد از تمرینات بريم یه کم بازی کنیم؟  
ذوق زده گفت: تو حیاط؟ مثل اون بار؟  
نگاهی به چشمای پاک و معصومش اداختم و گفت: آره خوشگلم، منتهی باید لباس گرم بپوشی. خب؟ حالا این تمرین رو  
حل کن

نگاهم به صفحه ی سفید دفترش بود اما فکرم حول این موضوع می چرخید که چرا صبا هیچ وقت از دوستانش حرف  
نمی زنه؟ این برايم شده بود مسأله. بچه های به سن و سال او کلی دوست داشتند و از بین آنها چند دوست صمیمی، پس  
چرا نداشت؟ یا اگر داشت چرا حرفی از آنها نمی زد . به یاد هشت سالگی خودم افتادم، دوستان زیادی داشتم که تمام  
وقت در مورد آنها با مادرم حرف می زدم. اما هر وقت از صبا در مورد مدرسه و اتفاقات آن می پرسیدم، همیشه با  
ایک جمله ی کوتاه جواب را می داد: خوب بود

صبا دفتر چه ی تمرینش را به طرف گرفت و گفت: بیا نموم شد  
نگاهی به تمرین ها انداختم، همش درست بود. گفت: خوبه! حالا پاشو لباس گرم بپوشیم و بريم بازی کنیم! صبا خنید و  
گفت: تو دختر داری؟  
انمی دانستم چرا این سوال را از من می پرسد. گفت: نه  
صبا کمی دست دست کرد و گفت: اگه دختر داشته باشی خیلی دوستش داری؟  
ابه شوخی گفت: حالا بذار دختر دار بشم بعد دوستش داشته باشم  
نگاهم به چشمان پر انتظار او که افتاد فهمیدم منتظر جواب سوالش است، گفت: اگه دختر داشته باشم اندازه ی تو  
دوستش دارم

ابا تردید پرسید: یعنی منو اندازه ی دخترت دوست داری  
لبخندی زدم و گفت: آره قربونت برم! حالا پاشو لباسات رو بپوش  
با این که تمام برگها ریخته بود و درختان عریان ایستاده بودند اما باز هم قشنگی خود را حفظ کرده بودند . هوا سرد شده  
بود اما عطر دلپذیری داشت، طوری که دلت می خواست با تمام وجود این هوای سرد را به ریه هایت بفرستی . نفس  
عمیقی کشیدم و گفت: خدایا شکرت  
نگاه صبا روی صورتم خشک شده بود، به سوی او بر گشتم و لبخندی زدم و گفت: خانم کوچولو چه بازی کنیم؟  
صبا سریع گفت: تو چشم بذار من برم قایم بشم

:همیشه از این بازی بیزار بودم اما برای اینکه دل او را نشکنم گفتم  
باشه! اما فقط توی باغچه حق قایم شدن داری، توی خونه نمیری باشه؟-  
...چشم گذاشت و گفتم: زود باش برو قایم شو!ده...بیست...سی

تا سی شمردمو چشم را باز کردم. صبا نبود، جست و جو را شروع کردم و پشت تمام تنه ها را نگاه کردم ، نبود. به دلشوره افتادم و شروع به لعن و نفرین خودم کردم ، قلبم به شدت می طپید. با صدای بلند صدایش کردم و تقریباً تا انتهای باغچه رفتم اما نبود که یهו موقع برگشت به علی خوردم، برای اینکه تعاملم به هم نخورد به طور غیر ارادی بازویم را گرفت. می دانستم از خجالت سرخ شده ام، گرمای صورتم را حس می کردم . آرام خود را عقب کشیدم، تنها بودنمان در آن قسمت باع و ترس از او باعث شد دست و پایم شروع به لرزیدن کند. با تعجب نگاهم کرد و پرسید: چت شده؟ طوری شده؟

صدایم در نمی آمد ، سرم را به طرفین تکان دادم که عصبانی غرید  
...مگه جن دیدی که اینطور نگام می کنی؟-

...در همین موقع صبا از پشت درخت خودش را نشان داد و ذوق زده گفت: تو منو پیدا نکردي!...تو منو پیدا نکردي  
با دیدن صبا ترسم فراموشم شد، به طرفش رفتم و گفتم: تو کجا بودی بچه! مردم از ترس، گفتم شاید انفاقی برات  
...افتاده!

اصبا گفت: اما من پشت ماشین دایی قایم شدم، دیدم او مددی اینوری پشت سرت او مدم  
علی بی هیچ حریق راهش رو کج کرد و رفت. نفس راحتی کشیدم و گفتم: بیا بریم اون طرف، اگه اکرم صدامون کنه  
امنوجه نمی شیم

و اقیت این بود که نمی خواستم آنجا باشم، از علی وحشت داشتم  
الانه که اکرم بیاد و صدامون کنه! وقتی مقابل ساختمان رسیدم ساعتم را نگریستم، دوازده و ربع بود. زمزمه کردم  
بریم تائیومده و کرور کرور اخماشو برامون نریخته  
دست صبا را گرفتم و به طرف ساختمان رفتیم. هنگام خوردن ناهار خانم محتشم رو به من گفت: امشب مهمون داریم،  
فریماه و ریحانه و رضا با خواهرم و خونوادش. یه دست لباس خوشگل تن صبا کن، نمی خواه همه بدونن صبای من یه  
ادونه دختره که هیچ کس نداره

!با این که دل و دماغ شرکت در ذوق و شوق او را نداشتمن اما گفتم: چشم  
و دوباره سکوت کردم، متعجب نگاهم کرد و گفت: فکر کردم از اینکه ریحانه رو می بینی خوشحال می شی! انگار  
حالت زیاد خوب نیست؟

به زور لبخندی تحولیش دادم و گفتم: نه خوبم! یه کم سرم درد می کنه  
خانم محتشم با نگرانی گفت: می خوای زنگ بزنم یه دکترم بیاد و معاینت کنه؟ یا اصلاً بذار زنگ بزنم علی بیاد معاینت  
اکنه، شاید مسأله ی جدی باشه

از وحشت می خواستم قالب تهی کنم، گفتم: نه...نه! من خوبم  
خانم محتشم گفت: پس پاشو برو یه کم دراز بکش تا حالت سر جاش بیاد، نمی خواه تو مهمونی بیحال باشی! صبا پیش  
مامان بزرگش می مونه! مگه نه عسلم؟

اصبا همان طور که چشم به من دوخته بود جواب خانم محتشم را داد: بله  
بلند شدم و با عذرخواهی کوتاهی از ناهارخوری خارج شدم، احساس ضعف می کردم. برای اولین بار نمازم را خیلی  
سریع خواندم و روی تخت دراز کشیدم که در با دق البابی صدا کرد: بله؟  
صدای صبا اومد: بیام تو؟  
آره عزیزم بیا تو.

در را باز کرد و همانجا در آستانه گفت: کیانا جون داییم او مده معاینت کنه  
ابه سرعت بلند شدم، مانتو و روسری ام را سرم کردم، سرم گیج می رفت. صبا رو به بیرون گفت: دایی جون بیا  
دستپاچه سلام کردم. کیف سیاه رنگی در دست داشت: رو به صبا گفت  
!می توفی بری عزیزم.

اخم هایش در هم بود، گفت: بشین  
نتوانستم حریق بزنم، لیه تخت نشستم و او هم با کمی فاصله در کنارم نشست. نگاهی به چادر و سجاده ام که افتاد گفت:  
ابهت نمی اد دختر شاخته ای باشی

انگاهم را روی چادر نمازم دوختم و آرام گفتم: نیستم، سرم گیج می رفت  
کیفش را باز کرد و گوشی اش را به گوش زد، ضربان قلبم به قدری شدید شده بود که خودم صدایش را می شنیدم.  
!گوشی را از گوشش برداشت و گفت: آستانت رو بزن بالا، می خواه فشارت رو اندازه بگیرم  
حس می کردم که سرخ شده ام، گونه هایم از داغی داشت می سوخت. نگاه کوتاهی به من انداخت و گفت: خانم کوچولو،  
احتیاجی به سرخ شدن نیست چون من یه پژشکم و تو هم بیماری. راحت باش  
با اکراه آستانم را بالا زدم و او فشارم را اندازه گرفت و بدون اینکه نگام کنه گفت: فشارت خیلی پایینه! دراز بکش، چند

دقيقة‌ی دیگه می‌آم  
کیفیش را برداشت و از اتاق خارج شد. هر چه به رفتارش دقت کرد مشبیه آدمهای خطرناک نبود با خود گفت، شاید یه  
!... شخصیت دوگانه داره  
نمی‌دانم چند دقیقه گذشت تا با سرم و لوله سرم ووسایلش پیدایش شد، درون سرم دو آمپول خالی کرد و بعد از آن سرم  
را به دستم وصل کرد. سر به زیر انداختم و گفت: شرمنده‌ام دکتر! واقعاً رحمت کشید  
بالش زیر سرم را تنظیم کرد و گفت: راحت دراز بکش  
در حالی که نگاهم را به سرم دوخته بودم گفتم: ممنون، راحت  
سری تکان داد و گفت: خوبه! سپس صندلی را آورد و کنار تخت من نشست و گفت: حالا که وضعیت تو راحته، می‌  
خواهیم چند کلمه حرف بزنیم  
دلشوره داشت مرا می‌کشت، چشم به دهانش دوخته بودم. صورتش مثل سنگ سخت بود گفت: تو از من می‌ترسی؟  
خواستم بگویم نه که او پیش دستی کرد و گفت: بدون دروغ  
آب دهانم را قورت دادم و گفت: چی بگم؟  
بدون اینکه تغییری در حالت نگاهش ایجاد شود گفت: واقعیت رو! ازت یه سؤال ساده پرسیدم، تو از من می‌ترسی؟  
سری به نشانه مثبت تکان دادم، اخمهایش بیشتر در هم رفت و گفت: چرا؟  
سر به زیر انداختم و سکوت کرد، گفت: نمی‌تونم بگم ازت خوشم می‌اد... از هیچ دختری خوشم نمی‌آد، اما این بی  
تفاوت بودن با جنس مؤنث طوری نیست که هر کی منو بینه پا بذاره به فرار  
.. میان حرفش آمد و گفت: منکه شما نگفته‌د که دخترای چشم عسلی رو می‌کشیدو  
اخمهایش آرام آرام باز شد و زد زیر خنده، آنچنان با صدای بلند می‌خنید که انگار خوشترین و بهترین خبری که امکان  
داشت به او بگویند را شنیده است. وقتی آرامتر شد گفت: بیخشید! خب خانم کوچولوی چشم عسلی! این جمله‌ی بسیار پر  
معنا رو از کی شنیدید؟

حرفي نزدم، پرسيد: دوست ریحانه هستی، درسته؟ خواهر رضا  
سرم را در تأیید حرفش تکان دادم، آهی کشید و گفت: این حرف رو ده یازده سال پیش وقتی نامزد سابقم بدجور بهم نارو  
زد و رفت گفتم، امانه اون شکلی. گفتم اگه خدا بهم این اجازه رو می‌داد همه زن‌ها رو می‌کشتم، مخصوصاً چشم  
! عسلیاشون رو. از خوشگالشونم شروع می‌کردم  
! سپس با خنده افزود: مطمئن باش تو اول صفحه بودی

حس می‌کردم سرخ شده‌ام، آهی کشید و گفت: ولی نه خدا این اجازه رو به من می‌ده و نه خودم. اینقدر استرس به خودت  
وارد نکن دختر جون، من قاتل نیستم. تو اگه کسی بهت این جوری که من نارو خوردم نارو می‌زد... چه حرفی می‌  
زدی؟

... آرام گفتم: معذرت می‌خواهم، آخه حرف شما هم دلیل مضاعفی شد  
میان حرف او مدد و گفت: کدام حرف؟

ازیر چشمی نگاهی به او انداختم و گفت: گفتید بعضی وقتها می‌زنه به سرم و بعضی ها رو پخ پخ کنم  
اینبار آرامتر خنید و گفت: حق داری! اگه وضعیت خانوادگی ما برات آشناتر بود این فکر ارزو نمی‌کردی، به هر حال  
! متأسفم

... خواست بلند شود که گفتم: دکتر یه حرف کوچولو از طرف من  
! انشست و گفت: بفرمایید

تمام جرأتم را جمع کردم و گفت: کینه باعث می‌شه دلتون از خیلی لذتها محروم بشه. نمی‌دونم نامزدتون در حق شما  
چی کار کرده، اما یه مسئله‌ای این میون هست و اونم اینه که اون ماجرا تومش شده. آدمها رباط نیستن که برنامه هاشون  
و عملکردشون در مقابل یه اتفاق مثل هم باشه، اگه تو اصل رفاقت یه نفر نارفیقی کرد دلیل نمی‌شه همه نارفیق باشن  
به عنوان یه دوست این حرف بهتون می‌زنم، زندگی اونقدر طولانی نیست که بخواهید. پس دلتون رو از کینه خالی کنید  
! انصافش رو بابت کینه و نفرت نسبت به یکی دیگه از دست بدید

ادر سکوت چشم به من دوخته بود، وقتی حرف تمام شد اهی کشید و گفت: آدما بیرون گود راحت می‌گن لنگش کن  
لبخندی زدم و گفت: اگه منظورتون از آدم بیرون گود منم باید بگم منم تجربه‌ای مشابه شما داشتم، نه اونطور که بهم  
! نارو بزنه اما بوده

نگاه پرسشگر او باعث شد تا ماجرای امیر را بی کم و کاست برایش تعریف کنم، در اخر گفتم: اولاًی به هم زدنم فکر  
می‌کردم از همه‌ی مردا متفقر می‌شم اما کلاه خودم رو که قاضی کردم دیدم همه مثل هم نیستن و باید زندگی کرد  
نگاهش که به سرم افتاد، بلند شد و سوزن را از دستم خارج کرد و چسبی روی جای سوزن زد و بعد نگاهش را در  
! چشم‌ام دوخت و گفت: پس دختری که رضا دوست داره تویی  
هیچ حرفی نزدم، گفت: چشات می‌گه دوستش نداری، درسته؟

من هیچ وقت در مورد رضا فکر نکرم، چون اون مثل برادرم می‌مونه. هر وقت بهم حرفی بزنه این جواب رو هم -  
می‌شنو

اینبار با کنجکاوی پرسیدم : یعنی شما از اول منو می شناختید؟  
روی صندلی نشست و گفت: نه! فقط می دونستم یکی از دوستای ریحانه ای، پیش خودم می گفتم که اگه مثل اون فس تو  
امخ باشی وای به حال ما. اما مثل ریحانه نیستی  
با شیطنت گفتم: بدتر از اونم؟

حرفی نزد، بلند شد و گفت: قصه زنگی من یه جور نیگست، یه روز برات تعریف می کنم به خاطر اعتمادی که بهم  
کردی و قصه زندگیت رو برآم گفتی ممنونم. تو دخترکوچلوی خوبی هستی، اما خانم کوچلو همه‌ی ادما خوب نیستن  
او منظور خوبی از رابطه داشتن با تو ندارن

البخندی زدم و گفتم: آقای بزرگ، همه‌ی آدما هم بد نیستن و تو فکرشون ضربه زدن واز ریشه کندن نیست  
برای لحظه‌ای در سکوت نگاهم کرد، با خود گفتم: برای امروز کافیه

دوست داشتم کمکش کنم، مشخص بود در سرش غوغایی برپاست  
به کم بخواب، افت فشارت به خاطر استرسه. حالا که خیالت راحت شده با یه قاتل همخونه نیستی فشار عصبیت هم -  
اکمتر می شه

با شیطنت درون چشمانش خنیدم، جای خالی سرم و بقیه وسایلش را در دست گرفت و بی صدا از اتاق خارج شد

برای اولین بار در طول این مدت راحت خوابیدم و با صدای صبا از خواب بیدار شدم. احساس می کردم انژری دوباره  
ای در رگهایم جاری شده است. با لبخندی بر لب گفتم: خیلی ترسوندم؟  
سری تکان داد و گفت: آره! ترسیدم

جمله اش را ادامه نداده بنشستم و او را بغل کردم و گفتم: یه کم فشارم او مده بود پایین، حالم الان خوبه خوبه  
مامان بزرگ گفت اگه حالت خوبه بیا پایین با هم عصرونه بخوریم، اگه نه بگم اکرم عصروننت رو بیاره بالا-  
امی آم پایین -

روی آستین مانتوم لکه خون افتاده بود، مانتوم رو در آوردم. بلوز آستین بلند سفید رنگی به همراه دامن کرم رنگ  
بلندی که روی لبه‌ی آن با ناخ سفید حاشیه دوزی شده بود پوشیدم و شال کرم و سفیدی را هم به سر کردم. صبا با دیدن

اگفت: چقدر ناز شدی  
خنیدم و صورتش را بوسیدم، احساس می کردم روحیه ام عوض شده است. گفتم: بریم که روده کوچیکه داره روده

بزرگه رو می خوره  
صدنل های سفیدم را به پا کردم و درون آینه آخرین نگاه را به خود انداختم و دست صبا را در دست گرفتم و از اتاق  
خارج شدم. با دیدن ریحانه و عمه فریماه و رضا لبخندی بر لب آوردم و سلام کردم. با ریحانه و عمه فریماه روبوسی  
کردم و حال رضارو پرسیدم. خانم محترم گفت: بهتری عزیزم؟

البخدم را پر رنگ تر کردم و گفت: مرسي، باعث رختم شما و دکتر شدم  
این حرفاها چیه؟ چقدر این لباس بهت می آد با اینکه خیلی ساده است.

زیر لب نشکر کردم، ریحانه با شیطنت گفت: این مارمولک گونی هم تنش کنه بهش می اد، نه رضا؟  
سعی کردم نگاهم را از نگاه ستایشگر و مشتاق رضا بذدم  
آدم باید اصلش خوشگل باشه.

صدای علی نگاهها را به سمت در برگرداند: همه که مثل تو نیستن، لباس زربافت هم تنن کن باز همون ریحانه‌ی غیر  
قابل تحملی

ریحانه با حاضر جوانی همیشگیش گفت: دو کلمه از مادر عروس بشنوید، آخی... یچ زبون در آورده  
علی کنار رضا نشست و با شیطنت گفت: بدخت کیارش! با زبون این چطور می خواه کنار بیاد!  
ریحانه که سایه ملایمی از سرخی بر گونه اش نشسته بود، گوشی چشمی نازک کرد و گفت: اصلاً کی گفته من، کیارش  
رو قبول می کنم

علی با خنده گفت: اصلاً کی گفته اون می خواه بهت پیشنهاد بده؟

!! ریحانه رو به رضا کرد و گفت: قیما برادرایه کمی تعصیتی می شدن سر خواهراشون! بابا به غیرتی، تعصیتی چیزی  
رضا که از خنده ریسه رفته بود گفت: چرا کم می یاری یاد تعصیت برادرانه می افتقی؟

ریحانه با حرص گفت: شما مردا سرو ته یه کرباسید! کیانا کار خوبی می کنه نمی خواه ازدواج کنه  
رنگ از روی رضا پرید، ریحانه را می شناختم و می دانستم برای اذیت کردن رضا این حرف را زده است. رضا و قرقی  
نگاه مرا متوجه خود دید، خودش را جمع و جور کرد و گفت: هیچ کس تا طرف مورد نظرش جلو بیاد قصد ازدواج  
نداره! نه کیانا خانم؟

در حالیکه با موهای صبا بازی می کردم گفت: بله! اما تا طرف مورد نظر و مورد تأیید هر کس کی باشه  
امثل اینکه جواب من به مذاق رضا خوش آمد چون لبخندی زد و سکوت کرد. علی با خنده گفت: به خودت نگیر دکتر  
صدای خنده جمع بلند شد و رضا در حالی که سرخ شده بود گفت: چی خوردی امروز کله ات داغه؟  
ریحانه با خنده گفت: کنک! خاله کنکش زدی؟ از این رو به اون رو شده، قبلاً به زور چهار کلمه حرف می زد

!خانم محتشم خنده و گفتک نه عزیز دلم

ریحانه، آدم صبرش یه روزی یه وقتی یه جایی توم می شه. آدمایی که الان زبون در آوردن کاسه ی صبرشون :گفتم

!جلوی تو لبریز شده و صداشون در اومده

ریحانه با مشت آرامی به بازویم زد و گفت: گمشو خان! راست می گن

چو نیست مهردوناروزگار فانی را

به خوشدلی گذران دور زندگانی را

ادوست و رفیق کجا بود؟

!...بعد به حالت نمایش گفت:اه ای روزگار غدار

از دست رفیقان چه بگویم گله ای نیست

اگر هم گله ای هست دگر حوصله ای نیست

صدای قهقهه ی همه به هوا بر خواسته بود، دستم را دور شانه اش حلقة کردم و گفتم

خود بده درس محبت که ادبیان خرد

!همه در مکتب تحقیق تو شاگرداند

صورتش را جلو اورد و گونه ام رامحکم بوسید و گفت: قربون معرفت! آه... بین گوشم دراز شد و یادم رفت رفته

ابودی تو جبهه دشمن

علی با جمع کردن لبش گفت: آه... آه! باز این ادبیاتیا خوردن به پست هم

به شوخی گفتم: باز ادبیاتیا حرشهای قشنگ تحويل هم می دن و هنر دستشون شعره، نه پاره پاره کردن مار و قورباغه و

موش

ریحانه دماغش رو با دو انگشت گرفت و گفت: هنر دستشون هم... نخ و سوزن بده شکم پاره شده ی این موش تو آشغالا

رو بدوزم

ریحانه دستش را بلند کرد و به کف دستم کوفت و گفت: کم آوردنی سوت بزن

صدای قهقهه ی خانم محتشم و عمه فریماه بلند شده بود و علی در حالیکه سعی می کرد جلوی خنده اش را بگیرد گفت

!.. حقت بود به جای سرم، آمپول هوا بهت تزریق می کرد! شماها کارتون به دکتر نمی افهه دیگه -

ریحانه- تا شعاع یک کیلومتری شما فلاتلان! عمرآ

اکرم با سینی عصرانه پیدایش شد. به شدت گرسنه ام بود، دو برش کیک برداشت. در چشم های همه تعجب از رفتار

علی دیده می شد، علی عنق حالا شوخی می کرد و سر به سر اطرافیان می گذاشت. بعد از خروج اکرم، ریحانه گفت:

افکر کنم مونالیزا رو از روی چهره اکرم کشیدن با این لبخند

سپس لبهاش را کشید و دندانهاش را نشان داد، همه زدیم زیر خنده. علی گفت: کیارش اگه تو رو با این لبخند می دید

احتماً آرزویت رو برآورده می کرد

زیر چشمی نگاهی به ریحانه انداختم، سرخ شده بود. با شیطنت پرسیدم: چه آرزویی؟

علی با خنده گفت: پیشنهاد ازدواج دیگه

صدای خنده دوباره بلند شد. وقتی جو آرامتر شد ریحانه با بدجنی نگاهی به علی انداخت و با حرص گفت

آقای دکتر می دونید چیه؟ من تازه بیست و سه سالمه، یه عالم وقت دارم و می تونم یه انتخاب معقول بکنم. شما به فکر -

خودتون باشید که امسال می شید سی و پنج ساله... هر چند الان هم سی و پنج سالتوونه، پنج ماه مونده به تولدتون

ایدیگه... اشما نگران خودتون باشید که بوى ترشی از خونه خاله راه انداختید

علی خنده و گفت: تو نگران نباش، من به هر کی پیشنهاد بدم قبولم می کنم... یکیش تو

ریحانه با تمسخر گفت: خدا به دور! مگه می خوام با بابا بزرگم عروسی کنم! شما هر وقت بخوابی زن بگیری یه دفعه

خونه شلوغ می شه چون مجروری با عروس سه تا چهه عروس رو هم بیاری

علی نگاه کوتاهی به من انداخت و دستهایش را بالا برد و گفت

کیش، مات! شکست رو اعتراض می کنم-

عمه فریماه با خنده گفت: از پس زبون این مار کبری هم بر نمی اد

صدای زنگ خانه بلند شد و چند دقیقه بعد از آن خانواده ی خواهر خانم محتشم وارد شدند. دختر پسر بزرگش آرش،

سوگل یک سال از صبا بزرگتر بود که از همان لحظه ای اول ورودش آمد و کنار صبا نشست. خواهر خانم محتشم از

خودش بزرگتر بود اما فوق العاده شیک لباس پوشیده بود. پسر بزرگش آرش جذابر از کیارش بود، اما کیارش خوش

تیپ تر از او بود البته هیچ کدام قد و هیکل علی را نداشتند. خنده ام گرفت و با خود گفت: به تو چه که کدوم از کدوم

!سرتره

همسر آرش زنی ریزه و با نمک بود بعد از اینکه با او دست دادم، آرش دستش را دراز کرد تا با من دست دهد. خیلی

سرد جوابش را دادم بدون اینکه به دستش نگاه کنم، آرام دستش را پس کشید

شوكت، خواهر خانم محتشم نگاه ثابتش را روی من نگه داشته بود. وقتی همه نشستند رو به من گفت: سر و وضعت خبلی

!گرون قیمت تر از اینه که به عنوان معلم و سرپرست یه بچه مشغول به کار باشی

مشخص بود دارد خود را خفه می کند تا مثلاً بی احترامی در کار نباشد. خانم محشم که از چشمانش ناراحتی فوران می بکرد گفت

خواهر! ایشون به خاطر پول اینجا کار نمی کن، لطف کردن به ما در مورد صبا کمک می کن-

یک ابرویش را بالا داد و گفت: می شناسیش؟

حتی به خود رحمت این را نداد که ار امتر بپرسد. گفتم: من خواهه زاده فریدون حشمتی هستم

دهان همه از تعجب باز ماند. می دانستم کار خانواده رحیمی خرید و فروش است و امکان ندارد داییم را که

بزرگترین تجارتخانه ای فرش از آن او بود را نشناسند. آرش با تعجب پرسید: تاجر فرش؟

ایه سردی نگاهی به او انداختم و گفت: بله

نگاه شوکت دیگر خصم‌مانه نبود، لبخندی زد و گفت: یه خواهر هم بیشتر نداشت که دادش به یه کارخونه دار، درسته؟

لبخندی زدم و گفت: بله

حال داشت از این جماعت به هم می خورد. با خود گفتم، مردشور پول و هر چی مربوط به اونه بپرس! احترام به خاطر

ای پول

ارو به صبا کرم و گفتم: پاشو با سوگل جون بریم بالا

ریحانه که زیر نگاه کیارش رنگ به رنگ می شد بلند شد و گفت: منم باهاتون می ام

سوگل- شما بشینید! ما خودمون می ریم، می خوابیم بازی کنیم

খانم محشم- آره عزیز دلم! بشین بذار از دیدنت لذت ببرم

إنگاهم به سوگل و صبا بود که از در خارج شدند. ریحانه کنار گوش زمزمه کرد: حال کردم، با حال زدی تو حالش

ایا شیطنت نگاهی به او انداختم و گفت: مادر شوهر توئه دیگه

کیارش- کیانا خانم! مثل اینکه از مامان ناراحت شدید؟

شوکت لبخندی زد و گفت: دست خودم نیست زبونم یه کم تلخه عزیزم! می دونم افای حشمتی بشنوه ازم ناراحت می شه

در دل گفتم، اسم دایی کار خودش رو کرد! لبخندی زدم و گفت

صورت نبیست در دل ما کینه ی کسی

ایینه ای نسبت هر چه دید فراموش کرد

نگاهم در چشمان خندان علی افتاد و ناخو داگاه لبخندی بر لب نشست. همسر آرش، مینو با لبخندی بر لب گفت

شرط می بندم رشتتون ادبیاته-

ایا ریحانه هم دانشگاهی هستیم-

با شیطنت نگاهی به کیارش انداخت و گفت: در بین ما فقط کیارشه که عاشق ادبیات و شعره، نه کیارش؟

کیارش نگاه کوتاهی به ریحانه انداخت و گفت: فکر می کنم همه این

آرش با خنده گفت: نه نه! همه نه! من اصلاً دوست ندارم! من عاشق تاریخم! اوسه همین با مینو عروسی کردم

علی رو به ریحانه گفت: راست می گه... چند دقیقه قبل از اومدن شما ریحانه خودش داشت می گفت که من عاشق فرش

او نقوش فرش ها هستم

ارضارو به علی کرد و گفت: هووی! حواست باشه باز جو گرفت ها

علی- گمشو! اصلاً غیرتی شدن بیهت نمی آد! اتا این دو تا عتیقه به هم نرسن وضع همینه که هست

کیارش با رنگ بر افروخته گفت: اگه ریحانه خانم این همه شرط تموم شدن درشون رو عنوان نکنن قضیه خیلی

از ودتر از این حرفها تموم می شه و فیصله پیدا می کنه

عمه فریماه با خنده گفت: الهی بمیره عمه! بین چه خیس عرق شده

علی با خنده گفت: اون زبون شیش متی رو کجا فرستادی؟ راست می گه... این دو ترم رو نمی تونی تو خونه شوهر

بیگزرنونی؟ چه بهانه های الکی می یارن این دخترها

ارش با خنده گفت: نکنه ریحانه لباسی رو می خود برای عروسی بخره که به لیسانسی ها می فروشن؟ از دوست

خوشگل ریحانه پرسید... به خاطر همین موضوعه که ریحانه می گه اول لیسانس بعد ازدواج؟

نگاهی به ریحانه انداختم، سرخ سرخ شده بود و صورتش خیلی عرق بود و سر به زیر انداخته بود. با لبخندی بر لب

گفتم:

شاید می خود عشق آقا کیارش رو محک بزن، خیلی ها ادعای عاشقی دارن اما وقتی پای عمل می اد وسط می بینی -

فقط دارن لاف می زنن، به قول شاعر

در مدرسه تحصیل محبت نتوان کرد

کاین مسأله علمیست که آموختنی نیست

از این طرف هم احساس خودش رو که بینه، اونقدر میل هست و علاقه که تا آخر راه همسفر هم باشند؟

درد عاشق را دوایی بهتر از مشعوق نیست

شربت بیماری فر هاد را شیرین کند

بعد از این دو ترم که به هم برسن تمام غم هجران مبدل به شادی و وصل می شه  
شوكت شروع به دست زدن کرد و در حالی که بقیه هم با او همراهی می کردند گفت: شش هفت ماه که چیزی نیست، به  
چشم به هم زدنی تموم می شه نه دخترم؟  
البختی زدم و گفتم: بله  
صمیمیت و ابراز محبتش کمی غریب می نمود آن هم بعد از آن برخورد اولیه، چیز دیگری که برایم غریب بود ادعای  
عاشقی کیارش به ریحانه بود چون حس می کردم با نگاهش می خواهد قولتم دهد

### فصل ششم-1

مقفعه ام را مقابل آینه مرتب کردم و کیفم را بر داشتم و از در خارج شدم . ساعت پنج و نیم صبح بود و هوا هنوز  
روشن نشده و به شدت سرد بود خودم را جمع کردم و زیپ سوئی شرتم را کشیدم و دست هایم را درون جیبم فرو بردم  
و قدم هایم را سریع تر کردم . صدای علی مرا از رفتن باز داشت  
!کیانا-

ibrگشتم در تاریک و روشن صبحدم دیدمش و گفتم: سلام دکتر  
با دو قدم فاصله ایستاد و گفت: سلام، کجا می ری؟  
امی رم دانشگاه -

نگاهی به آسمان کرد و گفت: تو این تاریکی؟  
خندیدم و گفتم: من همیشه این موقع می رم، سر صبح کلاس دارم  
!سوئیچ ماشین رو بدم با ماشین برو -

اممنون نه! اینجوری راحت ترم-  
یعنی چه؟ ماشین مامان هست، من با اون می رم

خیلی جدی پاسخش را دادم تا دیگر ادامه ندهد: دکتر عرض کردم نه! اینجوری راحت ترم!... اگه کاری ندارید بنده دیرم  
!شده

لحظه ای مکث کرد و بعد به سرعت گفت: یه دقیقه واپس الان می آم  
عصبی بودم، دیرم شده بود و ساعت اول هم کلاس مهمی داشتم. ارام آرام به طرف در حرکت کردم که با افتادن نور  
چراغ در مسیر حرکتم برگشتم و با تعجب نگاهش کردم. سوار ماشین شده بود ، با سر اشاره کرد سوار شوم. از پنجه  
..کمک راننده به طرفش خم شدم و گفتم: دکتر، من راضی نیستم

امیان حرفم آمد و گفت: سوار شو بچه! زود باش! بزرگتر که یه حرفی زد کوچکتر می گه چشم  
!خنده ام گرفت، در ماشین را باز کردم و نشستم. نزدیک در ، ماشین را نگه داشت و گفت: پیر درو باز کن  
پیاده شدم و کاری را که خواسته بود انجام دادم و به طرف ماشین رفت و روی صندلی نشستم و گفتم : پس لطف کنید تا  
!سر میدون برسونید که سوار اتوبوس شم  
ایه کاری نکن حرف ده یازده سال پیشمو عملی کنم-  
چه حرفی؟-

!آهی کشید و گفت: بکشمت  
خدیدم و گفتم: تسلیم! ترسیدم، راستی چرا بیدار بودید?  
!داشتم نماز می خوندم -

با شرمندگی گفتم: به خدا شرمنده ام! الان وقت استراحت شما بود  
!البختی زد و با شیطنت گفت: اینجوری حرف زدی که خاله ام دیوونت شده بود  
نگاه مردم باعث شد بپرسد: ناراحت شدی؟  
نه! منتهی قصدم از حرف زدن با خاله شما و بردن اسم داییم که از ش متفرم فقط برای گرفتن حال ایشون بود نمی -  
!خواستم بی ادبی کنم

!سکوت کردم، سرعت ماشین را کم کرد و گفت: یه حرفت رو بزن  
نفس را به تنید بپرون دادم و گفتم: خاله شما فقط برای اشخاصی احترام قائله که پشت اسمشون یه حساب میلیاردی  
باشه. نگاه او لش با نگاهی که اسم داییم رو آوردم دیدید چقدر با هم فرق داشت؟

!آرام گفت: تو دختر با شخصیتی هستی ، چه اسم داییت باشه و چه نباشه  
تشکر کردم، پرسید: صحونه خوردی؟

انه! یه چیزی تو دانشگاه می خرم و می خورم -

سری تکان داد و کنترل ضبط ماشین را در دست گرفت و گفت: روشنش کنم، ناراحت نمی شی؟

سری تکان دادم و گفتم نه

اروشنش کرد و رو به من گفت: صدای رضای خودمونه

سری تکان دادم و گفتم: آلبومی که بیرون داده؟  
البندی زد و گفت: نه! گوش بدی می فهمی  
ایندا سرو صدای خنده می آمد و بعد صدای رضا که گفت: مرشد اول تو پیشنهاد بدہ! چی می خوای بخونم.. دیالا!  
آهنگ های درخواستی  
ابچه ها ساخت.

صدای مرد دیگری آمد: آه... علی چقدر ناز می کنی! دارم قاطمی زنم ها  
اینبار صدای علی آمد: آمدی جانم به قربانت... شهریار و بخون  
همان صدا گفت: آه... علی بازم حال گرفتی ها، یه آهنگ توپ بگو  
صدای دیگری با تماسخر گفت: پژمان چی دوست داری؟ کل پری جون؟ یا... یه دختر دارم شاه نداره  
تو چه می فهمی آهنگ چیه؟  
... رضا با صدای بلندی گفت: بچه ها خفه  
چند ثانیه طول کشید تا شروع به خواندن کرد، الحق و الانصاف فوق العاده می خواند  
آمدی جانم به قربانت ولی حالا چرا  
بی وفا حالا که من افتاده ام از پا چرا  
نوشدارویی و بعد از مرگ سهراب آمدی  
سنگل این زودتر می خواستی حالا چرا  
سهم ما را مهلت امروز و فردا تو نیست  
.... من که یک امروز مهمان تو ام فردا چرا

... رضا خواندن را اقطع کرد و با نگرانی گفت: مرشد!...! علی؟ چرا گریه می کنی؟ چه ات شده؟  
با تعجب به سمت علی برگشتم، در چشمهاش به قدری کینه و ناراحتی بود که ترسیدم. پخش را خاموش کرد و گفت  
هر وقت این رو گوش می دم انگار کینه و ...! این رو شش ماه پیش ضبط کردیم، دقیقاً روزی که ثریا او مده بود مطمئن  
... انفراتم بیشتر می شه  
ساخت شد، با صدایی که سعی می کردم طبیعی باشد پرسیدم: هنوز دوستش دارید؟  
إنگاه پر از خشم را به من دوخت، با صدای لرزانی گفت: آخه نه اینکه این شعرو خواسته بودید برآتون بخونه  
آرام زمزمه کرد: جریان این شعر چیز دیگه ایه  
نفس عمیقی کشید و گفت: این نوار رو هر وقت می ذارم انگار زخم قدیمی سرباز می کنه... کیانا واقعاً اذیتم می  
این رو گذاشتمن تا بهت بگم خانم کوچولو حرفهای دیروزت فشنگ بود اما! کنه... نمی تونم کاری رو که با من کرد بیخشم  
...! برای من دیگه دیر شده  
ازندگی الانم درست مثل یه تنگاست، تنگایی که می خواه ازش فرار کنم  
وقتی ساخت شد به طرفش برگشتم و گفت: این حرف رو نزنید دکتر! اگه شنیدن این نوار باعث می شه زخمهای قدیمی  
... سرباز کنه خب، گوش نزدی. هیچ اجباری نیستش! بعضی چیزهای اضافه رو باید دور انداخت مثل این  
انگشتمن را روی دکمه خروج زدم و سی دی از دستگاه بیرون آمد، نشانش دادم و گفت: اینه؟  
هاج و اج نگاهم می کرد. ماشین را گوشه خیابان پارک کرد و گفت  
چی کار می کنی؟

تمام قدرتم را به دستهایم دادم و سی دی را از وسط شکستم، با دهان باز نگاهم کرد و گفت  
! دیوونه چی کار کردی؟ من به جز این کپی ازش نداشتم، همین یه دونه است.  
! چیز بدردنخور به دونش هم زیاده -

خدا می دانست که از ترس داشتم می مردم، اما کاری بود که می شد گفت بی فکر انجام دادم. علی برای دقیقه ای زل زد  
در چشمانم، منهم با پررویی تمام نگاهش را پاسخ دادم. خنده اش گرفت و گفت  
الان می دونی باید چی کار کنم؟ یه چک ایدار بزنم تو اون صورت سفید و خوشگلت تا یه کبودی فشنگ روش جا -  
خوش کنه! آخه بچه پررو، کی بهت گفت اون سی دی رو بشکنی؟  
!.. نفس را به تندي بیرون دادم و گفتم: خودم! می دونم اینجوری به صلاحتونه، حاضرم سبلی رو هم بخورم  
با شیطنت گفت: ای! پس قضیه محروم نامحرمی که تو اینقدر رعایت می کنی چی می شه؟  
! خیلی جدی گفتم: خب مقنعه ام رو می کشم جلوی صورتم  
طرز نگاهش فرق کرد و به یکباره مهربان شد، به سمت بیرون برگشت و گفت  
! الان می آم -  
خیلی سریع برگشت، چند کلو چه و دو لیوان شیر کاکائو در دستش بود که یکی از لیوانهای را به سمت گرفت و گفت:  
! بخور  
با خده گفتم: جان خودم تو شیر کاکائوی من سم ریختید نه؟

ایکی از کلوچه ها را باز کرد و به دستم داد گفت: نه! مرگ موش رو ترجیح می دم  
!کلوچه و شیر کاکائو رو خوردیم و به راه افتادیم. جلوی در دانشگاه پیاده شدم و گفتم: مرسی دکتر  
علی رو به من گفت: بیین کیان! صبا رو با اکرم بفرستید بیاد، به خودشون هم گفتم به تو هم می گم  
!چرا؟ خب من با اتوبوس می آرم -  
!شانه ای بالا انداخت و گفت: دکتر گفتش  
سری تکان دادم و گفتم: اگه دکترش گفته باشه چشم، بازم ممنون! خدا حافظ

برای اولین بار بود که اینقدر زود می رسیدم، البته چند نفری از بچه ها آمده و روی صندلی ها نشسته بودند. کنار پنجره  
در ردیف اول که صندلی همیشگیم بود نشستم و کتابم را گشودم اما فکرم در جای دیگری می چرخید، به تریا فکر می  
کردم دوست داشتم بدانم چه شکلی است. چطور توانسته به مردی همچون علی نارو بزن. در دل گفتم، تریا حتماً دختر  
!همه چیز تموم بوده که دکتر اینجوری دیوونش بوده  
مادرم همیشه می گفت اگر کسی بد جور از کس دیگه ای بدش می اوهد و متفرق بود مطمئن باش یه روزی عاشق اون  
!طرف بوده! عشقی دیوانه دار  
برایم جای تعجب داشت که آن به تریا حسودی ام می شد، مردی مثل علی ارزش آن را داشت که به خاطرش بجنگی  
!زن چطور این عشق را به این راحتی فروخته بود  
ریحانه کنار گوش بلند گفت: سلام چطوری؟  
!از جایم پریدم و زل زدم به صورتش و گفتم: زهرمار! کی آم می شی تو؟ مردم از ترس  
!ریحانه در حالی که از خنده ریسه رفته بود گفت: آدمیت؟ یافت می نشود گشته ایم ما  
قیافه ای عبوس مرا که دید سعی کرد جلوی خنده اش را بگیرد اما از چشمانش هویدا بود که به تلنگری قهقهه ای خنده  
اش بلند می شود. در آن لحظه حوصله ای شیطنهای همیشگی ریحانه را نداشت. رضا و علی دوستان نزدیک بودند، شاید  
... ساکت سر جایش بنشیند. فکری مثل برق از مخیله ام گذشت. رضا و علی دوستان نزدیک بودند، شاید  
لحظه های کلاس چقدر وسیع و طولانی بود، اقرار می کنم از درس استاد چیزی نفهمیدم. وقتی استاد پس از اتمام  
کلاس خارج شد، رو به ریحانه گفت: ریحانه یه سوال بپرسم بدون مسخره بازی جواب می دی؟  
!ریحانه دلخور نگاهم کرد و گفت: بفرمایید  
!خندیدم و گفتم: بخشید! منظوری نداشتم

!شکلکی در آورد و گفت: خواهش می کنم! بنده عادت کردم  
!نیشگونی از بازویش گرفتم و گفتم: گمشو! باز من یه کم ازش تعریف کردم پررو شد  
!ریحانه گفت: ای بمیری تو، حرفت رو بزن  
!برای یک لحظه فراموش شد چه می خواستم بگویم... هان تریا  
نفس عمیقی کشیدم و گفتم: تو نامزد سابق دکترو دیدی؟  
نگاه پرسشگر کشیدم و گفت: چطور؟  
با بی تقاوی شانه ای بالا انداختم و گفتم: همین جوری! اخیلی کنگاوم بدونم چه شکلیه! باید دختر خیلی تکی بوده باشه  
!اکه این همه وقت برآش صبر کرده  
ریحانه که طرز نگاهش از پرسیدن سوال پشیمانم کرده بود گفت: با یکی از اقوامشون ازدواج کرده، یه دختر چشم  
!البته نه به خوشگلی شما: عسلی خوشگل بود...! بعد با شیطنت و کمی تمسخر گفت  
طرز نگاه ریحانه به من اجازه نداد تا بپرسم با کدام یک از اعضای فامیل ازدواج کرده، چون می ترسیدم فکر دیگری  
کند پس سکوت کردم. ریحانه با شیطنت افزود: اخلاق علی چقدر عوض شده! قبلًا خیلی ساکت و آروم بود و به زور چند  
!کلمه حرف می زد، اما دیروز داشت شوخی می کرد و سر به سر دیگران می ذاشت... اصلاً یه مرد کامل شده بود، نه؟  
بنده خبر ندارم که قبلًا چطور بوده و حالا چرا مثل قبل نیست تا خیال شما راحت باشه! اینجور که معلومه حالا شده -  
!باب طبع جنابعالی

!لوس نشو! داشتم باهات شوخی می کردم، جنبه داشته باش! اصل اون موقع که باید ازدواج می کرد، نکردم، حالا به -  
چه درد من و تو می خوره؟ ترشیده... آه آه... اونقدر بدم می آد از این پسرای مسن و پیر که می رن با یکی همسن  
!دخترشون ازدواج می کنم  
خدنه ام گرفت و گفتم: غلط کن! داداش خودت هم سی سالشه! خیلی سنش کمه؟  
او هم خندید و گفت: آدم ابله چی فکر کردی؟ من با اولین فردی که مشکل دارم داداشمه! الان هم به هول و ولا افتادیم تا  
!زو دنتر زن بگیره و پیرتر از این نشه! تقاؤت سنی، سه یا فوشن چهارسال  
به ریحانه و حرفها و عقاید کودکانه اش خندیدم. به قول سمیه دوستم، "ریحانه به عنوان آنتر اکی که حال و هوای ادم را  
". عوض کند عالی بود  
ریحانه به اعتراض گفت: زهر مار! حوصلم سر رفت چدر هروهر می کنی! یه خبر جدید  
!انفس را به تندی بیرون دادم و سعی کردم خنده ام را کنترل کنم، اما زیاد موفق نبودم: بگو

!گوشه چشمی نازک کرد و گفت: رضوی تو رو برای داداشش خواستگاری کرده  
هر چه به ذهن فشار می آوردم رضوی نامی را نمی شناختم. خنده یادم رفت و گفتم: رضوی کیه؟  
هو...! زیاد جو نگیرد، تو زن داداش خودمی پس افکار باطل و بد رو از ذهن بریز بیرون -  
خنده ام گرفت و گفتم: بابا فقط می خواهم بدون این رضوی کیه؟  
بی حوصله گفت: عزیز من! همون دختره که دماغش رو عمل کرده  
پوز خندی زدم و گفتم: چه خبر جدیدی، یکی در میون دخترها و پسران دماغشون رو عمل می کنن! حداقل یه نشوونی بهتر  
ای بگو!  
کمی فکر کرد و گفت: همون دختره که مانتوش چند سایز کوچیک تر از هیکلش، ابرو هاش هم قیطونیه  
میان حرفش او مدم و گفتم: آهان فهمیدم همون که با تو حرفش شده بود! چطور به تو گفته؟ داداشش منو کجا دیده؟  
پاهایش را روی زمین دراز کرد و گفت: جشن تولد را که یادته؟  
میان حرفش ادم و با تمخر گفت: بله! همون مهمونی های کلاس! با رقص خوشگل خانمها و آقایون  
چند ماه پیش به مناسبت بیست و یومین سالگرد تولدش جشنی گرفته بود، وقتی وارد خانه شان شدم و دیدم مختلط است  
هدیه اش را دادم و بعد از خداحافظی به خانه برگشتم. بی حوصله گفت: خب حالا! شروع نکن! آره آتیک و داداشش  
ایدین هم دعوت داشتن، تو رو اونجا دیده. چند بار هم او مده بود دنبال خواهش اینجا دیدت، خلاصه عاشقت شده و به  
خواهش گفته می خوداد باهات رفیق بشه خواهش هم گفته تو این تیربی نیستی تصمیم به ازدواج گرفته... مشخصات  
دقیقش، بیست و شش سالشه و بساز بفروش با باباش کار می که ظاهرش هم بد نیس فقط از اون اوا خواهارس  
!...پوز خندی زدم و گفتم: از همون تیپی که عاشقشم!... دور از شوخی من فعلاً قصد ازدواج با هیچ کس رو ندارم

## هفت

صبا را همراه اکرم به مطب دکتر فرستادم. در چشمان خانم محتشم دنیابی نگرانی بود و بر زبانش سکوت نشسته بود.  
بعد از رفقن آنها رو به من گفت: کیانا دارم خفه می شم، یعنی صبا کوچولوی من خوب می شه؟  
دست هایش را در دستهایم گرفتم و با لبخندی بر لب گفتم: مطمئنم  
ایا بی قراری گفت: تا اونا برگردان از دلشوره می میرم  
امن که مدت‌ها بود منتظر این فرصت بودم با قیافه حق به جانبی گفت: بیا بید با هم حرف بزنیم  
نفس عمیقی کشید و گفت: بدر مورد چی حرف بزنیم؟  
برای لحظه‌ی کوتاهی سکوت کردم تا مثلاً بگویم در مورد سوالی که پرسیده فکر نمی کنم، بعد گفتم: شما مگه نمی  
خواستید سر گشته خودتون رو برآم تعريف کنید؟ خب تعريف کنید منم گوش می دم  
!...برای چند ثانیه زل زد درون چشمها و خنده و گفت: شیطون کوچولو! خوب حرف رو پیش کشیدی  
بعد برای چند لحظه با تردید نگاهم کرد و گفت: زندگی ادمی مثل من به چه درد تو می خوره؟  
گونه اش رو بوسیدم و گفتم: شما گل هستید منتهی اگه دوست ندارید اصرار نمی کنم، گفتم برای گذشتمن وقت بهترین  
!کاره  
چشم هایش را بست و نفس عمیقی کشید و گفت: برای تعريف سر گذشتمن باید برگردم به چهل سال پیش وقتی پونزده  
...ساله بودم  
چشم هایش را باز کرد و نگاهش را از پنجه به بیرون دوخت و ادامه داد

- پونزده ساله بودم که قد کشیدم و انگار یهו همه قشنگی هام ریخت بیرون... واقعاً خوشگل بودم و قد وبالام هر جا که -  
می رفتم کولاک می کرد. پدرم از بازاریهای بزرگ بازار فرش فروشها بود، حاج محمود فرشچیان. مادرم، مه لقا هم  
دختر حاج کمال صمدیان بود که اونم از قدیمیای بازار فرش فروشها بود. ما سه تا بچه رو داشت، من و شوکت  
و شاهین. شاهین بچه بزرگش بود و منم ته تغاری اونا، عشق مادرم شاهین بود و عشق پدرم من. همیشه می گفت، شهلا  
!...خون تو رگهای منه و اگه نباشه زنده نمی مونم  
شوکت از اولش هم زیاد با کسی نمی جوشید و خیلی سرد بود، نمی گم مهربون نبود ها منتهی از اولش هم ... یه جوری  
ای بود

به عکس من همیشه رماننیک و احساساتی بودم، طوری که برای کشتن یه گوسفند ساعتها گریه می کردم. اما شوکت  
خیلی سرد بود و این جور چیزا رو نگاه می کرد. ما سه تا چهار سال فاصله بینمون بود یعنی شوکت نوزده سالش بود و  
شاهین بیست و سه ساله  
خونمون یه عمارت بزرگ بود که تو یه باغ بزرگ قرار داشت، بعضی وقتها که مهمونی داشتیم تو باغ میزو صندلی  
می چیدن و رقص و پایکوبی بر قرار بود  
اون سال تو سالگرد ازدواج پدر و مادرم، یعنی بیست و چهارمین سالگردش خیلی اتفاقات افتاد که مسیر زندگی ما رو

عوض کرد. میز و صندلیها رو چیده بودن و کل با غ رو با رسه هایی که بسته بودن مثل روز روشن کرده بودن. من برای اولین بار تو مهمونی شرکت می کردم و این یعنی اونقدر بزرگ شد هبودم که جزء بزرگترها به حساب بیام، خیلی ذوق داشتم. یه پیراهن سرمه ای با گلهای ریز سقید که یقه ی سفید داشت داده بودم بر ام بدوزن خیلی بهم می اوهد و کنار پوست سفیدم غوغایی می کرد. برای اولین بار اجازه پیدا کردم به مژه هام ریمل بزنم فقط برای اون شب. موهم ... مثل موهای تو بلند و پرپشت بود، بابام اجازه نمی داد موهم رو کوتاه کنم

خانم محتشم خدید و گفت: چون نتونستم با پاشنه بلند راه برم از خیرش گذشم و یه کفش نیم پاشنه گرفتم با اینکه شوکت !... پاشنه بلند پوشیده بود باز من از اون بلند تر بودم، با حرص می گفت عین نردوون می مونه آرزو می کردم قدم اندازه ای اون داشته باشم تا بهم نردوون نگن...! هر چند به جزء شوکت کس دیگه ای این حرف رو نمی زد. شوکت، به لباس شب براق و خوشگل نقره ای پوشیده بود و موهایش رو بالای سرش جمع کرده بود و کفش پاشنه بلند نقره ای هم به پا داشت...! واقعاً قشنگ تر شده بود

شاھین با کت و شلوار تیره اش در اتفاق رو زدو وارد اتفاق شد، با ذوق جیغی زدم و گفتم: واي... چقدر خوشگل شدی!

اطمئنتم خوش تیپ ترین پسر جمع داداش خودمه ... خندید و گفت: داره گوشام دراز می شه

بعد با شوخی اخمهایش را در هم کرد و گفت: تو لازم نکرده توی مهمونی شرکت کنی من ساده هم که حرفش رو باور کرده بودم، بغض کرده و گفتم: چرا داداش؟... کار بدی کردم؟ اموهایم را بوسید و با مهربانی گفت: نه! چون بازار سایر دخترها را از رونق می ندازی، مخصوصاً شوکت انراحت و دلخور گفتم: نگو داداش! شوکت به این خوشگلی و نازی انگام کرد و گفت: کاش دل همه اندازه ای دل تو بزرگ باشه

بعد آروم موهم را کشید و گفت: هوای پسرايی که با یه نگاهدل از کف می دن رو داشته باش! اگوشه چشمی نازک کردم و گفتم: هوای اونا رو مامان جونشون داشته باشه همان طور که قاه قاه می خندید از اناق بیرون رفت. مامان و بابا هم همون تعریف ها رو تحولیم دادن اما شوکت، منو ... کشوند کنار و گفت با

سوکوت کرد، داشتم از فضولی می مردم. گفتم: خانم محتشم چرا سکوت کردید نگاهش را با نگرانی و تردید به چشمانم دوخته بود. داشتم کلاوه می شدم، دوباره پرسیدم: مشکلی پیش آمده؟ خانم محتشم آهی کشید و گفت اون موقع که بہت قول دادم داستان زندگیم رئی برات تعریف کنم نمی دونستم تو خواهر زاده ای افریدون هستی

در حالی که هاج و اج نگاهش می کردم ، به زور دهان باز کردم و گفتم: چه فرقی می کنه؟! انفسش را به تندی بیرون داد و گفت: یه قول بهم بدیه!... هر چی اینجا شنیدی بین خودمون دفن می شه ابا گیجی گفتم: قسم می خورم....! ولی باز از حرلفهای شما چیزی متوجه نمی شم سری تکان داد و گفت: متوجه می شی عزیزم! تو شنت نیست؟ بلند شدم و گفتم: چای یا قهوه؟

البخندی زد و گفت: اینبار چای! کم رنگ لطفاً احساس می کردم به عمد مرا بیرون فرستاده تا کمی خودش را پیدا کند. چای را درون قوری بزرگ ریختم و با دو ترسیدی دوباره بفرستم؟ فنجان خالی برگشتم، با دیدن قوری لبخندی زد و گفت: اسپیچه شدم و گفتم نه به خدا! گفتم سرد نشه

خندید و گفت: شوخی کردم در حین نوشیدن چای ساخت بود و چشم به بیرون دوخته بودو کلافه بودم و لحظه ها برایم به کندی می گذشت، خونسردی زیاد او حرص مرا در می آورد. قضیه او چه ربطی به دایی من داشت. بالاخره بعد از قرار دادن فنجان خالی روی میز زبان گشود و نشکر کرد. سعی کردم خونسردیم را از دست ندهم و او نفهمد در آتش کنگاواری در حال سوختم. گفتم خواهش می کنم، یه فنجون دیگه میل دارید؟

خنده ملايمی کرد و گفت: نه دخترم! می دونم کنگاوار شدی ببینی ربط این قضایا به هم چیه بعد نفس عمیقی کشید و گفت: داشتم می گفتم، شوکت به زور منو کشوند گوشه دیوار و با عصبانیت و حرص گفت: دور ... ور فریدون پیدات نمی شه اونجوری نگام نکن، ما و خونواهه ای پدر بزرگت رفت و آمد داشتیم اما تو این جور مجالس نه مهمونی خانوادگی. اون موقع فریدون بیست و یک ساله و مادرت یه دختر پنج ساله بود ابا عصبانیت گفتم: فریدون کیه!

انگشت اشاره اش رو به حالت تهدید به سمت من گرفت و گفت: فریدون حشمی! نمی خوام حتی نگات بهش بیفته اپوزخندی زدم و گفتم: ارزونی جنابعالی!... تحفه

گفتم و ازش فاصله گرفتم. برای اولین بار بود که شوکت رو به این حال می دیدم، پس اون هم عاشق شده بود . از این

فکر خنده ام می گرفت شوکت بخ و بی احساس که به دمش می گه دنبالم نیا بو می دی، عاشق شده بود. این اتفاق بر ام مثل لطیفه ای با نمک بود. اون شب قرار بود دختر عموم مهین هم ببیاد و از این بابت خوشحال بودم، مهین دو سال از بر عکس اون و شوکت که از هم متغیر ویازده ماه سال با هم قهر بودند. من بزرگتر بود اما خیلی با هم جور بودیم او لین دسته از مهمانها عموم اینا بودن، مهین همین که رسیدن از پله ها او مبدلاً و مستقیم به اتفاق من پا گذاشت. با دیدنم صورتم را بوسید و گفت: چقدر ناز شدی... برعکس دیگرگون اصلاً احتیاجی به آرایش و لباسهای اونجوری پوشیدن نداری! می دونستم منظورش از دیگرگون کیه، خندیدم و گفت: تو امروز هم دست بردار این مسخره بازیها نیستی؟ روی تختم ولو شد و گفت: مسخره بازی نیست واقعیته!

ابلند شد و نشست و اینبار با خنده گفت: شهلا یه خبر جدید

... با کنجکاوی به صورتش زل زدم، گفت: پسر عمه نرگس... جناب آفای منوچهر، عاشق دلخسته‌ی عصبانی شدم و سرش داد زدم: الهی که خفه شی! جون می کنه که حرف بزنه

با شبیطنت گفت: مژش به همینه! داری از فضولی خفه می شی که بینی چی می خوام بگم! عاشق خواهر تو! شوکته! قراره برای خواستگاری بیان

... از تعجب داشتم شاخ در می آوردم، با عصبانیت گفت: چطور به خودش اجازه می ده؟ مرتبه کوتوله! با خنده میان حرف آمد و گفت: ولی پولداره

... بی توجه به اون حرفم رو ادامه دام: با اون قیافه‌ی زشنش باز میون حرف آمد و گفت: اما پولداره

...! من هر چی می گفتم اون وسط حرفم می اومد و می گفت: اما پولداره من هم آخرش خندم گرفت. از تنگ، لیوانی آب و اسه خودم ریختم و یه قلوب آب که خوردم به خودم آمد و با خنده گفت: ... وابمن که تشنم نبود

!... مهین هم با من زد زیر خنده. پنجه اتفاق را باز کرد و بقیه آب رو ریختم بیرون یهو یکی گفت: ا وحشت کردم. خم شدم و پایین رو نگاه کردم دیدم یه پسر جوون داره بالا رو نگاه می کنه. آب روش نریخته بود، دقیقاً

!... جلوی پاش روی زمین ریخته بود. با خنده گفت: ببخشید ها

از خجالت سرخ شدم و پنجه را بستم و بدون معذرت خواهی سرم رو کردم تو. مهین گفت: چی شد؟ و من همه چیز رو برآش تعریف کردم. عصبانی شد و گفت: پسره‌ی بی حیا! غلط کرده، اون پشت ساختمون چه غلطی ... می کرد که

احرفش رو قطع کردم و گفت: ول کن! بایین او مدیم روی آخرین پله صدای داداشم ما رو سر جا نگه داشت: به به! مهین خانم، دختر عمومی سایه! سنگین

مهین نگاش رو تو چشام دوخت، سرخ سرخ شده بود. خنده ام گرفت. مهین سرش رو پایین انداخت و سلام کرد. داداشم او مد و کنار پله ایستاد و همانطور که زل زده بود تو صورت مهین گفت: مگه اینکه شما رو دعوت کنند تشریف بیارید اینجا نه؟

amehin که دستپاچه بود زمزمه کرد: درسام... سنگین شده... می تونم زیاد مهمونی برم شاهین با سر اشاره ای به من کرد که منظورش رو کاملاً فهمیدم و بدون هیچ حرفری از اونها دور شدم اما چشم به مهین بود که با التماس نگاهم می کرد. جلوی در محکم خوردم به یکی و تعادلم را از دست دادم، یه چفت دست بازو هایم رو گرفت و مانع از افتادن شد. همش تو په لحظه اتفاق افتاد، نگاهم تو یه نگاه زرد کهربایی ذوب شد. اونم خیره شده بود تو چشام، من زودتر خودم رو جمع و جور کردم و ازش فاصله گرفتم. صورتم آتیش گرفته بود و داشتم از گرمی درونم! می سوختم، زمزمه کردم: ببخشید! او به سرعت از مقابل چشمانش فرار کرد

حس می کردم رد نگاهش تو چشام حک شده، دستام می لرزید و دلم شروع به فریاد کرده بود. با گچه پر از مهمون بود. مادرم با اشاره ای منو صدا کرد، رفتم کنارش و به چند تا زنی که کنارش ایستاده بودن سلام کردم

یکیشون با ناز گفت: وای مه لقا جون، چقدر این دخترت نازه! قایمیش کردی تو گنجه؟ چند سالشه؟

! مادرم لبخندی زد و گفت: پونزده سالشه! البته درستش پونزده سال و نیمه

ازن با خنده و شوخی گفت: به کسی و عده اش رو نده که مال سیاوش خودمه

! مادر لبخندی تحولی زن داد و گفت: بیه خواهر و برادر بزرگتر داره، هنوز برآش زوده

حوالم به حرفهای آنها نبود، بلکه به پیر قد بلند و خوش قد و بالایی بود که با چشمهای عسلی روشنش منو نگاه می کرد. زیر چشمی نگاش کردم و دیدم شاهین و یه پسرکه پیشش به من بود رفتن نزدیکش، با خودم گفت، پس شاهین می

شناسش! به خودم نهیب زدم خب بشناسه! به تو چه؟

با دیدن مهین عذر خواهی کوتاهی کردم و به طرفش رفتم، لپاش سرخ شده بود. با خنده بهش گفت: چطوری لپ گلی؟

عصبانی بهم تویید: زهر مار و لپ گلی! کدوم گوری رفتی؟ از خجالت داشتم خفه می شدم

... با دلخوری گفت: گمشو! من خودم وضعیتی بد تر از تو داشتم

و جریان برخوردم با اون پسر رو براش تعریف کردم. همین که مهین خواست دهان باز کند، صدای شاهین کنار گوشم  
دهان او را بست: شنیدم پسر مردم رو خیس می کنی و بی هیچ حرفی پنجره رو می بندی؟  
از وحشت نفس بند اومد . به طرف شاهین برگشتم و پسرک زیر پنجره رو دیدم، یه پسر هم سن و سال شاهین بود. کمی  
بسرش رو خم کرد و گفت:  
سلام خانوم

صدام در نمی اومد، سری به عنوان جوابش تکون دادم. شاهین با شیطنت گفت: این بود آب ریخت روت هرمز؟  
هرمز لبخندی زد و قبل از اینکه دهانش رو بازکنه و حرفی بزنه، مهین گفت: ایشون پشت خونه چه کار داشت؟ تا اونجا  
که همه مهمنها می دونن مهمونی این قسمت بااغه. هر کی بی اجازه رفته پشت خونه پی اینجور بلا ها رو هم باید به  
!تنش بماله  
شاهین با قیافه حق به جانبی گفت: مهین خانم! من هم می خواستم همین حرف رو بزنم .. تو بیخود تموم با غ ماروقدم به  
!قدم طی کردی! ایادت باشه اگه خواستی قدم بزنی فقط تو این محدوده قدم می زنی  
صدای خنده ای اون دو تا بلند شد. مهین که از عصبانیت رنگ به صورت نداشت با حرص گفت  
!خودت رو مسخره کن! بی مزه-

بعد دست منو گرفت و با هم از اونجا دور شدیم. نگاهم دوباره به اون چشای عسلی گره خورد که یه دنیا شیفتگی توی  
اون دو تا چشم بود. مهین دستم را تکان داد و گفت: با تو ام ها! خواست کجاست؟  
همین که خواستم به طرف مهین برگردم چشمم به شوکت افتاد که آروم آروم به طرف محبوب چشم عسلیم می رفت، می  
خواستم ببینم شوکت با اون چیکار داره. اون پسر با دیدن من و مهین  
که به سمت اونا می رفتیم به طرف شوکت برگشت و دستپاچه گفت: شوکت خانم، این خانم کی هستن؟ ما رو به هم معرفی  
نمی کنید؟  
شوکت که از پریدن اون پسر وسط حرفش عصبانی بود با اخم به طرف من برگشت، برای اولین بار نفرت رو تو  
!چشماش دیدم. به سردی گفت: این دختر بچه؟ ایشون خواهر کوچلوی من شهلاست  
منتظر بودم پسر رو به من معرفی کنه اما شوکت این کارو نکرد، خود پسر جلو اومد و دستش رو به طرفم دراز کرد و  
!گفت:  
امن فریدون حشمتی هستم.

باور کن بیخ کردم. دست لرزونم رو تو دستش گرفت و به عنوان آشنایی چند بار تکون داد. زل زده بود تو چشام و  
شوکت با رنگ پریده به من چشم دوخته بود. فریدون رو به شوکت گفت: اگه شما نمی گفتید ایشون خواهه‌تون هستند، به  
افکرم خطور نمی کرد که نسبتی با شما داشته باشن  
دستم هنوز تو دستش بود که شوکت با تمسخر گفت: به کف دستت چسب زده بودی؟  
یه نگاه به دست خودش و من انداخت و دستم رو ول کرد، سرخ شده بود. زیر لب ازم معذرت خواست و با دستش به یکی  
!از میزها اشاره کرد و گفت: شهلا خانم... خواهش می کنم بفرمائید  
نگاهم به چشمهای شوکت افتاد، دو گلوله آتش بود. خواستم پاسخ منفی بیش بدم که دستم رو خوند و گفت: خواهش می  
!اکنم! دیگه نه نیارید  
امهین با خنده گفت: بنشین

!شوکت بدون اینکه ناراحتی خودش رو نشون بده گفت: شما بشینید! امامان داره صدام می کنه  
فریدون زیر چشمی نگاهی به مهین انداخت و به من گفت  
به شوکت خانم داشتم می گفتم امشب نمی خواستم تو مهمونی شرکت کنم اما یه حسی تو دلم می گفت: باید بیام، چون کسی -  
رو می بینم که مسیر زندگیم رواز این رو به اون رومی کنه  
!مهین بلند شد و گفت: اینجا نشستی دیگه... چد دقیقه بعد می ام  
جرأت نکردم سرم رو بلند کنم، اروم گفت: شهلا... نگام نمی کنی؟ انگار سالهای است می شناسمت

صدام به زور در می او مدد گفتم: خواهش می کنم ادامه نده آقای حشمتی! من خیلی بچه تر از این حرفها هستم که  
!اینطوری باهام صحبت می کنید  
خندید و گفت: کی بزرگ می شی؟ من تا اون موقع صبر می کنم تا مال من بشی  
!.. اخم هام رو تو هم کردم و گفتم: فکر می کنم این حرفها رو باید به خواهیم بزندید نه به من  
هاج و واج نگاهم کرد و گفت: متوجه منظورت نمی شم، من و خواهی فقط تو تا دوست هستیم نه بیشتر  
... با سماجت گفتم: اصلاً شما منو از کجا می شناسید که  
میون حرفم او مد و آروم گفت: وقتی نگاه ما به هم گره خورد تو عمق چشات غریبیگی نبود ، تو آشنا ترین فردی هستی  
!که قلب تا الان به خودش دیده  
قلیم به قدری شدید می تپید که گفتم الانه از سینه ام بزنه بیرون. خواستم بلند شم که دستش رو گذاشت رو دستم و گفت:  
بنشین! خواهش می کنم... فقط یه کم دیگه  
التماس تو چشash و ادارم کرد که بشینم . از خودش گفتگو کارش، خونوادش و اینکه اصلاً قصد ازدواج نداشته تا اون

شب که منو دیده. آخرش هم با صدای ارومی گفت: می دونم اینجا وقت مناسبی برای زدن اینجور حرفها نیست اما... می اترسم دیر بشه، تا هر وقتی که شما صلاح بدونید صبر می کنم حتی اگه هزار سال طول بکشه هزار سال رو که به زبون اورد خنده ام گرفت، خب خیلی بچه بودم چرا می خندي؟ -

هزار سال دیگه که من و شما پیر پیر می شیم -

فوری دستم رو جلوی دهنم گرفتم؛ با شیطنت گفت: پس شما هم موافق با حرفش رو ادامه نداد، بلند شدم و دستپاچه ازش دور شدم. صدای خنده اش رو پشت سرم می شنیدم. روبروی مهین در او مدم، دستم رو گرفت و به یه گوشه ای که خلوت بود کشوند و با شیطنت گفت: چه سرخ شدی احساس می کردم در حال سوختم . وقتی سکوتم رو دید گفت: چی بهت گفت؟ با بدجنسی گفتم: مگه من پرسیدم که داداشم بهت چی گفت؟ لبsh را گاز گرفت و بعد یه لحظه نگام کرد و زد زیر خنده. با تعجب نگاش کردم و گفتم: چته؟ خودت رو خفه کردی با! این خنیدنست

آرامتر که شد گفت: داداشت می خود باهام ابی حوصله گفتم: کوفت! جون می کنه حرف بزنه سریع گفت: می خود باهام ازدواج کنه، منم باید فکرام رو بکنم و جوابش رو بدم بعد توسط پدرو مادر جنابعالی قضیه امطراح بشه برای چند لحظه سکوت کردم تا موضوع رو هضم کنم. تنها چیزی که مطمئن بودم اتفاق نمی افتد ف این دو تا مثل سگ و قفل کرده بودم. با همون حال گفتم: شما دو تا که دو دقیقه بدون جر و و گربه می موندن، دهنم از تعجب باز مونده بود! بحث کنار هم دووم نمی آرید

عیب نداره، اخر این ماجرا اینه، یا من اونو می کشم یا اون منو -

ابه شوخي گفتم: اخه جنس تو رو من می شناسیف بیچاره داداشم! مثل همیشه با شیطنت گفت: مجبوری و مجبوره تحمل کنید

هر دو خنیدیم و من هم موضوع خواستگاری فریدون رو گفتم که با نگرانی گفت: تو هم ازش خوشت او مده، آره؟ اسری به نشانه ای تأیید حرفش تكون دادم. بعد از چند لحظه گفت: شوکت تو رو می کشه

با قیافه حق به جانبی گفتم: اما فریدون می گفت اونا فقط با هم دوستن ... افسرش رو بیرون داد و گفت: گذشت زمان همه چی رو ثابت می کنه

خانم محتشم سکوت کرده بود و من بی تاب شنیدن بقیه ماجرا بودم. هنوز باورم نمی شد که دایی بی احساس من که فقط عکسهاي او را دیده بودم عاشق این زن بوده باشد. نگاهش را در چشمهايم دوخت و گفت چشمهاي تو مثل مثل چشمهاي فریدون می مونه، همون جور قشنگ و خوشنگ... روزگار بعضی وقتها بد بازی رو با -

آدم شروع می کنه  
بقیش رو نمی گید؟ -

نگاه خسته اش را به من دوخت و گفت: نه! باشه برای یه وقت دیگه! الان خسته ام و می خوام یه کم استراحت کنم؛ به او مدن بچه ها هم زیاد نمونده

لبخندی زدم و گفتم: هر جور راحتید، فقط قول بدید نصفه و نیمه نگذارید و همش رو برام بگید! خنید و گفت: قسمت سختش شروع ماجرا بود ، بقیش به اندازه ای شروع شد سخت نیست

#### 8.9.10.11

سه ماه از بعد از ظهری که خانم محتشم برایم صحبت کرد می گذشت، اما بعد از آن روز حتی کلمه ای به آن مطلب نیفزوده بود. صبا همچنان روزهای شنبه همراه اکرم پیش مشاور می رفت، حالت بهتر شده بود و آن ترس کم رنگتر اکثر روزهایی که صبا به همراه اکرم از خانه خارج می شد سرو کله ای کیارش پیدا می شدو من مجبور به پذیرایی از او می شدم، در چشمهاي خانم محتشم چيزی بود که من همیشه به ناراحت بودن از حضور کیارش تعیير می کردم. کیارش همیشه می گفت، او مدم یه سر به علی بزم

اما جالب اینجا بود که همیشه قبل از آمدن او خانه را ترک می کرد

یک هفته تا عید مانده بود ودل توی دلم نبود، می توانستم بعد از مدت‌ها دو شب را در خانه و کنار مادر باشم. کمی میوه داخل ظرف ریختم و چای را دم گذاشتم، تصمیم داشتم حرف را به دایی فریدون بکشانم و از خانم محتشم بخواهم بقیه ماجرا را تعریف کند

ظرف میوه را روی میز گذاشتم و گفتم: خونه از تمیزی داره برق می زنه! عاشق این تمیزی موقع عیدم

خانم محتشم آهی کشید و گفت: وقتی جوون تر بودم عاشق بهارو عید بودم اما حالا فقط خاطراتی رو یادم می آره که قلبم  
...رو تو خوش فشار می ده! عید برام خاطرات فریدون رو می آره  
در دل گفتم: زدی تو خال  
وقتی دیدم ادامه‌ی حرفش رو نزد گفتم: چرا؟  
! خانم محتشم نفس عمیقی کشید و گفت: انگار امروز وقتنه‌ای باشه  
! ذوق زده بلند شدم و گفتم: بذارید برم چای بیارم تا دوباره دکم نکنید  
با شنیدن صدای زنگ اه از نهادم بر آمد، حس می زدم کیست. در چشمها خانم محتشم هم ناراحتی دیده می  
شد. خواستم بگویم جواب ندهیم تا بروم، اما درست نبود  
بی میل به سمت گوشی آیفون رفتم و در را باز کردم و همانجا ایستادم می دانستم با ماشین داخل آمده پس زیاد طول نمی  
کشید که در را باز کند و داخل بباید. سوبی شرت سفید رنگی به همراه  
! شلوار جین خوش دوختی پوشیده بود. با دیدن من لبخندی زد و گفت: سلام به خوشگذرین پرستار دنیا  
...به سردی گفتم: سلام! او بعد در دل گفتم: ای بر خرمگس معركه لعنت! همین رو کم داشتم  
سپس به طعنه افزودم: کسی بهتون گفته ریحانه تند و تند اینجاست که شما دم به دقیقه اینجایید؟  
!... با صدای آرامی گفت: قضیه بین من و ریحانه تمام شده  
رنگ از رویم پرید. خدای من چرا ریحانه چیزی به من نگفت؟ با دهان باز گفتم: چرا؟ شما دو تا که همدیگر رو خیلی  
ادوست داشتید  
ابخند روی لبهایش بازی می کرد، گفت: من و ریحانه به درد هم نمی خوریم، من زن می خوام نه به نی کوچولو  
... عصبانی شدم و گفتم: چطور قبلاً که حرف می زدید در مورد نی ی بودن ریحانه چیزی نمیگفتند  
در حالی که بعض داشت خفه ام می کرد ادامه دادم: شما پسرا... چی فکر کردید؟ که اگه دلتون بخواهد می تونید رابطه رو  
قطع کنیدو اگه دلتون نخواهد نه؟ خیلی پشتید  
به سرعت از او دور شدم و به آشپزخانه رفتم و برای فرونشستن بغضم لیوانی آب ریختم و لاجر عه سر کشیدم. خانم  
کیانا جان، کجا موندی؟: محتشم به صدای بلند مرا صدا کرد  
من هم با همان لحن گفتم: او مدن  
با دستان لرزانم که نمی توانستم لرزش آنها را کنترل کنم چای را ریختم و بردم. فنجان چای خانم محتشم را روی میز  
! عسلی کنارش گذاشت و سینی را روی میز و در دل گفتم خودش که دست داره، خم شه و برداره  
کیارش با شیطنت گفت: چای برای شماست یا من؟  
! به سردی گفتم: من چای میل ندارم، ممنون! شما میل کنید  
خانم محتشم نگاهی به صورت ناراحت من انداخت و حرفي نزد  
کیارش نگاهش را به من دوخت و گفت: طوری شده؟  
! خیلی بی تقاضا و سرد گفتم: نه  
سکوت سنگین خانم محتشم هم دلیل مضاعفی شد برای اینکه احساس ناراحتی کند، مدام سر جایش وول می خورد. بعد  
از نوشیدن چای گفت: خاله جون، علی کی می آد؟  
خاله به کنایه گفت: مثل همیشه ساعت پنج به بعد پیداش می شه، امروز هم که بعد از ساعت شش  
کیارش بلند شد و گفت: پس من اون ساعت می آم  
! خانم محتشم سری تکان دادو گفت: کار خوبی می کنی عزیزم  
برای بدرقه اش، بی میل بلند شدم و تا پیشتر در ساختمان رقمتم. قبل از خداحافظی به سمتم برگشت و گفت  
... شنیدم این رضای اسکول هم خاطرت رو می خواد.  
اخم هایم در هم رفت، رضا را دوست داشتم که رضا فکر می کرد بلکه جور دیگری و طاقت بی احترامی  
به او را نداشت. گفتم: شما رو چی صدا می کنن؟ پول...؟ هر چند اگه بگن واقعاً لقب با مسامی بی رو بهتون دادن، چون  
کسی که دختری مثل ریحانه رو اونطور دور بندازه باید هم این لقب رو بگیره! خداحافظ آقا  
بدون اینکه رفتنش رو نظاره کنم برگشتم و به سمت نشیمن به راه افتادم. صدای بسته شدن در را که شنیدم زیر لب  
غیریم  
..مرتیکه‌ی پست! ریحانه چطور طاقت آورده... چطور این پست فطرت رو نشناخته؟  
خانم محتشم با دیدن گفت: چی شده کیانا؟  
!... بغضم ترکید و گفتم: اون گفت هر چی بین اون و ریحانه بوده تموم شده  
خانم محتشم با دهان باز مرا نگاه کرد و گفت: یعنی چه؟  
روی میل کنار دستش نشیتم و گفتم: نمی دونم! به شوخی گفتم کسی بهتون گفته ریحانه تند و تند اینجاست... برگشت گفت،  
هر چی بین ما بوده تموم  
خانم محتشم گفت: ریحانه هم حرفي بهت زده؟  
ashkem را با دست پاک کردم و گفتم: در مورد تموم شدن نه، اما می گفت کیارش خیلی عوض شده و کیارش همیشگی

..نیست! وای خانم محتشم، ریحانه به حد مرگ کیارش رو دوست داره

خانم محتشم با ناراحتی سری تکان داد و گفت: پاشو یه آب به صورتت بزن! امید به خدا که کارشون درست میشه بلند شدم و فنجانهای خالی را درون سینی گذاشتم . خانم محتشم گفت: دو تا چای برای خودمون بیار ، مگه نمی خواستی بقیه سرگشتم رو برات تعریف کنم؟

البختی زدم و گفتم: الان می آم

\*\*\*\*\*

شوکت بعد از توم شدن مهمونی او مد تو اتفاق و یه سیلی محکم زد تو گوشم، با دهان باز نگاهش می کردم که دوباره - سیلی دیگری به گوشم زد و رفت. دیگه باهام حرف نمی زد و با یه کینه ای نگام می کرد که می ترسیدم تو چشماش نگاه کنم.

بالاخره پدر از مهین برای شاهین خواستگاری کرد و اونم قبوی کرد، قرار شد مجلس نامزدی اون دو تا رو تو خونه ی بزرگ عمو بگیریم . مطمئن بودم خونواده ی حشمتی هم دعوت دارم، دل توی دلم نبود. آخرین بار یه ماه قبلش دیده بودمش توی جشن تولد خانم کمالی، همسر یکی از دوستای بابا

برای اولین بار بود که توی زنگیم برای انتخاب و خرید لباس و سواس به خرج می دادم . آخرهای تابستان بود و هوا رو به خنکی می رفت، یادمه یه سارافون مشکی بلند تنم بود با یه پیراهن مردانه ی سفید، موها را هم بالای سرم جمع کرد. به قدری خوشگل شده بودم که بابا پیشونیم رو بوسید و گفت: امشب پسرا همدیگر رو می کشن مامانم هم خیلی تعریف کرد اما شوکت پوز خندی زد و رفت. ناراحت شدم اما کاری از دستم ساخته نبود، ولی نمی تونستم تفرش رو هضم کنم

همهونی بزرگی بود. چشای شاهین و مهین از خوشحالی برق می زد. از خدا خواستم به زودی همچین مجلسی برای منو فریدون برگزار بشه. همون موقع که فکر فریدون به ذهنم خطور کرد، صدایی کنار گوشم گفت: باید به مادرتون بگم امشب شما یه کامیون اسفند برای دود کردن لازم دارید برگشتم و هرمز رو روپروم دیدم، لبخندی زدم و ازش تشکر کردم . تو چشماش اونقدر شیفتگی بود که معذبه می کرد، نگاهش رو تو صورتم چرخوند و گفت: امشب بقدیز زیبا شدید که نفس ادم موقع نگاه کردن به شما بند می آد خیلی سرد جوابش رو دادم: ممنون آفا

افهمید خوش نیومد، حرف رو به جشن تولد کشوند و گفت: چرا بنده رو دعوت نکردید، واقعاً ناراحت شدم! البخند خشکی زدم و گفتم: بنده جشن تولد بزرگی نگرفتم که همه رو دعوت کنم، بعد هم جشن تولد دخترونه بود البخندی زد و با شیطنت گفت: چه بهتر

می خواستم خفه اش کنم ولی با گفتن، با اجازتون

...از زیر نگاهش فرار کردم و زیر لب غر می زدم: این چه کلید کرده به من فریدون حرف رو قطع کرد: کی جرأت کرده کلید کنه به شما؟

با دیدش لبخندی زدم و سلام کردم، با شیطنتی که همیشه تو نگاش بود گفت: سلام به روی ماهت! چطوری؟ چه خبر؟ خنده ام گرفت و گفت: خوبم! خبر سلامتی

نگاهم به مهین و شاهین بود که چشم تو چشم هم دوخته بودن، همیشه عاشق دیدن نگاه خیره ی به عاشق و معشوق بودم که متوجه هیچ چیز به جز خودشون نیستن! فریدون آهسته گفت: می تونم امید وار باشم جای داماد محترم، بنده رو جایگزین کردید و به جای عروس خودتون رو

خنده ام گرفت اما هیچ نگفتم . نگاهش رو تو صورتم چرخوند ، حالت پر احساس نگاهش باعث شد سرم رو بندازم پایین: و از نگاه کردن تو چشماش پرهیز کنم . دوباره با همون لحن گفت

میتونم امیدوار باشم به جای شازده دوماد توی ذهنتون ، بنده رو جایگزین می کنید؟ آره؟

!خندهید و گفت: من تا وقتی شوکت عروسی نکرده نمی تونم جواب سوال شما رو بدم ...با مظلومیت گفت: حداقل بگو ازم خوشت می آد یانه

خنده ام رو کنترل کرم و گفتم: از قدیم گفتن عجله کار شیطونه

آهی کشید و گفت: قدیمیا که به درد من دچار نشده بودن، نفسشون از جای گرم در می او مده

چند لحظه سکوت کرد و دوباره گفت: اگه شوکت شوهر کنه، دیگه حرفی در مورد ازدواج با من نداری؟

در حالی که سرخ شده بودم گفتم: من الان هم حرفی در مورد ازدواج با شما ندارم با دهان باز نگاهم می کرد که از زیر نگاهش فرار کردم، صدای خنده ی قشنگش رو پشت سرم می شنیدم که برام زیبا ترین موسیقی دنیا بود.

بعد از اون شب کاری کرد که اصلاً توقعش رو نداشتیم، ظرف دو هفته سه تا خواستگار برای شوکت فرستاده بود که هر

سه تاشون پسرای خوب و پولدار و مقبولی بودن، اما شوکت به هر سه تاشون جواب منفی داد. بعد از رفتن سومین

خواستگارش یورش آورد به اتاق من و هلم داد روی تخت، تو چشماش پر از خشم و دیوونگی بود

!دستش رو گذاشت رو گلوم و گفت: به اون آشغال بگو شوهر نمی کنم که راه برای اون بی شرف و تو باز بشه

به سرفه افتاده بودم و داشتم خفه می شدم که دستش رو برداشت و اینبار به حالت تهدید گفت: قسم می خورم ایندفعه  
اواقعاخت می کنم...!تو یه آشغالی که عشقم رو از چنگم در آوردی  
ابه زور تو نستم بگم: اون تو رو دوست نداره، تو براش مثل یه خواهر می مونی  
دستش رو انداخت لای موهم و صورتم رو نزدیک صورتش اوردو با صدای آرومی گفت: اون دوستم داشت... تو ازم  
اوز دیدیش

درد مانع از این می شد که درست فکر کنم، ناخنها را فرو کرد تو دستش تا موهم را رها کرد . هلش دادم عقب و  
بگفتم: آدم ها وقتی عاشق یکی اند هیچ کس به چشمشون نمی آد الا اون عشق خود فریدون بهم گفت با تو مثل یه دوسته نه -  
!چیز دیگه

!!فریدون هم مال تو نبود که بخواه بذدمش  
سیلی که از دست اون خوردم باعث شد بقیه حرفم رو بخورم، ولی بعد به حالت تهدید گفتم: دفعه آخرت باشه که به  
صورت من سیلی می زنی  
با تماسخر گفت: مثلاً چه غلطی می کنی؟

من هم با همان لح گفتم: جوابش رو می گیری  
!با لحن پر کینه ای گفت: با زبون خوش بہت می گم پات رو از زندگی من بکش بیرون، دلا بد می بینی... خواهر  
من پام تو زندگی تو نیستش که بخواه ازش بکشم بیرون، تو پات رو از زندگیم بکش بیرون -  
اپوز خندی زد و گفت: خودت خواستی

و از اناق من رفت بیرون . پیش خودم فکر کردم روش رو کم کردم و به قول الانیها گذاشتمن تو کاشش و حالش رو جا  
!آوردم، اما گذشت زمان ثابت کرد اون بدور گذاشته تو کاسه ام  
رقفار شوکت از اون روز عوض شد ، شدش یه خواهر مهربون و یه دختر نجیب که روی حرف بابا حرف نمی زد.  
مامان که از خرید یا بیرون می آمد خودش یه لیوان شربت خنک برash می آورد و با مهربونی می گفت  
الهی بمیرم مامان!رنگ به روت نمونه . تو رو خدا به رانده بگو بیردت هر جا خرید داشتی اونجا پیادت کنه ، چرا -  
اینقدر از پاهات کار می کشی

!... یا تو رو خدا حرص و جوش نزن ، عمه است دیگه یه حرفی می زنه شما حرص نخور  
جوری شده بود که خانم شده بود نور چشمی بابا و مامان . نمی دونستم چه نقشه ای داره اما دلم شور می زد و گواهی بد  
می داد

مهین و شاهین سه ماه بعد مراسم نامزدیشون تصمیم به ازدواج گرفتن، فرار بود بیان خونه ی خودمون  
تو گیر و دار مقدمات عروسی این دو تا هر مز ازم خواستگاری کرده بود، پدرم هم به پدرس گفته بود باشه بعد از  
عروسی بچه ها جواب می دیم  
بابام یه مدت بود باهام سرسنگین شده بود، می دو نستم زیر سر شوکته اما نمی دونستم چی بھش گفته ، یه ماهی بود منو  
به هیچ مهمونی نمی برد و فقط شوکت همراهشون بود. مهین تو یکی از حین مهمونی ها شاهد جزو بحث فریدون و  
شوکت بوده

می گفت شوکت ازش خواسته باهش همراه شه، فریدون هم به امید اینکه خبری از من بگیره باهش رفته بود. مهین می  
گفت از فضولی داشتم می مردم، آروم پشت سر زشون راه افتادم و خودم رو قایم کردم. فریدون وقتی می بینه کسی نیس  
دستپاچه می شه و با نگرانی می پرسه: شوکت خانم اتفاقی برای شهلا افتاده؟ چند مدتنه تو هیچ کدوم از مهمونی ها  
انیست، از نگرانی دارم میمیرم  
رنگ شوکت پریده بود و در حالی که نفس نفس می زده گفته: تو چند ساله منو مچل خودت کردی که با خواهرم نرد  
عشق بیازی؟

فریدون باز نگاهش می کنه و می گه: من یادم نمی آد تو این چند سالی که شما رو می شناسم حرفی از عشق  
انگار دچار سوءتفاهم شدید. شما در نظرم مثل یک خواهر می! بھتون زده باشم یا حرکتی کرده باشم که معنیش عشقه  
!مونید! من همه قلبم، حسم فقط شهلاست و چند ساله که دیوونشم

!... مهین می گفت: شوکت با کینه بھش گفته: هیچ وقت نمی ذارم بهم برسید، این رو مطمئن باشید  
از وقتی این حرف رو شنیدم دلشوره عجیبی پیدا کرده بودم... خلاصه داشتم می گفتم عروسی تو با غرگفته بود و می  
دونستم فریدون می آد. دل تو دلم نبود . مذنها بود ندیده بودمش و دلم برash پر می زد. چشمam تو جمعیت می چرخید که  
روی شوکت و منوچهر پسر عمه ام ثابت موند، از تعجب داشتم پس می افتادم. اروم به طرفشون رفت و به طعنه  
گفتم: منوچهر خان خوش می گذره؟

: منوچهر دست شوکت رو تو دستش گرفت و گفت  
آدم پیش همسر آیندش بایسته و بھش خوش نگذره؟  
دهنم از تعجب باز مونده بود. به زور خودم رو جمع و جور کرد و گفتم: همسر آینده؟  
!شوکت گوشه چشمی نازک کرد و گفت: بعد از عروسی دادش مراسم نامزدی ما برگزار می شه! یکی دو هفته ی دیگه

البخندي زدم و گفتم: تبريرك مي گم اميدوارم خوشبخت بشيد  
امنوچهر سري تکان داد و گفت: مطمئن باش مي شيم  
اژشون فاصله گرفتم و با خودم گفتم: خدا نجار نيس اما در و تخته رو خوب جفت هم مي کنه

عزيزم يه ليوان آبي، چايي چيزى مي آري؟ من عادت به اين همه حرف زدن ندارم گلوم خشك شده -  
به سرعت بلند شدم بياورم نمي شد من در منزل عشق قديمى دايى ام مشغول به کار بودم ، عشق دا يى ام که باعث شده  
چرا با دايى من ازدواج نکرده؟ چرا...؟ دوست داشتم بدانم با . بود بعد از اين همه سال هنوز مجرد بماند  
چه کسی ازدواج کرده؟

با دو فنجان چاي برگشتم، خانم محتشم با ديدن سيني در دستم گفت  
دستت درد نکنه دخترم! يه رحمت ديگه مي کشى؟ -

سيني را روي عسلی کنار دستش گذاشت و گفتم: بفرمائيد  
البخندي زد و گفت: يه زنگ بزن به على ببين کجا هستن

چشمى گفتم و تلفن بيسيم را برداشتم و شماره موبايلش را گرفتم، صدای گرم دکتر در گوشى پيچيد: جانم  
سلام دکتر -

صدای خنده ملايمش در گوشم پيچيد: سلام خانم کوچولو ، دير کردیم ؟ نگرانمون شدید؟ حالا نگران من شدی يا صبا يا  
اکرم خانم؟

اخنده ام گرفت و گفتم: نخير! نگران شما که اصلاً نشتم نگران صبا هم نشتم فقط نگران اکرم خانم شدم  
iba صدای آرامي گفت: خوش به حال اکرم خانم! چه کار کرده اينقدر عزيزشده، من و صبا هم همون کارو کنيم  
صدای ضربان قلبم را به وضوح مي شنيدم. گفتم: دکتر خيلي مونده به خونه برسيد؟

آآ... الان جلو دريم، در رو بزن -

تا وقتی صبا از داخل ماشين پياده شد . چشم هاي از تعجب گرد شده بود . بدو خودم را به آيفن رساندم و در را باز کردم  
باور نمي کردم، از خوشحالی مي خواستم بغلش کنم که خود صبا کار را برایم راحت کردچون به طرفم دويد و بغلم

على اشاره کرد حرفی در مورد ماشين نزنم، سزى به نشانه فهميدن تکان دادم و سلام کردم . گرد

على با خنده گفت: عليک سلام! نمي خواي قطع کنى؟

به گوشى درون دستم نگاهي انداختم و زدم زير خنده

فصل ۱۰۹ و ۱۱۰

كيارش جون بهت گفتم وقتی هوس ديدن منو مي کنى شنبه نيا، يا اگه مي ياي ساعت شيش به بعد بيا! دليل اين همه -

افراموشى رو نمي دونم

ekiaryash نگاه کوتاهي به من کرد و گفت: خب وقت آزاد من امروزه

على پوزخندي زد و گفت: ا؟ بعد از ظهر اولين روز کاري؟ خوش به حالت! حالا دليل اين همه علاقت به من چيه؟ دارم  
مشکوك مي شم

ابلند شدم و دست صبا را گرفتم و گفتم: صبا جون وقت خوابشه، شب بخير بگو بريم بالا

در چشم هاي کيارش ناراحتی و رنجيدگي از حرف من به وضوح دیده مي شد، به قدری از او بدم او مده بود که برام  
همه نبود. صبا گونه ی خانم محتشم را بوسيد و شب بخير گفت. منهم شب بخير آرامي گفتم و از نشيم خارج شدم. نفس

عميقی کشيدم و گفتم

آخيش! راحت شدم -

صبا با گنجگاهي پرسيد: از چي؟

انگاهم را به صورت او دوختم و فهميدم بى موقع حرف زده ام، گفتم: از نشستن! حالا بدو تا نگرفتمت  
صدای خنده قشنگش بلند شد و به سرعت به سمت پله ها دويد، من هم به دنبالش . وقتی نزديکش مى رسيدم جيغى از

خوشحالی مي کشيد و سرعتش را بيشتر مى کرد يا از زير دستم فرار مى کرد

:وقتي مو هايش را خشك کردم و لباس خواب به تنش نمودم زمزمه کرد

کيانا جون، مي شه م دخترت بشم؟ -

نمی دانستم چه بگويم، گفتم: ولی تو مادر بزرگي داري که بيشتر از مادر دوست داره! من هم درست مثل دختر خودم

دوست دارم. با تردید پرسيد

يعني اگه مامان بزرگ بفهمه ناراحت مي شه؟ -

اممکنه -

الحظه اي تأمل کرد و گفت: کيانا جون يه فكر خوب

با دقت نگاهش کردم و گفتم: باز چه فکري کردى شيطون کوچولو که چشمات داره برق مى زنه؟

اذوق زده گفت: تو اگه با دايى عروسى کنى اونوقت مامان بزرگ ناراحت نمي شه

!هاج و واج نگاهش کردم و بعد به آرامی به باسنش زدم و گفتم: بدو بگیر بخواب  
!به اخم هایم نگاهی انداخت و گفت: اگه ناراحت شدی ببخشید  
!نتوانستم به رویش لبخند نزنم، گفتم: باشه! حالا سر جات دراز بکش!زود  
!اپتو را رویش کشید و گفت: امشب نمی خواهم قصه بگی ، خوابم می آد  
اپیشانی اش را بوسیدم و گفتم: باشه عزیزم! شب بخیر  
!از پله ها پایین رفتم، هوس یک لیوان چای کرده بودم. دم در آشپزخانه ایستادم و گفتم: ببخشید اکرم خانم  
!دیگر مثل قبل سایه هم را بائز نمی زدیم، به سمتم برگشت و گفت: بله خانم  
می تونم اینجا بشینم یه چای بخورم؟ -  
تو فنجون می خورید یا لیوان؟ -  
!می دانستم دوست ندارد کسی در کارش دخالت کند پس نشستم و گفتم: لیوان! کم رنگ باشه لطفاً  
وقتی لیوان را مقابلم گذاشت پرسیدم: شما نمی خورید؟  
!برای لحظه ای نگاه پر صلاحتش را به من دوخت و گفت: چرا  
لیوانی هم برای خود ریخت و آورد، وقتی نشست پرسیدم: مهمونشون رفت؟  
اکرم با صدای بم و کلفتی گفت: آره زیاد نموند  
سپس با تردید پرسید: روز اول عید رو می ری خوتنو؟  
هوا را بالذت به ریه هایم فرستادم و گفتم: آره! دلم برای مامانم لک زده. دلم می خود تا آخر شب پیش مامانم بشینم و  
عطر نتش رو به ریه هام بفرستم. دلم لک زده برای اینکه مامانم موها موناز کنه، با اینکه جمعه ها صبح تا بعد از ظهر  
... پیششم باز دلتگشم، با اینکه  
زدم زیر گریه، برای اولین بار دست نوازش اکرم را روی سرم حس کردم ، داشت گریه می کرد، باورم نمی شد بلد  
!باشد گریه کند. فوری اشکهایم را پاک کردم و گفتم: ببخشید نمی خواستم ناراحتتون کنم  
نگاه سردش رنگ عوض کرده بود و رنگ مهربانی به خود گرفته بود. گفت: به جز مادرت کس دیگه ای رو نداری؟  
!آهی کشیدم و گفتم: چرا! فامیل زیاد داریم، منتهی بعد از ورشکست شدن ببابم و مردنش دیگه اسمی از مانبردن  
اکرم آه پر صدایی کشید و گفت: می دونم، رسم دنیا اینه. دفعه اول که دیدمت گفتم امکان نداره از روزگار سختی دیده  
!باشی  
!علموم بود تو ناز ونعمت بزرگ شدی! چاییت رو بخور  
لیوان چای را بر داشتم و گفتم: شما خیلی وقتی اینجا کار می کنید؟  
!آهی کشید و گفت: آره! نزدیک سی و یکی دو ساله  
جر عه ای از چای را نوشیدم و گفتم: چطور سر از اینجا در آوردید؟  
اکرم در حالی که چایش را می نوشید گفت: چهارده سالم بود که شوهر کردم، خانواده ای ما یه خانواده ای ندار و فقیر بود  
و پر از بچه! سیزده تا خواهر و برادر کوچیک و قد نبیم قد داشتم و پدرم ، جاشو کشتنی بود. ابراهیم شوهرم راننده ای  
خانم بود، او مد شهرمونو با هام عروسی کرد و برم داشت اورد اینجا ، مرد خوبی بود خدا بیامرزدش. اون موقع  
منصوره خانم، آشپز و کلفت خانم بود و ایستادم ور دستش و آشپزی و خونه داری رو ازش یاد گرفتم بعدم که اون رفت  
من موندم به جاش  
کنجدکاو شده بودم، پرسیدم: همسرتون خیلی وقتی فوت کردن؟  
!چشم هایش پر از اشک شد و گفت: نه! یه ساله  
آرام گفتم: خدا بیامرزدش! بچه ندارید؟  
آه اینبارش بلند تر و غمگین تر بود: نه! من بچه دار نمی شدم اما خدا بیامرز ابراهیم خاطرو رو می خواست طلاقم  
!نداد  
لیوان خالی را روی میز گذاشتم و گفتم: از فامیل هاتون، خواهertون و برادرتون خبر ندارید؟  
نگاهش را از پنجه به بیرون دوخت و گفت: نه! از وقتی شوهر کردم دیگه هیچ کدام رو ندیدم! اونقدر تو غربت موندم  
!اتا وطن از یادم رفت  
دلم برای تنها بیش گرفت و گفتم: تو رو خدا منو مثل دختر خوتنو بدونید  
!برای اولین بار لبخند بر لیش نشستم و گفت: تو دختر خوتنو بدونید  
دستم را دورش حلقه کردم و سرش را بوسیدم. دیگه از او بدم نمی آمد. دلم گرفته بود و خوابم نمی برد، بلند شدم و آرام  
از پله ها پایین رفتم. هنوز هوا سردی خود را داشت. پالتوم را به تن کردم و کلاهش را روی سرم گذاشتم. چراگهای  
باغچه موقع شب همیشه روشن بود  
روی شن ریز پا گذاشتم و هوای پاک شب را به ریه هایم رساندم. روی یکی از نیمکنها کنار شن ریز نشستم، سرم را  
رو به عقب گرفتم و به آسمان صاف و پر ستاره چشم دوختم. صدای جیر جیر، جیر جیر کی سکوت شب را نقطه چین  
می گذاشت  
در ان سکوت دلم گرفت، دلم می خواست با کسی حرف بزنم و فرقی نمی کردد مورد چه چیزی اما دوست داشتم

حروف بزند. با صدای بلند که به خوبی به گوشم می‌رسید گفتم  
عاشق بیدل کجا با خلق عالم کار دارد  
بگذرد از هر دو عالم هر که عاشق پار دار دار  
کار عاشق است و مستی نیستی در عین هستی  
بگذرد از خودپرستی هر که با ما کار دارد

صدای علی باعث شد از وحشت قالب تهی کنم: واقعاً؟

راستی رمان دوست دارم نگاهم کنی رو می‌خواهید یا لبخند خورشید. البته لبخند خورشید رو همه به صورت دانلودی  
گذاشتن ولی من می‌خوام تایپ شده بذارم. جواب همه‌ی شما‌ها در نظرات هم داده ام

12.13.14

بلند شدم و ایستادم با دیدن او که با چشم‌های خندان مرا نگاه می‌کرد عصبانی شدم و گفتم: شما اینجا چه کار می‌کنید؟  
...کمی جلوتر امده و پاروی شن ریز گذاشت و گفت: او مده بودم کمی قدم بزند که صدای کسی رو شنیدم که داشت  
میان حرفش او مدم و گفتم:؟ آفرین دکتر بلید فالگوش وایستید؟  
با خنده گفت: احتیاجی به فالگوش ایستادن نبود، صدات بقدری بلند بود که اگه می‌خواستم هم نمی‌تونستم گوش  
اندم. صدای قشنگی برای دکلمه‌ی شعر داری  
خنده ام گرفت، خیلی راحت موضوع رو عوض کرد. روی نیمکت نشست و گفت: تو اینجا چی کار می‌کنی خانوم  
کوچولو؟  
ادر طرف دیگر نیمکت نشستم و گفت: بد جور بی خوابی به سرم زده بود، او مدم کمی قدم بزند و هوایی تازه کنم  
دستها را به سینه زد و گفت: چی شده؟  
نگاهم را به روی رو دوخته بودم و بست هایم را درون جیب‌های پالتوم مخفی کردم تا از چشم سرما دور نگهشان دارم  
ابدون اینکه چیز خاصی رو نگاه کنم گفتم: نمی‌دونم  
آرام گفت: از کیارش دلخوری؟ اون دهن لق حرفي زده که ناراحت شدی؟  
با این حرف انگار تازه به یاد کیارش افتداد بودم، به طرفش برگشتم و گفتم: اهان! راستی واقعیت داره رابطه بین اون و  
ریحانه  
میان حرف آمد و با خنده گفت: معلوم می‌شه فکرت حول این موضوع هم نمی‌چرخید. راستش به من هم این حرف رو  
ازد  
برای ریحانه ناراحت بودم، زمزمه کرد: آخه چرا؟  
نمی‌دونم -

پس از دقایقی که به سکوت اما از چشمانش می‌شد فهمید که می‌داند موضوع از چه قرار است و حرفي نمی‌زند  
گذشت در حالی که به آسمان می‌نگریستم گفتم: بعضی و قتها بی دلیل دلتنگ می‌شون، دلتنگ روزهایی که به دختر  
کوچولو بودم. اون موقع ها که با ، بابا و مامام می‌رفتیم پیک نیک. وقتی بابا بغلم می‌کردو به هوا پرتابم می‌کرد می  
ترسیدم اما موقع فرود او مدن وقتی دستهای از هم باز شده‌ی پدرم رو می‌دیدم دلم قرص می‌شد. چه لذتی می‌بردم  
وقتی رو شونه هاش سوار می‌شدم، تو عالم بچگی فکر می‌کردم اون بالا بودن یعنی تو سقف آسمون نشستن و پایینی  
زمین رو دیدن  
زمستونا که واسه تلسکوپی سواری می‌رفتیم و صورتم از سرما بیخ می‌زد بغلم می‌کرد و صورتم رو به صورتش می‌زند  
چسبوند، چشم هام رو می‌بستم و با هرم نفسهاش گرم می‌شدم. وقتی خسته می‌شدم از راه رفتن و بازی کردن، بغلم می‌کرد و سرم رو روی شونه های پنهنش می‌ذاشت... سرم رو که رو شونه اش می‌ذاشتمن خوابی برد، خوابی پر از  
آرامش. وقتی چشمام رو باز می‌کردم، می‌دیدم تو تختخواب گرم و نرم دراز کشیدم و لباسام عوض شده. نمی‌فهمیدم  
بابا منو اورده یا مامان، چشمام رو می‌بستم و می‌خوابیدم... ببخشید دکتر مثل اینکه زیادی حرف زدم  
البخندی زد و گفت: نه! ادامه بده! مثل اینکه بابا رو بیشتر از مامان دوست داشتی  
نگاهش کردم و گفتم: شما بین چشم راست و چپ می‌توانید فرقی بذارید؟  
امتعجب نگاهم کرد و گفت: نه

نفسی تازه کردم و گفتم: پس بین پدر و مادر هم نمی‌شه توفیری گذاشت، اگه با یکیشون راحت باشی دلیل نمی‌شه اون رو  
بیشتر از اون یکی دوست داشته باشی. پدرم علی رغم قد و جله بزرگی که داشت یه قلب داشت اندازه گنجشک. تا موفع  
مرگش هم منو مثل یه دختر کوچولو صدا می‌کرد و همیشه بهم می‌گفت عروسکم، کوچولوی بابا یا القابی بسیار خنده

....دار تر از این، منتهی مامان بر عکس بابا از اول منو محکم بار آورد  
خنده ام گرفت: دکتر گفت: به چی می خندي؟

یه پسر عمه‌ی زورگو داشتم که از من سه بیخشید یاد یه اتفاقی افتادم... نه سالم بود و خونه‌ی عمه‌ام دعوت داشتیم -  
سالی بزرگتر بود به اسم پژمان، خیلی اذیتم می‌کرد و موهامو که بلند بود و همیشه گیس بافت شده تو دستش می‌گرفت  
و می‌کشید یه بار که برای چغلی پیش مامان رفتم، مامان گفت اگه می‌تونی بزنش اگه نه که حق نداری بیای و به من  
!شکایت کنی

در حالیکه گریه می‌کردم گفت: اما اون از من یزرگتره  
مادر گفت: اول اشکاتو پاک کن، دخترای ترسو گریه می‌کن! اگه چهارتا هم بخوری یه دونه می‌تونی بزنی، سعی کن  
!ازرنگ باشی

حرف مادر باعث شد برگردم تو حیاط، وقتی منو دید دست انداخت و گیس باقم رو گرفت من هم دهنم رو باز کردم و  
ساعدهش رو به دندون گرفتم. نتیجه‌ی کار این شد که پای چشم راستم کبود شد و جای دندونای من هم کاملاً تو گوشت  
!دستش باقی موند، بعد از اون جریان دیگه کاری به کار من نداشت  
دکتر از خنده ریسه رفته بود، چند دقیقه ای که خنده‌آرمتر شد و گفت: به تو دختر کوچولو نمی‌اد همچین کارایی هم  
!بلد باشی

با شیطنت گفت: کجاش رو دیدید! ... راستی دکتر در مورد صبا یه مسأله‌ای رو می‌خواستم بگم  
!علی در چشمانم زل زد. نمی‌توانستم بقیه حرف را بزنم، بین گفتن و نگفتن گیرافتاده بودم. علی متعجب گفت: خب بگو  
!...با تردید گفت: تو ور خدا نراحت نشید ها  
!خنده اش گرفت و گفت: نه! بگو

سریع گفت: چرا شما ازدواج نمی‌کنید؟

در حالی که هاج و واج نکاهم میکرد گفت: این چه ربطی به صبا داره یقه  
نفس عمیقی کشیدم و گفت: فکر می‌کنم اون احتیاج به مادر داره! یه کسی که بهش بگه مادر. به شما هم به چشم دایی  
!نگاه نمی‌کنه، شما رو مثل پدر دوست داره  
انگشتانش را بین موهای پر پیشش فرو برد و کلافه گفت: خودش بهت گفت?

!...زل زدم تو صورتش و گفت: ابن طوری که نه  
بعد تمام مکالمه‌ی بینمان را برای او بازگو کردم، برای لحظاتی در فکر فرو رفت و سپس گفت: کیانا اون عاشق  
!اتوئه! می‌خواهد به این شیوه تو رو پیش خودش نگه داره

....آرام گفت: من نمی‌تونم برای مدت طولانی این نقش رو بازی کنم

سرش به سویم چرخید و بالحنی که سعی می‌کرد آرام باشد گفت: می‌خوای برى؟

خندهم و گفت: فعلًا که بسته شدم به ریش شما! اما خب بالآخره که چی؟ اگه بتونم به نسبت رشته‌ی تحصیلیم کاری پیدا  
کنم می‌رم

انگران نباشید تا وقتی ماما ن برای صبا پیدا نکردید هستم... اما عجله کنید

نگاهش را به صورتم دوخت و بالحنی پر خنده ای گفت: فعلًا نقش پدر و مادر از فاصله‌ی دور رو بازی کنیم تا  
!اجبورمون نکرده تن به خواسته اش بدیم، ازدواجی با اشک و آه یک دختر کم سن و سال و مردی پیر و مسن  
خنده ام گرفت. نمی‌دانم چرا حس کردم حرف درون چشماش چیز دیگریست، دور از خنده و شوخی ظاهرش. همچون  
حرف دل من که فرق داشت با خنده و شوخی های ظاهرم. بلند شدم و گفت: بیگه دارم یخ می‌زنم، بهتره بریم بخوابیم تا  
!از زور پر حرفی خودمن رو خفه نکردیم

!بلند شد و روپروریم ایستاد و گفت: مطمئن پدرت با وجود دختری مثل تو خوشبخت ترین پدر دنیا بوده  
با شیطنت گفت: دخترها همسون پدراشون رو خوشبخت ترین موجود دنیا می‌کنن، زود باشید ازدواج کنید تا شما هم این  
خوشبختی رو درک کنید

!لبخندی زد و گفت: بدون قلب نمی‌شه ازدواج کرد، منم قلبی ندارم که بخواه ازدواج کنم! اشب به خیر خانم کوچولو  
شب به خیر را آرام زمزمه کردم و به طرف ساختمان دویدم، خودم بهتر از هر کسی می‌دانستم که از زور حسادت  
!دارم خفه می‌شم

زیر لب به ثریا لعن و نفرین بود که نثار می‌کردمو از علی دلخور بودم که هنوز به فکر اوست انگار بزرگترین خیانت  
!را در حق من کرده، خود را حق می‌دانستم از او نراحت باشم

فصل نهم، دهم، یازدهم-3

با تکان دست اکرم آرام چشم گشودم و با چشم های نیمه باز سلام کردم، اکرم پاسخ سلامم را داد. بدنم را کش و قوسی  
دادم و گفت  
چقدر خسته ام، ساعت چنده؟-

اکرم گفت: پاشو دیگه خانم! ساعت ده و نیمه  
با شنیدن ساعت خواب از سرمه پرید و بلند شدم و نشستم. موهایم دورم ریخته بود، شب گذشته حوصله‌ی باقتش را  
نداشتم. وحشت زده پرسیدم: واقعاً ساعت ده و نیمه؟  
!سرس تکان داد و گفت: آره، پاشو

و خود اتفاق را ترک کرد. با جهشی از روی تخت پایین پریدم و نگاهم در آینه میز تؤالت به چهره‌ام افتاد، وحشت  
کردم.

موهای بلند و ژولیده ام را با انگشتانم سرسری مرتب کردم و جمع نمودم. به خاطر استرسی که داشتم نمی‌توانستم  
درست کارهایم را انجام دهم، دستم در آستین بلوزم گیر کرده بود. لحظه‌ای صبر کردم و نفسم را به تنی بیرون دادم و  
با عصبانیت غریدم  
العنت بر هر چی آستینه-

بالآخره حاضر شدم و از اتفاق خارج شدم. اکرم داشت از ناهارخوری خارج می‌شد، آرام پرسیدم: خانم اونجاست؟  
اکرم سری به نشانه پاسخ مثبت تکان داد. آرام زمزمه کرد: دلم داره مثل سیر و سرکه می‌جوشه

اکرم در پاسخ حرفم لبخند کوتاهی زد و رفت. آنقدر دلشوره داشتم که به این موضوع فکر نکردم در آن ساعت خانم  
محتشم در نشیمن می‌ماند. نهقه‌ای به در زدم و وارد شدم، سر به زیر انداخته بودم  
...سلام خانم، صبح به خیر! ببخشید که دیر بیدار شدم واقعیت اینه-

صدای خنده‌ی خانم محتشم و علی و اکرم بلند شده بود. نگاهم را به اکرم که پشت سرمه ایستاده بود دوختم، تا به حال  
خنده‌ی او را ندیده بودم. سپس نگاهم را به سوی خانم محتشم و در آخر علی چرخاندم

با تعجب پرسیدم: به چی می‌خنید؟  
صدای خنده‌ی علی دوباره بلند شد، کلافه شده بودم. خانم محتشم که متوجه ناراحتی من شد خنده‌اش را قطع کرد و  
گفت

...اول یه نگاه به ساعت بنداز بعد-

علی میان حرف او آمد و گفت: بعد یه نگاه به پیرهنت

نگاهم روی ساعت چرخید، هفت و نیم بود. سرم را خم کردم، پیراهنم را بر عکس پوشیده بودم و به خاطر همین بود که  
دستم در آستینش گیر می‌کرد. ناراحت شدم، نه از اکرم و خانم محتشم، بلکه از علی رنجدیدم. تمام رنجیدگی ام را از  
چشم‌انم به صورتش پاشیدم، خیلی زود متوجه ناراحتی ام شد. رو به خانم محتشم گفتم: یه چند دقیقه بنده رو ببخشید  
و از ناهار خوری خارج شدم. با پا گذاشتن روی اولین پله اشکم سرازیر شدم، از پله‌ها بالا دویدم و در را بستم و پشت  
در روی زمین نشستم. بغضنم ترکید و به صدای بلند گریستم، دلم بد جور شکسته بود و دوست داشتم یه چور تلافی کنم.  
نفس عمیقی کشیدم و از جایم بلند شدم و پیراهنم را در آوردم و درستش کردم اینبار با حوصله، موهایم را هم باز کردمو  
برس کشیدم و مرتب باقتم. بعد نگاهم را به آینه دستشوئی دوختم. بیخوابی دیشب و گریه‌ی چند دقیقه‌ی پیش باعث  
شده بود چشم‌هایم پف کند، با آب سرد صورت را شستم و شالم را بر سر نمودم. به اتفاق صبا رفتم و بیدارش کردم، یه  
ربعی هم حاضر شدن او طول کشید. با هم پایین رفتیم علی نبود. خانم محتشم با شرمندگی گفت: کیانا جون ببخشید فقط  
اما خواستم باهات شوخي کنم فکر نمی‌کرم دناراحت بشی  
البختی زدم و گفتم: نه...! ناراحت نشدم

بعد از خوردن صبحانه خانم محتشم پاکت سفیدی را به طرف من گرفت. متعجب گفتم: خانم، یک هفته به گرفتن حقوق  
وقت دارم

!خانم محتشم لبخندی زد و گفت: می‌دونم عزیزم! اما یادت باشه عیده، لازم می‌شه  
آرام زیر لب تشکر کرده و پاکت را از خانم محتشم گرفتم. خانم محتشم نگاهی به صبا انداخت و گفت: یه خواهشی ازت  
!..دارم کیانا

چشم‌رم را به صورت او دوختم و منتظر ادامه صحبتش شدم گفت

!امسال تو برای صبا خرید عیش رو بکن -

حتنم! ولی شما چی؟ شما نمی‌خواهید خرید کنید؟-

انه عزیزم! من خریه‌امو موقعی انجام می‌دم که تا این حد شلوغ نباشه -

!سری تکان دادم و گفتم: درک می‌کنم

پاکت دیگری به دستم داد، حدث می‌زدم باید چک پول باشه گفت: اگه چیزی دیدی و خوشت اومد بخر. برای من، اکرم

ایا خودت فرقی نمی‌کنه! اکرم رو فراموش نکن، یه دست لباس کامل و شیک

همان موقع علی وارد شد و گفت: خبریه؟

!..صبا ذوق زده گفت: آره دایی جون

علی با شیطنت گفت: چه خبر؟

!صبا با آب و تاب گفت: داریم می‌ریم خرید عید، من و کیانا جون

علی زیر چشمی نگاهی به من کرد و گفت: صبر کنید بعد از ظهر بریم! خیابونها شلوغه، خودم باشم خیالم راحت تره

خود نمی توانستم دروغ بگویم، خوشحال بودم از اینکه علی هم با ما خواهد امد، رو به من گفت: ساعت چهار حاضر باشید می آم دنبالتون  
با اکراه گفتم: باعث زحمتون می شیم دکتر  
ابه طعنه گفت: نه بابا  
خنده ام گرفت، برای اینکه متوجه ام ننشود رو به صبا گفتم: صبا جون بریم بالا

\*\*\*\*\*

لباسهایم را با وسوسن بی سابقه ای انتخاب می کردم، وقتی مقابل آینه ایستادم از تصویرم راضی بودم. رو به صبا  
گفتم:  
خوشگل شدم؟ -  
البختی زد و گفت: بله

مانتوی آبی فیروزه ای به تن داشتم به همراه شلوار جین رنگ روشنی که در کنار هم هارمونی جالبی را ایجاد کرده بود. روسربی زیبایی هم به رنگ آبی روشن و تیره به سر داشتم که به تیم می آمد. نگاهی به ساعت مچی ام انداختم چند دقیقه ای به چهار مانده بود، دست صبا را گرفتم و گفتم: بدو که الان دایی می آد همین که پایین رسیدیم تلفن زنگ زد، اکرم گوشی را برداشت و بعد از مکالمه‌ی کوتاهی گوشی را سر جایش گذاشت. رو به من کرد و گفت: آقا گفت دم درند، برید دم در ... آخرین نگاه را در شیشه‌ی مهتابی به خود انداختم تا مطمئن شوم که مرتب مرتبم. صبا بی حوصله گفت: بریم! دستپاچه گفتم: آره.. آره

جواب سوال‌های رمان پیشنهادی من رو هم ندادید ها . ( تو پست قبلی گفتم

\*\*\*\*

دستش را گرفتم و به طرف در دویدیم، وقتی کنار ماشین رسیدم او را بیرون ماشین دیدم. به ماشین تکیه زده بود و انگار در جای دیگری سیر می کرد، خستگی از صورتش هویدا بود اما مثل همیشه نمیز و مرتب. بلند سلام کرد، سرش را با حواس پرتی بلند کرد و گاهش را به صورت من دوخت. لحظه‌ی اول با گیجی نگاهم کرد اما شیطنت همیشگی اش آرام در چشمانش برگشت، لبخندی زد و گفت: علیک سلام! به به صبا خانم شبک کردید!  
خنده ام گرفت. صبا با گیجی نگاهی به من انداخت و گفت:  
- چی؟

سعی کردم خنده ام را کنترل کنم گفتم: هیچی!... اجازه می دید سوار شیم؟  
علی کمی خم شد و گفت: بله بانوی من بنفرمایید!  
گوشه چشمی نازک کرد و با تمسخر گفت: ا... از این حرفهم بلدید?  
در حالی که سعی می کرد جلوی خنده اش را بگیرد گفت: سعی میکنم یاد بگیرم! چی فکر کردی فقط خودت شیش متر زبون داری؟!

تا خواستم جوابش رو بدم سوار شد و گفت: زود باشید سوار شید. اگه نیم ثانیه...  
صبا را سوار کرد و خودم کنار او روی صندلی جلو نشستم و گفتم:  
- چیکار می کنید؟

با مظلومیت نگاه کوتاهی به من انداخت و گفت: هیچی، یه بار دیگه می گم زود باش!  
زیر چشمی نگاهی به صبا اندام، آرام بود. رو به علی کردم و گفتم:  
شرمذنه دکتر، حتی داخل نیومدید یه جر عه چای بخورید تا...

میان حرف آمد و گفت: خواهش می کنم از این محبتها برای من نکن... من از چای بیزارم!  
نگاهم را به بیرون دوختم و سکوت کردم. صدایش را شنیدم، بلند گفت: ای بابا...  
به طرفش برگشتم و متعجب نگاهش کردم و گفتم: چی شده؟  
اخمهایش را در هم کرد و گفت: تو چرا اینقدر بی جنبه ای؟  
چشمهاش از تعجب گرد شد و گفتم: من؟

از شیطنت درون چشمانش لذت می بردم، از اینکه دیگر آن نفرت اولیه را نمی دیدم. گفت: اوه، ادم می خنده بهت بر می خوره، شوخی می کنه بهت بر می خوره، می شه لطف کنید بگید چطور باهاتون صحبت بشه که یه وقت بهتون برخوره!

خنده ام گرفت اما سعی در کنترل خنده ام داشتم، مثلاً خود را عصبانی نشان دادم و رویم را به طرف خیابان

برگرداندم. دوباره صدایش بلند شد و گفت:

- صبا جون عشق دایی بخند که طاقت سکوتت رو ندارم!

خده ام شدت گرفت، علی با صدایی کاملاً جدی گفت: با شما نبودم که از خنده ریسه رفتید...!

قاوه قاه می خنیدم و نمی توانستم خود را کنترل کنم. صبا که علت خنده ام را نمی دانست مرا نگاه کرد و زد زیر خنده. علی که سعی می کرد حالت جدی اش را حفظ کند حالا قاه می خنید. ماشین را گوشه ای پارک کرد و به طرف من برگشت و گفت:

- زهر مارو هر هر شماها خجالت نمی کشید اینجوری می خنید؟ اونم جلوی بزرگتر یه خجالتی چیزی می کشیدن! واه واه از دست این جوونا!

خنده ام را کنترل کردم و با صدای زیری گفتم: ببخشید بابا بزرگ! سعی می کنیم دیگه تکرار نشه!

نگاهش را به چشمان پر شیطنت من دوخت و زد زیر خنده، در حالیکه می خنید گفت: باریکلا دخترم! حالا شدی دختر خوب!

با صدای بچگانه ای گفت: ببابایی بهم جایزه نمی دی!

از چشمانش مشخص بود از این بحث لذت می برد، با لحن خاصی گفت: جایزه هم بهتون می دم، فقط باید کمی صبور باشید!

صبا کاملاً آرام بود و به من و علی چشم دوخته بود. احساس کردم در شوخی زیاده روی کردم پس سکوت اختیار کردم. مقابل مرکز خرید بزرگی پیاده شدم، یک دست صبا در دست من بود و دست دیگر ش در دست علی. به قدری

پیاده روها شلوغ بود که انگار همه بیرون ریخته اند علی گفت: دست صبا رو ول نکن!

سری تکان دادم و به شوخی گفت: شما دست صبا رو ول نکن یه وقت گم می شی!

به شوخی گفت: باز روی حرف بابا حرف زدی؟ لبخندی زدم و گفت: ببخشید!

وارد پاساز شدیم و مقابل مغازه‌ی لباس کوکان ایستادیم، یکهو علی گفت: شما همینجا بموئید من الان می ام!

با نگرانی نگاهی به او انداختم و گفت: طوری شده دکتر؟

لبخندی زد و گفت: کیف پول نو ماشین جا موند!

- خانم پول دادن، پول لازم نیست!

انگشت اشاره اش را به حالت تهدید به طرف تکان داد و گفت: از جات جنب نخور بچه!

مقابل مغازه متنشغل نگاه کردن به لباسهای پیش و پیشین شدیم، صبا گفت: کیانا جون، دایی هم مثل من تو رو خیلی دوست داره نه؟

صدایی کنار گوش گفت: مگه می شه کسی این لعبت زیبا رو بینه و نخواهد! دایی این خانم کوچولو که جای خود داره! لرزه ای تمام بدم را فرا گرفت، صدایی بود که مدتی نشنیده بودمش. سرم را به طرف صاحب صدا برگرداندم، امیر بود. به طعنه گفت: توبوتا لندکروز خوشگلی داره!

با حرص گفت: برو رد کارت!

با تمسخر گفت: اتو حق نداری با هر لیزمنی رو هم بریزی و من هم مثل کبک سرم رو بکنم زیر برف!

از عصبانیت داشتم می سوختم اما با تمسخر گفت: من هر کاری کنم به خودم مربوطه و ربطی به شما نداره، یادم نمی اد با هم صنمی داشته باشیم!

صبا ترسیده بود و خودش را به پایم چسبانده بود. قدمی جلوتر گذاشت، صورتش را نزدیک صورتم آورد و گفت:

- تو نامزد من هستی، اجازه نمی دم هر کی از راه رسید تو رو صاحب بشه...

پوز خندي زدم و گفت: اشتباه به عرضتون رسوندن! مدتیهاست این ارتباط به هم خورده! چی شده بعد از این همه مدت افتابی شدی؟

قیافه‌ی حق به جانبی به خود گرفت و گفت: خب بین همه‌ی نامزدها دعوا می شه نباید که فوری به هم بزنن...! من عاشقتم کیانا، تو هنوزم...

او را بهتر از خودش می شناختم و می دانستم تا پای ماناعش و سط نباشد نقش یک عاشق کشته مرده را بازی نخواهد کرد، میان حرفش ادمد و گفت: امیر برو گور تو گم کن. نامزدم مرد عصبی و تندیه، امکان داره بد جور بزنه تو حالت برو....!

پوز خندي زد و عصبانی غرید: چی فکر کردی؟ یه دایی میلیاردر گیر آورده، نوک دماغت رو بالا گرفتی؟ هزار نفر... با گذاشته شدن دستی روی شانه اش حرفش را برید و به عقب برگشت. علی با اخمهای در هم گفت: فرمایشی داشتید؟ علی یک سر و گردن بلندتر از او بود و البته بسیار درشت تر. امیر عصبی گفت: ناموس دزد! فکر نکن که بازی رو بردي!

علی نگاه پرسشگری به من انداخت، حس خوبی نداشت. نگاهش را دوباره به صورت امیر دوخت و با تمسخر گفت: مثل اینکه چاییدی بچه! برو رد کارت... خوشگل!

امیر لز همان ابتدای آشنایی به من گفته بود این کلمه را برایش به کار نبرم، می گفت از این کلمه بیزار است. حال با

شنیدن این کلمه عصبانی تر شد و مشتش را بلند کرد تا در صورت علی بکوید اما علی فرزتاز او بود، مج دستش را گرفت و پایین کشید و با تمسخر گفت: مثلاً می خوای بگی خیلی قاطی داری؟... خیلی بچه ای! برو بچه! برو دنبال قافالیلیت!

امیر با تمسخر گفت: قافالیلیم دست تو افتاده! بده تا برم!

علی اینبار عصبانی شد و گفت: ببین بچه پررو... دلم می خواهد بار دیگه قیافه نحس تو دور و پر کیانا ببینم، خودم با دست خودم اون زبون دوزاریتو از حلقوت می کشم بیرون و می فرستم جایی که عرب نی اندشت! و اسه هر کی لاتی و اسه ما آینباتی!

صدای آی امیر که بلند شد علی دستش را رها کرد. امیر مج دستش را با دست دیگر نوازش کرد، بعد نگاه کوتاهی به من کرد و گفت: شاهنامه آخرش خوش!

علی میان حرفش آمد و گفت: گم شو بچه پررو!

امیر بی آنکه به طرف ما برگردد رفت، صبا را که به پایم چسبیده بود بغل زدم و سرش را بوسیدم. صبا گفت: اون اقا دیوونه بود؟

آره عزیزم.

صبا با ترس گفت: بازم می آد اینجا؟

لبخندی زدم و گفت: نه عزیزم دیگه هیچ وقت نمی بینیمش! دایی ترسوندش و فراریش داد! درسته دایی؟

علی با شیطنت گفت: بله!... هر چند این وسط باید مشخص بشه من کدام ناموس رو دزدیدم...

سرخ شدم، از گرمای درونم داشتم می سوختم. رو به صبا گفت:

خوشگلم کوم رو انتخاب کردی؟

علی زیر کانه سکوت کرد. حرفی نزد. می خواستم خرید را کوتاه کنم دوست نداشتم علی را با ان خستگی این طرف و ان طرف بکشانم، اما بر عکس علی کوتاه نمی آمد. یک بلوز و دامن فهود ای زیبا برای اکرم خردیدم به همراه مانتو و روسربی زیبایی به همان رنگ.

برای خانم محشم هم کت و دامن شیکی به رنگ آبی تیره خردیدم. علی را وادار کردم کت شلواری را که من انتخاب کرده بودم را به تن کند، با دیدنش بی اختیار گفت: کلی رفت رو قیمت!

با شیطنت گفت: رو قیمت من با کت شلوار؟

سر به زیر انداختم و چیزی نگفتم. کت و شلوار مشکی بود، علی همان کت و شلوار را برداشت و رو به فروشنه گفت: همین رو برام بپیچید!

مرد فروشنه با چاپلوسی گفت: همسرتون واقعاً خوش سلیقه اند، هر چند با انتخاب شما خوش سلیقگیشون رو نشون دادن! علی نگاه سریعی به طرف من انداخت اما من خود را مشغول تماشای کت و شلوارهای دیگر کرده بودم. دوست نداشتم حرف آن مرد را اصلاح کند، از آشتباه لنت بردم، نمی دانم چرا! اشاید هم می دانستم و به مصلحت سکوت کرده بودم.

صبا از خرید کردن لنت می برد، هر دفعه که می پرسیدم: خسته نیستی؟ با سماجت می گفت: نه دیگه!

وقتی از مقابل مغازه لباسهای زنانه می گذشتیم نگاهم به مانتوی زیبایی افتاد به رنگ نوک مدادی، مانتوی گران قیمت و خوش دوختی بود. سریع رویم را برگردانم. علی گفت: از چیزی خوشت نیومد؟

سرم را به طرفین تکان دادم و گفت: چیزی لازم ندارم!

برای مادر و اکرم و خانم محشم و صبا هدیه ای خریده بودم، اما نمی دانستم برای علی چه چیزی بخرم. نگاهم به مغازه ی عطر فروشی افتاد، می دانستم عطر یاس رازقی استفاده می کند. رو به علی گفت: می شه چند دقیقه منتظرم بمونید؟ علی سری تکان داد و گفت: منم بیام؟

نه! فقط چند دقیقه طول می کشه!

و به سرعت ازاو دور شدم. خوشبختانه خانم محشم علاوه بر حقوق آن ماهم مقدار قابل توجهی پول به عنوان عدی داده بود. شیشه‌ی نسبتاً بزرگی از عطر یاس رازقی خردید که به طرز زیبایی بسته بندی و کادوش کرد، داخل کیم گذاشتم و از مغازه خارج شدم. علی با دیدن گفت:

خرید واجبتون عطر بود؟

لبخندی زدم و گفت: بله!

چی استفاده می کنید؟

گل بخ!

خندید و گفت: چه اسم با مسمایی! من...

میان حرفش ادم و گفت: یاس رازقی استفاده می کنید!

متعجب پرسید: از کجا می دونی؟

با شیطنت گفت: من شامه‌ی تیزی دارم!

صبا بی حوصله گفت: من گرسنمه!

علی نگاهی به ساعت انداخت و گفت: حق داری...بریم! ساعت ده!

نگاه علی روی صبا بود که با اشتها غذایش را می خورد، در همان حال پرسید: اون مرد...نامزد سابقت بود؟

بدون اینکه سرم را بلند کنم، گفتم: بله!

پسر خوشگلی بود، چطور بعد از این همه مدت فهمیده تو رو دوست داره؟

پوز خندی زدم و گفت: باید از دهن لقی مثل ریحانه پرسید! فکر کنم جریان دایی فریدون رو بهش گفته!

- که چی بشه؟

لبخندی زدم و گفت: فکر کنم خواسته حال طرف رو بگیره مثلًا... ابه هر حال مرسی به خاطر زحمتمن!

با شیطنت گفت: خواهش می کنم! اگه بد خواه داری بگو تو سه سوت حال طرف رو بگیریم و از زندگی نکنی! پیاده اش

کنیم!

- نه بابا! تو دکترا هم این تیپی پیدا می شه؟

- جون زن بابا! تو دکترا هم این تیپی پیدا می شه! فقط چشم بینا گم شده!

نگاه چفتمان به صبا افتاد که هاج و اوج به ما دو نفر چشم دوخته بود. هر دو زدیم زیر خنده.

\*\*\*\*\*

صبا چشمهای قشنگش را بسته بود و به خواب رفته بود اما من نگاهم به آسمان شب خشک شده بود. هوا صاف و تمیز بود، بر خلاف روزهای پیش که کثیفی هوا حالت مه غلیظی را به آسمان داده بود. علی گفت: به چی اینظر خیره شدی؟

به طرفش برگشتم، نگاه کوتاهی به من انداخت و دوباره چشم به جاده دوخت. گفت: به آسمون! چقدر قشنگ و نازه موقع شب!

از همان شیشه روی رویش نگاهی به اسمان انداخت و گفت: بعضی وقتها یادمون می ره سقف آسمون رو یه نگاه کوچولو بندازیم. می دونی چیه کیانا؟ شاید اگه از همه ی آدمها بپرسی چند مدت به آسمون خوشگل بالاسرشون نگاه نکردن، خودشون هم به خاطر نیارن! سپس به شوخی گفت:

- هر چند انقدر آسمون آبی شهرمون کثیف شده که چیزی ازش پیدا نیست!

با شیطنت گفت: به قول سهرا ب سپهری خدا بیامرز" چشمها را باید شست جور دیگر باید دید...."

با تمسخر گفت: آره راست می گی، آسمون خاکستری رو یه نگاه بیندازم و بگم به به چه نیلگون بیکرانی یا تو دود و دم شهر قدم بزنم و بگم آه چه عطر یاس و مریم بیداد می کند...

با شیوه‌ی حرف زدنش خنده ام گرفت و در حالیکه می خنیدیم گفت: چه ام مثبت نگری هستید!

لبخندی زد و هیچ نگفت، دوست داشتم حرف بزند اما او به عکس در سکوت سنگینی فرو رفته بود. به خمیازه افتادم، نگاه کوتاهی به من انداخت و گفت: خوابیت گرفت؟

خمیازه ام را قورت دادم و گفت: نه! احو صله ام سر رفت شما خیلی ساكتید!

پخش ماشین را روشن کرد و گفت: به جای من بذار این حرف بزننه!

بی میل رویم را به طرف بیرون برگردانم، چند اهنگ را رد کرد و گفت:

- این خوبه!

کنچکاو شدم ببینم چه آهنگی را انتخاب می کند، گوش به آهنگ سپردم و زمزمه‌ی خواننده‌ی آهنگ. دوست داشتم جاده تا انتهای دنیا ادامه داشت و من همراه او در این جاده بودم و به زمزمه‌ی این آهنگ در سکوت پر صدایمان گوش می سپردم. دوست داشتم دستش را در دستم می گرفتم و می گفت تا انتهای دنیا با تو هستم. پلکهایم را روی هم گذاشت و به صدای زمزمه‌ی خواننده گوش سپردم.

وه که جدا نمی شود نقش تو از خیال من

تا چه شود به عاقبت در طلب تو حال من

ناله‌ی زیر و زار من زارتر است هر زمان

بسکه به هجر من دهد عشق تو گوشمال من

نور ستارگان ستد، روی چو آفتاب تو

دست نمای خلق شد قامت چون هلال من

پرتو نور روی تو هر نفسی به هر کسی

می رسد و نمی رسد نوبت اتصال من

خاطر تو به خون من رغبت اگر چنین کند

هم به مراد دل رسد خاطر بدسگال من

بر گزرنی و ننگرنی باز نگر که بگزند

فقر من و غذای توجور تو و احتمال من

چرخ شنید ناله ام گفت منال سعدیا

کاه تو تیره می کند آینه جمال من....

\*\*\*\*\*

نگاهی به بسته کوچکی که در دستم بود انداختم و عزم را جزم کردم که حتماً باید بروم ، اما میان تصمیم گرفتن و عمل به آن تصمیم فاصله‌ی دوری بود. با گفتن، الان صبا بیدار می شه و من باید برگردم! تمام نیرویم را جمع کردم و دستم را روی شاسی زنگ فشدم. صدا در آینه پیچید:

- سلام خانوم کوچولو! کاری با من داری؟

با خودم گفتم الان داره قیافه ات رو می بینه، تابلو نباش!

سعی کردم خونسرد حرف بزنم، گفتم: دکتر می شه چند لحظه بباید دم در!

بعد دستپاچه گفتم: ببخشید سلام!

- حالا شد، خب تو بیا تو!

معدب بودم گفتم: نه! شما چند لحظه تشریف بباید دم در!

- باشه او مدم!

دقیقه‌ای بیشتر طول نکشید در را باز کرد و در مقابل من ظاهر شد، این بار من پیشستی کردم و سلام دادم. جواب سلام را داد و با شیطنت گفت:

- اون چیه پشت قایم کردی؟

لبخندی زدم و بسته را به طرف او گرفتم و گفتم: ناقابله! عیدتون مبارک!

بسته را از من گرفت و با خنده گفت: دستت درد نکنه... اما هنوز دو روز به سال نو مونده!

لبخندی به رویش زدم و با خجالت گفت: می دونم! اما اگه یادتون باشه ، من جمعه رو با مادرم می گذرونم و اول و دوم عید هم تعطیلم بنابراین برای دادن کادوی شما دیر می شد!

فکری کرد و گفت: پس یه دقیقه بیا تو!

خواستم دهان باز کنم و جواب حرفش را بگویم که پیشستی کرد و گفت: زیاد به خودت نمره نده، من آدم درستی ام اگه می ترسی در رو باز بذار!

حس کردم که سرخ شده ام به ناچار پشت سرش به راه افتادم، برای اولین بار بود که به قسمت او پا می گذاشتم. با کنگکاوی به در و دیوار زل زده بودم، خیلی ساده و شیک دکور شده بود. درون نشیمن بزرگ خانه اش بیش از هر چیز پیانوی بزرگی جلب توجه می کرد. با تعجب به پیانو چشم دوختم و گفت: شما پیانو می زنید؟

در حالی که به طرف کلید در خانه اش می رفت گفت: هی... معمولی، نه زیاد وارد باشم که مثل یک استاد بنوازم! چشم به قاب عکس پایه داری افتاد که روی پیانو گذاشته بود، جلوتر رفت و به طرف آن خم شدم. یک عکس دسته جمعی! رضا را خیلی زود شناختم و زیر لب زمزمه کردم: باید دست کم برای ده سال پیش باشه!

صدای علی کنارم آمد: دوازده سال پیش!

صف سرجایم ایستادم و به او که کنارم ایستاده بود چشم دوختم و دستپاچه گفت: ببخشید قصد فضولی نداشتم!

لبخندی به رویم زد و در همان حال گفت: دقیقاً قبل از رفتن ثریا!

ناخودآگاه نگاهم روی عکس قفل شد، روی چهره‌ی زن چشم عسلی که در میان آنها کاملاً مقاومت بود. پرسیدم: اینه؟

نگاهش رو به من دوخت و گفت: چرا فکر می کنی هر چشم عسلی ثریاست؟... نه! اصلاً تو این عکس نیست.

احساس کردم سرخ شده ام، انگشتش را روی اولین نفر از سمت راست عکس گذاشت و گفت: این موفر فریه یاشاره، نوازنده‌ی تار گرو همونه... بعدیش یگانه صادقی نوازنده‌ی ستار، این چشم عسلی هم نگار سرمدی نوازنده‌ی تاره، این نیما رستمی نوازنده‌ی دفعه. این رضاست خواننده‌ی گرو همونه و این منم، نوازنده‌ی پیانو و آهنگساز گروه....

با تعجب گفت: این شمایید؟

در حالی که نگاهش را روی چهره اش دوخته بود آهی کشید و گفت: اره! خیلی عوض شدم؟ موهای بلندش را پشت سر بسته بود و تی شرت جذب و سفید رنگی به تن داشت . گفت: می گفتید! ببخشید میون حرفتون او مدم.

روی مبل نشست و گفت: بقیه اش مهم نیست! بیا بشین ، نگفته خیلی عوض شدم؟

روی مبل روبرویش نشستم و گفت: قیافتون نه! اما تیپتون عوض شده.

قاوه خنده و گفت: ای... الان چه جوری شده؟

بلند شدم و گفت: من دیگه باید برم!

در حالی که بلند می شد گفت: صبر کن! چیزی هست که باید بهت بدم!

از پله ها بالا رفت. نگاهی گذرا به عکس انداختم و دوباره نشستم، چند دقیقه‌ای طول کشید تا برگشت. در دستش کادوی نسبتاً بزرگی خودنمایی می کرد، مقابلم ایستاد و آن را به طرف من گرفت و گفت: عید تو هم مبارک!

سرخ شدم گفتم: من نمی تونم...

اخم هایش را در هم کرد و گفت: بگیر خانوم کوچولو!

با تردید نگاهش کردم. صدایش را کمی بلند کرد و گفت: ا؟ بگیر دیگه!... شیطونه می گه بزنسی...

لبخند زدم و گفتم: شیطونه برا خوش می گه!

سپس کادو را از دستش گرفتم، مشخص بود لباس یا پارچه است. گفتم:

- منونم! شرمده ام کردید!

به طرف کریدور رفت و گفت: یه دقیقه بشین او مدم!

دوست داشتم بدامن چه چیزی برایم خریده، می خواستم کاغذ کادویش را باز کنم اما جلوی کنجکاویم را گرفتم و بسته را

روی میز گذاشتم. با دو لیوان سرامیک بزرگ برگشت، بخار از هر دو بلند می شد. گفت: مجردیه دیگه! قهوه‌ی فوری!

به شوخی گفتم: حداقل تو سینی می داشتید!

ابرو هایش را در هم گره زد و گفت: به جای غر زدن برو طرف شیرینی رو از آشپزخونه بیار!...

با خنده به طرف آشپزخانه رفت، آشپزخانه بزرگ و تمیزی داشت. درون ظرف نه چندان بزرگی شیرینی هارا چیده

بود. درون نشیمن که پا گذاشتیم دیدم مشغول باز کردن کادوی خود است. به شوخی گفتم: بابا بذارید من برم بیرون، بعد

بازش کنید. اینجوری برآتون حرف درست می کن!

رو به من با خنده گفت: به جز تو اینجا هیچکس نیست، اگه برام حرف درست کنم می دونم از کجا آب می خوره، می آم

زبونت رو از حلقومت می کشم بیرون!

به طعنه گفتم: چه دکتر مبادی آدابی!

در حالی که قاه می خنید گفت: کجاش رو دیدی؟ این یه گوشه از آداب بیکران ماست!

لیوان خود را برداشتیم و نشستم. از زیر میز، زیر دستی را مقابلم گذاشت و گفت: یا شیرینی میل کنید! نترسید با یه دونه

اضافه وزن بیدانم کنید و رضای از اضافه و زننون خودکشی نمی کنه!

از حرفش دلخور شدم اما چیزی نگفتم، متوجه ناراحتیم شد و گفت:

- دارم از فضولی می میرم بینم چی برام آوردی، ادب مدب رو چند دقیقه بی خیال می شیم!

خنده ام گرفت و گفتم: بهتون نمی آدم مثل بچه ها برای یه کادوی کوچولو از طرف پرستار خواهر زادنون این ادعا را

در بیارید!

لبخندی زد و گفت: تو مثل خواهر کوچولوی خودم می مونی، هیچ وقت خودت رو غریبه احساس نکن!

نمی دونم چرا از شنیدن این حرف اصلاً خوشحال نشدم، به زور لبخندی زدم و گفتم: شما لطف دارید! پس اول قهوتون

رو بخورید بعد بازش کنید، قهوه داره سرد می شه!

در حالی که قهوه را در دهان مزه می کرد گفت: از چیزی ناراحتی کیان؟

با خونسردی تمام نگاهش کرد و گفت: نه! چرا این طور فکر می کنید؟

جرعه‌ی بزرگی از قهوه را نو شید و گفت: حس می کنم چیزی گفتم که ناراحت شدی!

شانه ای بالا انداختم و گفت: نه!

لیوان خالی را روی میز گذاشتیم و بلند شدم؛ بدون اینکه از جایش تکان بخورد گفت: بازش کن! می خام بینم خوشت می

آد یا نه!... بذار منم کادوی خودم رو باز کنم!

خنده ام گرفت، نشستم و بسته ای که برایم کادو پیچ ناشیانه ای کرده بود را به دست گرفتم و نگاهم به او افتاد که با چه

حواله‌ای چسبها را از روی کادو می کند. کاغذ کادو را که باز کردم دهانم از تعجب باز ماند، همان مانتویی که دیده

و خوش آمده بود. عروسک کوچک و زیبایی هم بین مانتو قرار داشت، خرس کوچک و با مزه ای که به اندازه یک

کف دست بود. آرام گفت: منونم!... بقیه حرف را خوردم. نگاهی زیر چشمی به من انداخت و گفت: چرا حرف را

خوردی؟ خوشت نیومد؟

مستقیم در چشم نگریستم و گفت: چرا! از بابت مانتو واقعاً منونم... اما از بابت عروسک، من خیلی وقتی که بزرگ

شدم و عروسک بازی رو گذاشتیم کنار!

شیشه‌ی عطر را به دست گرفت و گفت: واقعاً لطف کردی!...

اینبار شیشه را نزدیک بینی اش گرفت و بو کرد و گفت: عطر محبو بم! مرسي!...

عصبانی از اینکه به حرف توجه نکرده بلند شدم و گفت: من دیگه باید برم!

او هم بلند شد و نگاه عمیقی به من انداخت و زمزمه کرد: برای بزرگ شدن عجله نکن!

خنده ام گرفت و گفت: مثل اینکه شما فراموشون شده! من بیست و سه سالمه، یه دختر کوچولو نیستم!... از بابت اینا هم

منون!

\*\*\*\*\*

کنار پنجه ایستاده بودم و چشم به آسمان شب داشتم. مادر با دست ضربه‌ی آرامی به پشت زدم و گفت: بیا شام بخور!

از پشت پنجه دور شدم و همراه مادر به آشپزخانه رفتیم، بی حوصله و دلتگ بودم و با غذا بیشتر بازی می کردم تا

بخورم. مادر طاقت نیاورد و گفت: عزیز دل مادر چته؟ از اینکه جواب عمه ات رو دادی ناراحتی؟ پاشو یه زنگ بزن

معدرت بخواه!

لبم را گاز گرفتم تا فریاد نزنم: از عمه معدرت بخواه؟ صد سال سیاه! بعد از مدت‌ها رفتیم دیدنشون مثلاً خیر سرم عید دیدنی، برگشته بهم می‌گه با این کارت آبروی فامیل ما رو بردى، خب عمه تا اون اندازه داشتیم که بخوایم کمکتون کنیم...! منم جواب این حرفش رو دادم: اصلاً هم ناراحت و پیشیمون نیستم! اگه صد بار هم این اتفاق بیفته دوباره این کارو می‌کنم!

مادر چشم هایش را تنگ کرد و با دقت به چشم‌هایم نگریست و گفت:

پس دلتگ چی هستی؟ چته عزیزم؟ از وقتی اوMDی کلافه ای! مثل مرغ سرکنده می‌مونی!

خواستم تکذیب کنم که مادر پیشستی کرد و گفت: من بزرگت کردم به من دیگه دروغ نگو!

سر به زیر انداختم، چه جوابی می‌خواستم به مادر بدهم؟ می‌خواستم بگویم دلبسته شده ام آن هم دلیسته‌ی مردی که از هیچ زنی خوشش نمی‌آید، دلبسته‌ی مردی که تفاوت سنی زیادی با هم داریم؟ مردی که همه‌ی دختران را فریبکار می‌داند؟....

آهی کشیدم و گفت: نمی‌دونم مامان! واقعاً نمی‌دونم چه مرگم شده!

خواست حرفی بزند؛ اما بعد پشیمان شد و دهانش را بست. پس از چند لحظه پرسیدم: مامان، چرا دایی با همه قطع رابطه کرد؟

مادر متعجب نگام کرد و گفت: چطور بعد از این همه مدت یاد داشتی کردی؟ من که هر وقت اسمش رو می‌آوردم می‌گفتی من، دایی که هیچ وقت ندیده باشمش رو نمی‌شناسم و دایی نمی‌دونم!

بی‌حواله گفتم: خب مامان حالا نمی‌خواهد حرفهای خودم رو تحول خودم بدی، یه سؤال کردم ها!

مادر خنده‌ید و گفت: چرا عصبانی می‌شی... والا راستش رو بخوای من که بچه بودم داییت از پدر و مادرم جدا شد و زندگی مستقلی رو شروع کرد. بعضی وقتها می‌اوهد و یه سر بهشون می‌زد، بعد از مرگ اونا هم به کل رفت و آمدش روباهام قطع کرد فقط شب عروسیمون اوهد و بعد از اون دیگه پا توخونه‌ی ما نداشت!

از کنگاواری داشتم می‌سوختم، پرسیدم: چرا مستقل شد واز بابا بزرگ اینا جدا شد؟

مادر نگاه کوتاهی به من انداخت و گفت: امشب چه سوالهایی می‌پرسی! چه می‌دونم چرا!

بشقاب غذایم را کنار گذاشتم و با اشتباق چشم به مادر دوختم و در همان حال پرسیدم: مامان، دایی هیچ وقت ازدواج نکرده؟

مادر با بدینی نگاهش را به چشم دوخت و گفت: چطور؟

شانه‌ای بالا انداختم و گفت: همین جوری! بده یاد داییم رو کردم؟!

مادر با طعنه گفت: آره جون خودت!

خنده ام گرفت، مادر گفت: نه! دایی فریدونت وقتی بیست و یکی دو سالش بوده عاشق شده. مادر خدابی‌ام‌زرم می‌گفت خیلی خاطر دختره رو می‌خواسته، دختره بهش نارو می‌زنه و می‌ره پی کارش اما فریدون هنوزم پای اون مونده. درسته ساله‌هایست نمی‌بینیم اما می‌دونم که هیچ وقت ازدواج نکرد.

آهی کشیدم و گفت: چقدر رومانتیک و با احساس!

مادر سری تکان داد و گفت: آره! عشق‌های اون موقع عشق بود مثل جوونای الان نیومن که صبح به یه عشوه عاشق می‌شن، ظهر اس ام اس های عاشقونه می‌فرستن و می‌گن دوستت دارم، بعد از ظهر از عشق طرف رو به مرگن و نمی‌تونن به لحظه دوری هم‌دیگه رو تحمل کنن، غروب که می‌شه به تیتیش دیگه رو می‌بینن و به طرفش می‌رن... این وقتی که باد به گوش لیلی مورد نظر می‌رسونه که مجنونت به لیلی دیگه پیدا کرده... هر شب نفرت از عاشق به سراغش می‌آد و حس مورد خیانت قرار گرفتن تو همه‌ی تارو پوشش ریشه می‌کنه و تا آخر شب آهنگ:

شب آغاز هجرت تو، شب در خود شکستم بود

شب بی رحم رفتن تو، شب از پا نشستم بود...

رو گوش می‌ده. خلاصه وقتی حسابی آه و فغان کرد سرش رو می‌ذاره رو بالش و می‌خوابه، صبح فردا یادش نمی‌آد عشقی هم وجود داشته!

شکم را چسبیده بودم و از خنده گفت: راس می‌گم دیگه، اسم عشق رو خراب کردن! به نظر من تو این دوره که دوره ماشین و آنه، عشق خیلی کم رنگ و نایاب شده! بعضی چیزا عریانش قشنگ نیس،

عشق‌های الان عربان و لخت شدن. دو نفر تا هم‌دیگر رو می‌خوان بشناسن تو همون قدمهای اول جمله

عاشقتم... دوستت دارم رو به زبون می‌آرن... یکی نیس بگه بابا بذار این حس واقعاً تو قلبت شکل بگیره بعد دهنن رو باز کن و این حرف رو بزن.

..... همین دختر عمه‌ات که طلاق گرفته... باور کن روز نامزدیش، پسره با یه حالت نمایشی دست اون رو تو دستش گرفت وبا یه لحن مثلاً عاشقانه مسخره گفت: گلم... عزیزم... بدون تو نمیتونم زندگی کنم!

خواستم اون موقع بگم، تا الان چه غلطی می‌کردی بدون شیده؟ دو سال بیشتر با هم زندگی نکردن و کارشو ن هم به طلاق کشید!

با خنده گفت: مامان چرا حرص می‌خوری؟

مادر نگاه دقیقی به چشمانم انداخت و گفت: برای اینکه می ترسم دختر من هم گرفتار یکی از این الکی عاشق ها بشه!  
لبخند ناشیانه ای زدم و گفتم: من اصلاً عشق رو قبول ندارم، من فکر نمی کنم حتی اگه دویست میلیارد هم بهم بدن طرف  
عشق برم!!!

مادر دستش را دراز کرد و دست مرا در دستش گرفت و گفت: فکر کار عقله و عشق کار دل، مواطن باش فقط  
همین...نه! نمی خواه هیچ توضیحی بهم بدی فقط مواطن باش!  
زیر لب چشمی را زمزمه کردم و بلند شدم تا ظرفها را جمع کنم.

\*\*\*\*\*

ازنگ را فشردم، صدای اکرم خانم در خلوت کوچه پیچید: بیا تو دختر  
در تیکی کرد و باز شد. ضربان قلبم سریعتر شده بود و نفس بالا نمی آمد، قدم هایم آهسته پیش می رفت. نگاهم به  
ماشین علی افتاد و زیر لب زمزمه کردم: پس خونه است  
دلتنگش بودم، اما از این سو ترس مواجهه با او را داشتم با خودم که روراست شدم دیدم بیشتر دلتگش هستم تا بخواه از  
در این سه روز به اندازه‌ی دنیایی از او دور بودم، به تشییه خودم خنده ام گرفت. او بترسم  
ماشین غریبیه ای روی شن ریز پارک بود، این می رساند که مهمان دارند. در را باز کردم و وارد شدم. اکرم در  
آشپزخانه بود، مستقیم به طرف آشپزخانه رفتم. داشت چای می ریخت، وارد آشپزخانه شدم و سلام کردم. جوابم را با  
مهربانی داد، پرسیدم: مهمون دارن؟  
بدون اینکه به طرف بزرگدد گفت: آره، از فامیلای دورشون! بشین الان می آم  
صدنلی را عقب کشیدم و نشستم، چند دقیقه ای طول کشید تا برگشت  
خب... خوش گذشت؟-

البخندی زدم و گفتم: جاتون خالی، اما خدا شاهده دلم بر اتون تنگ شده بود  
برای من و خودش چای ریخت و آورد. صدنلی را عقب کشید و نشست و گفت: آی... پام! خسته شدم بس که او مدن و  
رفتن! وقتی خانم مشکل داشت، هیچ کدام پیدا شون نبود. همین که به یه نون و نوایی رسیدن، دایه‌ی مهربونتر از مادر  
ashden و اسه ما

البخندی زدم و گفتم: رسم زمونه اینه! بی خیال، چه خبر؟ کیا او مدن کیا نیومدن  
لبخندش پر رنگ تر شد و گفت: بعضی ها او مدن و بعضی ها هم نیومدن، چه سؤالیه دختر؟ آهان راستی... آقا کیارش  
ازنگ زد با شما کار داشت، منم گفتم تا سوم عید نیستید  
دوست داشتم از علی حرف بزند اما نزد بی حوصله بلند شدم و گفتم  
اکرم خانم من برم لباسهایم عوض کنم می آم خدمتتون-  
اشاره ای به فنجان کرد و گفت: نمی خوری؟

فنجان را برداشتم و چای را سر کشیدم، سرد شده بود اما برایم مهم نبود. لباسهایم را عوض کردم و به اتاق صبا رفتم  
اتاوش را به هم ریخته بود. مشغول مرتب کردن اتاق او شدم، خم شده بودم و داشتم پتوی تختش را مرتب می کردم که  
صدای نوق زده صبا باعث شد رویم را برگردانم: سلام کیانا جون

ایستادم و پاسخش را دادم و گفتم: این چه وضع اتفاقه؟  
... اسر به زیر انداخت و گفت: بیخشید

بعد سریع به طرفم دوید و گفت: دلم بر ات تنگ شده بود  
دست هایش را که دورم حلقه کرده بود باز کردم و به طرفش خم شدم و سرش را بوسیدم و گفتم: مگه من چند روز  
انبودم؟ فقط سه روز

لب هایش را بانا رضایتی غنچه کرد و گفت: می دونم... اما دلم تنگ شد دیگه! اتازه دایی که گفت تو اینجا فقط کار می  
کنی و شاید یه روز بیری دلم پر از غصه شد  
خنده ام گرفت و دوباره بغلش کردم و گفتم: مهمونا رفتن؟  
اسری تکان داد و گفت: آره  
!... تا من این تخت رو مرتب کنم عروسکات رو بذار تو قفسه هاشون! باید یه سر بریم پایین-  
\*\*\*\*\*

پشت در لحظه ای درنگ کردم و با خود گفتم: چت شده؟... آروم تر، قدر تابلویی بچه؟

نگاه متعجب صبا را احساس می کردم بدون اینکه توجهی به او کنم تقه ای به در زدم و وارد شدم، جلو رفتم و گونه خانم محترم را بوسیدم و عید را تبریک گفتم. از خدا می خواستم وقتی به طرف علی بر می گردم اشتباقم را از نگاه نخواند، در این سه روز من به اندازه سه میلیارد سال دوری دلتگ او بودم. به سویش برگشتم و سال نو را تبریک اگفت، سردی نگاه و رفاقتارش بدون اغراق باعث شد احساس سرما کنم. نگاه کوتاهی به من انداخت و گفت: مرسی

بغض کردم، حتی به من تبریک هم نگفت. خانم محترم گفت: بیا بشین عزیزم

!... به زور لبخندی زدم و گفت: نه مرسی! او مدم به عرض ادبی بکنم و برم، با اجازتون

دست صبا را گرفتم و از اتفاق نشیمن بیرون آمدم، حالم موقع داخل اتفاق رفتن و خارج شدن از آن زمین تا آسمان فرق کرده بود. به یاد حرف مادر افتادم "مواظیف باش...." تصمیم گرفتم اصلاً به او فکر نکنم، در دنیای عاشقانه‌ی او کس دیگری بود و من نمی توانستم خود را به دنیای او تحمیل کنم

بعد از ظهر همان روز خانواده‌ی ریحانه برای عید دیدنی آمدند، طبق خواسته‌ی خانم محترم پایین آمد و در بین میهمانها حاضر شدم. ریحانه نرسیده مانتو و روسریش را درآورده بود و راحت نشسته بود

وقتی با ریحانه روبوسی می کردم با صدایی که دیگران هم می شنیدند گفت

تو هنوز به سن تکلیف نرسیدی؟-

ریحانه که متوجه حرف نشده بود پرسید: برای چی؟

ibrای اینکه موهاتو بپوشونی -

مادر ریحانه که وضع بهتری از دخترش نداشت گفت: خداوند بنده هاشو عریان آفریده، چطور برای حیوانات نگفته لباس از روی پوستشون تنشون کن؟ از زمان حضرت ام، کت و شلوار و مانتو و روسری بوده؟ با چه مارکی؟

من و مادر ریحانه، هر دو احساس مشابهی نسبت به هم داشتیم و اصلاً از همیگر خوشمان نمی‌امد. کنار ریحانه نشستم و گفت

اولاً شما می گید حیوان...! فرق ما و حیوانات تو شعور و عقایله که خدا برآمون قابل شده. خدا لباس رو تو تن حیوانات -

خلق کرده چون شعور پوشیدن و پوشوندن روندارن. ثانیاً از زمان حضرت آدم پوشش بوده، اگه یه مقدار آشناییمونو با قران بیشتر کنیم می فهمیم وقتی آدم و حوا تو بهشت بودن لباسهای بهشتی داشتن بعد از طرد اونا از بهشت که لباسها از

نشون محو می شه یا می افته! چون از وضعیت ظاهریشون تراحت بودن و در فطرشون بیزاری از عریانی بوده، می آن و با برگهای درختها خودشونو می پوشون. آدم و حوا هم از همون ابتدا پوشش داشتن

ریحانه معتبرضانه گفت: اصلاً چه اصراری هست که طرف خودش رو شبیش لا بپوشونه؟

قبل از اینکه من دهان باز کنم علی گفت: پوشش برای حفظ حریم خونواده است. برای پاک و طاهر بودن جامعیه که تو ش حق دیدن و لذت بردن از ش روداره با مردای نامحرم شریک زندگی می کنیم. خب اگه اون چیزی که همسر یک خانم بشه می دوننید چه فاجعه ای پیش می آد؟

مشخص بود مادر ریحانه از بحثی که شروع کرده خوش نیامده است. رضا اهی کشید و گفت: متأسفانه الان تیپ با کلاس تیپی شدن که با هم دست می دن و خیلی راحت بدون پوشش درستی با هم رو برو می شن! (\*\* نصف کتاب پای

### ( منیره )

ریحانه نیشگونی از کنار پایم گرفت و زمزمه کرد: خفه شی الهی! نمی شد دهن特 رو چند دقیقه می بستی؟ پوز خندی زدم و سکوت کرد، وقتی گوشها برای شنیدن حرف حق کرند چه فایده از گفتن. به یاد امیر افتادم و آرام کنار گوشش گفت: تو که حرفی از دایی فریدونم به امیر نزدی؟

إنگاه پر شیطنتی به من انداخت و گفت: دروغ که مرض لاعلاج نیست، نه نگفتم

با حرص گفت: غلط کردی! چی بهش گفتی؟ اصلاً کجا دیدیش؟

همانطور آرام صحبت می کرد تا کسی نشنود: تو تولد فتنه

چشم هایم را کمی بستم و به فکر فرو رفتم گفت: همون دختر سیاهه که زانتیا داره

آهان همون که با بهرام داودی رفیق بود.

ریحانه با شیطنت گفت: سیزده بدر پارسال! کجا کاری آجی؟ با امیر قاطی شده، همین روز اس که خبر نامزدیش پخش اشه

بی تقواوت بودم واقعاً برایم اهمیتی نداشت، گفت: چطور قضیه دایی میلیارد رم رو فهمید؟

زد زیر خنده و گفت: مرتیکه‌ی مسخره برگشت با تمسخر گفت: کیانا کجاست خیلی وقتی نمی بینم، نکنه رفته شاه عبدالعظیم برای کاسی؟

می خواستم خفه اش کنم، دلم می خواست چیزی بگم که واقعاً بسوژه مخصوصاً با دیدن نیش باز فتنه، بد جور قاط زده بودم. پوز خندی که رو لبای امیر بود داشت دیوونه ام می کرد، یاد دایی فریدونت افتادم و گفت

نه اتفاقاً، یه مدتنه داییش برگشته داره تمام تجارتخونه و پول ها و همه‌ی دارایی خودش رو می ده به اون به عنوان تنها - وارش. شما پیش ثروت اون گداهای جلوی حرمیدارنگ از روی امیر پریده بود، حال کردم جون کیان! آخرش هم گفت

اون داره نامزد می کنه! امی خواستم آیش بگیره، بعد بلند شدم و با یه خداحافظی سرد مهمونی رو ترک کرد

خنده ام گرفته بود، گفتم: آخه دیوونه من تو زندگیم داییمو ندیدم، کجا همچین کرمی رو در حقم کرده؟ او هم خنید و گفت: ما می دوئیم، اون که نمی دونه. بذار آدم بیشурی مثل اون که معیارش فقط پوله، با این معیار خوش رو خفه کنه نگاه سوزان و پر از عشق رضا کلافه ام می کرد. کسالت و خستگی را به وضوح در صورت صبا می دیدم. رو به صبا آرام گفتم

بریم بیرون بازی کنیم موافقی؟  
ایا خوشحالی بلند شد و گفت: آره

ریحانه هم به دنبال من و صبا از خانه خارج شد، به قدری سرگرم بازی شده بودیم که متوجه گذشت زمان نشدیم. ریحانه به دنبال من و صبا می دوید، صدای رضا باعث شد سریع بایستم. ریحانه از پشت با من برخورد کرد و گفت: الهی بمیری تو... فکم داغون شد

رضا با خنده گفت: خدا نکنه! بعضی زیباییها حیله زیر خاک پنهون بشه نگاهم به سرعت به طرف علی برگشت که درکنار او ایستاده بود، بی تقاویت و خیلی سرد مرا می نگریست. به خود شک کردم که نکند کاری کرده ام که تا این حد تغییر کرده است؟

ریحانه در حالیکه چانه اش را می مالید گفت: چیه مثل مجسمه وحشت سر راه ما سیز شدید؟

رضا گفت: داریم می ریم، برو حاضر شو!

ریحانه نگاهی به من انداخت و گفت: برم به مامان بگم من بعد از شام می آم خونه

علی با خنده گفت: رضا این خواهرت از اوناس که نباید درو به روشنون واکنی

ریحانه بدو اینکه توجهی به حرف علی کند گفت: کیان صبر کن الان می آم بازی رو ادامه بدیم و به سرعت دویو. صبا هم به طرف تاب رفت و سوار تاب شد، نگاهم به او بود که صدای رضا توجه را جلب کرد

کیانا خانم امسال برای عید دیدنی تشریف نمی آرید؟

ابه سردی نگاهش کردم و گفتم: شرمنده! فکر نمی کنم بتونم بیام، مرخصی ام تموم شده

دلخور گفت: خب با علی بیاین! یه نیم ساعت بیشتر نمی خوابید بشینید که

نگاهم را دوباره به چشمان علی دوختم، آنقدر بی تقاویت بود که گفتم: تا بیینم چی می شه

امادر ریحانه فقط خداحافظی مختصری با من کرد و سوار ماسین شد. رضا دوباره گفت: با علی بیاید، منتظرتونم

ریحانه کنار من ایستاد و گفت: مامان رو بی خیال شو! اخلاقش اینه، به خدا ته دلش هیچ چیزی نیست

البخندی به رویش زدم و گفت: مهم نیس

علی با گفتن با اجازتون به سمت ساختمان خود رفت. ریحانه با تعجب گفت: کیانا اتفاقی افتاده؟

خود را به ندانستن زدم و گفت: چطور؟

انگاهش را به سوی من بر گرداند و گفت: آخه علی دوباره مثل قبل شده، گفتم شاید اتفاقی افتاده

شانه ای بالا انداختم و گفت: نمی دونم! هر اتفاقی افتاده تو این سه روز که من اینجا نبودم افتاده

چشمانش را نتگ کرد و گفت: بالآخره سر در می آرم! بریم تو هوا سرده

صبا را صدا کردم و به داخل خانه رفتیم. تازه عصرانه را شروع کرده بودیم که اکرم داخل اتاق آمد و رو به من

اگفت: تلفن با شما کار داره

کیه؟ خودش رو معرفی نکرد؟

اکرم نگاه کوتاهی به خانم محتشم کرد و گفت: آقا کیارشه! خواهرزاده‌ی خانم

نگاهم در نگاه ریحانه گره خورد، رنگش مثل گچ سفید شده بود و چشمانش سرشار از خشمی دیوانه کننده بود، با تردید

بلند شدم و بیسیم را از او گرفتم و بالحن سرده پاسخ دادم: بله بفرمایید

صادیش بسیار گرم و خودمانی بود: سلام خانم خوشگله! تو آسمونها دنبال شما می گردم و رو زمین پیداتون می کنم

ایا همان لحن گفت: علیک سلام! امرتون رو بفرمایید

ایا لحنی چندش آور گفت: عرضی نیست به جز دوست داشتن شما

نمی تو انسنتم مقابل چشم آنها هر چه دلم می خواهد بگویم با لبخندی اجباری گفتم: از محبتون منونم! یه لحظه گوشی با

ریحانه صحبت کنید

گوشی را به طرف ریحانه گرفتم و با صدایی که می دانستم او می شنود گفت: ریحانه جان، آقا کیارش می گه یه صحبت

خصوصی داره که می خواهد به خودت بگه

سوءطن را در نگاهش می دیدم، ابتدا نگاهش را به گوشی و سپس به سوی من چرخاند. گفتم

چرا دست دست می کنی؟ بیا بینی چی کارت داره-

ادست ریحانه به وضوح می لرزید. دلم برایش سوخت. با صدای لرزانی گفت: سلام

و بعد گوشی به دست از اتاق خارج شد. خانم محتشم رو به من با حرکت لب پرسید؟ با ریحانه کار داشت؟

سری به نشانه پاسخ نه تکان دادم، خدا خدا می کرد قضیه به خیر و خوشی تمام شود. گرسنه ام بود اما نمی توانستم

چیزی بخورم، پنج دقیقه ای طول کشید تا ریحانه گوشی به دست برگشت. رنگش به شدت پریده بود، اما چیزی که

و حشتشد ام کرد چشمانش بود. چشمانی که همیشه از شیطنت برق می زد حال مثل یک جفت چشم شیشه ای شده بود.

خانم محتشم لبخندی به روی او زد و گفت: خواهرزاده‌ی من چی کارت داشت؟

ریحانه لبخندی زد و گفت: هیچی! حالم رو می پرسید

اصبا رو به من گفت: کیانا جون یه برش دیگه کیک بد

برش دیگری از کیک قابل صبا گذاشت و رو به ریحانه گفت: رنگت چرا پریده؟

ibrشی کیک برداشت و گفت: گرسنمه

می خواستم آرامشش را باور کنم اما نمی توانستم، دلم شور می زد. احساس می کردم به زور کیک را فرو می دهد.

بعد از خوردن عصرانه بلند شد و گفت: من باید برم... الان یادم افتاد. گرسنگی و غذا خوردن او را صد ها بار دیده بودم

!قرار دارم

خانم محتشم با تعجب گفت: مگه تو به مامانت اینا نگفته شب اینجا می مونی؟

ریحانه در حالیکه دکمه های مانتوش را سریع می بست گفت: چرا! منتهی الان یادم افتاد با یکی از بچه ها قرار گذاشت

با سماجت پرسیدم: با کی؟

ابه طعنه گفت: از اون قراره است که نمی توم به زبون بیارم، مثل خیلی چیزها که به زبون نمی آرن

خشکم زد. حتی نتوانستم یک کلمه بگویم. خواستم برای بدرقه اش بروم که دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت: نیا!

راه رو بلدم، خدا حافظ

به قدری سریع رفت که حتی نتوانستم واکنشی نشان دهم. بعد از رفتن او صبا رو به من گفت: می تونم تلویزیون رو

روشن کنم؟

آنقدر هاج و واج بودم که فراموش کردم آن ساعت، ساعت انجام تکالیف صبابست و گفت: آره

صبا به طرف تلویزیون دوید و کنترلش را برداشت و روشن نمود. خانم محتشم وقتی دید حواس صبا به تلویزیون است

رو به من کرد و گفت: این چش شد یه دفعه؟

سری تکان دادم و گفت: نمی دونم! اما فکر می کنم کیارش بهش حرفی زده

خانم محتشم سری تکان داد و گفت: بهت ابراز محبت کرد؟

با خجالت سر به زیر انداختم، آهی کشید و گفت: این نقشه‌ی شوکته! بچه های شوکت مثل موم تو دستش حالت می

اگرین، مواطن باش یه وقت گول حرفاها کیارش رو نخوری

لبخندی به رویش زدم و گفت: نگران نباشید، استخدام من داره به ضررتون تموم می شه

لبخند مهربانی به رویم زد و گفت: این حرف نزن! تو منو یاد فشنگ ترین روزهای زندگیم میندازی! انگران ریحانه هم

انباش، خودش می فهمه در مورد تو اشتباه کرده

سری تکان دادم و گفت: امیدوارم

انگاهی به صورت ناراحت من انداخت و گفت: امروز هوس حرف زدن کردم، بیا یه کم گپ بزنیم

لبخندی به رویش زدم و گفت: از قدیم دیگه

خندید و گفت: آره! بیا بشین نزدیکم تا شروع کنم، تا کجا برات تعریف کردم؟ آهان فهمیدم منوچهر و شوکت نامزد شدن

.....

هنوز تو شوک بودم و باورم نمی شد شوکت ، منوچهر رو قبول کرده باشه. شوکت خواستگار ای خیلی بهتر از منوچهر

داشت. تو فکر خودم بودم که صدای فریدون رو کنار گوشم شنیدم: می تونم امیدوار باشم که تو فکر من هستید، بانوی

زیبا؟

به طرفش چرخیدم ، خدایا چقدر دلتگش بودم فقط می خواستم زمان از حرکت بایسته که راحت به اون چشم بدوزم. پای

چشماش گود افتاده بود و لاغر تر از دفعه قبلی که دیده بودمش شده بود. با تشنگی سیری ناپذیری تو چشام زل زده

ابودف من خودمو جمع و جور کردم و گفت: درست نیست اینجوری زل زدید تو چشمای من

...لبخندی زد و گفت: چرا؟ بی معرفت بعد از این همه مدت دیدمت نباید

امیون حرفش او مدم و گفت: زیاد نمونده! خواهرم داره نامزد می کنه

از خوشحالی چشماش پر از اشک شد و گفت: باورم نمیشه! یعنی دوره‌ی دوری ما از هم سر او مد؟

خواستم کمی سر به سرش بذارم گفت: من که هنوز پیشنهاد شما رو قبول نکردم

به شوخی گفت: یه کاری نکن بیام زیر پنجره اتفاق بشیم و اونقدر اشعار عاشقونه بخونم تا آبروت بره و مجبور شی زنم

ابشی

خندیدم و گفت: جالبه

برای اینکه حرف زدن ما دو تا شک بر انگیز نشه از ش فاصله گرفتم، مثلاً می خواستم بهانه دست پدرم ندم. چند قدمی

که از ش دور شدم چشم تو چشم پدرم شدم، با چشم های پر از خشم منو نگاه می کرد. تعجب کردم. از چی عصبانی شده

بود؟ از اینکه چند کلمه ای با فریدون حرف زدم؟

با یه مرد همسن و سال خودش داشت حرف می زد که از جلوی اونها عبور کردم، مرد صدام کرد و گفت: دخترم یه

دقیقه بیا اینجا! جلو رفتم و سلام کردم، نگاهش رو از سر تا پام چرخوند و با تحسین گفت: حاجی فتبارک داره قد و بالای خوشگل عروسم! هرمز من جواهر بهتر از این نمیتونه پیدا کنه!... جون محمود نه نیار! بچه ها و اسه ماه عسل می رن! هر گوشه ای که خواستن، تو هم خونوادرو بردار بريم محمودآباد بلکه هم مهر پسر من تو دل این خانم خوشگل جا کنه پدر سرش تکان دادو گفت: باشه، عید امسال در خدمت شما هستیم. البته یکی دو روز اول رو باید یه عید بیدنی سریع! السیر بکنیم بعد دیگه

! ته دلم چیزی فروپیخت و با صدای لرزونی گفتم: فعلًا با اجازتون ازشون دور شدم و به فریدون اشاره کردم، اومد طرفم و گفت: چی شده خانم خانما! یه گوشه رفتم که جلب توجه نکنم و ماجرا رو برasha تعریف کردم. با خنده گفت: چه جالب! ما هم مهمون ایشون هستیم، چه بهتر با هم همسفریم. به پدر و مادرم می گم اونجا ازت خواستگاری کنن، موقع برگشت به عنوان نامزد بنده بر امیگردی

اون که حرف می زد دلم قرص می شد. سخت تر از هر چیزی توی اون مهمونی تحمل نگاههای عاشقانه هرمز و نگاه پر نفرت شوکت بود که هر دو تاش دیوونم می کرد خلاصه یه هفته بعد از عروسی مهین و داداشم، نامزدی منوچهر و شوکت برگزارشد یه مراسم بزرگ و آنچنانی. دقیقا هفته قبیل از عید بود. مهین و شاهین هم سفرشونو به خاطرشوکت عقب انداختن. وقتی جلو رقم تا به شوکت و منوچهر اتبریک بگم شوکت حرفی زد که بند دلم پاره شد. بهش گفت: امیدوارم از ته دل احساس خوشبختی کنید! شوکت لبخندی زد و گفت: منم امیدوارم تو مثل من دقیقا مثل من احساس خوشبختی کنی

تو چشماش پر رنگ ترین نفرتی که تو عمرم دیده بودم موج می زد و من مثل سگ از اون نفرت می ترسیدم. مهین و شاهین هم تصمیم گرفتن همراه ما بیان، به قول مهین ماه عسل به خانواده مثل خامه و عسل خوشمزه تره! منوچهر هم همراه ما به ویلای پدر هرمز اومد. پدر از اومدن خونواده‌ی فریدون خبر نداشت، وقتی اونا رو اونجا دید اخماش رفت تو هم، فریدون و پدرش جلو رفتن و با پدر دست دادن، پدر خیلی سرد با فریدون برخورد کرد. می دونستم این رفتار از کجا اب می خوره

.... اون عید شیرین ترین عید زندگیم بود که آخرش رو برام زهر مار کردن امیان حرف خانم محتشم آمد و گفتم: تو رو خدا تعریف کنید خنید و گفت: اونقدر زیاده که نمی شه خلاصه اش کرد، تو هر ثانیه به اندازه‌ی یک عمر خاطره توی ذهنم تلمبار کردم. تو اون سفر قرار بود من و هرمز حرف‌امونو بزنیم و هم‌دیگه رو بشناسیم اما دو سه روز اول در حال فرار بودم و همین که طفلك هرمز می خواست دهن باز کنه و دو دقیقه با هم حرف بزنیم، من یه سردرد می گرفتم یا دل درد یا خواب می اومد

نگاههای خیره‌ی فریدون به من همه رو متوجه این موضوع کرده بود که اونم منو دوست داره. روز ششم عید برام روزی بود که تو خواب می دیدم، پدر فریدون منو برای اون خواستگاری کرد. باور کن بیشتر دلشوره داشتم تا خوشحال باشم، قرار شد تا اخر عید من فکرام رو بکنم و جوابم رو بدم. انتخاب من که معلوم بود کیه، منتهی پدرم یادمه چهار پنج روز بعد از خواستگاری پدر فریدون کنار ساحل تنها نشسته بودم و غرق افکار خودم. اینطور گفته بود: بودم که صدای فریدون رو شنیدم

این پری کوچولوی دریایی اجازه می ده چند دقیقه کنارش بشینم؟ -

خنده ام گرفت و منم با همون لحن گفتم: خواهش می کنم با کمی فاصله کنارم نشست و آروم شروع به حرف زدن کرد: شهلا! از وقتی چشمم تو چشمات افتاد عاشق تمام شعرهای عاشقانه دنیا شدم اما تو تمام شعرهای عاشقانه دنیا هم شعری پیدا نکردم که به وسعت عشق من به تو باشه و بتونه اون عشق رو بعثت نشون بده و مجسم کنه. به قدری عاشقم که می گم زیر پای تو مردن و به عشق تو دادن تکه کوچیکیه که وسعت عشق رو نشون نمی ده

ابه طرفش چرخیدم و گفتم: تو رو خدا اینجوری نگو! دلم ریش می شه این حرفاها رو می شنوم

: آهی کشید و گفت

جان چه باشد که فدای قدم دوست کنم این متعاییست که هر بی سر و پایی دارد بی انصاف اطاقت دوریست رو دیگه ندارم، تا کی می خوای جواب دادنت رو عقب بندازی؟ - خنیدم و گفتم: من که جواب شما رو دادم ابا شیطنت گفت: من که نشنیدم

حس می کردم تمام خون بدن به صورتم هجوم آورده و از شدت گرما پوست صورتم رو می سوزونه، اما نگاهم رو از نگاهش ندز دیدم. همین طور زل زدم تو چشای قشنگش و گفتم: تنها کسی که تو قلب برای همیشه حک شده تویی، انتخاب!

اول و آخرم بلند شد و دوید طرف اب، تا ساق پاش تو آب بود. دستاش رو از طرفینش باز کرده بود و انگار می خواست دریا رو باغل کنه، با صدای بلند فریاد زد: خدا...! عاشقم، دیوونه شم، دوستش دارم

بعد به طرف من برگشت و گفت: دوستت دارم شهلا

اشک تو چشمam پر شده بود گفتم: منم دوستت دارم

دستپاچه به طرفم او مدد و گفت: الهی قربون اون چشمای خوشگلت بشم داری گریه می کنی؟

تا خواستم دهن باز کنم و جواب بدم صدای شوکت باعث شد سرمن رو برگردانیم، نفهمیدم از کی او مده بود و اونجا  
و استاده بود

اول مطمئن شید مال همید اون وقت این جملات خوشگل رو بار هم کنید.

اون لحظه واقعاً دلم می خواست خفه اش کنم. فریدون به طعنه گفت

اشهلا خانم جواب خواستگاری بنده رو دادن... بعد... نامزد محترمتوں رو کجا گذاشتید؟ گم نشن یه وقت.

شوکت پوز خندی زد و گفت: قسمت اول حرفتون، شما جواب رو باید از پدرم بشنوید! بعد اینکه نگرانی شما در مورد  
نامزدم، ناراحت نباشید ایشون بر خلاف بعضی ها راهشون رو خوب بلدن

فریدون اخم هاش رو تو هم کرد و گفت: چقدر این تلخ و پر کینه است! بخشیدها شهلا جون

زیر لب زمزمه کردم اشکالی نداره، اما حواسم اصلاً پی فریدون نبود تو اون لحظه داشتم به این فکر می کردم که باز  
چه نقشه ای تو سرش؟ رو به فریدون گفت: من دیگه باید برم و بیلا، بابا خوشش نمی اد اینجا با توبشینم و جملات عاشقونه  
ایینمون رد و بدل بشه

دلم بدطور به شور اقتاده بود، نداشت فریدون حرف بزنده به طرف و بیلا دویدم و مهین و شاهین رو برو با هام در اومدن.  
در حالی که نفس نفس می زدم از مهین پرسیدم: شوکت رو ندیدی؟

ا... به طعنه گفتکنبال شیرین ترین دختر دنیا می گردی؟ تو اتفاق بابا و مامانت داشت با بابات حرف می زد  
نه دلم خالی شد، مهین رو به شاهین نگاهی کرد و گفت: رنگت چرا پریده؟

شاهین دستم را در دستش گرفت و گفت: طوری شده؟

ابه زور لبخندی به رویش زدم و گفت: نه! خوش بگذره

سریع رفتم تو ساختمن، نگاه متعجبشون رو پشت سرم حس می کردم. به طرف اتفاق پدر و مادر دویدم، وقتی به در  
اتفاق رسیدم شوکت داشت می او مد بیرون. نگاه پر نمسخری به من انداخت و گفت: خوش گذشت؟

در حالی که بعض کرده بودم گفت: خیلی پستی شوکت  
پشت سر شوکت، پدر از اتفاق خارج شد و یکهو قیافه شوکت عوض شد و با دلسوزی گفت: من دلم نمی خواهد تو بدختی  
رو با چشمای خودت ببینی! من حاضرم بمیرم و اون روز رو نبینم... می خوای از من متنفر باش و نخواه سر به تنم  
بایشه. اما من خواهرتم و دوستت دارم

از تعجب دهنم باز مونده بود و حتی نمی تونستم یه کلمه حرف بزنم، خشکم زده بود. پدرم نگاه مرد و پر کینه ای بهم  
انداخت و گفت

وسایلتون رو جمع و جور کنید بعد از ظهر حرکت می کنیم، به منوجهر هم بگو دخترم!... من برم یه صحبتی با محتشم -  
ابکنم

شوکت سر به زیر انداخت و گفت: چشم

داشتمن بالا می آوردم. این مکرو حیله رو از خواهرم، از کسی که همخونم بود داشتم می خوردم؟ باورش برام سخت بود.  
وقتی پدرم از پله ها پایین رفت بازوی شوکت رو که داشت به دنبال پدر پایین می رفت کشیدم و برش گردوندم. چشمam

... پرانشک شد و گفت: چرا این کارو با زندگی من می کنی؟ من و فریدون همیگرو دوست داریم  
... دستم رو به تندی پایین انداخت و با خشم زمزمه کرد: دیگی که برای من نجوشه می خواه سر سگ تو ش بجوشه  
... هاج و واج نگاهش می کردم، میون حرفش او مدم و گفت: من خواهرتم

اینبار اون میون حرف او مدم و غرید: منم خواهرت بودم، یادت رفته با زندگیم چه کردی؟

نگاهم به روی پله ها خشک شده بود و با اینکه چند دقیقه ای از رفتن اون می گذشت اما نمی تونستم از جام تکون  
بخارم، یه جوری کرخت بودم

سر میز ناهار یه حالت غیر عادی حاکم بود خونوارde ی هرمز سازشون کوک بود و بر عکس خونوارde ی فریدون پکر و  
ناراحت بودن، خود فریدون هم سر میز غذا حاضر نشده بود. صدای عقلم بهم نهیب می زد که های... فریدون رو از

دست دادی! اما دلم چیز دیگه ای می گفت و گوشش بدھکار این حرفا نبود. آنقدر سریع راه افتادیم که حتی نتوNST  
فریدون رو ببینم چه برسه باهش خدا حافظی کنم، فقط تو یه تیکه کاغذ برای فریدون نوشتیم که جریان نگهانی رفتنشون

چی بوده و دادم دست مادرت که بهش بده! صبح فرداش ببابام، منو به اتفاق خودش صدا کرد و گفت: من به خونوارde  
محتشم جواب مثبت تو رو دادم و بیستم فروردین نامزدی شما دو تاست، گفتم که حاضر باشی

دهنم از تعجب باز مونده بود و باور نمی کردم این حرفا را با گوش خودم شنیدم، زمزمه کردم: ولی م جواب به ایشون  
منفیه! اخمهای پدر در هم رفت و گفت: شما خیلی بیجا می کنید! اگه فکر کردی که تو رو به اون پسره ی آشغال بی

ناموس می دم کور خوندی دور گلوم حلقه شده و داره خفم می کنه. گفتم

: احساس می کردم دستی دور گلوم حلقه شده و داره خفم می کنه. گفتم

بابا اون چه بی ناموسی کرده؟ از من خواستگاری کرده و منم شرط ازدواج شوکت رو گذاشت -

اپدر با عصبانیت نگاهی به من انداخت و گفت: فکر می کنم حرفم رو زدم، می تونی بری

بغضم ترکید و گفتم: تو رو خدا بابا من

ایه سردی گفت: همون که شنیدی، تو زن هرمز می شی نه هیچ کس دیگه

بعد هم عینکش رو به چشم زد و کتابش رو باز کرد، این یعنی دیگه به حرف من گوش نمی ده و باید از اتاق خارج شم! فقط این رو فهمیدم که بدو بدو خودم رو به اتفاق رسوندم و روی تخت افتادم، بعض لعنتی داشت خفه ام می کرد. عین یه پرنده که عاشق پروازه و تو یه قفس گرفتار شده، خودم رو به در دیوار می کوبیدم اما صدای ضجه هام رو کسی نمی شنید. خلاصه افتادم تو رختخواب و ده روز تو بستر مریضی بودم، مراسم نامزدی من و هرمز عقب افتاد. هرمز هر روز می اومد دیدنم و این عذاب می داد. آدم بدی نبود، خیلی مهربون و با احساس بود اما مشکل قضیه من بودم که دوستش نداشتم. یه بار که دیگه به اینجام... رسیده بود با خودم گفتم به هرمز می گم و کارو تلوم می کنم. قبل از امدن وقتی می اومند تو اتفاق سرم رو بغل هرمز، پدرم برای اولین بار تو ایام بیماریم اومند تو اتفاق هر وقت مریض می شدم می کرد و می بوسید اما اینبار مستقیم رفت طرف صندلی و روش نشست و در حالی که زل زده بود تو چشمam ،

گفت: ماه آینده روز سی ام، نیمه ی شعبانه و ما اون روز رو برای مراسم عقد تو در نظر گرفتیم. نه می خواه مریض بشی و نه ادا و اطوار دیگه ای راه بندازی! در ضمن هیچ حرفی هم از عشق و عاشقی گذشته ات به هرمز نمی گی که! هم آبروی من و خونواهه ام رو بیری هم آبروی خودت رو

بغض داشت خفه ام می کرد گفتم: منون که بنده رو در جریان گذاشتید

پدر نگاه دیگری به من انداخت و گفت: تمتم فامیل پایین هستند به اضافه خانواده و بزرگان فامیل محشی! مهر برون شده! او طبق خواسته ی هرمز می خوایم یه صیغه ی محرومیت بین شما بخونیم تا موقع عقد رفت و آمدتون راحت باشه یخ کردم، احساس می کردم تمام خون بدنم رو کشیدن. پدر بلند شد و گفت: به خاطر اینکه اوضاع احوالت مساعد نبود! آقای محشی و بزرگترها اومند پشت در منتظرن

بعد با صدای آرومی گفت: آبروریزی نکن

بغض غیر قابل تحمل شده بود. از شوکت هیچ وقت به اندازه ی اون لحظه نفرت نداشت. پدرم در رو باز کرد و با اخوشروی ی گفت: بفرمایید.... بیدار شده و منتظر نشسته

یادم نیست به همراه عاقد و هرمز و پدر هرمز چند نفر دیگه وارد شدن، شوکت رو که دیدم تمام نفرتم رو با نگاهم به صورتش ریختم. بعد از خوندن صیغه ی محرومیت انگشتی بزرگ و گردن قیمتی رو به انگشتیم کرد و همون طور دستم رو تو دستش نگه داشت. رو لبه ی تخت نشسته بود و گرمی دستاش کنار سرمای مشتمز کننده ی دستم حالم رو بد می کرد. باین حال مثل یه مرده ی بی احساس سر جام نشسته بودم. وقتی همه رفتن و با هرمز تنها شدم، لبیش رو روی نفس عمیقی کشید و گفت: عزیز. بستم گذاشت و با احساس بوسیدش اما من همون طور یخ و بی احساس نگاهش کردم خوشگلم! چرا! ینقدر یخ کردی؟

بعد دستش رو دورم حلقه کرد و منو بغل زدیبا همون لحن سرد پرسیدم: چی کار می کنی؟

همون طور که محکم بعلم کرده بود کنار گوش زمزمه کرد: من به عکس تو حس می کنم از وقتی عاشقت شدم جای

خون آتیش تو رگام جاریه..... از گرمای عشق تو دارم می سوزم

ابه عقب هلش دادم، تمام نتم داشت می لرزید. گفتم: نمی خواه دستت به من بخوره

به جای عصبانی شدن با مهربونی نگاهم می کرد و آروم گفت

اقربون اون شرم و حیات برم که منو می کشه! من نامحرم و غریبیه نیستم کوچولو! شو هرتم-

اين کلمه دیوونم کرد، صدام بلند شد و گفتم: برو بیرون....! اتهام بذار

بدبختی من این بود ، من می خواستم نفرتم رو نشون بدم تا اون بره و اون بر عکس فکر می کرد من دارم ناز می کنم و

اون با حوصله نازم رو می خرید

چند روز بعد از اون نامزدی مسخره از رختخواب بلند شدم ، باید مدرسه می رفتم . جلوی مدرسه از ماشین که پیاده شدم، چشم افتاد به ماشین فریدون که روبروی مدرسه پارک کرده بود و خودش بهش تکیه داده بود. با دیدن من صاف ایستاد و بهم چشم دوخت، بی اراده به طرفش کشیده شدم و با صدای لرزانی سلام کردم. با تشنجی به صورتم زل زده بود ، صدای اونم می لرزید: سلام، روت رو زیارت کنیم! نگفته این مدت من چی می کشم

نباید این حرفها رو می زد، به هر حال من همسری یکی دیگه رو قبول کرده بودم. میون حرفش اومند و گفتم: خواهش

امیکنم ادامه نده

! حاج و اج نگام می کرد، با صدای لرزونی گفتم: من نامزد... هرمز.... هستم

چشمماش پر از اشک شد و در حالی که گریه می کرد گفت: آخه چرا؟... چرا؟... کی بیشتر از من تو رو دوست

.. داشت؟... کی بیشتر از من خوشبختت می کرد؟... شهلا برات می مردم... شهلا چرا!

من هم بی توجه به چشم کنچکاو عابر اگریه کردم و موضوع رو از حیله های شوکت گرفته تا سخت گیری پدر برash

گفتم، آخرش هم ازش خواستم دیگه فراموشم کنه. وقتی داشت سوار ماشین می شد بهم گفت: از هر چی خواهه متصرفم

چون شوکت هم یه خواهه...! بیش بگو انتظار روزی رو می کشم که از در خونم مثل سگ بندازمش بیرون

بعد از اون گفتگو شنیدم از پدر و مادرش جدا شده و مستقل زندگی می کنه. مادرت چوب تنفر داییت از شوکت رو خورد ، چوب کاری که شوکت با زندگی من و فریدون کرد رو خورد نگاهم به دهان خام محتشم خشک شده بود. چشمان قشنگش پر از اشک شده بود ،اما مانع از ریختن آن می شد گفتم: بعد چی شد؟

خام محتشم آهی کشید و گفت: صبا خوابش گرفته، روش یه پتو بکش یا ببرش تو اتفاقش تا بقیشو بگم! احتیاج دارم که! نفسی تازه کنم

به سرعت از اتفاق خارج شدم تا پتویی بیاورم. احساس می کردم سرم در حال انفجار است، شفیقه هایم نبض داشت و محکم و با ریتم ثابتی می کویید. وقتی برای اولین بار پا به این خانه گذاشتم فکر نمی کردم رازهای سر به مهر زندگیم ... در اینجا باز شود، با عشوق دایی ام همانه شده و عاشق پسر اخمو و بداخلق او شوم و سرم را تکان دادم، انگار می خواستم فکر ها از ذهن خارج شود و بیرون بریزد. وقتی پتو را روی صبا کشیدم و کnar خام محتشم نشستم گفتم: چقدر داستان زندگیتون رمانیک و قشنگه و .... البته غم انگیز نگاهش را به چشمانم دوخت و گفت: وقتی می خوای عشق رو توصیف کنی می گی انگار خورشید رو تو سینه ام قرار دادن، طرف مقابلت هم آهی می کشه و می گه رمانیک حرف می زنی. اما تعریف طرف مقابلت برای اون واژه! هاست که می شنو، نه درک داغی و سوزنگی اون خورشید تو سینه ات! تو عاشقی و اون داغی رو دوست داری دوست داری به خاطر عشوقت ذره ذره از درون بسوزی و آب بشی! انتها چیزی که نمی ذاره اون سوزنگی خاکستر کنه فقط عشوقته که می بینی و باهش نفس می کشی و وقتی اون دیدار رو ازت بگیرن می شی خاکستر، خاکستری که از اون عشق برات مونده، خاکستر عشق!

چشمانش را بست و برای لحظاتی سکوت کرد. گفتم: اگه ننراحت می شید تعریف نکنید  
چشمانش را باز کرد و لبخندی تحویل داد و گفت: نه! انگار با گفتش سبک می شم

جواب های شما : نه عزیزان من قهر چرا؟ من اواخر شهریور و اوایل ماه مهر گفتم من دانش آموزم تا برسم خونه ساعت ۳ است . تایپ ده صفحه از رمان که به نظر شما کم است کم کم ۳ ساعت وقت می بره میگین نه امتحان کنید . تا من کارهایم رو انجام بدم و رمان رو تایپ کنم ساعت ۷ می شه اونوقت چون خسته می شم حوصله ی درس خواندن خودم رو ندارم . اگه بخواهید رمان برآتون تایپ می کنم ولی دیگه هیچ قولی در منظم گذاشتمن رمان بهتون نمی دم یه دفعه می بینید یه هفته یا حتی بیشتر تو خماری رمان موندید . اگر فردی خواست رمان بذارد بگه تا من ایملم رو بهش بدم و اون فرد تایپ شده ی رمان رو به ایملم بده و من با اسم خودش در وبلاگ بذارم . و گرنه شرمنده کار دیگه ای نمی تونم بکنم مگر این که وبلاگ رو تعطیل کنم تا نابستان یا عید . حالا خودتون تصمیم بگیرید

\*\*\*\*\*.

هرمز واقعاً مرد خوبی بود ، اکثر موقع به خاطر درس خوندن بهانه می آوردم و دکش می کردم اما او بی حوصلگی ها و بد اخلاقیهام رو تحمل می کرد. دو دست لباس خوشگل پرنسیسی برای عقد و حنابدون و یک دست لباس قشنگ عروسی سفارش داده بود تا از پاریس برآم بفرستن که فوق العاده گرون قیمت بود بهت نشون می دم، هنوز دارمشون! واسه ی خرید عقد به قدری زیاده روی کرده بود که صدای خودم هم در اومد. آینه نقره ی قلم زنی با شمعدوناش، بهترین و کالتلرین لوازم آرایش، کنسول قلم زنی و چندین دست لباس مجلسی، گرونقیمت ترین و زیبا ترین جواهرات اونجا خلاصه بهت بگم از شیر مرغ تا جون آدمیز اد. به خونه که رسیدیم مادرم با لحن چاپلوسانه ای گفت: و؟ آقا هرمز بازارو آوردید خونه؟

تو چشای شوکت حسادت رو می دیدم. هرمز نگاه عاشقش رو تو چشمام دوخت و دستم رو تو دستش گرفت و به طرف! بش برد و بوسید و با همون لحن عاشقانه گفت: مگه چقدر می شه؟ حتی اندازه ی یه تار موی شهلا نمی ارزه با شوکت مدتیها بود که حرف نمی زدم، برای اینکه شوکت رو بسوزونم گفتم: زیادی لوسم نمی کنی؟ هرمز که برای اولین بار بود اون لحن منو می شنید فراموش کرد جلوی چشم مامان و شوکت هستیم، بغلم کرد و کnar بگوشم زمزمه کرد .. من می میرم بر الوس شدنت.

شوکت با صدای دورگه ای که معلوم بود ناراحته گفت: معمولاً این حرکات رو جلوی بزرگترها انجام نمی دن هرمز که هر وقت خجالت می کشید گوشش قرمز می شد، کمی از م فاصله گرفت و رو به مادر گفت: بیخشید مامان! او نقدر شهلا رو دوست دارم که بعضی وقتها یادم می ره کس دیگه ای هم جز شهلا تو اتفاق هست. امیدوارم به حساب

بی ادبی نزارید

!مادرم خندهد و گفت: نه عزیزم! بالاخره ما هم جوون بودیم و احساس شما رو درک می کنیم  
!هرمز جلو رفت و گونه‌ی مادرم رو بوسید و گفت: قربون شما مادر باشур  
مادرم زد زیر خنده، معلوم بود هرمز تو دلش جا باز کرده بر خلاف متوجه

اون شب برای اولین بار هرمز منو بوسید... واسه‌ی خدا حافظی تا دم در ساختمان بدرقه اش کردم، از ترس پدرم که  
مؤاخذه ام نکنه رو مهتابی ایستاده بودیم. در مهتابی رو بست و رو به روی من ایستاد و نگاهش رو تو صورتم چرخوند.  
!اقلب تو سینه بیقراری می کرد گفتم: به مامان و بابا سلام برسونید  
دستم رو تو دستش گرفت و منو به طرف خودش کشوند و در همون حال گفت: چشم، سوغات تو رو براشون می برم که  
سلام و سلامتیه اما من چی؟

زبونم به سقف دهنم چسبیده بود و نمی تونستم حرفری بزم، بدنم به قدری شدید می لرزید که انگار به عمد تند تند حرکتش  
می دم. آروم و اهسته کنار گوش زمزمه می کرد: از چی می ترسی عشق کوچولوی من؟ عاشق که ترس نداره! منکه  
... کاریت ندارم، منو نگاه کن

صورتم رو به طرفش برگردوندم، سرش رو نزدیکتر آورد اونقدر نزدیک که چشام رو بست تا نگاه سوزانش رو  
نبین... ازش فاصله گرفتم، شوکه بودم و بدنک شدید تر از قبل می لرزید. حس می کردم صورتم داغ شده و هر چی  
!خون تو بدنم به صورتم هجوم آورده. هرمز هموطنطر که به صورتم زل زده بود گفت: دوستت دارم... شهلا  
بدون هیچ حرفری به طرف اتفاق دویدم و صورتم رو زیر آب گرفتم و شستم، انگار می خواستم با این کار اثر نگاه اون  
رو از صورتم پاک کنم. زیر شیر اب گریه ام گرفت و به بدیختی و تنهای خودم گریستم، دو روز دیگه مراسم عقد کنونم  
بود و من مثل بچه‌ی مادر مرده ای گریه می کردم و زار می زدم. یاد شعری افتادم که فریدون هر وقت من رو می دید  
برام می خوند، در حالی که زیر لب زمزمه اش می کردم گریه ام شدت گرفت  
دوستت دارم و دانم که توبی دشمن جانم  
! از چه با دشمن جانم شده ام دوست ندانم

واقعاً دلتگش بودم و این دلتگی داشت خفه ام می کرد. روز عقد کنونم مثل یه مجسمه سنگی شده بودم خوشگل، شیک  
اما بدون احساس. مهین یکی دو بار بهم تذکر داد اما برآم مهم نبود

وقتی تو آرایشگاه لباس خردباری شده توسط هرمز رو پوشیدم و گاهی به قد و بالای کشیده ام انداختم از خودم بدم  
او مد زیبایی چهره و هیکل اولین چیزی بود که شوکت بهش حسودی می کرد، دلیلی که باعث شد شوکت نقش بیهودا رو  
تو زنگیم بازی کنه و وقتی تعریف آرایشگر و کارکنانش رو که مدام از زیباییم تعریف می کردن شنیدم لبخند تلخی  
تحویلشون دادم و مهین با گفتن، عروس ما خیلی خجالته! سکوتم رو ماست مالی کرد. وقتی هرمز او مد نبالم و نگاه  
بینابش رو دیدم ازش متنفر شدم تو اون لحظه واقعاً ازش بیزار بودم و برای پنهان کردن این نفرت نگاهم رو به زیر  
انداختم. با قمهای شمرده اش بهم نزدیک شد، پاهاش رو که به فاصله کمی کنار من متوقف شد می دیدم. دسته گل  
خوشگلی از رز قرمز تو دستش بود به طرف گرفت و گفت: تقدیم به زیباترین و خوشبو ترین گل خداوند  
! زیر لب تشکر کرم و گل را گرفتم، گونه ام رو بوسید و کنار گوش زمزمه کرد: من فدای اون خجالت کشیدن  
صدای خنده‌ی ریز اطرافینام را می شنیدم. مهین به شوخی چند سرفه‌ی بلند کرد و با خنده گفت: نمی خواهد راه بیفتید؟  
خودش پشت فرمون نشست و با صدای آرومی گفت: نمی خوای به طرف برگردی تا اون چشای خوشگلت رو ببینم؟  
بدون اینکه بهطرفش برگردم گفتم: یه خواهشی ازت دارم

... دستم رو تو دستش گرفت و با صدای با احساسی گفت: تو از من جون بخواه عزیزم باور کن دریغ  
امیون حرفش او مد و با حرص گفتم: حواست به راندگیت باشه

! خنده و گفت: حالا که تو رو دارم محتاط‌ترین آدم روی زمین عزیزم

!... اینبار عصبانی به طرفش چرخیدم و با پرخاش گفت: بین ازت خواهش می کنم یه مدت از من فاصله بگیر  
سرعت ماشین رو کم کرد و با تعجب به طرفم برگشت و گفت: متوجه منظورت نمی شم یعنی چی ازت کنار بکشم؟  
! نفس عمیقی کشیدم و گفت: یعنی اینقدر منو بغل نکن، نزدیکم نیا... بذار به عنوان همسر قبولت... یعنی بتنم قبولت کنم  
! اخماش تو هم گره خورد و گفت: ما تا دو ماه دیگه عروسی می کنیم، منظورت بعد از عروسی که نیست  
او حشست بی سابقه ای تو دلم نشست و گفت: نمی دونم، شاید! بذار محبتت تو دلم بشینه و بتونم باهات کنار بیام  
برای چند دقیقه رفت تو لب، اخماش تو هم گره خورده بود و هیچی نمی گفت. بر عکس ماشینای کناری که سر و صدا  
یهو به طرفم برگشت و گفت: تو منو دوست نداری؟ راه انداخته بودن ما آروم و بی صدا نشسته بودیم  
قفل کردم و به یاد حرف پدرم افتادم "آبروی منو با چرت و پرتات نبری..." "چرا باید حقیقت رو بهش می گفتم؟ دروغ  
نگفتم اما همه‌ی حقیقت رو هم نگفتم: من نه هنوز دوست دارم... بذار تا وقتی که این احساس تو دلم  
جوونه بزنه کمی از هم فاصله داشته باشیم

نگاه تبدارش رو به من دوخت و گفت: هر چی تو بگی عشق کوچولوی من! اون قدر دوستت دارم که اگه الان بگی بمیر  
امی میرم برات

اشک تو چشماش پر شد و گفت: شهلا صبر می کنم اگه بدونم یه روز بهم می گی هرمز او مد تا همیشه پیشتم بمونم با

همه‌ی وجود... حتی اگه به روز به این صورت کنارم باشی اون قدر عرض اون روز برام زیاد می‌شه که اندازه‌ی!  
همه‌ی دنیا برام وقته

... صبر می‌کنم جان شیرینم تا هر وقت تو بخوای!... تا هر وقت تو بگی  
همه‌ی عاشق و مشعوق هایی دلم برash سوخت، اون چه گناهی داشت که اینطور عاشقانه منو دوست داشت. دلم برای سوخت که کسی مثل شوکت رو سر راهشون داشتن، گناه شوکت به گردن اون نبود. دستش رو تو دستم گرفتم و!

!گفتم: منونم هرمز به خاطر همه چیز  
تا خونه دیگه حرفي نزد برای عقدم یه مهمونی و جشن بزرگ گرفته بود که مهموناش بیشتر از عروسی شاهین بود.  
ساعت پنج به عقدش در او مدم و بعد از گرفتن کادوها از اتاق عقد خارج شدیم و رفتیم زیر آلاچیقی که برای ما درست کرده بودن نشستیم یادم همین که روی صندلی مخصوص نشستم چشم تو چشم فریدون شدم، چقدر دلم برash تنگ شده بود. پای چشماش گود افتاده بود و یه هاله پای چشای خوشگلش افتاده بود. بعض کرده بود. لبخندی به روی من زد طرفمون، با من به آرایشگاه نیامده بود نمی‌دونم از روی قصد بود یا واقع‌آکارش طول کشیده بود. لبخندی به روی من زد او گفت: بهت تبریک می‌گم خیلی دلم می‌خواست سر سفره‌ی عقدتون بودم ولی کارم طول کشید شرمنده هرمز لبخندی زد و به جای من جوابش رو داد: آقا منوچهر بودن و گفتن هنوز از آرایشگاه نیومدید! از هدیتون هم!

!منونم

: همین که شوکت خواست دهان باز کنه صدای فریدون مانعش شد

!تبریک می‌گم و از صمیم قلب آرزوی خوشبختی شما دو نفر رو دارم-

هرمز دستش رو دراز کرد و با اون دست داد و با خنده گفت: از من که دلخور نیستی؟

فریدون لبخندی زد و گفت: نه...! اما یه چیزی دوست عزیز، اگه یه یهودای پست و خائن پشت سرم حرفهای مفت نزده بود عمرآ تو اینجا نشسته بودی. البته قسمت این بوده که این فرشته‌ی زیبا مال تو باشه، نوش جونت. حساب من و اون یهودا سوای شما دو نفره، قبلا هم گفتم تا این یهودا رو مثل سگ از در خونم نرونم آروم نمی‌شم. شب دراز است و قلندر!

ابیدار

برای اولین بار به طرف برگشت و با صدای لرزونی گفت

!همسرت مرد خوبیه، امیدوارم کنار هم خوشبخت بشید! خدا حافظ.

!رنگ از روی شوکت پریده بود، به زور لبخندی به روی هرمز زد و گفت: خب بچه‌ها خوش باشید

هرمز با تعجب گفت: این دو تا چشون بود؟

....! امی دونستم اما گفتم: چه می‌دونم

اکرم در را باز کرد و گفت: خانم وقت شامه میز رو بچینم؟

!خانم محتشم با خنده گفت: آره! بس که حرف زدم ضعف کردم

انگاهی به ساعت انداختم و با دیدن ساعت نه و نیم متوجه گفت: اصلاً متوجه گذشت زمان نبودم

!خانم محتشم لبخندی زد و گفت: تو دختر کوچولو و قتنی کنارم می‌شینی از من یه وراج می‌سازی

لبم را گزیدم و گفتم: خدا نکنه!... یه چیزی بپرسم؟

خانم محتشم چشماش را تنگ کرد و با دقت مرا نگیریست و گفت: در مورد خواهرم و علاقه‌ی ناگهانی پرسشه؟

!خدیدم و گفتم: شما فکر آدم رو می‌خویند

خانم محتشم آهی کشید و گفت: باید همه ماجرا رو بشنوی تا فکر شوکت رو بتونی بخونی!... حالا هم تا یه سؤال جدید تو

اسرت نیفتداده پاشو صبا رو بیدار کن

اصبا به قدری مست خواب بود که به زور چند تکه از شنیسل گوشتش را خورد و گفت: کیانا جون خوابم می‌آد

نیم ساعتی معطل او شدم، وقتی پایین. غذایم را نیمه تمام گذاشت و او را بالا بردم و به زور وادرش کردم مسوک بزند

رسیدم میز شام جمع شده بود. خانم محتشم با دیدن من لبخندی به رویم زد و گفت: غذا بخ کرد گفتم: اکرم بیره تا هر وقت

او مدی گرمش کنه

إنگاهم به على افتد که رو بروی خانم محتشم نشسته بود و گفتم: نمی خورم، دستتون درد نکنه

خانم محتشم اخم کرد و گفت: نمی خورم یعنی چه؟

اکرم در اتاق را باز کرد و گفت: خانم غذاتون رو گرم کردم بیارم؟

نگاهم به چشمان سرد و عاری از احساس علی افتاد و گفتم: حالا که زحمت کشیدید می‌آم آشیزخونه، اشکالی که نداره؟

اکرم لبخندی زد و گفت: نه

با تعجب دیدم میز داخل آشیزخانه را چیده است، ضربه‌ی ملایمی به پشم زد و گفت: بشین! امی دونستم با وجود آفانتو

!اتفاق غذا نمی خوری

در فکر علی و نگاه سرد و بخ او بودم، تا قبل از مرخصی سه روزه ام رفتارش اینگونه نبود اما حالا فرق کرده بود. با

سؤال اکرم به خودم او مدم

به چی فکر می‌کنی؟ غذات رو بخور.

تکه ای از شنیسل را به دهان گذاشت و گفتم: اکرم جون چرا اقا اینقدر از من متفرق ه؟

اکرم کمی دوغ داخل لیوان ریخت و سر کشید و گفت: از شما متفق نیست، اشتباه می کنی  
مقداری سس تند روی شنیسلم ریختم و گفتم: من مطمئنم، هی به خودم می گم نکنه کار نادرست یا ناشایستی انجام دادم که  
اینطور باهام رفتار می کنه  
اکرم نفس عمیقی کشید و گفت: از من بشنو، می گم ازت متفق نیست دقیقاً بر عکسه، خودم بزرگش کردم و می  
اشناسمش

بوزخندی زدم و گفتم: آره دارم می بینم چقدر هم برخوردش شبیه آدمه  
لبخند تلخی زد و گفت: بعد از اون بلایی که ثریای نزیل مرده سرش اورد یه کم اخلاقش عوض شد، اما دخترم بعد از  
اومن تو خیلی بهتر شده. خانم هم خیلی عوض شده، قبلاً هفته ای یه روز یه دوره ی فال و فالگیری، از چه می دونم  
فال قهوه و چای گرفته تا فال ورق و سر کتاب و هزار تا مسخره بازی دیگه. اوایل که می اوهدی دوره ی دوستانش رو  
داشت و این مسخره بازی ها سر جاش بود اما خدا رو شکر گذاشته کنار  
از عادات خانم محتشم خبر داشتم، می خواستم در مورد علی صحبت کند. بشقاب خالی ام را برداشتم تا بشورمش و  
گفتم:

اکرم ثریا چی کار کرده، هر کی اسمش رو می بره لعن و نفرینش می کنه؟  
ابرو هایش را در هم گره زد و گفت: خود افا اگه صلاح دونست بہت می گه، دوس ندارم یه روزی بفهمه من دهن باز  
کردم و به تو گفتم  
می دانستم حتی با انبر هم نمی توانم حرف را از دهان او بیرون بکشم تا خودش نخواهد حرفی بزند. لبخندی به رویش  
ازدم و گفتم: فقط محض کنجکاوی پرسیدم، اگه نباید بدونم نمی پرسم  
اکرم سری تکان داد و گفت: بکار خوبی می کنی  
اما خدا می دانست که از کنجکاوی رو به سوختم! وقتی خواستم در را باز کنم و وارد نشیمن شوم، علی در را باز کرد  
بسینه به سینه هم شدیم. به تلافی نگاه بیخ و سرداش بالحن سردی گفتم: شب بخیر افا  
با شنیدن کلمه ای اقا خنده اش گرفت، نگاه پرشیطنتش را به من دوخت و گفت: شب به خیر خانم  
نگاه پر شیطنتش دیوانه ام می کرد، سر به زیر انداختم و وارد اتاق شدم. می خواستم شب به خیر بگویم که خانم محتشم  
اشارة ای به من کرد و گفت

..بنشین عزیزم یه مسئله ای پیش او مده.

در نگاهش تردید موج می زد، نشستم و گفتم: بفرمایید  
نفسش را به تتدی بیرون داد و گفت: کیارش از علی خواسته در مورداش با تو حرف بزنه تا اگه تمایلی بهش داشتی  
خونوادش رو جلو بفرسته  
نگاهم رنگ خشم به خود گرفت اما سکوت کرد. خانم محتشم وقتی سکوت من را دید گفت: علی گفت بهتره من بهت  
ابگم

صادایم از خشم می لرزید گفتم: اگه اجازه بده من جوابم رو به دکتر بگم تا همون طور تحويل ایشون بده  
خانم محتشم قهقهه ای زد و گفت: عصبانی شدنت عین فریدون می مونه  
البخندی زدم و گفتم: بچه حال زاده به دایش می ره! فکر می کنید دکتر الان خوابند؟ تا فردا صبر کنم خفه می شم  
خانم محتشم همان طور که می خنده گفت: بنه! عزیزم  
وقتی به پشت در ساختمان علی رسیدم برای یک لحظه شک کردم که شاید نباید می اوهدم اما من آنجا بودم پس باید  
کاری که برایش آمده بودم تمام می کردم. دستم را روی زنگ فشردم، یکی دو دقیقه طول کشید تا در باز شد. مثل دفعه  
ی قبل شلوار جین به همراه تی شرت جذبی پوشیده بود و موهاش به هم ریخته و نامرتب روی پیشانیش ریخته بود. با  
دیدن من متعجب پرسید: چیزی شده؟

إنگاهم ناخوداگاه به موهای پریشانش بود گفتم: چند دقیقه می خواستم باهاتون صحبت کنم، اگه مرا حمتوں نیستم  
کنار رفت و گفت: خواهش می کنم! بفرمایید داخل  
وقتی روی مبل راحتی نشستم با عذرخواهی کوتاهی وارد یکی از اتاقها شد و بعد از مدتی با موهای شانه شده و مرتب  
در حالی که پیراهن مردانه ای به تن کرده بود از اتاق خارج شد. در دل گفتم: توى خونه اش یه جوره و جلوی چشم  
ادیگران یه جور دیگه

با همان لحن جدی پرسید: برای خودم قهوه درست کردم شما هم می خورید؟  
اسری تکان دادم و گفتم: نه ممنون، بی خواب می شم  
البخند تلخی زد و گفت: نترسید با یه فنجون قهوه به جمع ما فراری از خواب ها نمی پیوندید  
به سمت آشپزخانه اش رفت. با دلخوری زیر لب زمزمه کردم: اگه می خوای بیاری چرا می پرسی! بسینی به دست  
برگشت، قهوه ام را شیرین کردم و فنجان کوچکش را به طرف لب بردم. علی نگاهی به من انداخت و گفت  
حرفتون رو بزنید.  
فنجان را همانجا نزدیک لب نگه داشتم و گفتم: حالا که قهوه ی زورکی به خورد مهمنتون می دید باید صبر کنید تا اون  
اقهوه ش رو بخوره

فنجان خالی را داخل نعلبکی گذاشت و رو به او گفت: می خواستید در مورد کیارش با هام صحبت کنید بگوید نگاهش رنگی از تمسخر به خود گرفت و گفت: مامان باهات حرف نزد؟ خب می ذاشتی فردا ازم کامل می پرسیدی! نتونستی صبر کنی؟

با خونسردی تمام جوابش را دادم: چرا یه چیزایی گفت، نه تا فردا هم نمی تونستم صبر کنم. می خوام از زبون شما بشنوم و همین جا جوابش رو بگم تا شما کلمه به کلمه بهش منتقل کنید

علی ابرویش را بالا داد و گفت: من می گم چی گفت اما جوابش رو می تونید زنگ بزنید و بهش بگوید. بهم گفت به شما بگم عاشق شما شده و می خواهد باهاتون ازدواج کنه، اگه تمایلی بهش دارید خونوادش رو برای خواستگاری بفرسته با مظلومیت نگاهش کردم و سرم را کمی کج کردم و گفت: خواهش می کنم شما جوابش رو بهش بدمید، تو تلفن مدام شر و اور تحولی آدم می ده

خنده اش گرفت و گفت: باشه! چی بهش بگم؟

لبخندی زدم و گفت: بهش بگوید دل من تا عاشق نشه کسی رو به عنوان همسر قبول نمی کنم. دلم رو می شناسم و می دونم هیچ وقت عاشق کسی نمی شه که دلش مثل یه مسافر دنبال مسافرخونه ی دلهای زیادیه که یه مدت یه بار اونجا اترافق کنه و به صاحب مسافر خونه بگه عاشق توام، سایر خصلتهای ضعیف و مزخرف کیارش به کنار! بهش بگوید من مثل! دایم اگه عاشق کسی بشم همه ی زندگیم رو به پای اون عشق می ریزیم فقط به پای اون، نه هیچ کس دیگه علی در چشم زل زده بود و به حرفاها یم گوش می داد، چیزی در نگاهش بود که درک نمی کردم. پرسید: همین جوری بهش بگم؟

ابلند شدم و گفت: اولش یه نه ی گنده، از فهوه تون هم ممنونم! بیخشید مزاحم شدم

لبخندی زد و گفت: تا حالا عاشق نشدی؟

به شوخی گفت: دل من عتیقه است، عاشق عتیقه ها هم می شه با شیطنت پرسید: رضا جزء عتیقه هاست؟

ابه صدای بلند خنیدم و گفت: نه اتفاقا! رضا جزء آدمهای معمولیه. یکی مثل... ام... شما اینبار او به صدای بلد خنید و گفت: تعریف بود یا تو هین؟ به خودم امتیاز بدم یا از خودم امتیاز کم کنم؟ در حالیکه به طرف در حرکت می کردیم گفت: امتیاز بدم! راستی یه چیزی می خوام ازتون بپرسم، قول بدمید ناراحت انشید

دست به سینه مقابلم ایستاد و گفت: بپرس با تردید پرسیدم: احساس می کنم از دستم دلخورید! کاری کردم یا حرفی زدم که نباید می زدم؟ از وقتی برگشتم یه جور ادیگه شدید

حس کردم گونه هایم رنگ گرفته است، از داغی داشت می سوخت

برای لحظه ای پلک هایش را روی هم فشرد و گفت

نه! بنده از دست شما ناراحت نیستم، من اخلاقم اینه. اگه باعث شده که دچار سوتفاهم بشید عذر می خوام!... خب، شب -

ابه خیر

وقتی در را پشت سرم بست نفس را به تندي بیرون دادم و زیر لب گفت: خودپرست بی ادب

روز دوازدهم تعطیلات نوروزی بود، دقیقاً ساعت ده و چهل دقیقه صبح. صبا مشغول حل کردن مسائل ریاضی بود که براش طرح کرده بودم و من هم مشغول مطالعه ی جزو های درسی ام که اکرم در را باز کرد و گفت

خانم یه چند دقیقه بیایین پایین، آقا باهاتون کار داره -

با تعجب پرسیدم: با من؟ کجا؟

اسری تکان داد و گفت: آره! اتو پذیرایی کوچیکه

ارو به صبا گفت: تمرین هات رو حل کن زود می ام

وقتی در پذیرایی رو باز کردم چشم به رضا افتاد، با دیدن من سر پا ایستاد و سلام کرد. با دیدن رضا به یاد ریحانه افقام و حالش را پرسیدم. زیر لب زمزمه کرد: خوبه

ارو به علی کردم و گفت: دکتر مثل اینکه کارم داشتید

علی در جایش جا بجا شد و گفت: من نه! رضا کارت داشت

ارویم را به سمت او برگردانم و گفت: بفرمایید

رضا با دست اشاره به مبلی که روبروی او و علی بود کرد و گفت

بفرمایید بشینید تا من هم بتونم حرفامو راحت بزنم -

انشیتم و گفت: بفرمایید

حال و حوصله ی این یکی رو نداشتم. رضا نفس عمیقی دلم به شور افتاده بود و می ترسیدم بخواهد پیشنهاد ازدواج بده کشید و گفت: از ریحانه خبر دارید؟

بستهایم را در هم قلاب کردم و گفت: نه! چند بار بهش زنگ زدم تلفن هامو جواب نداد، دیگه تماس نگرفتم

رضا نگاه ناراحت شد را به چشمانم دوخت و گفت: از وقتی از اینجا به خونه برگشته په کلمه با کسی حرف نزدیک خودش رو تو اتفاقش بحیثیت کرد. می آید په لقمه موقع گرسنگی می خوره و به اتفاقش بر می گردد. نمی دونم چش شده. می خواستم ازتون خواهش کنم په سر بیاید خونه ی ما و باهاش صحبت کنید شاید سر عقل ببیاد. می ترسم په بلایی سر خودش بیاره!

مرد بودم، نگاهی به علی انداختم و گفتم: آخه اون حتی به تلفن های من جواب هم نمی ده. چه برسه بخواه به حرفام! گوش بد!

رضا انگشتانش را بین موهاش فرو برد و گفت: گوش می ده، مطمئنم گوش می ده. می آید؟... باید از خانم اجازه بگیرم اشاید.

علی میان حرفم امد و گفت: من بعد از ظهر ساعت چهار می آرمش. خوبه؟

\*\*\*\*\*

کنار علی در ماشین او نشسته بودم و مهر سکوت بر لبم سنگینی می کرد، دوست داشتم حرف بزنم و از سنگینی آن سکوت خلاص شوم.

علی هم سکوت کرده بود و انگار با اشتیاق من برای حرف زدن لج کرده بود، به عکس همیشه که سوار بر ماشین او بودم حتی ضبط را روشن نکرده بود. بی اختیار پای راست را سر جایم تکان می دادم

علی نگاه کوتاهی به من انداخت و گفت: چرا اینقدر عصبی هستی؟

انگار منتظر بودم صدایی از او در آید تا قفل دهانم باز شود. صدایم می لرزید، گفتم: نمی دونم چرا دلشوره دارم. دارم می رم دیدن دوستی که بهم تهمت زده بعدش هم بدون اینکه اجازه ی دفاع بهم بده رفته و یه گوشه خودشو قایم کرده، حالا هم دارم می رم دنبالش تا پیداش کنم و بگم ای ول بایا دست خوش

آرام حرف می زد اما صدایش برایم بلند ترین صدایی بود که می شنیدم: بین خانم کوچولو! اتا بوده همین بوده! ما آدم از گفتن و عمل کردن کاری یه منظور داریم و فردی که اون حرف رو می شنوه و اون عمل رو می بینه هزار منظور دیگه از اون ها برداشت می کنه، به خاطر کوتاه نظری دیگران نمی شه دریچه زنگی رو به خواست اونا باز و بسته بکرد.

من نمی گم برو اونجا و بگو دست خوش رفیق، می گم برو منظورت رو تو کله ی این بشر فرو کن. اگه شعور داشت که امی فهمه و از این موضع خارج می شه اگه نه که خودش صدمه می بینه و ربطی به تو نداره..... با تردید گفتم: آخه

میان حرفم امد و گفت: آخه و اما نداره، شما دو تا چند ساله با هم دوستید؟ وقتی بعد از این همه سال رفاقت هنوز تو رو نشناخته پس خودش مشکل داره. تو پنج ماهه پیش ما هستی و من می تونم به یقین بگم ادمی مثل تو امکان نداره طرف ادمی مثل کیارش برره

بی حوصله گفتم: این کیارشم هالویر از من پیدا نکرد تریپ لاو باهش برداره؟

پشت چراغ قرمز سرش را به سوی من چرخاند و گفت: درسته تو دختر قشنگی هستی، خانمی، نجیبی، خوش قد و بالایی خلاصه تمام اون چیزایی هستی که یه مرد خوب آرزوی داشتش رو برای همسرش داره، منتهی کیارش تو رو دوست نداره یعنی حس عاشقانه ای نسبت به تو نداره. کیارش بر عکس داداشش اهل دودو تا چهارتاست شاید ظاهرش نشون نده، اما اهل پوله نه احساسات لطیف عاشقانه نمی دونم چرا دور وور تو موس موس می کنه اما چیزی که هست، تا پای اینفای نباشه از کیارش خبری نیست

خواستم بگویم نقشه ی خاله ی محترمت است! اما پشیمان شدم، خانم محترم به من اعتماد کرده بود. فقط با نگرانی پرسیدم

می تونه مرا حمایتی برام فراهم کنه؟-

در حالیکه نگاهش به مسیر بود خنده دید و گفت: نه! وجود این کار رو نداره! بعد هم تا وقتی تو، تو خونه ی ما هستی مثل! عضوی از خونواده ی ما هستی که هیچ کس حق نداره نگاه چپ بہت بندازه این حرفش آنچنان ارامشی به قلب ارزانی داشت که از یک لشکر کیارش هم نمی ترسیدم. سرم را به پشتی صندلی ماشین اتکیه دادم و چشمانم را بستم و زمزمه کردم: منونم دکتر، حس می کنم آروم شدم. الحق که دکترید صدای خنده ی بلندش را شنیدم و لبخندی بر لبم نشست اما چشم را باز نکردم. چند ثانیه ای طول کشید تا صدای ضبط را درآورد.

\*\*\*\*\*

علی کنار رضا روی مبل نشست و گفت: ما اینجا می شینیم تا تو بیای، برو خیلی راحت نشسته بود و سر به سر پدر رضا می داشت، مشخص بود زیاد به این خانه آمد و رفت دارد در آن لحظه این موضوع به ذهنم خطور کرد: منهم سالهای است به این خونه رفت و امد دارم، چطور تا حالا با هم برخورد نداشتم؟ باید ازش بپرسم

نفس را به تندي بیرون دادم و تقه ای به در زدم و وارد شدم روی رف پشت پنجه نشسته بود و به بیرون چشم دوخته

بود، سلام کردم. سرش به طرفم چرخید، برق جنون در چشمانش می‌درخشد. سرش را دوباره به طرف پنجه برگرداند و  
بگفت:  
!برو بیرون کیانا-

برای یه لحظه خشکم زد. بدون اینکه به طرفم برگردد، دوباره تکرار کرد: نشنیدی چی گفتم؟ برو بیرون، نمی‌خواه  
ابیبینت

عصبانی شدم، جلو رفتم و دستم را روی شانه اش گذاشت و با خشم به طرف خودم چرخاندم. در حالیکه دندانهایم را  
روی هم می‌فرشدم از لای دندانهایم غریبدم: می‌رم اما نه قبل از اینکه حرفام رو به تو زبون نفهم نزدم  
!دستم را با دستش کنار زد و گفت: کیارش به حرفات گوش نمی‌ده؟ راستی دزدیدن عشق یکی دیگه چه مزه ای داره  
پوز خندی زدم و با تمسخر گفتم: چه ارزشی داشته کیارش و من نمی‌دونستم، من اشخاص خیلی با ارزش‌تر از کیارش  
پول پرست تو زندگیم اومدن و برآم مهمن بودن. حالا چه ویژگی خاصی در کیارش وجود داره که فکر کردن برآم مهم  
شده؟ دقیقاً تو غالباً امیر، منتهی امیر خیلی خوشگلتر و جذابتر از اون بود اگه آدمی تو اون غالب رو می‌خواستم با امیر  
به هم نمی‌زدم. تو قلب من ادمی مثل اون جانداره ریحانه... این رو بفهم. تو هم اشتباه می‌کنی به ادمی مثل اون دل  
... بستی. اون دنبال عشق نیست

دست هایش را به دو طرف کمر گذاشت و میان حرفم امد: !اچطور قبلاً این حرفها رو بهش نمی‌چسبوندی؟  
سعی کردم خونسردی ام را حفظ کنم، پرسیدم: تو تلفن بهت چی گفته؟  
با تمسخر گفت: آخی! خبر نداری؟

اینبار نتوانستم جلوی عصبانیت را بگیرم و صدایم بلند شد: آخه بی شعور توی این همه یال منو نشناختی؟  
!در چشمانم زل زد و گفت: بنه! حادفل از این بابت خوب شد چون رضا تونست بشناسد

در حال انفجار بودم، در را باز کردم و علی را صدا زدم و از او خواستم برای چند لحظه داخل اتاق بیاید. از عصبانیت  
می‌لرزیدم. علی با تعجب نگاهی به من انداخت و وارد اتاق ریحانه شد، در را پشت سرش بستم رو به دکتر  
گفتم: کیارش از شما نخواسته بود در مورد ازدواج با من صحبت کنید؟

علی گفت: بله و شما هم عصبانی شدید و جواب منفی دادید  
نفس را به تندی بیرون دادم و گفتم: شما نوی این مدنه که بنده در منزل شما کار می‌کنم حرکتی از بنده دیدید که دال بر  
علاقه به کیارش باشے یا قصد تور کردن اون رو داشته باشم؟

علی شانه ای بالا انداخت و گفت: بنه، دقیقاً بر عکس بوده

!اشک ریحانه سرازیر شد. رو به علی گفتم: ممنونم دکتر بريم  
نمی‌توانستم در آن لحظه کنارش بنشیم و او را در آغوش بگیرم، انگار نه انگار اتفاقی افتاده است. شاید روزی دیگر او  
را می‌بخشیدم اما در آن لحظه توان این کار را نداشتمن. مقداری از راه را در سکوت طی کردیم و بالاخره او به حرف  
!آمد: خوشحالم که سوءتفاهم بین شما دو نفر رفع شد. بین دو تا دوست نباید این مسائل وجود داشته باشه  
سری تکان دادم و گفتم: آره، اما فکر نکنم دوستیمون به شکل قبل ادامه بپیدا کنه. به هر حال کیارش اونو به خاطر من ول  
کرد، این دقیقاً چیزی هست که تو ذهن اون شکل گرفته و چیزی که در ذهن منه تهمتیه که اون بهم زده. دیگه نمی‌تونم  
!همون کیانا باشم، همون طور که اون دیگه اون ریحانه نیست

علی خواست حرفی بزند که گفتم: خواهش می‌کنم در این مورد صحبت نکنیم، اعصابم به اندازه‌ی کافی متشنج شده  
علی زد زیر خنده و گفت: می‌خوای از چی برات حرف بزنم؟

این اراده گفتم: از خودتون  
نگاهی که به من انداخت، نگاهی بود پر تب و سوزان چیزی در نگاهش بود که دلم را زیورو رو کرد. زمزمه کرد: چی  
می‌خوای ازم بدلونی؟

سعی کردم خونسرد حرف بزنم: من هیچ چیز خاصی رو نمی‌خوام بدونم، می‌گم از خودتون حرف بزنید تا فکرم از  
ریحانه و مسائل مربوط به اون ببیاد بیرون

با حاضر جوابی همیشگیش گفت: خب، این همه موضوع، چرا از من سوژه می‌سازید؟

عصبانی شدم و گفتم: اصلاً سکوت نکنیم فکر می‌کنم بهتره  
دست هایم را در هم چفت کردم و به حالت قهر رویم را برگردانم  
آهی کشید و گفت: من دوست دارم از خودم با تو که پاک هستی و مثل آب رودخونه غم‌های آدم رو می‌شوری و می‌بری  
حرف بزنم اما کیانا... الان وقت نیست

برای اولین بار بود که اسمم را اینگونه و با این لحن صدا می‌زد، برایم از زیباترین آهنگها دل انگیزتر بود. اما رویم را  
برنگرداندم تا بفهمد چقدر از شنیدن اسمم از زبانش لذت برده ام. آرام پرسید: هنوز باهام قهری؟

ابه سردی گفتم: من با کسی قهر نیستم

ابه شوخی گفت: بیچاره شوهرت! این همه ناز رو با چی باید بکشه؟ ترن صد واگنه

به طرفش برگشتم و در همان لحظه او هم به طرفم چرخید، در چشمانش به قدری خنده و شیطنت بود که نتوانستم حرفی

ابه تندی بزنم. با خنده گفتم: نخیر! خیلی هم دلش بخواهد، اگه آدم‌های حسود دور و وربگذار

نمی خنید اما لابه لای کلماتش رگه های خنده احساس می شد:! اخوب این آفای خوش بخت کی باشن؟

...خنده ام شدت گرفت و گفتم: یه عتیقه

بنتوانستم حرف را ادامه دهم، صدای زمزمه اش بلند ترین صدا در گوشم بود

! خوش به حال اون عتیقه.

در حالی که از ذوق داشتم می مردم، با تظاهر به نشنیدن گفتم: چی گفتید؟

! گفتم بیچاره اون عتیقه.

iba شیطنت گفتم: مطمئنید این رو گفید؟ من گوشای تیزی دارم ها

لبخندی زد و سکوت کرد، من هم حرفم را ادامه ندادم. این سکوت را دوست داشتم و به اندازه ی شیرین ترین حرفهای

دنیا برایم حلاوت داشت. به یاد سوالی که می خواستم از او بپرسم افتادم، به طرفش چرخیدم و گفتم

شما با راضا خیلی وقتی دوستید آره؟

! سری تکان داد و گفت: آره! از وقته رضا یه پسر شونزده هفده ساله بود

! مگه شما این مدت با اونا رفت و آمد نداشتید؟ چطور ما توی این همه سال همیگر رو ندیدیم؟ حتی برای یکبار.

خنید و گفت: نمی دونم! ... چه سوالهایی می پرسی

بعد از چند لحظه آهی کشید و گفت: اما در موردت زیاد شنیدم

با تعجب به او چشم دوختم و گفت: از کی؟

بدون اینکه نگاهم کند گفت: از رضا! اولا در مورد تو یه جور دیگه حرف می زد و می گفت، خودخواه و

خودپرستی. بعدها از شرم نگاهت حرف می زد و زیبایی خیره کننده و احساس پاکت. می گفت تو عشقی هستی که فرق

... می کنی

امیان حرفش آدم و گفتم: بس کنید خواهش می کنم

مقابل در را ماشین رانکه داشت و بدون اینکه پیاده شود، به طرفم برگشت و گفت: چرا؟! رضا واقعاً دوستت داره، مطمئنم

! اتو این ماه هم قضیه ی خواستگاریش مطرح می شه! ابا احساسات رضا بازی نکن، کاری که دیگری با من کرد

با حرص گفتم: چطور شد؟ بعد از کیارش نوبت رضاست که برash پیام ازدواج رو جابجا کنید؟ عشق یک طرف محکوم

به فناست. وقته هفده سالم بود رضا ازم پرسید، چرا انقدر با من لج می کنی؟ ازم بدت می آد؟

بهش گفتم: نه! امگه بین خواهرها و برادرها لج و لج بازی به وجود نمی آد؟

گفت: منظورت اینه من برای حکم برادر دارم؟

گفتم: آره! رضا برای همیشه حکم برادر و داشته. خب اگه اون بعد از این صحبت بازم همچین فکری توی سرشه، یکم

شنگول می زنه. من هیچ وقت نخواستم با احساسات کسی بازی کنم

در حالی که نگاه ژرفس را به چشمانم دوخته بود، پرسید: اگه یه روز عاشق بشی ابرازش می کنی؟

برای لحظه ای لبم را به دندان گرفتم و به فکر فرو رفتم و بعد سری تکان دادم و گفت: نه! من یه دخترم، تا وقتی طرف

مقابل دهن باز نکنه و نگه دوستم داره نمی تونم این حرف رو بهش بزنم

iba شیطنت گفت: چقدر ناز داری

خنیدم و گفت: یادتون باشه دکتر، زن نازه و مرد نیاز! .... اگه مشکلات لایحل دیگه ای نمونه کلید رو بدید در رو باز

اکنم

اپیاده شد و در را باز کرد، وقتی پشت فرمان نشست گفت: خب خانم ناز پیاده شید و در رو ببندید

اپیاده شدم و در را بستم و دوباره سرجایم نشستم و گفتم: بستم آقای نیاز

انگاه کوتاهی به من انداخت و گفت: من هیچ نیازی در خودم احساس نکرم که تو این چند سال زن نگرفتم

! ارام گفتم: شاید از عشق فرار کردید، اگه عاشق می شدید شما هم سراپا نیاز می شدید

بنگاهش دوباره تبار و سوزان شد، به طوریکه دیوانه ام می کرد. سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و گفت

! امگه دل کاوansراست که دقیقه به دقیقه مسافرش عوض شه.

یارای زل زدن در نگاهش را نشاندم و گفت: فکر می کنید در دل داد ن به عشق اولتون درست قدم برداشتید؟

هیچ نگفت، حساباتی کشند در قلبم رخنه کرد و گفت: معجزه ی احساس رو نادیده نگیرید، مطمئن باشید اینبار دلتون به

امسیر درستی قدم می ذاره

به طرف چرخید و با تماسخر گفت: من با سی و پنج سال سن دنبال چه تیپ کیس هایی بگردم با چه رده ای سنی که

عاشقش بشم؟

خودتون... اگه یه مرد مسن بیاد عاشقت بشه حاضری پاتو به اریکه ی زندگیش بذاری؟

نفس عمیقی کشیدم و گفت: عاشقش باشم آره، حتی اگه شصت سالش باشه

خنید و گفت: دختر جون زیادی فیلم هندی به خوردت دادن. تمایلات ثانویه ای که باید این وسط در نظر گرفته بشه چی؟

توقعت دو نفر از هم چی؟ همیشه فاصله اندازه ی دریا نیست بین دو نفر. وقتی زیر یه سقفنده و کنار هم نباشد یه جور

دیگه ای می شه! تو یه خواسته ای ازش داری و اون به خاطر کهولت سن نمی تونه بہت بده. پس دنیای عاشقانه ای که

اداشتید، خراب می شه

حس می کردم سرخ شده ام، تا اینجا جلو او مده بودم و نمی تونستم برگردم. گفتم: پس زن یه آدم شصت ساله نمی شم، سعی  
امی کنم عاشق کسی بشم که حداقل دوازده، سیزده سال از خودم بزرگتر باشه  
در چشمانم زل زده بود. بی توجه گفتم: خب، ممنون که زحمت کشیدید! فعلاً خدانگههار  
! سنگینی نگاهش را حس می کردم، مثل سوزنده ترین تیرهای آهنی بر پشت

راستی عزیزان یکی از دوستانمان گفته یک روز درمیان آپ کنم. شما چی می خواهید هر روز یا یک روز درمیان؟

\*\*\*\*\*

علی به قدری کم به دیدن خانم محتشم می آید که او هم معتبرض شده است و قتی هم می آید دقیقاً موقعی است که من مشغول صبا هستم یا در منزل خودمان. می دانم از من فرار می کند اما چرا؟! مگر چه کرده ام؟  
صبح برای رفتن به دانشگاه بیدار شدم، همین که می خواستم در را پشت سرم بیندم نور چراغ ماشینش چشم را زد خوشحال شدم ، مدت ها بود که حتی چند کلمه ای با او صحبت نکرده بودم. سرم را به طرف شیشه اتومبیل خم کردم و سلام کردم

اپاسخ سلام را داد و گفت: سوار شید، تا یه قسمتی از راه رو می رسونمدون  
کنارش نشستم و تشکر کردم، سری تکان داد و هیچ نگفت. قسمتی از مسیر مشترکمان را با او طی کردم، ماشین را! از دیک ایستگاه اتوبوس پارک کرد و گفت: شرمنده چون عمل دارم نمی تونم برسونمدون  
ابخندی زدم و گفتم: موفق باشید! خدانگههار

... خداحافظی آرامی کرد و رفت بلم گرفته بود و بعض داشت خفه ام می کرد چرا اصلاً حرف نزد؟  
با دیدن اتوبوس به سرعت به طرفش دویدم و روی صندلی اول در قسمت خانم ها نشستم. به عادت همیشه که وقتی  
ناراحت و دلتگ بودم قلم به دست می گرفتم، خودکارم را از داخل کیف در آوردم و پشت یکی از کتاب هایی مشغول  
نوشتند شدم

بی تو هیچ، هیچ همچون سال، بی ایام خویش  
بی تو پوچم پوچ همچون پوست بی بادام خویش  
ای تو همچون غنچه، عطر عصتم را پاس دار  
ای پناهم داده در خلوتگه آرام خویش  
ای تو روشن تر از هر مقیاس، با دیدار تو  
دیده ام صد کهکشان خورشید را، در شام خویش  
در خزان عمرم و در سینه پروردم بهار  
در شکفتمن از شکفتمن های بی هنگام خویش  
آشنای پیکرم دستی به جز دست تو نیست  
گر چه نام دیگری را بسته ام بر نام خویش  
و چه سان عشق را با تار و پود فلبم آشنا کردی ای دیر آشنای عشق. انگار با دیدنست یکپارچه آتشم در یخندان قطب  
شمال

ای عشق

شادم و گریان، قهقهه ای شادمانه ام در پس بعض تازه شکسته ام چه زیبا خود را نشان می دهد. در عین اینکه از گرمای محبت تو می خام پوست خود را بدرم نمی دانم چه لرزی به جانم افتاده، مهریان نامهربانم، تو بگو با دلتگیهایم چه کنم؟ هر چه از من فرار می کنی و قیافه عیوبست را هیله چشمان در انتظارم می کنی باز دلم تو را می خواهد، تویی که در اوج خشم و دیوانگیت چه زیبا و مهربانی و پر از لطف

شاید اگر چون دیگران لحظه ای عاشق بودم و لحظه ای دیگر فارغ می توانستم با خیلی از اشخاص که طالب و عاشق من هستند ازدواج کنم، اما قلب من برای اولین بار طعم عشق را چشیده و نمی توانم بگویم فراموش کن که می دانم دلم حرف گوش کن نیست. عزیز دور افتاده زمن، تو بگو با دوریت چه کنم؟  
قطره اشکم روی صفحه ای کتاب چکید، کتاب را بستم و با نوک انگشت اشکم را ستردم. زن بغل دستی ام نگاه متوجهی به من انداخت، برای فرار از نگاه یا احیاناً سوال بیجایی نگاهم را از پنجره به خیابان دوختم. به قدری غرق افکار خود بودم که متوجه رسیدن به مقصد نشدم. به خودم که آمدم دیدم آخرین مسافر از اتوبوس پیاده شد، به سرعت از پله ها پایین آمدم.  
ریحانه هنوز نیامده بود و صندلی کناریم خالی بود. بچه ها به عادت همیشه می دانستند ما کنار هم می نشینیم و روی

صنلی بغل من نشستند. همراه استاد وارد کلاس شد، سلام و احوالپرسی کرد و کنار من نشست. مثل قبل کنار هم می نشستیم، سلام و احوالپرسی کرده و صحبت می کردیم اما هر دو می دانستیم که اینها ظاهری است و هیچ صمیمیتی چون قبل بین ما نیست. با پایان یافتن کلاس به سمت من برگشت و گفت: می ری خونه؟

سری تکان دادم و گفتم: آره

دستش را به سویم دراز کرد و گفت: من دارم می رم چند تا کتاب بخرم، کاری نداری؟

لبخندی زدم و گفتم: نه! دستش را فشردم و از او خدا حافظی کردم

دل گرفت وقتی دیدم همراه چند نفر از بچه ها از کلاس خارج شد، صدای خنده‌ی شادشان کلاس را پر کرده بود. با خود گفتم: بی معرفت، حداقل یه تعارف می کردم...! آهی کشیدم و بلد شدم، صدای قدم هایم سکوت کلاس را می شکست

تق... تق... از شنیدن صدای تنهایی پاهایم ناراحتی با تمام وسعتش به جانم نشست. روزها بود که با کسی حرف نزدیه بودم، دلتنگی و تنهایی کلافه ام می کرد. ساعت نزدیک شش بود و هوا ارام آرام رو به تاریکی می رفت و خیابان همیشه شلوغ انقلاب مملو از جمعیت بود. دختر بچه ای مانتوم را چسبید و نالید: خانم... تو رو خدا یه فال ازم بخر!... فقط یه

دونه! باور کن راست در می آدیکی بردار

بنگاه گیج و منگم را به چشمان سیاه و زیبایی او دوختم که کثیفی وژولیدگی ظاهرش از زیبایی آن نکاسته بود

پرسیدم: چنده؟

خوشحال گفت: صد تومان!

اسکناس پانصدی را از داخل کیف را در آوردم و به دست او دادم و پرسیدم: چه نیتی بکنم؟

دختر با گیجی نگاهم کرد و گفت: واسه خودت نیت کن

خنده ام گرفت، چشمانم را برای لحظه ای بستم و گفتم: نیت کرم

صدای مرد مزاحم و بی ادبی لحظه ای حواسم را پرت کرد: بابا حیف اون چشمها نیست که پرده کرکره روش می کشی؟

بی توجه پاکتی برداشتم، خواست بقیه پول را بدهد که گفتم: مال خودت، نیت من خیلی مهم بود

ذوق زده پول را داخل لباس پنهان کرد و من هم پاکت را داخل کیف گذاشت و به راه افتادم. برخلاف صبح در انتهای اتوبوس نشسته بودم و دختر بغل دستیم مشغول فرستادن اس اس و ور فتن با تلفن همراهش بود. به یاد پاکت فال

افتادم، بازش کردم و در تاریک و روشن اتوبوس چشم به آن دوختم

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما آب روی خوبی از چاه زنخدان شما

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده باز گردد یا برآید چیست فرمان شما

کی دهد دست این غرض یارب که همدستان شوند خاطر مجموع مازلف پریشان شما

کس به دور نرگست طرفی نیست از عافیت به که نفوشند مستوری به مستان شما

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر؟ زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما

با صبا همراه بفرست از رخت گلسته‌ای بو که بؤئی بشنویم از خاک بستان شما

عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم گر چه جام ما نشد پر می به دوران شما

دل خرابی می کند دلدار را اگه کنید زینهار ای دوستان جان من و جان شما

دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری کاندین ره کشته بسیارند قربان شما

می کند حافظ دعائی بشنو آمینی بگو روزی ما باد لعل شکر افسان شما

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو کای سر حق ناشناسان گوی چوگا

گر چه دوریم از بساط قرب، همت دور نیست بنداء شاه شمائیم و شاخوان شما

ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی تا بیوسم همچو اختر خاک ایوان شما

به قدری واضح بود که توضیح فال را نخواندم. بغض کرده بودم و لبهای لرزانم را آرام بدون اینکه توجه کسی را جلب کنم روی کاغذ نازک و کاهی که غزل روی آن چاپ شده بود گذاشتیم و سپس آن را روی قلم فشردم. چه سان خواجه

شیرین زیان شیرازی دلم را آرام کرد، خود می داند و دل در تکاپویم

کلید را در قفل چرخاندم و در را باز کردم، اولین چیزی که توجهم را جلب کرد ماشین های پارک شده در شن ریز بود

صدای موسیقی از خانه‌ی علی می آمد برای لحظاتی صدای موسیقی قطع شد و قهقهه‌ی خنده‌ی چندین نفر بلند شد. زیر

لب زمزمه کرد: ماشیننا مال مهمونای دکترن! اما چه خبره؟

به سرعت به زرف ساختمان خانم محتشم دویدم، می خواستم ته و توی قضیه را درآورم. به خانم محتشم سلام کردم و در

حالی که گونه اش را می بوسیدم گفتم: با خودم می گفتم اگه الان درو واکنم تمام خونه پر از مهمونه

خانم محتشم خنده دید و گفت: به خاطر ماشیننا؟ دوستای علی هستن! آخه امروز تولدش. می گفت تولد مال بچه کوچولوهاست

إنذاشت امسال تولد بگیرم، دوستاش بلند شدن اومدن اینجا بهش تبریک بگن! بچه های خوبین

حسودیم شد، حتی اشاره ای به من نکرده بود. به زور لبخندی زدم و گفتم: مبارک باشه! اگه اجازه بدید برم لباس رو

اعوض کنم

خانم محتشم چشم هایش را تنگ کرد و گفت: از چیزی ناراحتی؟ تو فکری  
لبخندی زدم و گفتم: کی برای بقیه ای ماجرا خودتون رو تعریف می کنید؟  
خانم محتشم لبخندی به روم زد و گفت: فردا کلاس داری؟

سروی تکان دادم و گفت: نه! فردا پنج شببه است  
خانم محتشم سری تکان داد و گفت: فردا برای بقیه اش رو تعریف می کنم، برو لباسات رو عوض کن عزیزم شام صبا  
رو هم بده، امشب دیرتر شام می خوریم

با تعجب پرسیدم: چرا؟  
از علی خواستم شام رو اینجا بخورن، گفت ساعت ده می آن-

سروی تکان دادم و گفت: پس با اجازه تون  
از عصبانیت به خود می پیچیدم. دم در آشپزخانه به اکرم سلام کردم و پرسیدم: کمک نمی خوای؟  
اکرم به طرف برگشت و پاسخ سلام را داد. روی موهای پشت لبش عرق نشسته بود گفت: نه کاری نمونه جز چیدن  
میز

ابه طرفش رفتم و به سرعت بر گونه اش بوسه زدم و گفت: خسته نباشی  
با اعتراض گفت: صورتم خیس عرقه بچه

اما در چشمانش برق لذت را بیدم. دلم برای تنهایی او هم سوخت، برای تنهایی تمام تنهایان عالم دلم گرفت. صبا مشغول  
نقاشی بود، نقاشی را دوست داشت و هر وقت فرستی می کرد مستقیم می رفت سراغ مداد رنگی ها و دفتر نقاشی اش. از  
کنار در نگاهش کردم، سرش را بلند کرد و با دیدن من خنده روی لبهای قشنگش نشست و سلام کرد. پاسخ سلامش را  
دادم و گفت: تکالیفت رو انجام دادی؟  
بله.

من می رم لباسام رو عوض کنم بعد می آم یه نگاهی به اونا و نقاشیت میندازم، خب؟  
اما خدا می دانست که حوصله ای هیچ کدام را نداشتم نه تعویض لباس و نه تصحیح تکالیف صبا، احکام اجبار قوی تر از  
میل و خواسته ای انسان است. پیراهن آبی تیره ای پوشیدم که آستین بلندی داشت، شال آبیم را هم بر سر نمودم و به  
تصویر درون آینه گفت

آقای دکتر اصلاً برای مهم نیست که همه ای دوستای عتیقه ات رو دورت جمع کردی و به ریش من می خندي.  
پلک هایم از عصبانیت می پرید. شام صبارا دادم و خواباندم، ساعت نه و نیم بود که پایین رفتم و در کنار خانم محتشم  
نشستم. خانم محتشم لبخند بر لب مرا تماشا می کرد: چقدر با این لباس ناز شدی  
لبخندی از روی اجبار زدم و گفت: من هر لباسی تنم می کنم شما همین حرف رو می زنید

خانم محتشم در حالیکه می خنید گفت: پس اصلش نازه  
ساعت یه ربع به ده بود که علی همراه هایش وارد شدند. رضا هم در جمع مهمان های او حضور داشت. در جمع  
چهارده نفره ای آنها سه زن هم بودند، یکی از آنها میانسال بود و به نام خانم قدسی صدایش می کردند و دو نفر دیگر  
تقریباً همسن و سال بودند فکر می کنم چهار پنج سالی از من بزرگتر بودند. یکی از آنها که دختر سیزه رو و بانمکی به  
نام حمیده بود همسر یکی از دوستان علی به نام مکان بود، بسیار دختر کم حرف و خنده رویی بود. دیگری دختر جذاب  
و نسبتاً زیبایی بود به نام سعیده که با چشمان سبز رنگش روی کوچکترین حرکات علی احاطه داشت. وقتی رفت و تنگ  
علی نشست از حسادت می خواستم خود را خفه کنم

رضا آمد و کنار من روی مبل نشست و گفت: کم پیدا باید  
لبخند زورکی روی لب نشاندم و گفت: سرم شلوغه، شرمند

رضا با صدای آرامتری گفت: خدا اون روز رو نیاره که شما شرمنده باشید  
اصلاً حواسم به او نبود که چه می گوید، شش دانگ حواسم به علی بود که در کنار آن دختر چشم سبز، سعیده نشسته بود  
و مشغول صحبت با او بود. رضا که متوجه کنگارلوی من نسبت به ارتباط آندو شده بود با صدای آرامی گفت  
سعیده چند ساله که علی رو می خود اما علی هیچ علاقه ای خاصی بهش نشون نمی ده

ایا بدنی گفت: رفقاراش که چیز دیگه ای رو نشون می ده  
کامیار یکی دیگر از دوستانشان که همسن و سال رضا بود با شیطنت رو به رضا گفت: رضا جون سردیت نشه  
عزیزم! مواظب خودت باش

رضا مثل همیشه کمی سرخ شد و زیر چشمی نگاهی به من انداخت. دام می خواست بیشتر در مورد سعیده بدانم، رو به  
رضا بی توجه به حرف کامیار پرسیدم: همه ای افرادی که اینجا هستن تو گروه موسیقی با شما فعالیت می کنن؟  
رضا سری تکان داد و گفت: نه! بعضی ها از قدیما هستن که تو گروه قبلی یعنی ده سال پیش با ما بودن، دکتر که از  
گروه بیرون اومد اونا هم رفتن یکیش سعید. نمی دونید چه سنتوری می زنه، استادیه یه جور خاصیه، به عشق علی او مدد  
تو کار واقعاً برای علی احترام قائل بود. تنوی هیچ گروهی کار نمی کرد بعد از جدا شدن از گروه هم کار نکرد  
نگاهم را به طرف مردی که از او حرف می زد برگرداندم، از حق نگزیریم مرد جذابی بود و چشمان سیاهش می توانست  
دیوار سنگی اطراف هر قلبی را خرد کند. در طرف دیگر علی روی مبل تک نفره ای نشسته بود و به صحبتی از

گوش می داد، انگار سنگینی نگاه مرا حس کرد به طرف برگشت و برای لحظه ای گاهمان در هم گره خورد. با خجالت لبخندی به رویم زد که من هم جوابش را همان طور دادم و به سوی رضا برگشتیم، موهای کنار شقیقه اش کمی سفید شده! مثل اینکه اینجا به جز اقای مکان همه مجردند چون تنها او مدن بود. گفتم ارضا خندید و گفت: نه! به جز خانم قدسی و کامبیز و حسین و وحید و نادر بقیه مجردن ابا تماسخ گفتم: چه کم! اکثر آقایونی که اینجا هستن که ترشیده ترشیده ان نمی توانست جلوی خنده اش را بگیرد، طوری که توجه دیگران را به خودش جلب کرد. اکرم به دادم رسید و گفت: خانم اشام حاضره تشریف بیارید

رضا و قتی پای میز می رفت هنوز داشت می خنده، نگاه پر خشم علی را متوجه خود بیدم. دلم می خواست با ناخن هایم، چشم های او را از کاسه در بیاورم. سر میز دقت بسیار کرد که کنار رضا نشیتم، حوصله ی نگاههای عاشقانه ی او را نداشتیم بین خانم قدسی و سعید نشیتم، خانم قدسی با خانم محتشم صحبت می کرد. زن بسیار خوش مشربی بود و سعیده آنچنان گرم صحبت با علی بود که متوجه اطراف بود. با مشخص بود خانم محتشم از صحبت با او لذت می برد انکه گرسنه ام بود نتوانستم چیزی بخورم و بیشتر با غذا بازی می کردم. علی و سعیده درست روبروی من نشسته بودند و حتی اگر می خواستم نمی توانستم از انها نگاه برگیرم از حسادت داشتم خفه می شدم. سعید مرا مخاطب قرار داد و گفت! من اکثر اوقات چه تنها و چه با سعیده می ایم به دکتر سر می زنیم، شما رو تا به حال ندیدم- پرسیدم: با سعیده؟ مگه نسبتی با هم دارید؟

البختی زد و گفت: بله! ایشون خواهر کوچیکتر منه با تعجب نگاهش می کردم، وقتی توانستم موضوع رو هضم کنم دوباره به سوی او و علی برگشتیم. انگار منتظر بود تا نگاهم را متوجه خود ببیند، با حرکت لب پرسید: چرا نمی خوری؟ نگاه کوتاهی به سعیده انداختم که داشت چتری موهایش را درست می کرد و دوباره به سوی او برگرداندم و من هم با حرکت لب گفتم: میل ندارم بنگاهم را به بشقاب غذایم دوختم، اصلاً دوست نداشتم نگاهم به نگاه او بیفتد. از او رنجیده بودم. صدای سعیده را شنیدم چرا دست از غذا کشیدید؟

صدای علی را متعاقب آن شنیدم: سیر شدم شما میل کنید سرم را بلند کردم، در چشمانش که به من دوخته بود دنیایی عصبانیت موج می زد. در دل گفتم، دست پیش و گرفته پس اینفته! اپر رو

غذا خوردم اما به احترام دیگران نشیتم. سعید چند بار خواست سر صحبت را با من باز کند اما اجازه ی این کار را به او ندادم، هر بار با پاسخهای کوتاه جوابش را می دادم و سکوت می کردم. پس از اتمام شام همه بلند شدند و با سر و صدا از خانم محتشم تشکر کردند.

کامیار با صدای بلند گفت: خب چه ها مهمونی توی خونه ی دکتر امزاحم مامان نشیم در آن شلوغی که آنها راه انداخته بودند علی به طرف امد و گفت طوریت شده؟ کسی چیزی بهت گفته؟

در سکوت نگاهم را به نگاه نگرانش دوختم و در حالی که بعض داشت خفه ام می کرد، سرم را به طرفین تکان دادم. سعیده گفت: دکتر نمی آی؟

علی بدون انکه به سویش برگردد گفت: شما بردید من هم الان می آم با رفتن انها سکوت بر خانه حکمفرما شد. خانم قدسی نزدیک ما دو نفر امد و گفت: خب پسرم، من دیگه باید برم. شب خوبی داشته باشید و زندگی خوبتر

علی تشکر کرد. خانم قدسی به طرف من برگشت و گفت: خانم خوشگله با دکتر بیایید بهم سر بزنید، خوشحال می شم! حتماً!

بعد از رفتن او، علی به سوی من برگشت و گفت: بریم با تعجب پرسیدم: کجا؟

ابا شیطنت نگاهی به من انداخت و گفت: تولدم دیگه. منهم با همان لحن گفتم: شما که دعومن نکردید

خندید و گفت: مگه دیگران رو دعوت کردم... اما الان دارم شمارو دعوت می کنم تشریف بیارید خانم محتشم گفت: برو دخترم! ایه کم تفریح رو حیه ات رو بهتر می کنه. سروکله زدن با یه بچه حوصله ی آدمو سر می بیره!

اتا خواستم دهان باز کنم گفت: زود باش دخترم! گونه اش را بوسیدم و گفتم: شب به خیر

ارو به علی گفت: مواطنی باش علی هم شب بخیری گفت و از اتاق خارج شدیم. وقتی می خواست به طرف در خروجی برود گفتم: یه لحظه صبر می

کنید؟

با تعجب نگاهم کرد و سری تکان داد بیه جای پله از اسانسور استفاده کرد و به اتاقم رفت و ساک دستی آبی رنگی را از داخل کمدم برداشتم و موقع برگشت سری به صبابازم تا مطمئن شم آرام خوابیده است. از ساختمان خارج شده بود و! روی مهتاب خانه ایستاده بود. بجه سمتم برگشت و گفت: بدر کردی ایه سر به صبابازم.

سپس ساک دستی را به طرفش گرفتم و گفتم: تولدتون مبارک

با تعجب نگاهش را به چشمانم دوخت و گفت: مگه تو می دونستی امروز تولدمه؟ سری به نشانه ی پاسخ منفی تکان داد. گفت: پس این

خنده ام گرفت و گفتم: می دونستم تو این ماه متولد شدید! نمی خواهید بگیرید؟

الحظه ای تأمل کرد بعد ساک دستی را از دستم گرفت و گفت: مشکرم! از حمت کشیدی! مهموناتون منتظرن بريم.

چه غمی درون چشمانش بود نمی دانستم، سری تکان داد و به راه افتادیم. بدون اینکه به طرفم برگرد پرسید: امشب چه

ا... ات شده؟ ناراحتی، پکری!

سر به زیر انداختم و ارام گفتم: فکر کردم... منو دعوت نکردید برای تولدتون! شما چرا پکرید؟

آهی کشید و زمزمه کرد: نمی دونم

خندیدم و با شیطنت گفتم: شما که باید حسابی کیفتون کوک باشه

به طرفم برگشت و نگاهش را در نگاهم دوخت. با دیدن نگاه پرسشگر ش با همان لحن گفتم: منم اگه پسر بودم و به دختری مثل سعیده بیخ گوشم بود بهم خوش می گذشت. از عصبانیت درون چشمانش لذت بردم و ارام شدم، این یعنی چیزی بین او و سعیده نیست. به طرفم چرخید، فاصله ای اندکی شاید به اندازه ای چند انگشت بین صورت من و صورت او بود. به قدری صورتش را به صورتم نزدیک کرده بود که از هرم نگاهش داشتم می سوختم: اگه پسر بودی می دونستم چطور حالت رو جا بیارم! برو خدا رو شکر کن دختری

ابا صدای کودکانه ای گفتم: وای وای ترسیدم! ببخشید

ارنگ نگاهش از خشم به مهربانی تغییر یافت، سرش را عقب کشید و گفت: بريم تا چند تا نهمت دیگه بیخ ریشم نبستی

## فصل هفدهم

با ورویدمان کامیار که گیتارش را به دست گرفته بود شروع به زدن آهنگ تولد مبارک کرد و دیگران هم همراه او هموانی می کردند. سعیده کیک به دست از آشپزخانه خارج شد و نگاه کوتاهی به سر تاپای من کرد و سپس بی توجه به من، با خنده رو به علی گفت:

ابیا دیگه شمع ها تمام شد.

علی با خنده سری تکان داد و بلند گفت: این بچه بازیها چیه؟

بعد کنار گوشم گفت: فکر کنم تو باید این رو فوت کنی، چون بچه کوچولوی جمع ما نتوئی

ابا خنده گفتم: نخیر! فعلًا که شماشید و اسم شما رو اون کیک نوشته شده

خندید و روی مبل نشست و شمع ها را فوت کرد. من هم همراه دیگران دست زدم و تولدش را تبریک گفتم. علی کیک را! به دست حمیده داد و گفت: شما زحمتش رو بکشید

در نگاه سعیده خشم فوران می کرد، ارام عقب رفت و نگاهش را به طرف من چرخاند

مطمئنم اگه چاره داشت خفه ام می کرد. بعد از رفتن حمیده به آشپزخانه یکی از پسرها به اسم بهروز گیتار را به دست! گرفت و با ته لهجه ای با نمک ترکی که داشت گفت: من شروع می کنم

سپس شروع به نواختن آهنگ "کسی جز خدا نیست" از خواننده ای ترکیه ای مصطفی کرتیس کرد، صدای قشنگی

داشت. دیگران هم با دو انگشت دست می زندند و او را همراهی می کردند. از ترس اینکه رضا بغل دستم ننشیند روی

مبل تک نفره ای نشستم. سعیده در حین خواندن آهنگ دوم که توسط بهروز خوانده شد آمد و روی دسته ای مبل نشست و آرام گفت

چه رابطه ای ممکنه بین يه پرستار بچه و و يه دکتر های کلاس وجود داشته باشه؟

داشتم از عصبانیت خفه می شدم، با تمسخر گفتم: اگه شما به کسی تحمیل نمی شید نباید ار یه پرستار بچه ترسی داشته باشید

إنگاهم در نگاه علی گره خورد، با اشاره مرا فراخواند. با تمسخر گفتم: شرمنده، کارم دارن

وقتی از علی پرسیدم چه کارم دارد گفت: می شه لطف کنید به حمیده خانم کمک کنید؟

سری تکان دادم و به دنبال حمیده به آشپزخانه رفت. داشت کیک را تکه می کرد و داخل پیش دستی ها می گذاشت. با

دیدن من با خنده گفت: چه کثیف کاری! حالم بد شد

البندی زدم و گفتم: اما کثیف کاری خوشمزه ایه

برخلاف سعیده فوق العاده مهربون و شوخ بود. پیش دستی ها را داخل سینی چید و سینی را به دستم داد و گفت: پسر! مجرد اینجا زیاد داریم، مواطن باش با دیدن تو دست به کشت و کشتار نزن در حالی که به شوخي اش می خنیدم از آشپرخانه خارج شدم. خنده هنوز بر لبم بود که پا به سالن گذاشت و نگاهم در نگاه رضا گره خورد، از شیقتوگی درون چشمانش گریختم. اولین نفر به علی تعارف کرد، در حالی که یکی از پیشستها ارا بر می داشت گفت: اول به بچه ها می دادی بعد به من! با شیطنت گفتم: اکوچولوها طاقت ندارن

خنده ای فروخورده ای روی لبش بود گفت: نوبت من هم می شه زبون دراز از اینکه با من مثل کودکان رفتار می کرد عصبانی می شدم اما اینبار به روی خود نیاوردم. مقابل سعیده که پیشستی حاوی کیک را گرفتم به سردى گفت: مرسى، رژیم دارم سیروس با خنده گفتکاین خانمها این همه رژیم می گیرن چرا تکون نمی خورن؟ صدای قوههه ای پسر ها بلند شد و سیروس رو به بهزاد گفت: باور کن! من یه دختر عمه دارم، که سه ساله همت کرده و! داره رژیم می کیره اما هر دفعه می بینم چاقتر از دفعه ای قبله! اماکان با خنده گفت: ترازوت دقیق نیست

رضا پیش دستی را از دستم گرفت و گفت: بچه ها یکی بپرسه چرا سیروس این همه دقت تو زن و دختر عمه می کنه؟ خنده ام گرفت، آرام گفت: خنده ای روی لبای شما خیلی شیرین تر از این کیک برام بود خود را به نشنیدن زدم و سینی خالی را به آشپرخانه بردم. حمیده با دیدن من پرسید: به نظرت قوهه درست کنیم یا قوهه ای فوری بدیم؟ در حالی که پیش دستی ها را داخل سینی می گذاشت گفت: به نظرم قوهه فوری بهتره چون زودتر حاضر! می شه و سریع می تونیم بدیم

سری تکان داد و پیش نهاد مرا پذیرفت، سینی به دست برگشتم. سعید رو به رضا گفت: حالا نوبت تؤئه رضا روی مبلی که من نشسته بودم نشست و گفت: چی می خواید؟

سعید زودتر از همه گفت: برو تو مایه ی دشتی رضا نگاهی به من انداخت و گفت: بذار کیانا خانم پذیرایش رو بکنه و بشینه تا من شروع کنم حمیده، با سینی بزرگی حاوی لیوان های قوهه وارد اتاق شدیه علی که تعارف کرد علی به شوخي گفت: قوهه رو کجا نو لیوانهای به این بزرگی تعارف می کنن؟ مکان اینجوری تو خونه ات از مهمونات پذیرایی می کنی؟ بدخت اینجوری که! کارت زاره اماکان با خنده گفت: بیچاره واقعاً که قاتی! اینجور پذیرایی کردن و حاتم شدن مال خونه ی مردمه، نه خونه ی خود آدم! یکی از پیش دستی ها را به طرف حمیده بردم و لیوان قوهه ام را از دستش گرفتم، گفت: اینارو نباید جدی گرفت او حید با کف دست چند بار به میز زد و گفت: بچه ها آروم! رضا می خواهد شروع کنه!

احمیده کنار همسرش نشست، علی هم خود را کنار کشید و به من گفت: بیا بشین سنگینی نگاه سعیده را روی یاخته ی وجوه ای خود را کنار کشید. رضا درست رو بروی من نشسته بود، سینه اش را صاف کرد و چیزی کنار گوش کامیار زمزمه کرد. کامیار شروع به نواختن اهنگی از شادروان مرتضی محظی کرد به نام کاروان که شعرش از رهی معیری بود و با صدای استاد بنان خوانده شده بود. رضا از لزد در چشمان و شروع به خواندن کرد، الحق که زیبا می خواند. صدا از کسی در نمی آمد، من هم در بسکوت به صدایش گوش می کردم

همه شب نالم چون نی که غمی دارم دل و جان بُردی اما نشدي یارم

با ما بودی ، بی ما رفته  
چو بوی گل ، به کجا رفته؟

تنها ماندم ، تنها رفته

چون کاروان رود ، فغانم از زمین بر آسمان رود دور از یارم خون می بارم

فتادم از پا ، به ناتوانی اسیر عشقم چنان که دانی رهایی از غم نمی توانم

تو چاره ای کن که می توانی

گر از دل بر آرم آهی ، اتش از دلم خیزد

چون ستاره از مژگانم ، اشک آتشین ریزد

چون کاروان رود ، فغانم از زمین بر آسمان رود دور از یارم خون می بارم

نه حریفی تا با او ، غم دل گویم

نه امیدی در خاطر ، که تو را جویم  
ای شادی جان ، سرو روان ، کز بَر ما رفتی  
از محفل ما ، چون دل ما ، سوی کجا ، رفتی ؟  
تنها ماندم ، تنها رفتی

چون بُوی گل ، به کجا رفتی  
به کجایی غمسار من ، فغان زار من ، بشنو ، باز آ  
از صبا حکایتی ز روزگار من بشنو ،  
باز آ ، باز آسوی رهی  
چون روشنی از دیده ما رفتی ، با قافله باد صبا رفتی  
تنها ماندم ، تنها رفتی

می خواستم بلند شوم، دیگر طاقت زل زدن و با احساس خواندن او را نداشتم . همه زیر چشمی مرا نگاه می کردند. علی  
و قتی متوجه قصدم شد، با صدایی آرام اما محکم گفت: بشین  
ابه طرفش برگشت و آرام گفتم: نمی تونم تحمل کنم، با این ادعا آدمو تابلو می کنه  
ابه طرفم برگشت و گفت: بهش بگو دوستش نداری، حداقل به خودت امیدوارش نکن  
داشتم منفجر می شدم، صدای کف زدن جمع که بلند شد بدون اینکه به طرف او برگردم بلند شدم و به طرف آشپزخانه به  
راه افتادم. بغض داشت خفه ام می کرد، چند نفس عمیق کشیدم تا آرامتر شوم. با صدای علی از جا پریدم  
!نمی خواستم ناراحتت کنم اما به فکر رضا هم باش-

عصبانی بودم و از زور عصبانیت نمی توانستم حرفی بزنم. با حرص گفتم: باشه... فقط چون شما گفته  
به سرعت از آشپزخانه خارج شدم و به او که پشت سرم اسمم را صدا می کرد توجهی نشان ندادم. دلم هوای تازه می  
خواست، برای رفتن به بیرون باید از بین آنها عبور می کردم. در کریدور ماندم تا نفسی تازه کنم، صدایش را کنار گوشم  
بنشینید

ابیخشید خانوم کوچولو! اشتباه کردم! بیا و بگذر و بذار امشب واقعاً بهم خوش بگذر-  
به طرفش برگشت، نگاهش رو که به کف زمین دوخته بود برای لحظه ای در چشمانم دوخت و گفت: نمی بخشی؟  
آهی کشیدم و گفتم: کار دیگه ای هم می تونم بکنم؟  
البخندی به رویم زد و گفت: ممنونم

او جلوتر از من به سالن برگشت. صدای رضا آمد: دکتر، چون هر کی دوست داری یه دهن بیا  
علی گفت: من سالهای است که نخوندم، پس درخواستی که می دونید جوابش چیه ازم نکنید  
کامیار گفت: گمشو! چه کلاس می ذاره!... یه دهن بیا دیگه  
علی این بار جدی گفت: نه!... بچه ها میوه بخورید  
قطاطیعت کلام او به کسی اجازه نداد دوباره درخواست کند، وقتی وارد شدم همه مشغول خوردن میوه بودند. نادر گفت  
!همه ی ما یه تیکه خودیم، حداقل پاشو یه قطعه اجرا کن-  
انگاهم در نگاه علی گره خورد، گفت: باشه برای یه وقت دیگه! الان اصلاً آمادگیش رو ندارم  
سعید بلند شد و گفت: خب علی چون آرزوی هزار سال زندگی با صحت و سلامت رو برات دارم، دیروقته تو هم خسته  
... شدی

!... سعیده گفت: چند دقیقه ای صبر می کردید من و حمیده اینجا رو مرتب می کردیم  
علی لبخندی زد و گفت: نه! دستتون در دنکنه تنها نیستم، کیانا خانم هست! با شنیدن این حرف خشک زد  
ارضا نگاه ناراحتش را به من دوخت: شب به خیر  
علی همراه آنها رفت تا بدرقه شان کند

بعد از رفتن آنها مشغول جمع کردن فنجانها و زیر دستی ها شدم. وقتی علی برگشت تقریباً کارم تمام شده بود و داشتم  
ظرفهای کثیف را به آشپزخانه می بردم. علی با تعجب نگاهم کرد و گفت: تو چرا اینا رو جمع کردی؟ خودم تمیزشون  
می کردم

ابا تمخر گفتم: شما که داشتید جار می زدید قراره با هم اینجا رو تمیز کنیم  
خندید و گفت: می خواستم دکشون کنم، والا من اینقدر هم بی ادب نیستم  
البخندی زدم و گفتم: اون سطل اشغال رو خالی کنید و میوه ها رو توییچال بگذارید  
ابه طرف سطل رفت و گفت: دست به ظرفها نزن خودم می شورم  
بی توجه به او ظرفها را درون ظرفشویی گذاشت، از دستکش خبری نبود. به صدای بلند گفتم: دستکش ها کجاست؟  
!چرا داد می زنی؟ دستکش ندارم، استفاده نمی کنم-  
بدون دستکش مشغول شستن ظرف شدم، صدای جار و برقی می آمد. خنده ام گرفت و زمزمه کرد: حالا چرا نصف شبی

کوزت وارگی ما گل کرده؟

زیاد در شستن ظرفها وارد نبودم و به همین علت سرو صدای زیادی برپاشده بود، طوری که متوجه او نشدم وارد! آشپزخانه شده است. وقتی تمام شد، دستم را خشک کردم و گفتم: آخیش توم شد شرمنده ام کردید! حالا سرسی شستید یا واقعاً تمیزشون کردی؟

به طرف او برگشتم و در کمال تعجب دیدم قهوه را درست کرده و درون دو لیوان بزرگ می‌ریزد. پاسخ به حرفش یادم رفت و گفتم: ببینم قصد دارید چند روز خواب رو ازم فراری بدید؟ فنجانها را داخل سینی گذاشت و گفت: به جای این همه حرف زدن، دو تا بش از کیک بردار بیار با قهوه!

بخوریم! انتونستم درست شام بخورم فهمیدم به خاطر من می‌گوید که شام نخوردی ام، ابراز محبت‌های غیر مستقیمش را دوست داشتم و حس می‌کردم قلبم به تندری می‌تپد و وجودم از هرم و جودش گرم می‌شود. به سرعت دو بش کیک درون پیش دستی ها گذاشت و از ابروهایش در هم گره خورده بود و غرق در افکار خود روی صندلی پشت بیانو نشسته بود. متوجه آشپزخانه خارج شدم! اورودم نشد، برای اینکه او را متوجه خود کنم گفتم: این هم کیک برای رفع گرسنگی!

انگاهش را به من دوخت و گفت: بذار رو میز او مدم! ارام آرام قدم بر می‌داشت، مشخص بود در فکر است. نگاهی به ساعت انداختم ساعت یک و نیم بعد از نیمه شب بود! گفتم: ساعت یک و نیمه روی مبل روبروی نشست و گفت: می‌دونم! یه نیم ساعت دیرتر بخوابی اشکالی داره؟

امنوجه منظورتون نمی‌شم.

نفس عمیقی کشید و زیر لب زمزمه کرد: خدا لعنت کنه رضا! سپس رو به من گفت: می‌خواه چند کلمه باهات حرف بزنم! ابه قهوه و کیکش اشاره کردم و گفتم: میل کنید بعد

برش کوچکی از کیک را به دهان گذاشت و با جر عه ای قهوه نوشیدم و گفتم: چرا نخوندید؟ نگاه کوتاهی به من انداخت و بعد نگاهش را به سوی پنجره چرخوند و گفت: سعیده بهم گفت امشب آرزو داره صدای منو بشنو، گفتم اگه بخونم ممکنه جور دیگه ای فکر کنه

اخنیدم و گفتم: امان از دست شما مردا! نگاه غمگینی به من انداخت و گفت: من بر خلاف خیلیها فکر می‌کنم اگر کسی رو دوست نداری نباید با احساساتش ابازی کنی

جر عه ای آخر قهوه ام را هم نوشیدم و گفتم: چی می‌خواهد بهم بگید؟

نگاهم را به صورت جدی اش دوخته بودم گفت: رضا می‌گفت: رضا می‌گفت: ریحانه صحبت کرده که پیشنهادش رو به تو مطرح کنه و به قول معروف مزه دهن تو رو بدونه تا پدر و مادرش رو برای خواستگاری رسمی جلو بفرسته، رضا بهش گفته فکر نمی‌کنه تو قبولش کنی و رضا هم فکر کرده به خاطر مساله ای که بینتون پیش او مده ریحانه این حرف رو.... زده، ازم خواسته باهات حرف بزنم

خواستم دهان باز کنم که با دست مانعم شد و ادامه داد: بذار حرف توم بشه! رضا رو سالهاست که میشناسم از وقتی خیلی بجه تر بوده، تو رو به عنوان شریک زندگی در نظر گرفته و دوستت داره. همه‌ی زندگیش رو با دست خودش جمع آوری کرده و پسر خیلی خوبیه، می‌دونم می‌توشه خوشبخت کنه. رضا واقعیه دنیال سراب نباش، هیچ سرابی نمی‌تونه ادم رو به اوج خوشبختی برسونه

ببین کیانا، تو هم دختر کوچولوی خوبی هستی، می‌تونید کنار هم خوشبخت بشید... خشمنگین بلند شدم و گفتم: من هنوز خیلی کوچولو ام نباید در مورد اینجور مسائل باهام صحبت بشه! سپس با تمسخر افزودم: زوم باز می‌شم

خنید و گفت: تو برای من یه دختر کوچولوی بانمکی، اما برای رضا اونقدر بزرگ شدی که بخوای عشقش، همسرش و آرامش زندگیش باشی. دلخور گفتم: چرا هر کسی می‌خواهد بهم پیشنهاد بدے شما رو جلو می‌ندازه، شما اگه خوب این کارو! بلدید برای خودتون بزید خواستگاری! جوری شده که برام هم مادرید و هم نامادری قاه قاه می‌خنید به طوری که من هم خنده ام گرفت، گفت: چطور برات مادری کنم؟

از مزممه کردم: رضا رو مقاعده کنید که من دوستش ندارم، دست از سرم برداره

ابا لحن جدی و محكمش گفت: بیشین کیانا

نشستم و سر به زیر انداختم گفت: کیانا رضا مرد خوبیه، اون

میان حرفش ادم و گفتم: می‌دونم، می‌دونم! رضا مرد خوبیه، مهر بونه، تحصیلاتش، اخلاقش وضع زندگیش مطلوب و

خوبیه، اما من نمی‌خوامش. دوست ندارم شریک کسی بشم که فقط جسم با اون و قلبم با حرفم را بزیدم، من عاشقی بودم که تمام سلول های بدنم عشق را فریاد می‌کشید به جز لبم که آن را به هم دوخته بودم. علی کمی خم شد و نگاهش را در چشمانم دوخت و آرام پرسید: ببینم نکنه کسی رو دوست داری؟ هان؟

هیچ نگفتم اما چشمانم را اینه ی چشمانش کردم که به من زل زده بود. رنگش پریده و با صدای لرزانی گفت: می-

شناسمش؟

در حالی که در دل به او لعنت می فرستادم، بلند شدم و گفتم: می خوام برم بخوابم خب، شب بخیر  
خواست بلند شود که گفتم: نه! خودم راه رو بلدم  
علی بلند شد و گفت: یه دقیقه بشین  
عصبانی گفتم: برای چی؟

با شیطنت گفت: برای اینکه می خوام بدونم برام چی آوردم  
خدنه ام گرفت، گفت: حالا شد، اصلاً عصبانیت بهت نمی آد قیافه ات مثل شیطان می شه! خواستی واقعاً رضا از حساب  
ابره با قیافه عصبانی جلوش راه برو  
دلخور نگاهش کردم و گفتم: خوشگل هر مدلش خوشگله  
قهقهه ای زد و گفت: یه کم از خودت تعریف کن، کی گفته تو خوشگلی؟  
خندیدم و هیچ نگفتم بسته کادو پیچ را از داخل پلاستیک در اورد و در حالی که بازش می کرد گفت: هوم! چه کاغذ کادوی  
خوشگلی  
نگاهی به دیوان شعر حافظ انداخت و گفت: به! خواجهی شیراز با زبون شیرین و فوق العاده اش  
بعد نگاهی به صفحه‌ی اول ان انداخت و خواند  
در دل من چیزی است مثل یک بیشه‌ی نور  
مثل خواب دم صبح  
وچنان بیتابم که دلم می خواهد  
دوم تا ته دشت بروم تا سر کوه  
دورها اوئی است که مرا می خواند  
اتولدت مبارک

نگاهش را از صفحه‌ی کتاب برگرفت و به چشمانش چقدر فریاد بود، فریاد از تنها ی که نمی  
خواست نرکش کند گفت  
امتشکرم! تو قشنگترین هدیه رو بهم دادی-  
بلند شدم و گفتم: حالا اجازه می دید برم؟  
او هم بلند شد و گفت: منم باهات می آم، می خوام یه کم هوا بخورم  
هیچ‌کدام حرفری به زبان نیاوردیم، نه من و نه او. مقابل در ساختمان با شب به خیر کوتاهی از هم جدا شدیم و من پس از  
مدتها به خوابی آرام فرو رفتم

\*\*\*\*\*

صبا را به مدرسه رساندم و برگشتم، خستگی دیشب هنوز در تنم بود اما دل توی دلم نبود تا بقیه ماجراهی خانم محتشم را  
بشنوم  
خانم محتشم طبق معمول در نشیمن خود روبروی دیوار شیشه‌ی نشسته و به حیاط چشم دوخته بود. به قدری در فکر  
بود که متوجه حضور من نشد. برای اینکه از فکر خارجش کنم گفتم: امروز وکیلتون می آد؟  
ابه طرف بر گشت و گفت: اومدی؟... آره! بعد از ظهر ساعت چهار می اد. بیا بشین  
کمی گرم بود ماننم رو در آوردم و روی دسته‌ی میل گذاشتم. گفت  
کسی که اینجا نیست روسربی چرا سرت می کنی؟ من تا حالا موهاتو ندیدم! روسربیت رو بردار علی تا غروب خونه -  
انمی اد بیاد هم اینور نمی آد، تازگیها خیلی بی معرفت شده! بردار بذار موهاتو ببینم  
مردد روسربی را برداشتم و طبق خواسته‌ی او گیره را از موهایم باز کردم. با ناباوری نگاهم می کرد، زمزمه  
اکرد: خدای من  
همون رنگ موها! دخترم تو بیشتر شبیه داییت هستی تا کس دیگه! داییت هم موهای قهوه ای روشن داشت، با چشمای  
عسلی روشن  
حق داری این روسربی رو از سرت جدا نکنی والا رندان دست به کشت و کشتار می زنن  
از تعریفش سرخ شدم و سر به زیر انداختم گفت: دختر خوشگلم به اکرم بگدو تا چای بیاره تا حرفم رو شروع کنم  
بلد شدم و گفتم: خودم می آرم، اکرم الان داره صبحونه می خوره  
به سمت آشپزخونه رفتم. اکرم داشت با اشتها صبحونه می خورد، از پشت بغلش کردم و گفتم: چطوری؟

خندید و گفت: خوبم، صبحونه خوردی؟

آره او مدم دو تا چای ببرم -

خواست بلند شود که گفتم: به خدا بلدم چای بریزم

از چشمانش می خواندم که دوستم دارد، دیگر از آن نفرت قدیمی اثری نیود. وقتی سینی به دست وارد نشیمن شدم خانم

محشیم رو به من پرسید: جواب خواستگاری رضا رو چی دادی؟

خندیدم و گفتم: شما از کجا فهمیدید؟

لبخندی به رویم زد و گفت: اول از من خواست باهات حرف بزنم، منم پاشش دادم به علی. دیشب یه ساعت بعد از رفتن

اهمونای علی او مدم پس علی باهات حرف زده

موهایم را با گیره پشت سرم بستم و گفتم: جواب منفی بود

چشم هایش روی صورتم چرخید و گفت: چرا رضا که پسر خوب و افاییه، مسؤولیت پذیرم هست

در حالی که سر به زیر داشتم و با انگشتانم بازی می کردم زمزمه کردم: می دونم امادوستش ندارم

سرم همان طور پایین بود بعد از چند لحظه گفت: منو نگاه کن

چشم هایش را تنگ کرد و گفت: تو... علی رو دوست داری؟

رنگ از رویم پرید و سر به زیر انداختم، نمی تونستم حرفی بزنم. چند دقیقه سکوت کرد و بعد در حالی که می خندید

گفت: روزگار چه بازی ها داره، خواهرزاده خوشگل و بچه سال فریدون عاشق پسر مغز خر خورده ای من شده با اون

اخلاق سگیش! تازه پسری که به قول خودش همه ای زن ها رو فس تو مخ می دونه!... غصه نخور عزیز دلم! مثل روز

برام روشنیه اونم بعثت دل بسته، چفتک انداختش و اسه ای همینه! یه کم صبر کن و حرفی از علاقه بهش نزن، به خدا قسم

ایه پات می افته

اشکم سرازیر شد و نگاهم به چشمان مهربان او افتاد. آگوشش را به رویم گشود، در آگوشش فرو رفتم اما از اینکه راز

درونم را فهمیده بود خجالت می کشیدم

آرام کنار گوشم گفت: پاشو! چاییمون یخ کرد

در حالیکه چایش را می نوشید گفت: دل واقعاً موجود زبون نفهمیه! قبول نداری؟

متوجه نگاهش کردم و قبل از اینکه پاسخی به حرف او بگویم گفت

فکرش رو بکن دختری که تازه پا به مرحله ای جوانی گذاشت و خوشگله و پسرا بر اش سر و دست می شکن عاشق -

اپس ترشیده ای بداخلانه ۰۰ و خل و چل من بشه که همه مثل لولو ازش می ترسن

نمی خواستم دیگر در مورد ما صحبت کند، به گونه ای معذب بودم گفتم

نمی خواهید بقیه ماجرا رو برای تعریف کنید؟

کمی به فکر فرو رفت و گفت: تا کجا برات گفتم؟

عقدکنونتون -

آره! چند هفته بعد از عقد ما شوکت با منوچهر عروسی کرد و رفت. به بهانه خریدر فتن و عروسی خواهرم اصلا با -

هرمز بیرون نمی رفتم و تو خونشون پیدام نمی شد. هنوز با شوکت حرف نمی زدم. شب حنابندون شوکت بود و همه

گرفتار ریز و درشت کارا بودن. مهمونای زیادی رو برای جشن حنابندون دعوت کرد بودیم. شوکت چند بار خودش رو

سر راه من قرار داد تا با هام حرف بزنم اما من کشیدم کنار. ساعت دو و نیم بود که رفتم بخوابم اما همین که سرم رو رو

بالش گذاشتم شوکت اومد تو اتفاق بیلدند شدم و نشستم و آبازور کار تختم رو روشن کردم. گفت: خاموش کن

بدون هیچ حرفی خاموش کردم و تو تاریکی زل زدم بهش، دقایقی طول کشید تا تونست حرف بزنم. با صدای لرزانی

بگفت

فردا حنا بندونمه و آخرین روزی که تو این خونه ام، نمی خوام با هام فهر باشی بیا کدور تامونو بذاریم کنار و آشتبی -

کنیم! خب؟

...! با این حرفش انگار آهن مذاب تو قلیم ریختن، داشتم دیوونه می شدم. با صدای خفه ای گفتم: برو بیرون

امیون حرفم او مدم و با تعجب گفت: شهلا یه دقیقه بذار حرم رو بزنم

بغض داشت خفه ام می کرد، گفتم: برو بیرون شوکت! منم می دونم دو روز دیگه جای دیگه ای هستی اما هر جا که

باشی یه چیز یادت باش، زندگی من و فریدون رو تو خراب کردی! امیدوارم بتونی با این عذاب و جدان زندگی کنی و

این رو بدون خواهر عزیز روزگار بدطور می ذاره تو کاسه ات

شوکت لحظه ای مکث کرد، فکر کنم می خواس حرفی بزنم اما نزد و از اتفاق خارج شد. صبح شوکت رو بردن

آرایشگاه، هر چقدر مادرم اصرار کرد باهش نرقتم و گفتم: بعد از ظهر با مهین می ریم

نمی تونستم به قول امروزیها فریدن بازی در بیارم و بگم بی خیال، مادرم رو صدا کرد و گفتم: آقا عزت کجاست؟

آقا عزت رانندمنون بود. بدرم اجازه نمی داد بی راننده بریم آرایشگاه، فکر می کرد دون شان ماست. مادرم با خنده گفت: با

امهین با خنده گفت: منم که نخویدم

مادرم با خنده از مون دور شد. با عصباتیت گفت: این اینجا چی کار می کنه؟

مهین مرا به طرف خود برگرداند و با لحن پر تردیدی گفت: دهننت رو می بندی و مثل آدم رفتار می کنی، یادت باشه اون شوهرته! چه گناهی کرده عاشقت شده؟... به خدا خیلی باشурه! کدوم آدم الهی ادن شرط احمقانه‌ی تو رو قبول می کنه که اون کرده؟

تازه با این همه رفتار سرد و گند تو بازم عاشقته و دوست داره! چه دلیلی داره که این رفتارت رو تحمل کنه؟ شق القمر کردی؟

اینجوری با این بدیخت رفتار نکن!... بیا بیریم

هرمز با دیدن ما از ماشین پیاده شد و جواب سلام مهین رو داد. آروم سلام کرد، جواب سلام رو داد. زل زده بود تو کرد. خجالت می کشیدم و می دوستم رفتاری که باهش می کنم نادرسته اما صورتم و یه چور با تشنجی نگاهم می دست خودم نبود. مهین با تأسف نگاهی به من انداخت و چند بار سرش را به طرفین تکان داد.

آب دهنم رو قورت دادم و گفت: نمی ریم؟ دیر مون شد

هرمز سری تکان داد و در ماشین رو برای سوار شدن من و مهین باز کرد. مهین موقع راه افتادن گفت: ایشالا عروسی خودتون

هرمز زیر چشمی نگاهی به من انداخت و تشکر کرد. مهین گفت: چهار هفته دیگه است؟

هرمز لبخند زد و گفت: پنج هفته و دو روز دیگه

مهین با شیطنت گفت: ثانیه‌ها رو هم شمردید؟

هرمز به طرف م برگشت و با احساس گفت: شما هم اگر جای من بودید می شمردید

مهین سر به سر او می گذاشت و من هم ساکت و آروم نشسته بودم. از ساکت نشستن من عصبی بود و می دیدم که مدام

لبش رو به دندون می گیره تا حرفی نزن. واقعی مهین از ماشین پیاده شد دستم رو تو دستش گرفت که مجبور شدم. بشیم. مهین بدون اینکه نگاهی به پشت سرش بندازه رفت تو ایشگاه

دستم هنوز تو دستش بود، خواستم دستم رو کنار بکشم که محکمتر گرفتش. زیر چشمی نگاش کردم تابلو بود عصباتیه! یه نفس عمیق کشید و گفت: شهلا! می دونی دیوونتنم و نه کسی رو مثل نو دوست دارم و نه کسی رو همپای تو در قلب بالا برم. ازم خواستی تو بغل نگیرمت، ازم خواستی بعد از ازدواج‌مون ازت... اما نگفته نبینم، نگفته صدات رو نشنوم. دلم می خواهد دوم بیارم اما باور کن نمی تونم تا این حد رو تحمل کنم. تو پنج هفته است زن شرعی و قانونی... منی اما من حتی دو بار ندیدم.... نمی تونم اینجوری طاقت بیارم و

خواستم بهانه بیاورم، گفت: خب گرفتار خرید و این جور کارها بودیم

دستش رو زیر چونه ام گذاشت و به طرف خودش برگردوند، نگاهم به صورت ملتهبی افتاد. خدای من... چشash به قدری شیفته و عاشق بود که دلم برای یه لحظه لرزید. زمزمه کرد: من فرق فرارو با کارداشتن تشخیص می دم عزیزم! می دونم هنوز تو قلبت جایی ندارم اما حداقل دلت به حال این قلبی که به خاطر تو داره سینه ام رو می شکافه! بسوزه!

بعد دستم رو کشید و گذاشت رو سینه اش، باورت نمی شه اگه بگم به قدری قلبش تند و محکم می کوبید که انگار زیر دستم یه جنین داشت تکون می خورد. هرم عشقش داشت یخ تقریم رو آب می کرد. برای اولین با احساس کردم شوهرم، بغضنم ترکید و با میل خودم تو آغوشش فرو رفت. نمی دونم چقدر تو آغوشش بودم و اون موهم رونوازش می کرد، اما حس کردم هر دو آرومتر شدیم. بیوش بیوش ازش فاصله گرفتم، خجالت می کشیدم تو چشماش نگاه کنم. دستم رو تو دستش گرفت و با صدای ارومی گفت: عزیز دلم چه ساعتی بیام دنبالت؟

آروم زمزمه کردم: ساعت شیش، شیش و نیم نمی دونم

خدید و گفت: من از ساعت شیش اینجام عشق کوچولوی من! خوبه؟

در حالیکه سرم پایین بود زمزمه کرد: بله! دستاش رو دو طرف صورت، روی گونه هام گذاشت و سرم رو به طرف خودش بالا برد و گفت: ازم خجالت می کشی؟ سرم رو به عنوان پاسخ مثبت تکان دادم، خنده و ارام روی پیشانیم بوسه زد و گفت: نمی خوام اذیت کنم، پاشو برو! عزیزم!

خواستم پیاده شم که گفت: فقط یه چیزی کوچولو!

به طرفش برگشت و گفت: چی؟

انگاهم کرد و بعد از چند لحظه گفت: عاشقت

بالخندی به روش زدم و گفت: ساعت شیش یادت نره! فعلًاً خدا حافظ

وقتی رفتم تو آرایشگاه دیدم موهای مهین رو پیچیدن و زیر شوار نشسته نگاش که به من افتاد با شیطنت یه ابروش رو بالا برد و سرش رو چند بار تکون داد، خنده ام گرفت. ساعت شیش هر دومون حاضر بودیم. لباسامون رو که عوض کردیم، به طرف مهین برگشت و پرسیدم: چطور شدم؟

ایا خنده گفت: هرم صد باره عاشقت می شه

البختی زدم و گفتم: گمشو! از اون لحظه نگفتم

جلو اومد و گفت: ا؟ از کدام جهت فرمودید

هر دو زدیم زیر خنده پرسید: هرمز کی می آد؟

الآن باید دم در باشه.

با شیطنت نگاهی به من انداخت و دستش رو به کمرش گذاشت و گفت

ا؟ باریکلا، سرویس عاشقا! سروقت و به موقع-

وقتی پا از آرایشگاه بیرون گذاشتیم، چشم به هرمز افتاد که به ماشین تکیه زده بود. با نگاه بعثت زده اش به من جواب سلام رو دادو بعد جلو اومد و دستم رو تو دستش گرفت و گفت: چقدر باید خوددار باشمتا تو رو نزدم و جایی نبرم که فقط من باشم و تو و

مهین میون حرفش اومد و به شوخی گفت: آقا دزدی؟ ارزش های اخلاقی کجا می ره؟

هرمز که تازه متوجه مهین شده بود آروم ازم فاصله گرفت و با خنده گفت: امان از دست شما مهین خانم

مهین گفت: شاهین نیومده؟

هرمز در ماشین رو برایم باز کرد و گفت: نه خواهش کردن بندۀ شما رو برسونم

مهین دست به کمر زد و گفت: می بینی خواهرا؟ اگر از شما نمی خواست چی کار باید می کردم؟ هیچی! مثل او مدن تلپ

امی شدم تو ماشین شما! شهلا جون، جنس مرد اینه! مواظب شوهرت باش، گربه رو دم حله بش

خنده ام گرفت. وقتی هرمز پشت فرمون نشست هنوز خنده رو لباس بود. رو به من گفت: عزیزم، زیاد با مهین خانم

اصحیت نمی کنید و پای صحبتهای ایشون نمی شنید! نمی دونم اخوش سرم رو می بری یا پوستم رو می کنی

مهین با خنده گفت: خب اون وقت حساب کار دستتون می اد

با خنده گفتم: بیچاره داداشم! چی می کشی از دست این هند جیگر خوار

از پشت به بازوم ضربه زد و گفت: گمشو اژدهای سه سرا! هر چی باشه خواهر شوهری

مهین تاخونه با هامون کل کل می کرد و تنهایی حریف بیست نفر بودش. وقتی از ماشین پیاده شدیم هرمز رو صدا کرد

و شروع به حرف زدن با اون کرد. اون موقع نفهمیدم چی به هرمز می گه، نه خودش گفت و نه هرمز حرفی زد فقط دیدم

که هرمز با دقت به حرفاها مهین گوش می دهد. بعدها فهمیدم که به هرمز گفته بود: من از شرط و شروط بین شما و شهلا

خبر دارم و می دونم شهلا فعلًا قصد نداشته شوهر کنه و چون شما رو به اجبار انتخاب کرده یه حالت تدافعی پیدا

کرده، شما هم کاملاً کنار بکشید تا اون خودش بهتون میدون بد. نمی گم مثل دیوار رو سرش هوار شید اما مثل دو تا خط

موازی هم کنار هم وانستید. اگه بهونه ی خرید رفتن با مادرش رو آورد بگید من نیام با هم بریم. اگه بهونه ی خستگی رو

اور دچه می دوم بگید کنارت می شینم تا خستگیت در بره و اون وقت با هم حرف می زنیم. خواست فرار کنه بغلش

کنید، خواست حرف بزنه بیوسیش و دهنش رو بیندید. اون تشننه ی محبت شماست پس سیرابش کنید و بذارید روی قلبش

فقط نقش شما شکل بگیره. من می شناسم شش و می دونم اگه فاصله بگیرید اون برای کوتاه کردن این فاصله قدمی بر نمی

داره، بذارید به تشننه موندن عادت کنه که دست برای آب محبت دراز نمی کنه

هرمز بهش گفته بود: نمی خواه بهش تحمیل بشم

ameen mohriyon men hem گفته بود: این حرفها مال قبل از اینه که اون همسر شما بشه! یادتون باشه شما مال همید

هرمز می گفت: اون موقع تازه فهمیدم مهین چقدر بهت محبت داره و برای زندگیمون دلسوزی می کنه

من تو باغ بودم بین مهمونا که هرمز اومد و کنار گوشم گفت: عشق خوشگل من به کی فکر می کنه؟

صداش رو دختر عم که کنار من ایستاده بود شنید و با خنده گفت

لاید به شما دیگه.

و دیگران که دور من ایستاده بودند خندیدند. سرخ شدم، حس می کردم صورتم در حال سوختن است. سر به زیر عمه

انداختم و با اشاره به او که به خونسردی تمام اونها رو نگاه می کرد گفتم: بنالم بیاد. رفتم تو ساختمن که کسی اونجا

نبود، البته طبقه ی بالاش. عصبانی بودم رفتم تو اتفاق و اونم پشت سرم، بی توجه به وضعیتم گفت: اتفاقه؟ چقدر

خوشگله، البته نه به خوشگلی

مهین حرفش اومدم و با عصیایت گفتم: اون چه کاری بود کردی؟

در رو بست و سینه به سینه من ایستاد، قلم شروع به تپیدن کرد و گفتم: بریم پایین

دستش رو دور کمرم حلقه کرد و منو کاملاً به سینه اش چسبوند. از ترس نفس نفس می زدم و با خودم می گفتم: عجب

agliati کردم

دستام رو به سینه اش گذاشتم و خواستم از بغلش بیام بیرون، اما اون خیلی قوی جثه و بزرگ بود و زورم بهش نمی

رسید. با صدای لرزونی گفتم

... تو بهم قول دادی که

نداشت جمله ام تمام بشه و با بوسه ای صدام رو تو گلوم خفه کرد. اون شب و فرداشیش که مراسم عروسی بود یه

لحظه از کنارم جم نخورد و بیخ گوشم مدام حرفای عاشقونه ای که یه کلمه جواب نداشت زد. اما جای تعجبش اینجا بود

که از ش بد نمی اومد، شاید به خاطر اینکه محبتش یه محبت پاک و بی ریا بود و منم محتاج این جور محبت بودم

آروم آروم بهش عادت کردم، شوکت هم جلوی چشمam نبود که فریدون رو به خاطربیارم. یک هفته به عروسیمون مونده - جوری شده بودم که اگه پنج دقیقه دیر می کرد دلشوره می گرفتم که چرا دیر کرده! یه روز یادم برای ساعت چهار قرار داشتیم، امتحاناتم تمو شده بود و می خواستیم بیریم بیرون و یه هوایی بخوریم. خدمتکاران خونه مون جهیزیه منو چیده بودن و هیچ کار بخصوصی نمونه بود. دلشوره های عروسی شوکت در کار نبود، چون موقع خرید شوکت برای من هم خریده ام رو کرده بودن. داشتم می گفتم ساعت چهار قرار داشتیم هرمز خیلی خوش قول بود و همیشه ده دقیقه جلوتر از وقت قرارش سر قرار بود ساعت چهار من حاضر و آماده پایین بودم  
مادرم نگاهی با دقت به من کرد و گفت: به به! چه خوشگل، آقا هرمز قراره تشریف بیارن؟  
حس کردم گونه هایم رنگ گرفت گفتم: بله

با شیطنت گفت: چه با دقت هم همه چیز رو انتخاب کرده! نه اقا؟

پدرم روی مبل نشسته بود و روزنامه مطالعه می کرد، سرش را بلند کرد و با دقت منو نگاه کرد و گفت  
ابه به! خوش به حال هرمز خان که دختر خوشگل من به خاطرش همچین مدلی شده.

ایا اعتراض پایم را به زمین کو فتم و گفتم: بایا خنید و سرش رو به خوندن روزنامه گرم کرد. نگاهم به ساعت بود و دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. ساعت چهار و اینم تلفن رو برداشتم و به خونه شون زنگ زدم، کلفتیون گفت: ساعت سه آقا راه افتاده تشکر کردم و گوشی را گذاشت. نیم ساعت بیشتر فاصله بین خونه هامون نبود، هی راه می رفت و صلوات می فرستام که طریش نشده باشه. مادرم که داشت از نشیمن رد می شد با تعجب نگاهم کرد و گفت  
چی شده مادر؟ -

ایا صدای لرزونی گفت: ماما، با هرمز ساعت چهار قرار داشتیم الان پنج دقیقه به پنجه  
مادر با لحنی که سعی در آرام کردن من داشت گفت: مادر جون، حتماً گرفتاری چیزی برآش پیش او مده، شاید مهمون!  
داشتن

بی حوصله گفتم

انه! نیم ساعت پیش زنگ زدم کلفتیون گفت ساعت سه او مده خونه ی ما -  
رنگی از نگرانی چشمای مادر را هم فرا گرفت اما با لبخندی گفت  
ایشلا که طوری نیست! بد به دلت نیار -

همون موقع صدای زنگ خونه بلند شد و رحیمه خدمتکار خونه مادرم رفت و درو باز کرد. بدو رو فتم تو  
مهتابی، هرمز به سرعت داشت می اومد طرفم. سرتاپاش رو نگاه انداختم، نمی دونم شاید موقع داشتم خونین و مالین  
بینیمش اما سالم بود. همین که روبروم رسید بغضض ترکید، تا خواست دهان باز کنه از جلوی چشاش در رو فتم و دویم بالا  
و خودم رو روی تخت انداختم و های های گریه کردم

دبالم او مدت تا اتفاق، وقتی صداش رو شنیدم بلند شدم و نشستم و پشتم رو کردم بهش. او مده و کنارم نشست و دستش رو  
دورم حلقه کرد و کنار گوشم گفت: قربونت برم، به خاطر من داری گریه می کنی؟  
! هیچی نگفتم، گفت: آخه ازم بپرس چرا دیر کردم اون موقع مجازاتم کن  
ایه طرفش چرخیدم و با عصبانیت گفتم: هیچ دلیل موجهی وجود نداره

تو سکوت زل زده بود به چشام، تو نگاهش او نقدر عشق بود که نگاهم رو نتونست بیش بدو زم و سرم رو پایین  
انداختم. گفت: عزیز دل من! عمه ی بایا رو که می شناسی؟ همون پیرزن هشتاد ساله ریزه میزه! خونه ی ما بود، همین که  
خواستم راه بیفتم گفت هرمز مادر، منو هم سر راهت برسون خونه مون. نتونستم نه بگم، به مادرم گفتم بهت زنگ بزنه و  
بهت بگه کمی دیر می رسم. قربونش برم عمه جونم که تا مارو خلاص کنه پدرمون رو در اورد. به خدا نمی خواستم  
انگرانت کنم، نمی دونم متمن زرا بهت زنگ نزد، باهام آشتب کن دیگه قربونت برم  
برای خودم هم قابل باور نبود این همه حساسیت برای مردی که روزی از او متنفر بودم، گفتم: به شرطی که مادرت  
حرفانو تأیید کنه

بوسه‌ی کوتاهی روی لب گذاشت و گفت: پاشو بریم بهت ثابت کنم  
بنده خدا زنگ زد به مادرش و فهمیدیم خاله ی هرمز همون موقع که هرمز راه افتاده رسیده و مادرش سرگرم اونا شده  
تاون ردن هم یادش رفته. همین که گوشی را گذاشتیم نفس راحتی کشیدم و گفتم: حالا حرفت رو قبول می کنم ، به شرطی  
... که دیگه تکرار نشه، از نگرانی مردم، گفتم حتماً اتفاقی افتاده که این همه دیر کردي  
هرمز فاصله خودش و من را به سرعت طی کرد و گفت: یعنی باور کنم؟

در حالی که هاج و واج نگاهش می کرد پرسیدم: چی رو؟

پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و گفت: اینکه او نقدر دوستم داری که برای یه ساعت تأخیرم این همه نگران بشب؟  
به خودم او مدم و دیدم راس می گه، بهش علاقمند شده بودم نه اون عشق تندوتیزی که به فریدون داشتم اما محبت زیادی  
نسبت به اون تو قلبم حس می کرد. سرم رو به نشانه پاسخ مثبت برآش تکون دادم، بغلم کرد و منو به خودش فشد و

زمزمه کرد: دیگه ازم متفرق نیستی؟

-انه-

سعی کردم فریدون رو بفرستم به گوشه‌ی تاریک ذهنم واقعیت زندگیم رو پنیرم، واقعیتی که باید با هرمز شریک می‌شدم. روز عروسیمون تواریشگاه وقتی مهین بهم گفت حامله است، به قدری بغلش کردم و بوسیدمش که صدای همه دراومد. تمو ناراحتی هام رو با شنیدن این خبر فرستادم جایی که عرب نی انداخت، فقط از خدا می‌خواستم فریدون هم به کسی بخوره مثل همسر من و شریک زندگیش کسی بشه که واقعاً عاشقش باشه. تا فکرش می‌اوهد تو ذهنم فوری سرم رو تکون می‌دام و به جای اون شوهرم رو جلوی چشمam می‌اوردم با تلوم خوبی‌ها و محبت هاش زندگی زناشوئی من با هرمز یه ماهی می‌شد شروع شده بود که یه روز بعد از ظهر قبل از اومدن هرمز، شوکت اومد به دیدنم. داشتم لباسی رو که تازه خریده بودم رو به تم امتحان می‌کردم، روز تولد هرمز بود و می‌خواستم سورپرایزش کنم. پنج روزی بود که از ماه عیل برگشته بودیم. جلو آینه موهمام رو مرتب می‌کردم که منصوره خدمتکار قدمیم اوهد و گفت که خواهرم اوهد و می‌خواهد منو بینه، هنوزم برآم مواجهه شدن با اون سخت بود با بی‌میلی! اگفتم: ازش پنیرایی کن، من چند دقیقه دیگه می‌ام

انگار یه سطل آب بخ ریختن رو اتنیش التهاب من. هزار جور فکر و خیال کردم و آخرش به این نتیجه رسیدم که تا پایین نرم و نبینم نمی‌فهم باهام چی کار داره. بی میل پایین رفتم و سلام و علیک سردی کردم و روی مبلی که بیشترین فاصله رو باهاش داشت ننشستم. پرسید خوشبختی؟

نگاه سردی بهش انداختم و گفتم: شنیدی می‌گن عدو شود سبب خیر گر خدا خواهد؟ قضیه زندگی من هم خدا رو شکر! اون طوری شده و کنار شوهرم واقعاً خوشبختم

زد زیر گریه و گفت: تو رو خدا اینجوری باهام حرف نزن، می‌دونم با زندگیت بدطور بازی کردم، به خدا الان مثل سک پیشیمونم. از همون موقع که قد کشیدی و خوشگلیت رو اوامد همیشه تو، تنوی چشم بودی و من تو سایه هر وقت خودم رو هلاک می‌کردم تا چیزی رو بdest بیارم تو به اشاره مال خودت می‌کردی. فریدون رو وقته شونزده سالم بود دیدم و بهش دل باختم. هر کاری می‌کردم رفتارش باهام مثل به برادر به خواهش بود و این دیوونم می‌کرد، هر چی اون خودش رو ازم کنار می‌کشید من من برای بdest اوردنش بی تاب نر می‌شدم. دختر خوشگلی که خیلی‌ها کشته و مرده اش بودن نتونست تو سه سال یه گوشه چشم اون رو بdest بیاره، اولین مهمونی که پدر اجازه شرکت به تو رو داد یادته؟

فریدون با یه نگاه عاشقت شد. اون شب ازت متفرق شدم چون می‌دیدم دنبال تو با چه عشقی پر می‌کشه. قسم خوردم که نذارم شما دو تا به هم برسید مخصوصاً اون موقع که فریدون چند تا خواستگار برای من فرستاد تراه برای تو باز بشه. اون موقع فکر کردم هیچ وقت ازدواج نمی‌کنم تا تو هم نتونی شوهر کنی اما بعد به این فکر افتادم که اگه بهانه‌های بیخود بیارم پدر و مادر نوبت رو به تو می‌دان پس باید یه نقشه‌ی حساب شده می‌کشیدم، شدم دختر آروم و خوبی که پدر و مادر دوست داشتن و شروع کردم بیخ گوش مامان و بابا خوندن که فریدون باهات دوسته و داره مثل به معشوقه ازت سوءاستفاده می‌کنه گفتم نذارید دامن اون رو الوده کنه بابا اینا اول باور نمی‌کردن اما وقته تو مهمونی دیدن فریدون مثل پروانه دور تو می‌چرخه شکشون مدل به یقین شد. خواستگاری منوچهر رو قبول کردم تا دختر خوبه‌ی بابا بشم، می‌دونی که منوچهر رو خیلی دوست داشت و سایه‌ی فریدون رو اون موقع با تیر می‌زد. خواستگاری هرمز تنها چیزی بود که بهش احتیاج داشتم، تو گوش بابا خوندم شوهرش بدنه تا بیشتر از این آبروت رو نبره ببابا باهرمز موافق بود. پسر خوبی بود و زرنگ، خوش قیافه و خوش اخلاق، هیچ سابقه‌ی بدی هم نداشت. همون موقع ببابا فریدون هم ازت خواستگاری کرد یادته کنار دریا؟ وقته شما دو تا رو اونجا دیدم داشتم آتنیش می‌گرفتم رفتم پیش بابا گفتم این پسره آشغال دیده نمی‌تونه از این دختر معصوم سوءاستفاده کنه مجبور شده ازش خواستگاری کنه، معلوم نیست بعد از اینکه بیونه به مقاصدش برسه چند مدت به عنوان همسر نگهش داره و بعد بره پی الواتی و کنافت کاریهای خودش به قدری بابا رو تحریک کردم که همونجا به ببابا هرمز جواب مثبت داد، بقیه ماجرا رو هم که می‌دونی. بعد از عقدت من یه شب خواب راحت نداشتم و مدام کابوسهای وحشتاک می‌بینم. تو و فریدون به خوابم می‌آید و تهدید به آتنیش! جهنم می‌کنید... تو رو خدا شهلا حلالم کن! تو رو به جون هر کی... برات عزیزه صداش تو هق هق گریه اش خاموش شد. بخشکم زده بود و زبونم مثل سنگ شده بود و تکون نمی‌خورد. بنگاهم به عکس هرمز افتاد که روی شومینه گذاشته بودیم و با خودم گفتم: شاید این تقدیر من بوده که همسر هرمز بشم و شوکت و اشخاص دیگه بهانه بودن آهی کشیدم و گفتم: من می‌بخشم خواهر اما اصل کاری فریدونه که باید تو رو بیخشه، از اون بخواه حلالت کنه!

ازمزمه کرد: فریدون خارج از ایرانه، داره تجارت فرش رو گسترش می‌ده! خب هر وقت برگشت برو پیشش و ازش معدتر بخواه، امیدوارم او هم دل بخشیدنت رو داشته باشه. بلند شد و گفت: من دیگه باید برم اصرار نکردم بمنونه، بغض داشت خفه ام می‌کرد. تا در مهتابی بدرقه اش کردم، وقته رفت برگشتم و روی صندلی بنشستم. به قدری غرق فکر و خیالاتم بودم که متوجه اومدن هرمز نشدم، اوهد و روبروم ایستاد و با شیطنت گفت

سلام خانومی! به به چه خوشگل.

نگاهم که به چشمهای پر محبت هرمز افتاد بغضنم ترکید، تو بغلش فرورفتم، های های گریه کردم. بنده ی خدا جا خورد و دستپاچه پرسید

چی شده؟ اتفاقی افتاده؟ کسی بهت حرفی زده؟

به خودم او مدم نباید هرمز از این قضیه چیزی می فهمید، خودم رو کنترل کردم و کنار گوشش گفتم: دلم برات تنگ شده! بود

با هیجان غیرقابل کنترلی گفت: خدایا! من قربون اون دلتگیت! تو که با این کارات منو می کشی! من فدای اون... اشکات! قیمت دنیاش

صورتم رو به طرف خودش کشید و تو گرمی محبت حرفهای شوکت رو آب کرد و از ذهنم خارجشون کرد

انگاهم به ساعت افتاد، دستپاچه بلند شدم و گفتم: وای خانم محتشم، صبا

اسوئیچ را برداشتم و تن و تن خانم محتشم با خنده گفت: مواظب خودت باش

خوبشخانه دیر نکردم و صبا را بدون ناراحتی یا اتفاقی به خانه رساندم. فکرم به قدری مغشوش بود که متوجه نبودم

صبا چه می گوید، وقتی از من پرسید: کیانا جون تو هم می آی؟ به خودم او مدم گفتم: کجا؟

نگاهش رو به نگاه گیجم دوخت و گفت: مگه نشنیدی چی گفتم؟

با شرمندگی نگاهش کردم و گفتم: ببخشید صبا! فکرم جای دیگه بود. چی داشتی می گفتی؟

با دلخوری گفت: قراره سرود بخونیم، می خوان پدر و مادرها رو دعوت کن! گفتم تو هم می آی

سری تکان دادم و گفتم: البته عزیزم

سعی کردم فکرم را معطوف صبا کنم و از خانم محتشم خالی. با صبا شعر محبوب او را می خواندیم که به مقابل در

خانه رسیدیم، خنده روی لبهای صبا نشسته بود از ماشین پیاده شدم و کلید را در دست گرفتم تا آن را باز کنم که نگاهم

به ماشین پارک شده ی روپروری خانه خانم محتشم افتاد. پژوی دویست و شیش آبالو رنگی که دختری پشت فرمان آن

نشسته و به من چشم دوخته بود. اشتباه نمی کردم این ماشین و این دختر را چند بار دیگر هم قبل از آن روز دیده

بودم. همین که مرا می دید ماشین را روشن می کرد و می رفت، تصمیم گرفتم ته و توی این قضیه را درآورم. به طرفش

ادویم تا بهش برسم ماشین را روشن کرد و رفت. لگدی از عصبانیت به هوازدم و گفتم: لعنت بر اون ذات

صبا سرش را از پنجه ماشین خارج کرد و گفت: چی شد؟

ابه طرف در رفق و گفتم: هیچی عزیزم

در حالی که در را باز می کردم: زیر لب زمزمه کردم: قربونت برم خدا، بیکارت از من تو بنده هات نبود انداختی تو یه

علامت سؤال هست جهنهی که هر طرف رو نگاه می کنی هزار تا

نفس را به تتدی بیرون دادم و به طرف ماشین رفق و با خود گفتم: اصلاً از کجا معلوم این دختره هم مال این خونه و

اعماهای این خونه باشه

به خودم او مدم و دیدم دارم بلند بلند با خودم حرف می زنم، خنده ام گرفت و گفتم: خودم هم دارم به عجایب این خونه

اضافه می شم

سر میز ناهار رو به خانم محتشم کردم و گفتم: بقیه ماجرا رو کی تعریف می کنید؟

خانم محتشم لبخند تلخی زد و گفت: صبا رو بخوابون بیا برات تعریف کنم

دلم می خواست از خوشحالی می پریدم و دو تا ماج آبدار از صورت خانم محتشم می کردم. همان لحظه به یاد پژو

آلبالوی افتادم و قضیه رو به خانم محتشم گفتم

خانم محتشم به فکر فرو رفت و گفت: ما تو آشناهای من کسی رو نداریم که پژوی آلبالوی داشته باشه! شاید هم

خواستگاری چیزی باشه

نفس عیقی کشیدم و گفتم: خواستگار نمی آد جلوی در خونه ی شما پارک کنه و همین که منو می بینه ماشین رو آتیش

کنه و بره

خانم محتشم که به دلشوره افتاده بود گفت: منم فکرم به جایی قد نمی ده! باید با علی هم یه صحبتی کنیم! پاشو این بچه رو

خواب گرفته، بیر یه چرتی بزنه

شکم مهین آروم بالا می اوهد و ما هم ذوق بچه دار شدن داداشمون رو داشتیم، غافل از اینکه هر چی از ماه های بارداری مهین می گذشت ضعیف تر و لاگر تر میشد. یه دلشوره ای همیشه همراهم بود. اکثر اوقات با فریماه که دوست

مهین بود پیشش بودم اما همین که به خونه بر می گشتم دلشوره می امد سراغم و انقدر غر می زدم که هرمز با خنده

بغلم میکرد و می گفت

اتو با این حرفات کاری می کنی که قید بچه دار شدن رو بزنم

اشک تو چشام جمع می شد و می گفتم: هرمز! نگرانم. دکتر به شاهین گفته بود، مهین نباید بچه دار می شده. حالا هم با این

وضعیتش دلم اروم نمی گیره

هرمز با همون لحن پر ارامتش بهم می گفت: عزیز دلم! پشت تمام اتفاقاتی که ما ادم ها ادعا می کنیم مسویش ماییم یکی

هست که کارگردان اصلیه و تا اون نخواود هیچ شاخه ای از برگ خالی نمیشه و هیچ برگی از درخت نمی افته به قدر مطلق و مطمئن باش همومنی میشه که اون می خواهد  
با شک نگاش کردم و گفتم: نکنه اتفاقی برای ..... وای نه خدا نکنه  
لبخندی به روم زد و گفت: دعا تقدیر رو عوض می کنه، دعا کن خانمی من  
تا ادم به خودم بیام مادر شوهر و مهین تو ماه هفتم بود که شوکت حامله شد. طفلك مادرم با ذوق می خنید و می گفت  
مادر زنم کردید تا به این عادت نکرده، دارید مادر بزرگ می کنید! ابابا مگه من چند سالمه؟ پدرم هم سر به سرش می  
اگذشت و می گفت: خانم پیر شدی و رفت پی کارش، حالا هی بگو چهارده سالمه  
..... زایمان مهین هیچ وقت یاد نمیره و بچه دار شدن خودم  
اون شب تولد بیام بود، مادرم زنگ زد و ازم خواست شام رو دور هم باشیم. از هرمز خواستم زودتر ببیاد تا ببریم و با هم  
به کادو برای بابام بگیریم. از صبح اون روز دلم مثل سیرو سرکه می جوشید که زد و مادر شوهرم قبل از ظهر او مد  
دیدن، سعی کردم دلشوره رو فراموش کنم و میزان خوبی باشم. از منصوره خواستم شربت درست کنه و بیاره و قتنی  
پیش نشستم، لبخندی زد و با لحن خاصی گفت: خب چه خبر مادر؟ مثل آدمای گیج نگا هش کردم و گفتم: خبر سلامتی  
!

یه ابروش رو بالا داد و باز هم با همون لحن پرسید: بعد از سلامتی؟  
متعجب گفتم: مادر جون بازم سلامتی! چه خبری می خوايد بشنوید؟  
.... لب هاش رو غنچه کرد و گفت: وا! مادر یواش یواش به فکر بچه و  
حرفش رو ادامه نداد. سرخ شدم و سرم و پایین انداختم، ما تازه هفت ماه بود که عروسی کرده بودیم. خود هرمز نمی  
خواست و می گفت تو خودت هنوز بچه ای، وقتی بزرگ شدی بچه دار هم می شیم! مادر شوهرم شروع به نصیحت  
کرد که بچه فلانه بهمانه، حتما بچه دار شید. و منهم طبق معمول با گفتن چشم به موضوع خاتمه دادم. من عاشق بچه  
بودم اما هنوز نتوانسته بودم فریدون کنم و این موضوع رو برای زمانی گذاشته بودم که همه قلبم  
شوهرم رو بخواه، این رو یه جور خیانت می دونستم  
مادر شوهرم قبل از امدن هرمز رفت، وقتی هرمز در رو باز کرد من روی اولین پله بودم و خواستم برم بالا و لباسم  
رو عوض کنم که با دین هرمز به طرفش برگشتم و سلام کردم. به شوخی گفت: داشتی از دستم فرار می کردم مچت  
رو گرفتم؟  
! خنده ام گرفت و در همون حالت گفتم: نه! داشتم می رفتم لباسم رو عوض کنم  
! با من همدقدم شد و گفت: ببریم، من می خوام لباسم رو عوض کنم  
: لبخندی زدم و هیچ نگفتم. دستش رو دور کمرم حلقه کرد و گفت  
امروز چی کارا کردی؟

! با خنده گفتم: کاری نکردم به جز گوش کردن به نصیحت های مادرت  
به طرفم برگشت و گفت: بد مرد چی؟  
! به چشماش که در فاصله کمی با من بود زل زدم و گفتم: بد مرد بچه دار شدمنون  
ابرو هاش رو تو هم گره زد و گفت: بیه موقعش ما هم بچه دار می شیم، نمی خواهد کسی هول کنه  
با شیطنت گفتم: واقع؟ خوب کی؟  
! خنده و گفت: وقتی من و انقدر دوست داشتی که بچه ام رو کنار قلب مهربونت نه ماه نگه داری  
بعض داشت خفه ام می کرد، از خوبی او شرمنده شدم و دستش رو تو دستم گرفتم و به گونه ام چسبوندم گفتم: من واقا  
! ادم خوبی رو به عنوان شوهر انتخاب کردم! ... من دوستت دارم اونقدر که بچه مون برای عشق تمامه  
قبل از حرکت تصمیم گرفتیم به زودی بچه دار بشیم، برای اولین بار برق شادی رو توی چشمای هرمز به اون شکل  
می دیدم

بعد از خرید کادو که هرمز خودش رفت و خرید و اومد، نگاهی بهم انداخت و گفت: تو چت شده؟ می خوای ببریم دکتر؟  
! اسری تکان دادم و چفتم: نه! طوریم نیست، یه خورده دلم... چه جوری بگم اشوبه  
با نگاه مهربونش زل زد تو چشام و گفت: قربون اون دل مهر بونت برم، چرا اشوبه؟  
! خنده ام گرفت و گفتم: راه بیفت اگه دیر برسيم تا پس فردا باید به مادر جواب پس بدیم  
آخرای ماه هشتم مهین بودو اروم و بی حرکت روی مبل نشسته بود جلو رفتم بغلش کردم و با خنده گفتم: چه طوری  
ایادکنک

ایا خنده گفت: بکوفت! بذار نوبت بشه بہت می گم  
نیم ساعت نبود که رسیده بودیم، بیهو یه دل دردی افتاد به جونم که گفتم الانه تموم کنم. مادرم بنده خدا بدو بدو رفت اشیز  
خونه و از کلفتمون یه لیوان نبات داغ و کاکوتی گرفت و برگشت، وقتی خوردمش یه زره اروم تر شدم. هرمز در حالی  
که داشت بال بال می زد گفت: پا شو ببریم دکتر  
نه بهترم

: چشم ازم بر نمی داشت، به زور لبخندی به روش زدم و زمزمه کردم

## !بهترم

!منوچهر به شو خی گفت: زیاد به زن جماعت نباید رو داد اینا همه اداشونه  
!هرمز نگاه تندی به اون انداخت و گفت: خوش به حال شوکت خانم با این شوهر با احساسی که داره  
!شاهین پوزخندی زد و گفت: این هارت و پورتش رو باور نکن  
وضع مساعدی نداشت و زیاد با جمع صحت نمی کرد، مهین کنار گوشم زمزمه کرد: جائیت درد می کنه؟  
!ارام گفتم: نه! انگار یه دست تو دلم داره محتواش رو تکون می ده  
اروم پرسید خبریه؟  
تعجب به طرفش بر گشتم و با چشمای قشنگش که حالا خیلی گود افتاده بود نگاه کردم و گفتم: نه! چه خبری؟  
!حرفش رو خورد و گفت: شاید هم چیزی خورده که بهت نساخته  
شاید

همین که اولین قاشق غذا رو تو دهنم گذاشت حالم به هم خورد و به سرعت به طرف دستشویی رفتم، انگار تموم  
محتویات شکم داشت می امد بالا. هرمز پشت سرم بلند شده و امد بیرون. سرگیجه شدیدی داشتم و چشام سیاهی می رفت  
و احساس می کردم نفس کم دارم  
در رو که باز کردم و هرمز رو دیدم، چشام سیاهی رفت و از حال رفتم. وقتی به هوش ادمد دیدم رو تختم و په سرم به  
دست راستم وصله، هرمز کنار تختم نشسته بود و زل زده بود تو چشام با دستش موهم رونوازش رمی کرد و گفت  
!سلام خانوم خوشگل اخوبی؟ تو که منو کشته  
خدیدم و با بی حالی گفتم: اخرش چیه؟ مرگه دیگه  
!دستش رو روی لبم گذاشت و گفت: دیگه از این حرفا نشنوم  
وقتی دستش رو بر داشت گفتم: پیش اجل چه صاحب قرون چه رضا کچل  
....!دستش رو دو طرف صورتم گذاشت و صورتش رو نزدیک اورد و گفت: شهلا... باهام این کارو نکن  
خواستم جوابش رو بدم که دکتر به تقه ای که به در زد حواس ما رو به طرف خودش جلب کرد و گفت  
جواب از مایش ها امده.... خانم، شما تو ماه چهارم بارداری هستید. خبر نداشتید؟-  
مثل ادم های گیج نگاهش می کردم، سرم رو به طرفین نکون دادم و هیچی نگفتم. هرمز به طرف دکتر رفت و گفت  
:مطوطنید؟

!دکتر لبخندی به روش زد و گفت: بله! بتیریک می گم  
هرمز باهش دست داد و تشکر کرد. دکتر از هرمز خواست تا من و پیش یه دکتر زنان خوب ببره و خودش یه نفر و  
معرفی کرد، معلوم بود متوجه از اینه که من خبر نداشم چهار ماهه باردارم. هرمز نگاهش رو به من دوخته بود، تو  
نگاش به قدری عشق بود که طاقتیش رو نیاوردم و سر به زیر انداختم. وقتی دکتر رفت با شیطنت به طرف او مد و گفت  
:اخوبه ما امروز تصمیم گرفتیم چه دار بشیم نه؟  
.....  
با سر خوشی فقهه ای زدم و گفتم دقیقاً حالا

اروم بعلم کرد و اجازه ادامه ی صحبت بهم نداد. وقتی به خودم او مدم دیدم داره گریه می کنه، هر کاری کردم نداشت  
صورتش رو بینم

!ایوش برگشت و اشکاش رو پاک کرد و گفت: برم به پرستار بگم سرمت تمام شده  
من تو ماه پنجم بودم که خبر رسید مهین فارغ شده، به خاطر وضعیت من و شوکت بعد از فارغ شدنش بهمون خبر دادن  
وقتی شاهین رو دیدم داشتم پس می افقام چشمای پف کرده و صورت رنگ پریده. از پیشان خون فوران می کرد، حقدار  
غم تو چشان بود خدا می دونه با قدم های لرزون جلو رفتم و گفتم: داداش، مهین.... حالت خوبه؟  
!إنگاهی به روم انداخت و به زور لبخندی زد و گفت: معلومه که خوبه  
دلشوره داشت منو می کشت گفتم: نکنه بجه طوریش شده؟  
ایه خشم دیوانه وار تو جشان درخشید و گفت: نه! اون سالمه

نکیگاهم رو با تعجب به مامانم دوختم، مادرم لبخندی به روم زدو دستش رو برای گرفتن دستم دراز کرد و بعد به هرمز  
اشارة کرد شاهین رو ببره

.... منو کنار خودش روی صندلی نشوند و گفت: هردو تاشون خوبن  
با عجله میون حرفش او مدم و گفتم: پس چرا شاهین اونطوری بود؟  
خدید و گفت: به خاطر طولانی بودن زایمان مهین یکم ریخته بود به هم  
که زندگی همه مارو تکون می خواستم حرفش رو باور کنم اماته دلم یه چیری می گفت اتفاقی در شرف و قوعه  
ده پس عموم و زن عمو و بابا کوشن؟

خدید و گفت: همین حالا همه رو باید ببینی؟ زن عمومت رو که می شناسی؟ فشارش یه کم افتاد و بهش سرم وصل  
!کردن، عموت و بابات هم رفتن یه هوایی عوض کن

شکم درد می کرد، پا شدم و سر پا ایستادم. مادرم با نگرانی نگاهم کرد و پرسید: حالت خوبه؟  
اره! می خواهم مهین رو ببینم! کنارم ایستاد و سرم نوازش کرد و گفت: الان که نمیشه، باشه فردا! شوکت رو هم -

!فرستادم خونه، تو هم برو. فردا می ای

: همون موقع هرمز برگشت، شاهین کنارش نبود. احساس کردم درد شکم بیشتر شده، دستم رو به دلم گرفتم و پرسیدم  
هرمز! شاهین کو؟ تو رو خدا طوری شده؟

هرمز جلو دوید و با عصبانیت گفت: داری با خودت چی کار می کنی؟ نه! هیچ طوری نشده! زایمان مهین خانم طولانی  
اشده بود همه یه جوری کوفته و عصبی شدن. هم ایشون هم کوچولوش! یه پسر خوشگل و کاکل زری  
انگار هرمز که بهم این حرف رو زد باورم شدو اروم شدم. مادرم رو به هرمز گفت: این رو بیر خونه، الان نه می تونه  
مهین رو ببینه و نه کاری ازش بر می ادیا. این وضعش درست نیست اینجا باشه  
!... بگذار حادفل از شاهین خدا حافظی کنم.

!هرمز میون حرف او مدد و گفت: من خدا حافظی کردم، باید  
دلم اروم نمی گرفت. وقتی کنارش نشستم به طرفش برگشتم و گفتم  
هرمز.... جون شهلا اتفاقی افتاده؟

دستم رو تو دستش گرفت و بوسید و با لبخندی بر لب گفت: چه اتفاقی بهتر از اینکه برادرت پدر شده. هان؟  
با سماجت گفتم: اگه طوری نشده چرا منو دک کردن؟

هرمز خندید و گفت: چه دک کردنی عزیزم، تو باید به فکر کوچولومون هم باشی. چه کاری از دست تو بر می اوهد؟ من  
بهت قول می دم فردا اولین نفر ملاقات کننده ها تو باشی، خوبه؟  
ایا نگرانی نگاهی به هرمز انداختم و گفتم: می ترسم هرمز

صورتش رو نزدیک صورتم اورش و گفت: از چی؟  
از اینکه سر زا بمیرم و بچه ام رو نبینماهی کشیدم و گفتم: اهی کشیدم و گفتم: از اینکه سر زا بمیرم و بچه ام رو

.... نبینم امهین با اون قد و هیکل این طوری شد من که  
هرمز نگاه عصبانی اش رو بهم دوخت و گفت: نه! مثل اینکه باید ادای مردای فنا تیک رو در بیارم و یه مشت و مال

حسابی بهت بدم، اینجوری نمی شه

!خندیدم و بهت گفتم: اصلاً بهت نمی اد

ماشین رو روشن کرد و گفت: بهم نمی اد که اینطور پر رو شدی. یکی دو بار که از این مشت و مال ها می خوردی این  
حرفا یادت می رفت

وقتی ملاقات مهین رفتم، با دیدنش و ارقام رنگ پریده مثل گچ، چشاش هم کاملاً گود رفته بود و نا نداشت به کلمه حرف  
بزننه.

بعد ها فهمیدم مهین ناراحتی قلبی حاد داشت و دکترا گفته بودن نباید بچه دار می شده، اما تعد از باردار شدنش شاهین و  
دیگران نتوNSTEN از پیش بر بیان تا بچه رو سقط کنه. گفته بوده عمر هر کی به دنیاست می مونه حتی اگه پیمونه اش هم  
بخواهد لبریز بشه نمی شه جلوش رو گرفت. دکترا گفته بودن چند ماه بیشتر زنده نمی مونه، اما بر عکس بچه اش قوی.  
خوشگل و تپل مپل بود

با یه عشق و لذتی بغلش می کرد که دل ادم ضعف می رفت. شاهین دیوومه مهین بود و به خاطر همین از بچه بیزار  
بود. از کنار مهین جم نمی خورد، با اینکه منم وضعم زیاد مناسب نبود اما اکثر اوقات پیش مهین بودم و تحلیل رفتنش رو  
می دیدم. در کنار اون هم اب شدن داداشم رو، باورت نمی شه اگه بگم تو اون چند ماه موهای شاهین جو گندمی شده  
بود. یه روز طبق معمول پیش مهین بودم، مهین ازم خواست شاهین رو از اتاق خارج کنم تا با هام حرف بزننه. شاهین از  
اتاق رفت بیرون، دستش رو به طرف دراز کرد و منم دستای لاغر و یخ زده اش رو تو دستم فشردم. در حالیکه به  
صورتم زل زده بود گفت

اقول بده دست رد به سینه ام نزنی.

!خواستم اعتراض کنم که گفت: گفتم قول بده

ایه شوخی گفتم: شاید قولی که ازم بخوای قول ناموسی باشه  
!لبخندی زد و گفت قول بده! ابه دلشوره افتادم و گفت: قول

پا به ماه بودم و نمی تو نستم بایستم، کنار تختش نشستم. نگاهی به صورت بهمن انداخت و گفت: خدا می دونه اگه هزار  
بارم تو اون انتخاب و دو راهی قرار می گرفم، بازم اون کوچولو رو انتخاب می کرد

.... به طرفم برگشت و گفت: بهم قول دادی یادت باشه! بعد از مرگم  
هیس بذار حرف تموم شه! بعد از مرگم می خواه مثل بچه خودت بهش شیر بدی. می خام بعد از من مادرش تو باشی، تا

وقتی که شاهین بتونه کس دیگه ای رو جایگزین من کنه

عصبانی بلند شدم و گفتم: بهمن هیچ مادر دیگه ای به جز تو نمی خواهد! لبخندی به روم زد و گفت: مرگ اگه بخواهد بیاد  
می اد حتی اگه تموم در و پنجه ها رو بیندی!... یادت باشه تو بهم قول دادی!.... حالا پا شو شاهین رو صدا کن که داره  
!بال بال می زنه

مادرم تو نشیمن بود که رفتم سراغش، وقتی رنگ پریده ام رو دید به گونه اش کویید و گفت: خاک بر سرم... چت شده؟  
بغضم ترکید و تو بغل مامان گریه کردم و حرفای مهین رو بر ارش گفتم. مادرم در حالیکه سعی مکرد خودش رو اروم

نشون بده گفت

! بس کن! بین می توئی بلایی که شوکت سر خودش اورد تو هو بیاری -

! اخه شوکت تو ما ه چهارم بچه اش سقط شد، هر وقت منو می دید گریه می کرد و می گفت این اه تو و فریدونه موقع عصر بود که هرمز او مدنیم، تو راه خونه یهود دردم شروع شد . جیغم رفت هوا هرمز دستپاچه شده بود سر راننده داد زد  
برو بیمارستان\_

(...من اون شب پسری به دنیا اوردم به اسم علی\_ صبا در را باز کرد و وارد نشیمن شد، چشم های پف کرده اش می گفت تازه از خواب بر خواسته است بلند شدم و به طرفش رفتم تا او را برای شستن دست و رویش بیرم فکر نمی کردم تا اینجا جلو بروم اما رفته بودم و می خواستم ببینم انتهای این داستان به کجا می رسد

\*\*\*\*\*

وقتی از خواب صبا مطمئن شدم از پله ها پائین امدم و مثل هر شب با خانم محتشم چای نوشیدم. می خواستم از او بخواهم بقیه ماجرا را برایم تعریف کند اما از بخت بد من سریال مورد علاقه اش ان شب پخش می شد، به ناچار من هم مثل او چشم به صفحه ی تلویزیون دون ختم بدون اینکه از مضمون فیلم چیزی بفهمم، به قدری کسل کننده بود که به خمیازه افتادم.

حرف خانم محتشم که به حرص به زبان اورد توجهم را به صفحه ی نمایشگر تلویزیون معطوف نمود: مرد ها هم دیگه شباhtی به موجودی به اسم مرد ندارن، وقتی اکتور نقش اول فیلم یه پسرزیگولوی ابرو نازک با یه منار ایش زنون باشه ..... چه توقعی می شه از یه نوجونی که از اینا الگو بر می داره داشت خنیدم و گفت: خب اگه اعصابتون رو بهم می ریزه نگاه نکنید! به طرفم بر گشت و با تاسف گفت: یه وقت بود مرد یه تار سبیلش رو گروی حرفش می داشت و حرفش رو عملی می کرد، الان اگه یارو کل ریشو سبیلش رو بتراشه و بذاره رو دایره کسی قبولش نمی کنه. نمی دونم چه بلایی سر مردامون امده!... بابا برو بمیر خودت رو بزرگ دوزک کردي! چی؟ بشی زن

سری تکان داد و ادامه داد: فقط مردا نیستن ها! دخترای این دوره هم اینجوری شدن، بعضی هاشون رو که می بینم اونقدر حرص می خورم که نگو. موهاشون رو مثل جو حه تیغی شاخ می کنن، نصف ابرو هاشون رو می تراشن و یه مانتوی تمگ و کوتاه تنشون می کنن که اگه یه نفس عمیق بکشن می ترکه. اگه اینا مد و نو گراییه می خوام صد سال! سیاه وجود نداشته باشه

نفس عمیقی کشید و گفت تو نگاه نمی کنی؟

! سری تکان دادم و با خوشحالی گفت: نه

! تلویزیون روخاموش کرد و گفت: از خیر سریال نگاه کردن هم گذشتیم در حالی که سرم را کمی به طرف راست خم کرده بودم ارام گفت: اگه تلویزیون نگاه نمی کنید می شه بقیه اش رو تعریف کنید؟

! زد زیر خنده و گفت: بگو! اومدن و نشستت برای تلویزیون نبود نگاهم رو به صورتش دو ختم و گفت: خانم محتشم اون موقع که کار پیش شما رو قبول کردم به عنوان پرستار، فکر نمی کردم تا این اندازه به زندگی دایی و شخصیت اون نزدیک بشم. همیشه دایی برام یه فرد خودخواه و خود پرستی بود که حتی یکبار ندیده بودمش و ازش نفرت داشتم، اما حالا می بینم اونم ادمیه با تمام عواطف یه ادم که به خاطر اشتباه و کینه او حسد یه نفر دیگه زخم خورده. دوست دارم ببینم اخر ماجراتون چی می شه

خانم محتشم لبخند تلخی به رویم زد و گفت: اخر ماجرا می رسه به الان که روی صندلی چرخدار نشستم، اونم رو بروی!

! خواهرزاده ی کسی که روزگاری برام همه چیز بود

! نفس عمیقی کشید و گفت: پس امتبث پای بیدار موندی

! سری تکان دادم و گفت: اگه شما خسته نباشید

لبخندي زد و گفت: نه نیستم!... با هرمز راجع به صحبتی که با مهین داشتم حرف زدم. لبخندي به روم زد و گفت: تو

! برای هر کاري که انجام بدی مختاری به خاطر خواهش مادرم و مهین، هرمز من و مستقیم به خونه مادرم برد و من اونجا به استراحت پرداختم. ده دوارده روز ار دنیا او مدن علی می گذشت که مهین بچه اش رو به من سپرد. بهمن سینه منو خیلی راحت قبول کرد و من هم مسئولیت اون رو قبول کردم، مهین دو هفته بعد از اون قضیه مرد

بعد از گذشت سی و پنج سال هنوز با به یاد اوردن اون اتفاق قلبم به درد می اد. شب قبلش پیشش بودم دیگه واقعاً نداشت، لبخندی به روم زد و گفت: قولت یادت نره

دستش رو گرفتم و گفتم: حالا که به بچه شیر نمی دی یواش یواش قوی تر می شی و سرپا لبخند ضعیفی زد و گفت: یه موقعی که بچه تر بودم... فکر می کرد من بچه های زیادی خواهم داشت، عاشق بچه بودم و دوست داشتم دور و رم پر از سرو صدای بچه ها باشه. فکر می کردم اگه پیر بشم اگه هر کدام از بچه ها م یکی دو تا بچه داشته باشن کم کم، باید یه دو جین نوه دور و رم باشه.... اون وقت برآشون قصه می گفتم، قصه عشق خودم و شاهین رو... که وقتی که فقط سیزده سالم بود عاشقش شدم

تو گریه ی بی صداش ساكت شد، بغضنم ترکید و منم با گریه همراهیش کرد. تو چشام نگاه کرد و گفت: شهلا، چرا اینهمه کم نگاش کرد؟ چرا بیشتر تو چشاس زول نزدم؟ حالا که دارم می بینم چقدر کم دیدم و بهش گفتم دوستش دارم. نمی دونم امشب چرا بهش نگفتم که اگه خدا هزار ها باز بهم زندگی دوباره به باز عاشق اون می شم و باز اون رو انتخاب می کنم. باهمه ی بی قراری هاش با همه ی مهریونی هاش!... ئای شهلا چقدر دوستش دارم!... دلم می خواهد بدونه که حاضرم همه لحظات عمر کوتاه هم رو به خاطر یه لحظه خوشی اون بدم!... شهلا مواطن ثمره ی عشقمون باش داشت نفس نفس می زد، دستش رو محکم تو دستم گرفتم و گفتم: اروم باش! هیجان برات مثل سم می مونه

اروم سرش رو به بالا و پایین حرکت داد و گفت: اره! شاهین رو صدا کن بیاد... امشب شب و داع! اخم هام رو تو هم کرد و گفتم: بس کن مهین این حرف ها رو ابا بی حالی لبخندی به روم زد و گفت: راست می کی! شاهین رو صدا کن

و این اخرين باري بود که اون رو زنده ديدم، بعد از اذان صبح تموم کرده بود. خدا می دونه شاهین چی شد و چه جور تحمل کرد، اما برای ماها غیر قابل تحمل بود. بهمن رو اوردم پیش خودم، هرمز یه پرستار گرفت تا بتونم بهشون برسم، یکی دو ماه به سالگرد مهین مونده بود که یه روز شوکت اومد خونه ی ما، بعد از سقط شدن بچه اش خیلی عوض شده بود. علی بغل بود، دادمش به پروانه خانم و ازش خواستم بخوابونه سر جاش. وقتی از اتاق بیرون رفت برگشت! طرف شوکت و پرسیدم: چی شده؟ انگار نگرانی! در حالیکه صداش می لرزید گفت: شهلا برگشته ایران با تعجب پرسیدم: کی؟

در حالیکه با انگشتان بازی می کرد گفت: فریدون! ایه چژی ته دلم تكون خورد و گفتم: به تو چه که برگشته اشک تو چشاس پر شد و گفت: من باید ازش طلب بخشن کنم. زندگیم رو بین... یه دقیقه اروم و قرار ندارم، شب ها از ترس دیدن کابوس یه لحظه خواب به چشام نمی اد... اون از بچه ام.. شهلا.. من خیلی بدبتم، می دونم تا نفرین اون پشت سرمه یه لحظه اروم و قرار نمی گیرم. تو هم با هتم... می ای؟

کشیدم و گفتم نه! دیگه نمی خوام بینم و اون عشق خفته تو قلبم بیدار بشه. من الان زندگی خوبی جا خوردم، اهي! دارم خدا رو شکر نمی خوام خرابش کنم! مطمئنم درکم می کنی! اسری تكون داد و گفت: حق داری! اما من برای خلاص شدن از این جهنم باید برم

بلند شد منم ایستادم و گفتم: کجا؟ هنوز چیزی نخوردی! لبخندی به روم زد و گفت: دارم می رم پیش فریدون

قلمی به قدری شدید می زد که پیر هنم رو کاملاً تكون می داد. شوکت نگاهی بهم انداخت و گفت: از اونجا مستقیم بر می اگردم اینجا، به منوجه گفتم شب بیاد اینجا دنبالم!

دستش رو گرفتم و گفتم با راننده ی ما برو، راحت تری تا وقتی برگرده، هزار بار مردم و زنده شدم. برگشتیش از اون حدي که فکر می کردم بیشتر طول کشید. ساعت ده و نیم صبح رفته بود و ساعت سه بود که برگشت. باور کن صورتش رو که دیدم ترسیدم، یه خشم مهار نکردنی تو چشاس بود: جلو دویدم و گفتم

از نگرانی مردم، چقدر دیر کردی! در حالی که از چشاس اتیش می بارید غرید: اگه صد سال طول بکشه زندگی اون بی - اشرف رو به اتیش می کشم

هاج و اجاج نگاش کردم و گفتم: دعواتون شد؟

به جای جواب پرسیدم: بیله لفه نون تو خونه ات بیدا می شه؟

منم نتونستم نهار بخورم، برم تو...

هیچی از مزه غذا نفهمیدم، اما اون با اشتها غذا رو می خورد و کلمه حرف نمی زد. بعد از خوردن غذا ماجرا رو برآم تعریف کرد، می گفت از منشی فریدون درخواست می کنه تا اون رو بینه اونم از فریدون می پرسه بهش جواب می ده!

که حالا وقت نداره، یا بره یا بشینه و منتظر بمونه شوکت می گفت با خودم گفتم شده تا قیامت منتظرش می مونم تا بینم، پس نشستم. ساعت یک برآش ناهار اوردن و بعد از خوردن ناهار با کلی التماس تو اتفاقش راه دادن. فریدون از منشی خواسته تا کرامت رو خبر کنه، می گفت نفهمیدم این

کرامت کیه اما وقتو دیدمش چهار ستون بدنم به لرزه افتاد. بالحن سرد و پر تمخری بهم گفت: کارت رو بگو وقت ازیادي ندارم

در حالیکه صدام می لرزید گفتم: او مدم بگم اشتباه کردم، غلط کردم ازم بگزیرد و حلام کنید با تمخر پوزخندی به روم زد و گفت: «هر غلطی با زندگیم کردي به روم نیارم و بگم بخشیدمت؟ کور خوندی! با بخشش من عشقم رو بهم بر می گردونی؟ خودت هم می دونی فقط برای راحت شدن و جدانت او مدمی اینجا... انمي گذارم راحت بشه! یادته بعثت گفتم و قتو پا بذاری اینجا مثل سگ می ندازتم بیرون؟... می گفت، طرف اون غول بی شاخ و ادم برگشت و گفت: کرامت... میندازیش تو پیاده رو و می ای

می گفت دستم رو گرفت و کشون کشون تا دم در برد و به طرف پیاده رو هلم داد! قسم می خورم زندگیش رو به اتیش بکشم! از اون لحظه اون دوتا دشمن قسم خورده هم شدن و این دشمنی تا همین الان به همون تازگی ادامه داره! شوکت اروم اروم وارد بازار کار شد، شم اقتصادی خوبی داشت و تونست منو چهر رو متقدعاً کنه باهاش همکاری داشته باشه! یه سال بعد ارش رو به دنیا اورد، اما دست از کار مکشید. می خواست از طریق بازار به فریدون ضربه بزنه اما فریدون خیلی زرنگتر از اون بود. بعضی و قتو از زبون شوکت میشنیدم توی کار بهش بد ضربه ای زده. منم او نقدر مشغله تو زندگی داشتم که زیاد پا پی اونها نبودم، علی و بهمن همه وقت من و گرفته بودن. و قتو هم اونا خواب بودن هرمز رو داشتم. روز ها و ساعت ها پشت سر هم می گذشت، بهمن سه سال پیش من بود و منو به عنوان مادر می شناخت. از لحظه بافت صورتش کپی مهین بود و هر چی بزرگر می شد این شباخت بیشتر می شد. شاهین کمتر می امد خونه ی ما، اما هر وقت بهمن رو می دید فقط نگاش می کرد. بعد سومین سالگرد مهین، اروم اروم زمزمه تجدید فراش شاهین شرو شد. اولش مخالفت می کرد اما پدر و دیگران مجبور به ازدواتجش کردن با دختری که مادرم برآش پیدا کرد. از خدا می خواستم بگه بهمن رو نگه نمی داره اما بر عکس عاشق بچه بود و با کمال میل بهمن رو پذیرفت. به قدری وابسته اش شده بودم که انگار قلبم رو از سینه کشیدن بیرون و بردن و قتو بنفسه بچه رو تو بغلش گرفت و برد سعی کردم اروم بایستم و نگاش کنم، اما همین که در رو پشت سر خوش بست خودم رو انداختم بغل هرمز و زدم زیر گریه. گذاشت تا کاملاً اروم بشم و بعد در حالیکه موهم رو نوازش می کرد کنار گوشم زمزمه کرد عزیز دلم، باید خوشحال باشی که بهمن پدرش رو پس گرفته و صاحب یه مادر خوب شده و حالا می نونه معنی \_ خانواده رو درک کنه

در حالیکه هق هق خشکی می زدم گفتم: ولی من مادرش خنید و گفت: معلومه تو مادرشی! نمی خواه ناراحتی تو از این قضیه باعث بشه علی خودمون رو فراموش کنی! من و پسر کوچولو مون بعثت نیاز داریم با اینکه جمله هاش و حرف هاش ساده بود اما اروم می کرد، همون چیزی بود که می خواستم بشنوم. هنوزم بهمن رو به چشم برادر زاده نگاه نمی کنم و مثل پسرم می دونم، اونم منو مامان شهلا صدا می کنه اره داشتم می گفتم دو سال بعد عاطفه رو به دنیا اوردم، خوشبختیمون هیچ چیز کم نداشت. اروم اروم داشتم فریدون رو فراموش می کردم تا اینکه بعد از هفت سال توی مهمونی یکی از دوستایی مشترک اون و فریدون به اسم افای ملکان دیدمش.

هرمز داشت با یکی از دوستاش صحبت می کرد و من هم کنار خانم ملکان و چند نفر از خانم ها نشسته بودم و مشغول صحبت با اون ها بودم. نگاهم که به طرف در برگشت، فریدون وارد سالن شد. با صدای خانم ملکان به خودم او مدم و ایشهلا جون حالت خوبه؟ رنگت چرا پریده؟ به زور لبخندی به روش زدم و گفتم: سرم یه کم درد می کنه با نگرانی گفت: می خوای یه قرص بعثت بدم؟ انه! اون قدر شدید نیست.

طاقت کلید کردن اون رو نداشت و به بهانه خوردن اب از کنارشون بلند شدم، حالا دیگه اروم شده بودم. نفهمیدم فریدون چه طوری و کی متوجه من شد، اما وقتو اومد طرفم رنگش عین گچ سفید شده بود. با صدای لرزونی سلام کرد، اروم جوابش رو دادم

ایا دقت نگام کرد و گفت اصلاً عوض نشدي : هیچ چیز نگفتم اما توی دلم گفتم چقدر عوض شده. سیبیل گداشته بود قیاف اش خشن و جدی شده بود. پرسید از زندگیت راضی هستی؟

لبخندی زدم و گفتم: اره! هرمز مرد فوق العاده ایه اروم پرسید بچه هم داری؟

اوه! کشید و گفت خدا شوکت رو لعنت کنه، این زندگی می تونست مال من باشه بعد پوزخندی زد و گفت: حالا نقش یه تاجر رو می خواهد برآم بازی کنه شده همه زندگیم رو خرج می کنم تا حالش رو ایگیرم

با گفتن بیخشید، از کنارش دور شدم. دوست نداشتمن اتیش زیر خاکستر مونده احساسم دوباره روشن بشه نگاه هرمز رو متوجه خودم دیدم و لبخندی به روشن زدم. او مد به طرفم و پرسید: حالت خوبه عزیزم؟ می خواستم از اون مهمونی فرار کنم، دلم نمی خواست زیر یه سقفی باشم که فریدون هم هست. اروم گفتم: خیلی طول می کشه مهمونی تموم بشه؟ دستم رو تو دستش گرفت و گفت: شام رو که خوردم می ریم، رژته زودتر از اون بریم اما اگه حالت خوب نیست... معذرت بخواه و

میون حرفش اومدم و گفتم: نه! دارن مهمونا رو برای شام دعوت می کنن بعدش

دستم رو اروم بوسید و گفت: چشم

هیچ حرفی در مورد فریدون نزدو چیزی نپرسید، خیلی با شخصیت و فهمیده بود. فریدون خدا حافظی کرده و رفته بود، بعد از اون دیگه برخورد رو در رو با فریدون نداشتمن اما شنیده بودم چندین و چند بار تو کار ضربه زده بوده و شوکت شننده بی خونش بوده.

وقتی رسیدیم خونه به سر به اتاق بچه ها زدم خواب بودن، بوسیدمشون و برگشتم به اتاق منه. هرمز لبه ی تخت نشسته بود و تو فکر فرو رفته بود. لباسام رو عوض کردم و به مو هام برس کشیدم اما از جاش تكون نخورد، نگاش به زمین بود. برس رو روی میز توالات گذاشت و به طرفش رفتم و کنارش روی زمین زانو زدم و صورتم رو به طرف سورتش بالا گرفتم گفتم: عزیزم طوری شده؟

ایا حواس پرتی نگاهی به من انداخت و گفت: نه!

ا... اخم هام رو تو هم کردم و گفتم: چرا یه طوری هست، از وقتی او مدیم یه کلمه با هام حرف نزدی و نگام نکردي دستاش رو دو طرف صورتم گذاشت و صورتم رو به طرف خوش کشید و خیلی جدی گفت: یه چیزی بپرسم راستش رو بهم می گی؟

دلم هری ریخت و با خودم گفتم نکنه در مورد فریدون می خود بپرسه. اما اشتباه می کردم. با صدای لرزونی پرسید!

اشهلا تو واقعاً دوستم داری؟... خواهش می کنم، نمی دونی چقدر برام مهم.

اروم زمزمه کرد: دوستت دارم... دوستت دارم... دوستت دارم اندازه همه زندگی با انگشت شصت شصت گونه ام رو نوازش کرد و گفت: پیشیمون نیستی که من رو انتخاب کردي؟... دلت نمی خواست کس دیگه ای رو به جای من انتخاب می کردي؟

به چشای نگرانش نگاه کردم و گفتم: نه! هیچکس هرمز من نمی شه. من با تو خوشبختی رو با تمام تار و پوشش حس!

کردم

بعد منو به طرف خوش کشید و حرفی نزد به شوخي گفتم: من بهت گفتم دوستت دارم تو جوابم رو ندادی کنار گوشم زمزمه کرد: بگفتن دوستت دارم احساس من و نسبت به تو بیان نمی کنه. من تو رو عاشقانه و با تمام وجودم....! می خواه، عشقی کر و کور و دیوانه وار

صورتم رو به طرف صورت مهر بونش بالا گرفتم، در حالی که تو چشام نگاه می کرد اروم گفت: بعد از هفت سال

زنگی مشترک هنوز نمی تونم باهات حرف بزنم و قلبم رو اروم نگه دارم

امشب چه ات شده/ چی باعث شده فکر کنی شهلا به جز تو کس دیگه ای رو دوست داره؟-

...! خنده و گفت: ادم عاشق تو هم زیاد برش می داره

\*\*\*\*\*

اکرم در رو باز کرد و رو به خانم محتشم گفت: خانم نمی خواهد بخوابید؟

خانم محتشم نگاهی به من انداخت و گفت: بریم تو اتاق من، اون طوری عکسام رو هم بهت نشون می دم

امشب تا ماجرا ی زندگیم رو تعریف نکنم خواب به چشم نمی اد

## فصل بیست و دوم

نگاهم به صورت زیبایی خانم محتشم بود که روی تختش دراز کشیده بود و نگاه او به فضایی که من قادر به دیدن اون نبودم. دقایقی طول کشید تا به حرف اومد: عجیبه! عمر چندین و چند ساله رو تو چند ساعت چونه گرمی می ریزی روی

ادایه. بعضی وقت ها خود ادم هم سخشنده باور کنه بابا اون لحظه ها، دقیقه ها و ساعات رفته و دیگه هم بر نمی گردد!

!... نگاهش رو به چشمانم دوخت و گفت: قدر لحظات رو بدن! قدر جوونیت رو

اهی کشید و شروع کرد: خواهر شوهرم و همسرش تو پاریس زندگی می کنن، اوایل انقلاب و موقع درگیری ها هرمز من و علی و عاطفه رو فرستاد پاریس پیش اونا می گفت و قتی اوضاع اروم شد برمون می گردونه. خدا می دونه با چه

حالی از ایران رفتم، به قدری تو بغلش گریه کرده بودم که چشام دو تا کاسه ی خون شده بود

خودش همراه همون نیومد، اون موقع علی نه سالش بود و عاطفه چهار سالش

یادمه...! هرمز دستاش رو به شونه ی علی تکیه زد و گفت: مامانت رو به تو سپردم! می خواه کاملاً مواطن بش باشی و

إنگذاری و اصلاً احساس ناراحتی کنه

علی کوچلو ی من سرش رو تكون داد و گفت: قول می دم ببابا

بعد بدون توجه به دیگر کون منو به طرف خودش کشید و کنار گوش زمزمه کرد: لحظه ها و ثانیه ها رو می شمارم تا  
ادواره بینمت  
بغضم ترکید و گفتم: نمی خواه برم  
نفس عمیقی کشید و دوباره زمزمه کرد: نمی خواه که جلوی دیگران اشکم سرازیر بشه؟  
انه-

با همون لحن گفت: عشق من، رفتنت برای من خیلی سخت تره، باور کن  
شاهین کنار گوش ما گفت نمی خواه بزاری بره ملت رو مچل خودت کردی؟  
اروم ازش فاصله گرفتم، هنوز نگاهم رو به صورتش دوخته بودم  
!شاهین گفت: ما مواطبه هستیم که دست از پا خطانکه، خاطرت جمع باشه  
منوچهر با خنده گفت: تو؟ یکی باید مواطبه خودت باشه  
شاهین به طرف منوچهر برگشت و شروع به سر به اون هم گذاشتند، حواسم اصلا به اون ها نبود. اروم رو  
به هر مز گفتم

نمی خواه بدونی بیشتر از هر کسی تو این دنیا تو رو دوست دارم-  
اینبار چشید پر اشک شد و گفت: بنه به اندازه من! هنوز به گرد پایی من هم تو عشق نمی رسی  
تو هوایپما از خستگی مفرط خوابم برده طفلک علی "فعاطه" رو سرگرم کرده بود که مرا حم استراحت من نشه. وقتی از  
هوایپما پیاده شدم و پا تو خاک پاریس گذاشتند، باورت نمی شه اگه بگم حس کردم پا توی یه سیاره دیگه گذاشتند  
تو فرویدگاه نظر بودیم، دلشوره داشتم نه زبون اونا رو می فهمیدم نه جایی و کسی رو می شناختم که یه صدای زنونه  
ای با زبون شیرین خودمون پرسید: شهلا خانم؟

انگار تو قعر جهنم امید بهشت رو بهم دادن. به طرفش برگشتم و سر جا خشکم زد، عکس هاید رو دیده بودم و نالشنا با  
صورتش نبودم اما طرز لباس پوشیدنش به کم برآم جای تعجب داشت. تو جایی که همه خیلی راحت و ازاد بودن اون یه  
روسری سرش داشت که تمام موهاش رو با اون پوشونده بود و یه پیراهن استین بلند و گشاد تتش بود که تمام تنازی رو  
با اون پنهان کرده بود توی صورتش هم اثربی از ارایش نبود. سعی کردم متوجه تعجب من از پوشش ظاهریش نشه  
جلو اومد بعلم کرد و گفت: خیلی و قته منتظرتونم

با شرمندگی گفتم: باعث زحمتون شدیم  
به نظر مهربون می امد و چشید که مثل چشای هرمز بود این موضوع رو فریاد می زد، حدود سی و دو ساله بود و می  
دونستم بچه ندارن

هیده برای تحصیل به فرانسه رفته بود و اونجا با یه سپاه پوست فرانسوی الاصل ازدواج کرده بود و به همین خاطر از  
خانواده طرد شده بود، البته با هر مز رابطه اش رو قطع نکرده بود. با خنده گفت: بریم که می دونم روده کوچیکه داره  
اروده بزرگه رو می خوره

بعد رو به من کرد و گفت: واقعاً عذر می خواه که حسین برای پیشواز نیومد نتوانست مرخصی بگیره  
با تعجب پرسیم: حسین؟

ایه نگاه و لحن پر تعجب خنید و گفت: اوه! شوهرم بعد از مسلمان شدن اسمش رو عوض کرده  
وقتی سوار ماشین شدیم ناخوداگاه رسیدم: به خاطر ازدواج با شما مسلمون شده؟  
لبخندي زد و گفت: نه! شوهرم سه سال قبل از ازدواج با من مسلمان شده بود، یک سال هم صرف در مورد دین ما کرده  
بود و با شناخت کامل مسلمون شده!

در حالیکه رانندگی می کرد نگاهم رو به طرفش برگرداندم و با دقت نگاش کردم، خوشکل بود و برآم جای تعجب بود  
که همچین انتخابی کرده بود. به طرف بچه ها برگشتم، عاطفه خوابش برده بود و علی با اخوهای تو هم کرده اش بیرون رو  
نمایش می کرد. همه اجزای صورتش من و یاد هر مز میانداخت، چقدر دلتنگش بودم. اه عمیقی کشیدم که باعث شد هایده  
بپرسد

دلتنگ شدی؟-

اوس ره زیر انداختم و گفتم: اوه  
لبخندي زد و نگاه کوتاهی به من انداخت و گفت: درکت می کنم  
انشاء ا... مدت این دوری کوتاه باشه و هر مز هم به ما ملحق بشه  
ایما بریم بیشش-

سروی تکان داد و با لبخنده گفت: نخیر! اما حالا ها نمی گذارم از اینجا جم بخورید! من بعد از دوازده سال اقوام رو  
دیدم و از تنهایی در او مدم، نمی گذارم از خونه و کنار من جم بخورید  
یه خونه دو طبقه داشت که تو هر طبقه اش چند اتفاق بود، خونه ای نه بزرگ نه کچک. یه اتفاق تو طبقه دوم به علی  
اختصاص داده بود و یه اتفاق به من و دختر کوچلوم  
نیم ساعتی می شد که رسیده بودیم، من تازه از حموم در او مده بودم و داشتم موهم ره خشک می کردم. هایده از پایین  
فریاد زد: گوشی رو بردار! با خودم گفتم، گوشی؟

!نگاهم به دستگاه تلفن افتاد. هرمز... ابه طرف گوشی دویدم و برش داشتم: الو  
انفس نفس می زدم و صدای هرمز با کمی مکث می اومد: سلام عشق من  
با شنیدن صداش اشکم سرازیر شد و گفتم: دلم برات تنگ شده! کی بر می گردیم؟  
.. با مهربانی همیشگی خودش گفت: قربون صدقه رفتنش باعث می شد بیشتر دلتنگش بشم و بیشتر گریه کنم  
خانم محتشم چشمانش را بست و سکوت کرد، بعد از دقایقی دو باره به حرف اومد و گفت  
شب حسین شوهر هایده اومد، یه مرد درشت هیکل و قد بلند و سیاه پوست که پیراهن سفید تمیزی به تنش بود با یه -  
شلوار پارچه ای معمولی. لباش مثل اکثر سیاه پوست ها بزرگ و برگشته نبود، فقط پر بود. قیافه فوق العاده معمولی داشت  
و خیلی بد فارسی حرف می زد  
عاطفه ازش ترسید و جلو نرفت اما علی خیلی مودبانه باهاش دست داد و احوالپرسی کرد. با علی از همن موقع رفیق  
شده، به علی اون نماز خوندن رو یاد داد  
هایده تو خونه پیانو تدریس می کرد و شاگردانش برای اموزش به خونه اش می امدن. وقتی علاقه علی رو دید شروع به  
اموزش اون هم کرد، استعدادش فوق العاده بود و خیلی زود راه افتاد. اقامت ما بیشتر از یه ماهی که تصویرش رو می  
کردیم طول کشید، تقریباً دو ماه بود که به اونجا پا گذاشته بودیم. یه روز بعد از ظهر که با هایده نشسته بودیم و صحبت  
می کردیم ازش خواستم کمک کنه تا یه اتاق اجاره ای پیدا کنم  
هایده متعجب نگاهم کرد و گفت: برای چی؟  
با صدای لرزونی گفت: خب.... ما که معلوم نیست تا کی اینجا باشیم هرمز نمی گداره بر گردیم و مامان نمی گذاره هرمز  
بیاد پیشمون، تا کی باید مزاحم شما باشیم؟  
اخه پدر شوهرم دو سه ماهی می شد که فوت مرده بود. مادر شوهرم هم او مده بود پیش ما، البته با ما از کشور خارج  
بنشده و گفت  
ادوست دارم اینجا بمیرم.  
هرمز هم مونده بود ایران در کنار اون. هایده نگاهش رو برای چند لحظه به صورتم دوخت و گفت: اگه خدای نکرده  
مزاحمتی برای ما فراهم می ائردید خودم بی رو در بایستی این حرف رو می زدم. من و حسین بعد از این همه سال که  
از طرد شدن از طرف خانواده هامون می گذره برای اولین بار فامیل دار شدیم، این حس رو از من نگیر  
.... در حالیکه صدام می لرزید گفت: حداقل تو هزینه ها  
إنگاشت حرف تموم بشه، با صدای محکم و بلندی گفت: دیگه این حرف رو به زبون نیار  
!خنده ام گرفت و گفت: ببخشید  
برای اینکه حرف رو عوض کنم گفت: چطور با هم اشنا شدید؟  
لبخندی زد و گفت مسلمون های مقیم اینجا روز های یکشنبه دور همیگه جمع می شن، منو حسین اونجا با هم اشنا  
شدید  
با هیجان پرسیدم عاشق هم شدید، از همون لحظه اول که همیگر رو دیدید؟ اصلاً چه طور سط اظ اونجا در اوردي؟  
سری تکان داد و گفت: نه! من تازه وارد دانشگاه شده بودم و تعریف از خودم نباشه دختر خوشگلی بودم و از همون  
اول پسرا دور و رم می پلکیدن. با یه دختر جامائیکایی که مسلمون شده بود به نام زینت دوست شدم، دختر محجبه ای بود  
ازم پرسید: تو که دین اسلام رو از موقع تولد شناختی چرا ملیس به اون نمی شی؟  
متوجه منظرش نشدم، برام از دین و موهبت هایی که بهمنمی ده گفت: من شناخت زیادی از دین نداشتم، اون بهم  
شناسوند. اولین روسیری رو اون برام خرد و برای اولین بار هم با اون به جلسه ی روز یکشنبه رقم و از صحبت های  
روحانی لذت بردم. حسین سه سال بود که اونجا عضو بود و از اعضا فعال اونجا بشمار می رفت، از دور دیده بودمش  
ولی از نزدیک باهاش اشنایی نداشتم. زینت اون هفته بت نامزدش بود و نمی تونست با من بیاد، منم از وقتی به اونجا  
رسیدم دل درد شدیدی گرفته بودم. اون روز عید مبعث بود و جشن داشتم، اروم بلند شدم و رفتم تا یه ابی به صورتم  
بزنم. وقتی از دستشویی بیرون او مدم سینه به سینه ی حسین شدم، تو اون تاریکی واقعاً ترسیدم. بنده خدا به قدری  
!دستپاچه شد که پیش سر هم یه می گفت ببخشید  
!خنده ام گرفت و گفت: مسئله ای نیست  
موقع برگشتن به خونه ماشین رو جلو پام نگه داشت و منو به خونه رسوند و تا خونه با هم حرف زدیم. به قدری خودش  
محجوب و حر فاش پر مغز بود که مجنوبش شدم، چهره ظاهریش برام مهم نبود. ازم خواست یکشنبه ها ما رو به جلسه  
بررسونه چون خونه اش نزدیک خونه ما بود قبول کردک. تایک ماه که زینت پیش بود یعنی قبل از ازدواجش ما رو می  
رسوند و بعد از ازدواجش هم منو می رسوند. چهار ماه بعد از اشناییمون ازم خواست بهش یه ساعت مهلت بدم تا باهام  
حرف بزن. نگاه بیتابش رو که دیدم فهمیدم در مورد چی می خواهد حرف بزن، از عشقش گفت و این که شک داره من  
به این زیبایی اون رو قبول کنم. از افراد خانواده اش که طرش کرده بودن گفت از پدرش که یک مسیحی فوق العده  
مقید بود و نتوNSTE بود مسلمون شدن پرسش رو تحمل کنه و اون رو از خانواده اش طرد کرده بود  
من قبولش کردم و از خانواده ام طرد شدم، دلتنگ پدر و مادر و اعضای فامیل می شم اما پشیموننیستم که حسین رو  
انتخاب کردم

هایده میو صحبت هاش به برنامه فشرده برای من گذاشته بود تا من هم به عنوان به مسلمون دینم رو بشناسم و من برای اولین بار به دست اون روسیری سر کردم و معنای حجاب رو فهمیدم. بهم می گفت ماها از مسلمونی فقط اسمش رو باد گرفتیم و از رسمش بی خبریم. علی که 10 ساله شد انقلاب پیروز شد ولی هنوز از برگشتن خبری نبود هر مز می گفت اوضاع نازارمه. تقریباً دو سال از اومند ما به پاریس میگشت که کمر دردم شدت گرفت، در حدی که نمی تونستم درش رو تحمل کنم دکترا می گفتن باید عمل کنم میگفتم یه تومور بزرگ توی کمرم وجود داره که به ستون فقراتم فشار می اره همز به اندازه کافی زجز می کشید نمی خواستم با گفتن این موضوع ناراحتیش رو بیشتر کنم. همه دکترا یه نظر داشتن عمل بستره شدم و تومور رو در اوردن اما صدمه ای که به کمرم خورد جبران ناپذیر بود و از اون به بعد دیگه هیچ وقت نتوانستم روی پاهام باشم با کمک هایده و حسین تونستم با مشکلم کنار بیام. وقتی از بیمارستان برگشتم به همز زنگ زدم و خبر سلامتی و برگشتمون از سفر رودادم. می دونستم به خاطر شروع جنگ حرفی از برگشت نمی زنه: اما دیگه طاقت موندن نداشت و اگفتم می خواه بیام ایران اهي کشید و گفت تو این اوضاع؟

اما هم یکی از اون جماعته که اونجا زنگی می کنن فقط. می خواه خودت بیای دنبالمون--

نگران پرسید: طوری شده شهلا؟

انه! می خواه خودت بیای دنبالمون= قول داد یکی دو ماه دیگه کارаш رو راست و ریس کنه و بیاد اما بل از اومند قضیه رو فهمید. یه روز که هایده منو برده بود بیرون همز زنگ زده بود و با عاطفه حرف زده بود. می خواست بهش بگه تا هفته دیگه می اد، عاطفه هم با ذوق بهش می گه: اونوقت شما مامان رو می بري دکتر و خوب می شه؟

طفلک همز پس افتاده بود. تو جواب همز که گفته بود: مگه مامان مریض شده؟ گفته بود: اره رو صندلی چرخ دار می اشینه

یه ده دقیقه ای بود رسیده بودیم خونه که تلفن زنگ زد هایده گوشی رو بر داشت و با خنده جواب داد. نگام به صورت شنید که خنده اروم از لباش محو شد به تنہ پته افتد سعی کرد همز رو اروم کنه اخرش کوتاه او مد و ما جرایی که همز گر یه می کنی؟! برآم اتفاق افتاده بود برآش تعریف کرد. یهو قیافه هایده در هم رفت و گفت: تلفن رو از دست هایده گرفتم قطع شده بود. نگاه نالمیدم رو به هایده دوختم گفت: شوکه شده بود همش می گفت تقصیر منه! می خواهی زنگ بزنم؟

سر به زیر انداختم و گفتم: نه! می خواه با این واقعیت کنار بیاد یکم طول می کشه

یه بار قبل از اومنش زنگ زد ساعت اومنش رو بگه از همه چیز حرف زد جز اتفاقی که افتاده بود. روزی که می خواستیم به فرودگاه برمی هایده نداشت من برم تا بر گشتنشون هزار بار مردم و زنده شدم باشندین صدای ماشین قلب داشت از جا کنده می شد، نمی دونم شاید هم ترسیده بودم. همز در رو باز کرد و او مد تو اتفاق همه نیروم رو جمع مردم و صندلی رو به طرفش چرخوندم. اشک هر دو تامن سرازیر شده بود تا اون روز گریه مردم اون طوری همز رو ندیده بودم به طرف او مد و جلوی پام زانو زد و گفت: مقصو من! من فرستادمت اینجا که از خطر دورت کنم

دستم رو گذاشت روی گونه اش و گفتم: چه اینجا چه اینجا این اتفاق باید می افتاد تو تقصیری نداری!

ادر حالیکه اشکاش رو پاک می کرد گفت: چه قدر با روسیری که رو سرت خوشگل تر شدی

نگاهی به شوهر هایده انداختم و گفتم: خب نامحرم اینجاست بلند شد و دستاش رو زیر بغل انداخت و بلندم کرد و نگاش رو تو چشمam دوخت بغضن ترکید و این بار های های گریه کردم و قتی هردو تامون اروم تر شدیم نگاهی به اطرافمون کردیم نه از هایده و شو هرش خبری بود نه از بچه ها با امثل این که زیادی سرو صدا کردیم: خنده گفتم بدون اینکه نگاهش رو از روی صورتم برگردونه به علامت تائید حرف سری تكون داد. نگاش کردم و با صدای ارومی پرسیدم

هرمز هنوزم دوستم داری؟

آخرین زمزمه اش رو کنارم شنیدم: از همیشه بیشتر

تو فرودگاه همه بودن، همه کسایی که این مدت دلتگشون بودم، به جز پدرم چون تو بستر بیماری بود و نتوانسته بود! بیاد. بهمن دوید و خودش رو به من رسوند و بغلم کرد و به صدای بلند گفت: دلم برات یه ذره شده بود مامان شهلا تو نگاه بنفسه نفرت رو دیدم، اون بچه دار نمی شد و همه ی عشقش بهمن بود و من رو هم یه مانع می دید برای عشق بهمن به خودش یه ماه بعد از اومند ما به ایران پدرم فوت کرد، خدا بیامز قبل از فوتش سهم هر کدوم از ما رو مشخص کرده و به وسیله وکیلش قانونی کرده بود.

موقع خوندن وصیت نامه همه مون بودیم، بعد از خوندن قسمتی که مال من بود بنفسه گوشی چشمی نازک کرد و گفت

!سختی هاش رو کسای دیگه تحمل کردن ،نفع و استفاده مال یکی دیگه است.

شوکت صاف تو صورتش نگاه کرد و گفت:هر کسی سختی این مدت مریضی پدر رو کشیده،اما فکر نمی کنم تو یه  
انفرتو صف سختی کشیده ها بوده باشی

بنفسه از اول هم از شوکت حساب می برد،ساکت سر جاش نشست و دیگه حرفی نزد بنفسه به ندرت پا توي خونه ی ما  
می ذاشت بعد از اون هم که دیگه رفت و آمدش تقریبا به صفر رسید،مگه اینکه عید می شد و عید دیدنی رو بهونه ی  
دیدن همیگه می کردیم

اما بهمن زود به زود می اوهد و بهمن سر می زد،همون مدرسه ای ثبت نام کرد.علی تو چهارده  
سالگی دبیلمش رو گرفت و می خواست تو رشته ی موسیقی ادامه تحصیل بده اما من نذاشت و شرط کردم تنها راهی که  
اجازه فعالیت هنری در اون هست قبولی در رشته ی پزشکی،بندی ی خدا نتوانست کاری ازپیش ببره و قبول کرد.بهمن  
هنوز تو دبیرستان بود و درس می خوند اما تو کلاسها موسیقی اونو همراهی می کرد گرچه نه استعدادش رو داشت  
نه علاقه اش رو،منتهی فقط به عشق اینکه با علی باشه

سال اولی که کنکور شرکت کرد تو رشته ی پزشکی قبول شد ،اما شیرینی و خوشی اون اتفاق خیلی زود از دماغمون  
در اوهد و کوقمون شد

یه ماهی می شد که علی ثبت نام کرده بود و درش رو شروع کرده بود در کنار اون هم با جذب کلاسها موسیقی رو  
می رفت.هرمز تصمیم گرفته بود از کار فرش بکشے کنار و تمام سرمایه اش رو صرف ساختن چند تا پاساز کنه،همه ی  
فرشها رو تو یه انبار جمع کرده بو.د.ابن شب گفت یه مشتری خوب برای فرشها پیدا کرده ،خیلی خوشحال بود،مدام  
سربسرم می ذاشت و می خندید.دستش رو تو دستم گرفتم و رو بروم نشوندم و کمی صورتش رو به طرف صورتم  
کشوندم و تو چشاش نگاه کردمو به شوخی گفتم

امشب خیلی خوشحالی....داری مشکوک می زنی،بگو ببینم نکنه سرم هوو اوردي و خبر ندارم؟-

دستاش رو دو طرف سرم گذاشت و منو به طرف صورتش کشوند و گفت:من همه ی وجودم ،قلبم،روحm....عشق مال  
اتوئه،چیزی برای بخشیدن به یکی دیگه ندارم.شوخی خیلی بدی کردي

تو چشاش رنجیدگی بود،تا خواستم حرفی بزنم با بوسه اش دهانم رو بست.نگاهم رو به صورت مهربونش دوختم و  
اززممه کردم:متأسقم،نمی خواستم ناراحت کنم

اخنده و گفت:فکرام رو بکنم،بهت می گم می بخشمتد یا نه

!خواستم جوابش رو بدم که صدای زنگ تلفن توی خونه پیچید،چه صدای شومی داشت خدایا  
خنده توی صورتش بود که گوشی رو برداشت و گفت:بله بفرمایید

!...خنده رو صورتش خشک شد و رنگ صورتش پرید و فقط گفت:آخ

بعد دستش رو گذاشت رو قفسه سینه اش . افتاد رو زمین. با همه ی وجودم جیغ زدم و اکرم رو صدا کردم،علی و

عاطفه بدو بدو خودشون رو به اتفاق رسوندن . سر علی داد ردم:به اورژانس زنگ بزن

خودم رو کشون کشون نزدیکش رسوندم و سرش رو تو بغل گرفتم،همونجا تموم کرده بود.آمبولانس اوومد اما دیر

!...اوهد،هرمز من خیلی وقت بود که تماموم کرده بود

میون حرف خانم محتشم اوهد و گفتم:چی تو تلفن بهش گفته بودن؟اصلاً کی بود؟

خانم محتشم نگاهش را در فضایی نامعلوم چرخاند و گفت:انبار دار هرمز زنگ زده بود بگه انبار با تموم فرشهاش  
سوخته

با دهان باز نگاهش می کردم،شکوت کرده بود.پرسیدم:بعد چی شد؟

نگاهش را به سوی من چرخاند و گفت:بعد از فوت هرمز تازه جایگاهش برایم معلوم شد و فهمیدم چقدر می خوامش و

خطارش برای عزیزه تو وصیت نا مه اش منو صاحب تمام دارایی منقول و غیر منقول معرفی کرده بود بعد از چهلم

هرمز یه شب شاهین اوهد دیدن و بهم گفت پاسازی که تازه شروع کردن رو خریده ،می گفت با اینکه ضرره اما به

اخاطر من و بچه ها حاضره اونجا رو بخره

!خنده ام گرفت.قبل از فوت هرمز همه این کارش رو تحسین می کردن حالا شده بود به ضرر،جالب بود

!دوسست نداشتمن دونه ای که هرمز کاشته بود اون درو کنه،گفتم: خدم می خوام کار پاساز رو ادامه بدم

ابا تعجب نگام کرد و گفت:تو که تو این کار سر رشته نداری

ایوز خندي زدم و گفتم: خب تو هم سر رشته نداري

!اخماش رو تو هم کرد و گفت:من از اهل فن اطلاعات کسب می کنم

ابا تمسخر گفتم:؟ چه جالب،من هم دقیقاً می خوایتم همین کار رو بکنم

عصبانی شد و ایستاد و گفت:منو مسخره کردي؟من الان بهت پیشنهاد کردم ،اما قسم می خورم و قتي به غلط کردن

!افتادی التماس هم کنی کار رو قبول نمی کنم

بدون خدا حافظی رفت.بلم داشت می ترکید ،رفتم به اتفاق کار هرمز.مدىتها بود که پا تو ش نداشته بودم،یعنی دقیقاً از وقت

فوت اون.در رو بستم و هاي گريه رو سر دادم،نگاهم ار لا به لاي پرده اشک به دفتر يادداشتاهي روزانه ی

هرمز افتاد بصنديم رو به طرف ميز ش هدایت کردم و با دستهای لرزان اون رو برداشتمن ،عجیب بئد با خوندن هر

کلمه از نوشته هاش حس می کردم کنار گوشم با لحن عاشقانه ای داره زمزمه می کنه. آخرین تاریخ مربوط به شب قبل از فوتش بود و انگار می دونست قراره بره... اون کشو رو باز کن کیانا جون! اون دفتر جلد مشکی رو در آر نگاهم به سویی که اشاره کرد برگشت، کشو پی میز توالتش را بیرون کشیدم و دفتر مورد نظر را در آوردم و به سویش گرفتم. آهي کشید و دفتر را از دستم گرفت و آن را گشود و به طرف صورتش برد و بو کشید، بعد دفتر را به سوی من! گرفت و گفت: هنوز هم حس می کنم بوي عطر یاس هرمز ازش به مشام می رسه دفتر را از دستش گرفتم و بويدم، به نظرم فقط بوي کاغذ را می داد اما دلش را نشکستم و لبخندی به رویش ازدم. گفت: اون صفحه رو بخون، آخرین یادداشت هرمزه

بنگاه متناق و تشنگه ام را به صفحه ای که اشاره کرد دوختم و گفتم

چه شبی است امشب! نمی دونم چرا حس می کنم فرستی نمونده و آخر خط نزدیکه، شاید به خاطر خوشبختی بیش از - اندازه است که با تو دارم شهلاعی عزیزم! اگه فرستی نمونده باشه چه چیزی باید بهت بگم ناز گام؟ شلید باید بگم ناز گل قشنگم، بعضی وقتها رو اگه از دست بدیم رفته و دیگه فرست جیرانی نیست. اگه من سوار بر بال مرگ شدم و - رفتم دلم می خواهد همپای شایسته ای رو برای این راه انتخاب کنی، همپایی که دلت رو بلرزونه و باهش حرف داشته باشی برای زدن که اگه تو خونه ای حرف! اباشه اون خونه هیچ وقت اسم خونه رو به خودش نمی گیره خنده رو از رو لبات دور نکن و بدون هر وقت لبای خوشگلت به خنده باز بشه من پیشتم که این خنده از همن اول دیوونه ام کرد و عاشق

این چرت و پرت ها چیه دارم می نویسم، بهتره پاش برم بیش عشقم تا خیالات و او هام دیوونه ام نکرده نگاه متعجبم رو به خانم محتشم دوختم، در پاسخ نگاهم لبخندی زد و ادامه داد: وقتی نوشته اش رو خوندم زدم زیر گریه، به صدای گریه ام اکرم خودش رو به اتفاق رسوند و سرم رو به بغل گرفت و گداشت خالی بشم جیغ می کشیدم و گریه می کردم، هیچ نمی گفت سکونش باعث شد راحت گریه کنم. نمی دونم چقدر گریه کردم اما وقتی اشک چشام خشک شد و فقط صدای هق هق خشکی از گلوم در اومد، اکرم سرم رو از اغوشش خارج کرد و به لیوان اب برآمد. مشاور شوهرم رو خبر کردم و ازش گزارش کارها رو خواستم و هدفم رو برآش شرح دادم. سر به زیر انداخت و گفت:

افا هرمز خیلی بیشتر از این حرف ها گردن بنده حق دارم، امید به خدا کار رو شروع می کنیم.

خدائیش واقعاً کمک کرد... اره داشتم می گفتم سه ماه از اون شب می گذشت و کارها رو شروع کرده بودیم، اکثر موقع تو دفتر هرمز که حالا دفتر کارم شده بود بودم و بعد از ظهر ابراهیم می امد دنباله و برمی گشتم خونه داشتم یواش یواش کار رو با پیچ و خم هاش می شناختم. اون روز که رسیدم خونه بد طور دلم هوای هرمز رو کرده بود، رفتم تو اتفاقش و دفترش رو برداشتم و برای هزار و مین بار خوندم و اشک ریختم. اکرم نقه ای به در زد و وارد اتفاق شد، اشکام رو پاک کردم و گفت "کاری داری؟"

ایا من من گفت: خانم یه اقا به اسم فریدون حشمتی می خواه شما رو بینیه

بیهو همه خشمی که به خاطر تنهایی تو وجود بود ریختم بیرون و داد زدم

! غلط کرده اومده اینجا، بگو نمی خوام تا قیامت ریختش رو بینم. بگو تا قیامت پاشو اینجا نگذاره... هیچ وقت- بنده خدا اکرم با ترس گفت چشم و رفت. نفهمیدم فریدون برای چی اومده بود که من اونطور روندمش، اما حرفی که اکرم زد ه بود باعث شد هیچ وقت خودم رو به خاطر اون نباشم. به اکرم گفته بود: هر گناهی کردم جزاش این نبود که بدون شنیدن دفاعیه از در خونه این طور پرستم کنی بیرون

بر عکس حرفی که داداشم زد پروژه شکست نخورد و به یاری خدا یه پاساز رو تبدیل به سه تا کردیم. افتتاحیه سومین

پاساز مقارن شد با نامزدی عاطفه با امید، عاطفه بر عکس علی اصلاً تو درس خوندن استعداد نداشت و با اولین

خواستگار مناسبش موافقت کرد و قید درس خوندن رو زد. امید واقعاً پسر خوبی بود و برآم کتل علی می موند، خیلی زود بچه دار شدن و صبا رو به جمع خانوادگی ما وارد کرد

باورت نمی شه اگه بگم موقع به دنیا اومدن صبا ساعت ها از خوشحال گریه می کردم، داشت باورم می شد که منم می تونم رنگ شادی رو بینم. بهین بهین بهین بهین بهین بهین نوه ام اسم پاساز و صبا گذشتیم، ییگه تو این کار خبره و با تجربه شده بودم، حالا پیشنهاد شراکت از سرمایه گذاری بزرگ بهم می شد. داداش محترم که شکست منو حتمی می دونست

بیگه بهم سر نزد و کاملاً با هام قطع رابطه کرد

پاساز پنجم رو قبل از تصادف و فوت عاطفه افتتاح کردم و بعد از فوت عاطفه هم کار رو کنار گذاشت و خونه نشین

! شدم. رفیق کنار گوشم هم شدن انواع فالگیر و داعنویس و رمال، بقیه اش رو هم که می دونی

اعصابم بد جوری به هم ریخته بود، هیچ چیز در مورد علی و نامزدش و بهم خوردن نامزدی اندو نگفت. هر چه کردم

نتونستم از او در این مورد بپرسم. سوال را به یهمن کشاندم و پرسیدم: یهمن چی؟ چرا در این مدت اصلاً ندیدمش؟

لبخندی زد و گفت: بهمن بعد از ازدواجش دیگه اینجا نیومد و بالآخره شد پسر دلخواه بنفسه! اما واقعیتیش اینه که

اشانه ای بالا انداخت و گفت: نمی دونم

اما چشمانش خلاف این حرف را می زد و می گفت خیلی حرف ها می داند که نمی خواهد به زبان بیاورد. از من

خواست تا الوم های قدیمی اش را بیاورم، از خدا خواسته سریع به دنبال کاری که فرستاده بود رفم به خواست او  
کنارش روی تخت نشستم و نگاهم رو روی عکسی مه نشان داد دوختم، عکسی مه بوط به شانزده سالگی او بود به قدری  
از بیا و خوش قد و بالا بود که بی اختیار گفتم: دائم حق داشت دیوونه شما باشه  
ابه خنده بسنده کرد و هیچ نگفت با دقت به چهره هرمز نگریستم و گفتم: دکتر شیوه ایشون  
اسری تکان داد و اهي کشید گفت: وقتی می بینیمش دلم هری می ریزه، انگار خود خدا بیامرزه  
چقدر چشمانش خسته و خواب الود بود، بلند شدم و گفتم

خانم محتشم، وجدانم ناراحته از اینکه نگذاشتمن شما هم بخوايد.

خنید و گفت نه! وجدان درد نگیر.... بعضی وقت ها لازمه که نگاهی به پشت سر مون بیاندازیم و بینیم چی جا گذاشتیم  
و چی کار کردیم. ازت ممنونم که این بهانه رو بهم دادی که این نگاه رو بعد از مدت ها بیاندازم... چی می خواي بپرسی  
که هي پا به پا می کني؟

سر به زیر انداختم و پفتم: حق با شماست... شب بخبر  
اهی کشید و گفت: من فقط داستان زندگی خودم رو گفتم، راوی زندگی هر کسی خودس باید باشه، چون بهترین را وی برای  
اون قصه

اسری تکان دادم و گفتم: حق با شماست... شب بخبر  
خسته بودم اما خوابم نمی بردی به عکس قبل که از دایی بیزار بودم و نمی خواستم او را ببینم حالا مشتاق این بودم که  
بینیمش، چشم هایم را روی هم گذاشتمن و زیر لب زمزمه کردیم: باید یه روز به دیدنش برم

\*\*\*\*\*

مرضیه خانم، زن صاحب خانه پول را از دستم گرفت و گفت: دستت درد نکنه دخترم... منتهی اگه اشکال نداره دنبال خونه  
ایگر دید چون من می خوام مستأجر جدید بیارم  
دل هری ریخت، همین را کم داشتم. گفتم: مرضیه خانم، ما و مستأجر جدید چه فرقی برای شما داریم؟ من که همیشه کرایه  
ی شمار و سروقت دادم. چه مشکلی دارید؟ نکنه می خواهید کرایه رو زیاد کنید و اینا بهانه است  
نگاهم را به صورت سبزه و لاغرش دوخته بودم و می خواستم بگویید به خاطر زیاد کردن کرایه است، خب این چاره  
دادشت و به قول مادر کمتر می خوردیم. در حالی که اخمهایش را در هم گره زده بود، با صدای بمی گفت  
والا کیانا خانم، نمی خوام دروغ بگم، من تا حالا حرف دروغ به زبونم نیاوردم و همه رو اسمم قسم می خورن.  
در دل گفتم، پس خوش به حالت باشیش دونگ بهشت! هیچ بشیوه ای در حقش سپردم  
من دنبال مستأجریم که پشت سر ش حرف و حدیث نباشه، من تو این خونه نماز می خونم. من فقط به خاطر ملوک خانم -  
اقبول کردم بیاید و اینجا بنشینید و گرنه من بی تحقیق مستأجر تو خونم راه نمی دم  
دهانم از تعجب باز مانده بود پرسیدم: منظورتون چیه مرضیه خانم؟  
شانه ای بالا انداخت و گفت: فکر می کنم خوب منظورم رو فهمیدید هم تو هم مادرت من اگه جای مادرت بودم میدونستم  
دختر رو چطور باید تربیت کرد  
کمک عصبانی می شدم گفتم: مرضیه خانم احترام خویتو نو نگه دارید، هر چی من هیچی نمی گم شما بول می گیرید. مادر  
امن هیچ کوتاهی تو تربیت من نکرده، شما نگران اونی باشید که تو دست شما تربیت شده  
ابه طعنه گفت: آره معلومه  
گوشه و کنایه نزنید، خیلی وجود دارید حرفتون رو راست و حسینی بزنید! چه حرف و حدیثی پشت سر ماست که -  
خودمون خبر نداریم؟

مگه نمی گی سر کار می ری، این چه کاریه که حتماً شبا هم باید اونجا بمونی؟ چه جور کاریه که شبا نمی ذارن بیای -  
خونه اما دانشگاه رو می تونی بري. ما رو چی فرض کردي؟ بازه شنیدم یکی از همسایه ها که خترش تو دانشگاه  
شمامت می گفته یه آفای مند بالا رو دیده که تورو دانشگاه رسونده سرکارت سرویس هم داره؟  
باتازه منظورش رو فهمیدم تا خواهیم دهان باز کنم پیشستی کرد و گفت: هیچ حرفی نمی خوام بشنوم فقط تخلیه  
پوز خندي زدم و گفتم: تخلیه می کنم از این بابت نگران نباشید. راستش الان داشتم به این واقعیت که مردم چقدر حق دارن  
به شما ایمان دارن فکر می کردم، ابو موسی اشعری هم مثل شما زیاد جانماز آب می کشید  
امثل اسفند روی آتیش شده بود، غرید: دختره ی غرفته، من ابو موسی هستم؟ یه ابو موسی نشون بدم اون سرش ناپیدا

!چه حرف حق شنیدی؟ آره جونم حرف حق مثل کون خیار تلخه

در حالیکه از پله ها بالا می رفتم: پول پیش رو آمده کنید من تا آخر برج خالی می کنم  
درون اتفاق رفت و در را به هم کوفت بغض داشت خفه ام می کرد پشت در ایستادم، نمی خواستم مادرم مرا در آن حال  
بینید اما همان دم در را باز کرد به پنهانی صورتش اشک بود. بغض ترکید و در آغوش مادر گرسنگیم، به قدری دلم از  
!... حرف سوخته بود که هر چه می گرسنگیم آرام نمی شدم. انگار صدایی در مغزم گفت مادر  
تازه به یاد مادر افتادم و به طور معجزه آسایی آرام شدم، به صورت سرخ از اشک مادر نگرسنگیم و با لبخندی بر لب  
: گفتم

! می گردم دنبال خونه، ایشالا بهتر از اینجا گیر می آرم.  
و خود می دانستم چه حرف چرندي زده ام اما امیدم به خدا بود و این برایم مسلم بود که او نمی گذارد تنها بمانم بالاخره  
مادر به حرف آمد و گفت: مقصص منم، نباید می ذاشتم این جور بشه. نباید می ذاشتم بري و پرستار اون بچه شي. من بهت  
.... اعتماد دارم اما این حرف و حدیثها به خاطر من پشت سرت اوامد، خودم باید یه کاری می گردم  
میان حرفش آدم و گفتم: مامان بس کن! خدا جای حق نشسته و می دونه من در این مدت قدم کج برنداشتم خونونده ای هم  
که من پیششون کار می کنم به خدا مثل خونواده خودم می مونم و جوري بهم الفا نکردن که اونجا یه پرستار بچه ام و  
مثل عضوی از اونا زندگی می کنم. خدا به دادم رسید و کمک کرد که اونا رو سر راه گذاشت، الان مطمئنم کمک می  
کنه.

! مادر با نوک انگشت اشک دیده اش را سترد و گفت: بیا تو مادر  
! روسیری و مانتوم رو در آوردم و آویزان کردم. گفت: بشین دو تا چای بیارم  
! با خنده گفتم: تا شما بیایید یه آب به صورتم بزنم  
آبی به صورتم زدم و حوله به دست از دستشویی بیرون او مدم. نگاهم به صورت تکیده ی مادر بود، چقدر شکسته شده  
: بود گفتم  
هنوز درد دارید؟

مادر لبخندی زد و گفت: من و این درد همنشین همیشگی هستیم. تو چطوری؟ صبا بهتر شده؟  
کنار مادر نشستم و گفتم: من که خوبه خوبم، صبا هم، واي مامان باورت نمی شد. دیگه شبگردی نداره و مثل بچه هاي  
دیگه شلوغ و شیطون شده. پریروز برای اولین بار یکی از دوستاش رو دعوت کرده بود بیار خونه شون نمی دونی با  
چه ذوقی باهش بازی میکرد.

وقتی مادر دخترک او مد دنبالش با غصه گفت چقدر زود تموم شد و منم بهش قول دادم دوباره این اتفاق می افته  
خانم محظیم که منو به چشم یه منجی نگاه می کنه و می گه تو زندگی بچه ام رو نجات دادی  
! مادر سری به طرف بالا بلند کرد و گفت: خدا رو شکر  
ساکت و آرام نشسته بود، سکوتش آزارم می داد. شام را که خوردم مادر ظرفهای کثیف را برداشت و گفت: برم اینا رو  
! بشورم

! مقابلش ایستادم و ظرفها را از دستش گرفتم و گفتم: یه دقیقه بشینی کارتون دارم، ظرفها رو می شورم  
مادر نگاه کوتاهی به من انداخت و نشست. روی میز را تمیز کردم و سر جایم نشستم و بدون اینکه نگاهم را از روی میز  
بردارم پرسیدم

مامان چی شده؟ چرا یه دفعه روزه سکوت گرفتید؟

... مادر شانه ای بالا انداخت و گفت: هیچی! چه اتفاقی باید افتاده باشه؟

بی حوصله گفتم: مادر دیگه اونقدر می شناسمتوں که بدونم یه حرفی هست! می خوام بدونم اون چیه؟

مادر نگاهش را به چشمانم دوخت و گفت: هر چی بپرسم راستش رو می گی؟

ناراحت شدم و گفت: از زبون من دروغ شنیدید؟

سری تکان داد و گفت: نه! اما در مورد این قضیه احساس می کنم چیزی رو پنهان کردي

دلخور نگاهش کردم و گفتم: بیادم نمی آد چیزی رو از شما پنهان کرده باشم

! از سری تکان داد و گفت: خواهیم دید! ... پاشو یه چای دم کن و بیار که سرم داره می ترکه

بلند شدم و گفتم: قرص هاتون رو بیارم؟

سری به نشانه تأیید تکان داد. چای را دم گذاشت و با لیوان آب و قرصها پیش مادر برگشتم، با صدای دورگه ای تشك  
کرد. رنگش پریده بود، تعداد بیشتری مسکن خورد و آرام چشم هایش را بست و سرش را به پشتی مبل نکیه داد. کنارش

نشستم و دستش را درد ستم گرفتم، خدای من بخ کرده بود. آرام گفتم: بریم دکتر مامان؟  
بدون اینکه چشمش را باز کند سرش را به طرفین تکان داد، ده دقیقه ای به همان حال نشست و بعد آرام چشمانش را باز  
کرد و به رویم لبخندی زد و گفت: چای نمی آری؟  
سری تکان دادم و پرسیدم: دکترتون فرصل هاتون رو زیاد کرده؟  
بدون اینکه به سؤال جواب دهد گفت: ازت و تا چای خواستم ها  
بلند شدم و به آشپزخانه رفتم. بعض داشت خفه ام می کرد، سرم را به بالا گرفتم و در دل گفتم: خدایا دیگه طاقت ندارم. آخه  
تا کی؟ چی کار کردم که مستحق این عذاب شدم، تقاضا کنم گناهمه؟ چرا مادرم باید عذاب بکشه؟  
صدای مادر در خانه پیچید: چی شد این چای تو؟  
او مدمد.

این فنجونها چای ریختم و درون سینی گذاشتم و قبل از ورود به اتاق نفس عمیقی کشیدم. رو به مادر گفتم: این چای  
لبخند خسته اش را به صورتم پاشید و گفت: دستت درد نکنه، حالا بشین تا یه کم اختلال کنیم  
اگر بگوییم از طعم چای و گرمی آن هیچ فهمیدم دروغ نگفته ام، فنجان خالی را در نعلبکی گذاشتم و چشم به دهان مادر  
دوختم. پس از نوشیدن چای، فنجان خالی را در دستش نگه داشته بود و عجله ای برای شروع صحبتش نداشت ولی من  
به عکس او انگار روی تپه ای از بخ نشسته بودم. بالاخره به حرف امد و گفت: کی بوده که تو روتا دانشگاه رسونده؟  
دکتر! پسر خانم محتشم ایه بار که مسیرش می خورد منو هم رسوند.  
مادر ابرویش را بالا داد و گفت: مسیرش می خورد؟  
خدنه ام گرفت و گفتم: نه! چون صبح خیلی زود بود و هوا هنوز تاریک بود، داشتم می رفتم دانشگاه که دلشیه حالم  
سوخت و منو رسوند. موقع زمستون هم بود  
مادر نگاه موشکافانه ای به من انداخت و پرسید: همون پرسش که تو یه ساختمن دیگه تو همون باغ زندگی می کنه؟  
او هوم! یه پسر بیشتر نداره اونم دکتره.  
یه پسر سی و پنج، شیش ساله بود درسته؟  
اسر به زیر انداختم و گفتم: بله

مادر با صدای آرامی پرسید: چیزی بین شما دوتنا هست؟ پ  
چیزی ته دلم تکان خورد و گفتم: دکتر اونقدر از زن و جنس مؤنث بدش می اد اونقدر ادم سرد و بی احساسیه که اگه  
بینیدش هیچ وقت این سؤال رو نمی پرسید.  
خواستم بلند شوم و فنجانها را به آشپزخانه ببرم که مادر دستم را گرفت و وادار به نشستم کرد، گفتم: دیگه چیه؟  
مادر چشم هایش را تنگ کرد و گفت: از طرف تو چی؟  
نمی توانستم دروغ بگویم سر به زیر انداختم و گفتم: با اینکه خیلی به ندرت می بینم و هر وقت هم که می بینم یه  
کاری می کنه که ازش بدم ببیاد، با اینکه هیچ وقت حرکت یا صحبتی نکرده که بارقه ای از محبت داشته باشه اما نمی  
دونم چرا اینقدر  
اسکلت شدم، خجالت می کشیدم به مادر بگوییم اورا دوست دارم مادر ادامه جمله ام را گفت: دوستش داری  
سری تکان دادم و گفتم: بله! اما متأسفانه اون منو مثل یه دختر کوچولو می دونه و خیلی اصرار داره با رضا ازدواج کنم  
مادر سری تکان داد و گفت: می خواه اونگه اونجا اذیت می شی بیا ی بیرون  
سری به نشانه نفی حرفش تکان دادم و گفتم: نه! دارم با این قضیه کنار می آم و فراموش می کنم. هم کارم راحته و سخت  
نیست هم حقوقش خوبه. آخرای درس خوندنم هم هست و داره تموم می شه، تا وقتی به کار خوب پیدا نکردم می خواه  
اونجا بمومن

مادر آهی کشید و گفت: انگار عشق دست از سر این طایفه بر نمی داره، باور کن عشق به ماها نمی افته. اون ار  
دائیت، اونن از من و بابات و اینم از تو. می ترسم تو هم زخم خورده ی این عشق بشی  
در چشمانش نگریستم، نگرانی موج می زد. گفتم: نگران من نباشید، نه من مثل شما و دائی عاشق هستم و نه مشعوقم یه  
آدم مثل آینه که عشق عرضه شده و منعکس کنه به قول دکتر زن ها فس تو مخن، منم دارم به این نتیجه می رسم که  
دکتر یه فس تو مخه پس نمی خواهد نگران باشید  
مادر پوزخندی زد و گفت: چه آدم از خود منشکری! اتو هم بین پیغمبر ارتفی سراغ جرجیس  
فنجان ها را داخل سینی گذاشتم و گفتم: نمی خورید؟  
سری به نشانه نفی تکان داد و من برای شستن ظروف به آشپزخانه رفتم. صبح جمعه با طلوع خورشید بیدار شدم و بعد

از حاضر شدن صباحانه مادر را بیدار کرد. مادر با تعجب نگاهی به من انداخت و گفت  
چه خبره؟ برای چی اینقدر زور بیدار شدی؟  
باید برم دنبال خونه و من فقط جمعه هارو وقت دارم. می دونید که  
مادر بلند شد و گفت: حق با توئه

بعد از صرف صباحانه حاضر شدیم و به دنبال خانه راهی خیابان هاشدیم. ساعت دو بود که در یک مغازه اغذیه فروشی  
با دو ساندویچ سد جوع کردیم. مادر گفت: باید اون زیر زمین رو قبول می کردیم، کرایه اش نصف کرایه ی این خونه  
است! اون وقت راحت تر می توانستی کار پیدا کنی مادر

اخم هایم را در هم کرد و گفتم: بی خیال شو مامان! شما با این وضعیت سرت کجا می خواهی بموئی؟ تو او زیر زمین  
نمور؟ تازه صاحب خونه اش رو نبایدی؟ مرتبه پیر سگ خجالت نمی کشید با اون چشمای هیزش  
مادر خنده و گفت: بزرگ شدی

سرم را به بالا و پایین تکان دادم و گفتم: ما تا آخر برج وقت داریم، توکل به خدا، انشالا که پیدا می کنیم. قدیما می  
اگن... جوینده یابندست

اما خودم به حرفی که می زدم اعتقاد نداشت. پول پیش موردنیاز برای اجاره ی یک واحد کامل زیاد بود و من و مادر  
آن مقدار را نداشتیم، نیاز به معجزه ای داشتم تا از آن شرایط بفرنج نجات یابم

\*\*\*\*\*

به قدری از صبح پیاده روی کرده بودم که پاهاش را به زور جلو می کشیدم، کلید را داخل قفل انداختم تا در را باز کنم که  
صدای زنی را شنیدم  
ابخشید خانم.

سرم را برگرداندم تا بینم طرف مورد نظر گوینده منم یا نه که چشم به پژو آلبالوبی رنگ افتاد و همان دختر، به جز  
من و او هیچ کس در کوچه نبود. دلم شور می زد گفتم: بفرمایید  
عینکش را از چشم برداشت، با دیدن چشمها ی قهوه ای روشنش وارفت و با خود گفتم: نکنه ثریا اینه؟  
امي خوام یه امانتی رو دست دکتر برسونید.

اخم هایم در هم رفت و گفتم: شما کی هستید؟... ثریا؟

پوز خندي زد و گفت: جالبه! حدس می زدم به دکتر اینقدر نزدیک باشی که حرف از ثریا بہت بزنه شنیدم ساله است ام  
او نو به زبون نیاورده نه، من ثریا نیستم خواهر شم سهیلا  
شانه ای بالا انداختم و گفتم: خب می تونین خودتون امانتیتونو دست دکتر برسونید، من به خودم اجازه نمی دم تو کار ای  
دکتر دخالت کنم

....  
!... جلوتر آمد و گفت: خواهش می کنم... من روم نمی شه تو چشای دکتر نگاه کنم  
سپس پاکت بزرگی به رنگ کرم را از کیف در آورد و به طرف من دراز کرد و گفت: خواهش می کنم... التماس می  
کنم خانم

امن چند بار او مدم و خواستم اینو بھتوں بدم اما نتوانستم، اینبار که همه ی جرأتم رو جمع کردم و او مدم، نامیدم نکنید  
چشمانش پر از اشک بود، دلم برایش سوخت گفتم: آخه اگه دکتر ناراحت بشه چی؟  
انور امیدی در چشم در خشید و گفت: بگید به زور دادم دستتون  
انامه را گرفتم و گفتم: امیدوارم برآم در درس نشه

لبخند تلخی روی لب نشست و گفت: امید به خدا نمی شه! این کارتمنه، هر وقت مشکلی برآتون پیش اومد خوشحال می شم  
ابتونم خوبیتونو جبران کنم

کارت را از دستش گرفتم و گفتم: به دکتر چی بگم؟ بگم سهیلا خانم نامه رو آوردد؟  
آهي کشید و گفت: بله، بگید آخرين در خواست سهیلاست! آخرین آرزوش

بغضش ترکید و به طرف ماشین دوید و با سرعت سر سام آوری آنچه را ترک کرد. خشکم زده بود، وقتی به خود آمد او  
رفته بود و من نامه به دست چشم به مسیر رفتنش دوخته بودم. در را باز کردم و وارد خانه شدم، چشم به قدمهایم دوخته  
بودم که با تزلزل روی شنریز گذاشته می شد. در تقاطع شن ریزی که به طرف ساختمان دکتر می رفت صدایش را  
شنیدم

سلام خانم پرستار.

لبخندی بر لب آوردم تا جلوی اضطرابم را بگیرم و گفتم: علیک سلام آقای دکتر! دارید می رید پیش خانم محنتش؟

إنه تا الان اونجا بودم! خب با اجازه-

اگر تا آن موقع آنجا بوده یعنی تا آخر شب او را نمی دیدم، پشتش را به من کرد و به سمت ساختمان خود رفت. صدایش  
کردم، برگشت و با تعجب نگاهم کرد: بله

گیر کردم، سخت تر از آن چیزی بود که فکرش را می کردم. به سویم آمد و کنارم ایستاد و نگاه پرسشگر ش را به  
چشم انداخت و گفت:  
مشکلی پیش امده؟-

سرم را به طرفین تکان دادم. ابروهایش را بالا داد و گفت: چیزی می خواهی بهم بگی؟  
او هوم-

خنده اش گرفت و گفت: زیبون دراز! زیبون رو کجا جا گذاشتی؟  
نفس عمیقی کشیدم و گفتم: یه کاری کردم که تو ش بدجور گیر کردم

به شوخي گفت: آدم کشته؟

إنه-

با لحن با نمکی گفت: خب پس حله، هر دسته گل دیگه ای که به آب دادی قابل ترمیمه! حالا بگو بینم چه گندی زدی  
با من و من گفتم: دکتر قضیه اون پژو آلبالوئیه رو خانم محتشم بهتون گفت؟  
لبخندی زد و با شیطنت گفت: احتمالاً خواهر یا یکی از نزدیکای آقا پسره است و داره تحقیقات لازم در مورد تو رو  
انجام می ده، هر چند اگه از من تحقیقاتشونو شروع می کردن بهتر بود... چون واقعیت رو می گفتم و اونا پا به فرار می  
اذاشن

بی حوصله گفتم: دکتر خواهش می کنم! من امروز باهش حرف زدم! متعجب نگاهم کرد و پرسید: چی کار کردی؟  
باهاش حرف زدم، ازم خواست نامه ای رو برآتون بیارم و بدم.  
ا DSTI لای موهاش برد و گفت: پس خواستگار منه  
انخیر-

خدوش رو معرفی نکرد؟  
چرا گفت سهیلاست.

هوا ارام ره به تاریکی می رفت و من صورتش را به وضوح نمی دیدم: کدوم سهیلا  
گفتش سهیلاست و آخرین در خواست ثریا رو برآتون آورده! نامه را از گفتم خارج کرد و به طرفش در از کردم، با -  
چشمان فراخ مرا می نگریست. از عوایق کاری که کرده بودم ترسیدم، اولین جمله ای که در دل گفتم این بود: اشتباه  
ابزرگی مرتكب شدی

رنگ از رویش پریده بود و در چشمانش به قدری خشم و نخوت بود که طاقت نگریستن به آن را نداشت. با تماسخ گفت  
چرا داشت تو؟ بهتر از تو نامه رسون سراغ نداشت؟ -  
داشت یا نداشت نمی دونم ما وقتی گریه کرد و التمس و خواهش که این نامه رو به شما بررسونم نتوانستم جواب نه بدم.

امي گفت روش نمي شه خودش بهتون بده  
با تماسخ گفت: ای کي تا حالا شرم و حیا رو یاد گرفتن؟  
دستم خسته شد، گفتم: نامه تو رو نمی گیرید؟  
اپوزخندی زد و گفت: نه! چون برام مهم نیست

دکتر خواهش می کنم! می دونم کار درستی نکردم اما بهش قول دادم نامه رو بهتون بررسونم، اگه نخواستید بخونید پاره -  
اش کنید ولی خواهش می کنم از من بگیرید  
برای لحظه ای نگاهش را در چشمانم گره زد و با تردید دستش را جلو آورد و پاکت را از دست من گرفت و آرام

زمزمه کرد

چرا وقتی احساس می کنم دارم روی آرامش رو می بینم یه اتفاق جدید جلو روم پیش می آد و کار رو خراب می کنه؟ -  
لبخندی بر لب آوردم و گفتم: تقدیر این اتفاقات به آدم درس می ده

نگاهش را در صورتم چرخاند و گفت: نه خانم کوچولو! تقدیر به آدم درس نمی ده امتحان می کنه، نتایج کارهای ما و  
عكس العمل هامون درس رو یادمون می ده. هنوز خیلی چه ای، مونده تا بزرگ بشی و ببینی آدما تا کجا می تومن  
اناید کنده و ویرانگر باشن

مسیرش را رفت بی آنکه کلمه ی دیگری بگوید. نگاهم به نامه ی درون دستش بود، دوست داشتم بدانم را جع به چیست

و چه نوشته شده است با گفتن فضولی موقوف! به طرف ساختمان خانم محتشم دویدم، به اندازه ی کافی دیر کرده بودم

### فصل بیست و پنجم

چندین بار از این دنده به آن دنده چرخیدم، فکرم بیش از حد مشغول بود و خوابم نمی برد. سه هفته از اولتیماتوم مرضیه خانم زن صاحبخانه مان می گذشت و من نتوانسته بودم جایی را پیدا کنم، از سوی دیگر بیماری مادر فکرم را مشغول کرده بود هر چند که می گفت من چیزی نیست و تو خیالاتی شدی! مصرف بیش از اندازه ی قرصهای مسکن توسط مادر فکرم را بدجور به هم ریخته بود، از سوی دیگر هم فصل امتحانات صبا بود و نمی توانستم از خانم محتشم درخواست مرخصی کنم. حس می کردم وزنه ای سنگین روی قلبم قرار گرفته و اجازه نفس کشیدن به من را نمی دهد از جایی برخواستم و مانتو و روسریم را پوشیدم. هوای اتاق برایم خفغان آور شده بود، روی نزدیک ترین نیمکت به ساختمان نشستم و چشم به آسمان دوختم. صدای زمزمه ام بلند ترین صدایی بود که در آن سکوت می شنیدم: خدایا چی ... کار کنم؟ از کی کمک بگیرم؟

نه همیدم چطور اشکم سرازیر شد، اما سرازیر شدنش این مزیت را داشت که آرامترم کرد. بنگاهم به ساختمان علی افتاد، عجیب بود چراغ یکی از اتاقها روشن بود آن هم در این موقع شب دست از زمانی که آن نامه را به او داده بودم ندیده بودمش.

اشک هایم را با نوک انگشت پاک کردم، نمی دانستم او چرا بیدار است. خودم به خودم جواب دادم  
.... شاید داره به عشق قدیمی فکر می کنه.

بعد بالج و حرص گفتم: گشنگی نکشیدی عاشقی یادت بره بلند شدم و از اینکه به این نتیجه رسیده بودم عصبانی بودم، انگار برایم مشخص شده بود که حتماً به او می اندیشد و این اندیشه به شب بیداری کشیده شده است. برای بار دوم بغضن ترکید و این بار گریه ام سوزناکتر و پر صدای شد، سرجایم نشستم و گریه کردم اتفاقی افتاده؟

از پشت امواج اشکهایم چشم به قامت بلند او افتاد که چندین روز بود ندیده بودمش. به تتدی گفتم: نخیر بلند شدم و به طرف ساختمان دویدم. پشت در اتاق متوقف شدم و در تاریک و روشن اتاقم چشم به شلوار گلدار و گشادم افتاد، چراغ اتاقم را روشن کردم و دوباره به شلوارم چشم دوختم به قدری گشاد بود که کف پایم را می پوشاند. اشکهایم از ریختن باز ماند، به سرعت خودم را مقابل آینه رساندم و به چهره ام نگریستم صورتم پف کرده و قرمز، مژه هایم تک تک ایستاده بود. از دیدن چهره ام وحشت کردم، با فکر کردن به این موضوع که علی مرا با این چهره دیده است بغضن دوباره ترکید و اشکم سرازیر شد. با عصبانیت چراغ را خاموش کردم و مانتو و روسریم را روی صندلی پرت کردم و روی تخت دراز کشیدم، صدای هق هق گریه ام را به وسیله بالشی که صورتم را در آن فرو برده بودم خفه کردم. نمی دانم کی خوابم برد اما صدای زنگ ساعت که در آمد به زور از جایم بلند شدم. با دیدن چهره ام در آینه ی دستشویی فریاد خفیفی کشیدم، چشم هایم به قدری پف کرده بود که انگار دو وزنه از بالای چشم هایم اویزان بود. زیر چشمها یم هم هاله ی کم رنگی بوجود آمده و رنگم به شدت پریده بود. صورتم را زیر اب سرد گرفتم و بعد از گرفتن وضو از دستشویی خارج شدم. صبا آن روز آخرین امتحانش که دیکته بودرا می داد و من تمام وقت دیر و زم صرف کار کردن با او شده بود. بعد از خواندن نماز، جزوی ام را باز کردم و سعی نمودم فکرم را بر روی مطالب جزوه متمن کز کنم

با نگاهی به ساعت جزوه را بستم برای بیدار کردن صبا رفتم. خانم محتشم مثل همیشه حاضر و آمده پشت میز صبحانه نشسته بود، سلام و صبح به خیری گفتم و نشستم. با دقت صورتم را نگاه می کرد اما خدا را شکر که چیزی نپرسید بلند

اکه شدم خانم محتشم گفت: ببا ماشین برو دانشگاه، اینجوری زودتر می رسی! سری تکان دادم و گفتم: نه مرسی، یه کم از جزوه ام مونده تو اتوبوس می خوام بخونمش! لبخندي زد و گفت: ساعت چند امتحان داری؟  
! ده و نیم -

انفسی بیرون دادو گفت: موفق باشی صبا کنارم درون ماشین نشست و گفت: تو می آی دن بالم کیانا جون؟! لبخندي به رویش زدم و گفتم: نه عزیزم! امروز اکرم می آد دن بالت نگاهم به علی افتاد که به سمت ساختمان خانم محتشم حرکت می کرد. عجیب بود! این ساعت در خانه است؛ در این سه هفته قبل از بردن صبا به مدرسه به سر کارش رفته بود.

صبا با دیدن او شیشه را پایین داد و با صدای بلندی گفت: سلام دایی  
علی لبخندي به رویش زدو به طرف ماشین آمد، بالاجبار سلام و صبح بخیر ی به او گفتم. بدون اینکه به طرف من  
برگردد با لحن سردی جوابم را داد و با مهرباني به صبا گفت: امتحان داري؟  
صبا با خوشحالی گفت: بله! آخریشه!... کیانا جون هم امتحان داره  
پیشانیش را بوسید و گفت: موفق باشی! امتحانت رو خوب بده تا نصف شبی پاشی زار زار گریه کنی  
دoust داشتم خفه اش کنم، نگاه کوتاهی به من انداخت و گفت  
خداحافظ.

و از ماشین دور شد. وقتی صبا از ماشین پیاده شد به سرعت به طرف خانه حرکت کرد. دلیل عجله ام را نمی دانستم  
به حد کافی وقت داشتم. ماشین را سر جایش پارک کرد و قبلاً از پیاده شدن نگاهی در آینه ی ماشین انداختم، بف  
چشمانم کمتر شده بود.

همین که می خواستم در هال را باز کنم او در را باز کرد و نگاهم در صورتش خشک شد، خدایا چقدر ضعیف و لا غر  
شده بود پایی چشمهاش گود افتاده و خستگی از چشمهاش فوران می کرد و انگار پیرتر شده بود. چرا صبح آن روز  
متوجه نشده بودم؟ فراموش کردم که از دستش عصبانی هستم گفتم: سلام  
لبخندي زد و گفت: علیک سلام!... کم بخواب بچه، چشات پف کرده

ابه شوخي گفتم: چشم بابا بزرگ  
اینبار خنده اش گرفت و گفت: مگه امتحان نداری؟ پس چرا برگشتی؟  
چرا، او مدم کلید رو بذارم ویرم.  
کلید رو بده و بیا؛ تا یه قسمتی از راه می رسونمت.  
بدون تعارف گفتم: منون می شم

به سرعت از پله ها بالا رفتم تا جزوه ام رو بردارم. سوییچ را به خانم محتشک داده و از او خداحافظی کرد، ماشین را  
بیرون برده بود. فاصله ی ساختمان تا در اصلی را دویدم، وقتی کنارش نشستم نفس می زدم. لبخندي زد و از ماشین  
پیاده شد، متعجب نگاهش می کردم که متوجه شدم در را باز گذاشته ام. وقتی در را بست و آمد و پشت فران نشست گفتم  
ابخشید یادم رفت.

لبخندي دوباره ای زد و گفت: عجول بودن مقتضای سنته! به سن من که بررسی یاد می گیری در مقابل خیلی چیز ها باید  
اصبور باشی و با حوصله انجامشون بدی  
نمی دانم چرا نمی توانستم نگاهی به جزوه بیاندازم، دoust داشتم با او حرف بزنم. گفتم: ولی صبر تو هر کاری خوب  
انیست مثلًا این همه مدت که برای دیدن مادرتون طول دادید  
به طرف برگشت و سرعت ماشین را کمتر کرد و گفت: حقیقت در برابر حقیقت، من می گم علت اینکه سه هفته است تو  
منو ندیدی چیه و من هم علت گریه دیشب تو رو از زبونت می شنوم! قبوله؟  
اسری تکان دادم و گفتم: به شرطی که فقط شنونده باشیم  
خنده و گفت: باشه

ابه طرفش چرخیدم و گفتم: پس اول شما بگید  
ایا لحن جدی و سر دش گفت: دلیل من تو بی! نمی خواستم توی این مدت ببینم  
برای لحظه ای وارفتم و گفتم: متوجه منظورتون نمی شم  
همانطور که به جاده چشم دوخته بود گفت: نباید اون نامه رو می گرفتی و توی اون کار دخالت می کردی  
صدایم می لرزید، گفتم: نمی خواستم باعث ناراحتیتون بشم دکتر. فکر کردم شاید باعث بشه به زندگی برگردید  
نفسش را به تندی بیرون داد و گفت: من تازه داشتم به زندگی بر می گشتم که اون نامه به دستم رسید  
از مزمم کردم: معذرت می خنده و گفت: حد اقل قولی بده که بتونی عملیش کنی! مطمئنی می تونی؟  
در حالیکه می خنده گفت: حد اقل قولی بده که بتونی عملیش کنی! مطمئنی می تونی؟  
سرم را به تندی به طرفش برگرداندم و نگاهم در نگاه شوخ و خندانش افتاد، انگار عصبانیتم با همان نگاه ذوب شد و  
ریخت.

ارام گفتم: خب حداقل سعیمو می کنم  
از مقابل ایستگاه اتوبوس عبور کردیم گفتم: از ایستگاه رد شدیم  
ابا تعجبی ساختگی نگاهم کرد و گفت: ای... دیدی چی شد؟ خب مجبورم یه مقدار دیگه تو رو تحمل کنم

!خنده ام گرفت، رویم را به طرف خیابان برگرداند تا متوجه خنده ام نشود. گفت: حالا نوبت توئه که بگی  
بدون اینکه به طرفش برگردم گفتم  
چی رو؟  
دلیل گریه دیشب رو-

تا خواستم دهان باز کنم تلفن همراهش شروع به زنگ زدن کرد، با عذرخواهی کوتاهی جواب تلفن را داد  
از طرز صحبت‌ش فهمیدم از بیمارستان تماس گرفته اند و او گفت تایک ساعت دیگر آنجا خواهم بود. پس از قطع تماس  
... گفتم: دکتر من همینجا پیاده می‌شم، می‌دونم مزاحمتون شدم  
با اخمهای درهم نگاهی به من انداخت و گفت: بگو قضیه چیه پیاده است می‌کنم  
به گفتم موضوع بیماری مادر بسنده کرد، نگاه کوتاهی به من انداخت و گفت: بیگه  
! همین بود.

سری تکان داد و گفت: نه همین نیست، دیگه چه خبر شده؟  
آهی کشیدم و گفتم: صاحبخونه جواب‌مون کرده و من هنوز نتوانستم خونه پیدا کنم، واقعیت اینه وقتی رو ندارم تا مدام  
! دنبالش باشم  
سری به طرفین تکان داد و گفت: پس موضوع اینه! بنده خدا مامان، از من خواسته باهات حرف بزنم  
براای چی؟

! خنده و گفت: علت ناراحتیت رو بفهممی گفت روت نمی‌شه بهش بگی! مثلًاً من راحت تری  
دوباره بغض کردم، می‌دانستم با گفتن کلمه ای اشکم سرلزیر می‌شود. پس از چند لحظه گفت: چرا ساکت شدی؟  
! هیچی-

فکر کنم وضعیتم را فهمید و با گفتن راستی نامزد سابقت که دیگه مزاحمت نشد؟ موضوع صحبت رو عوض کرد  
خنده و گفتم: چرا یه چند بار خودش اومد و چند بار هم مادرش رو فرستاد تا ازم معذرت خواهی کن. فکر می‌کنم  
! اثروت سرشار داییم تو دستای منه و به همین خاطر نمی‌خواهد از دستش خارج بشه، خب منم بد جور زم تو حالش  
! با لحن با نمکی گفت: ببابا این بچه مون ای والا داره  
خندهم، گفت: مادرت رو بیار پیش خودم تا معاینه اش کنم ببینم چه خبره  
... نه دکتر لطف کنید یکی از همکار اتونو معرفی کنید.

صدای خنده اش باعث شد بقیه حرف را بخورم و با تعجب نگاهش کنم در حالی که می‌خنده گفت  
او نقدر دکتر بدی به نظر می‌آم؟

... دستپاچه گفتم: نه به خدا منظورم این نبود... اگه پیش شما ببایم شما مثل مریض‌های دیگه برخورد نمی‌کنید  
! ا؟ چی کار می‌کنم؟ موهات رو می‌گیرم و می‌کشم؟  
از حرفی که زدم پشیمان شدم و به خود گفتم: راست گفتن لعنت بر دهانی که بی موقع باز بشه  
وقتی سکوت طولانی مدت را دید گفت: باشه! باهات شوخي کرد. فردا بعد از ظهر برو دنبال مادرت و بیارش مطب  
!، امشب بہت می‌گم چه ساعتی  
زیر لب تشکر کرد و دوباره سکوت، پس از چند دقیقه زیر چشمی نگاهش کرد که با نگاه او تلاقی کرد و هر و زدیم  
زیر خنده به خاطر طرح ترافیک یه خیابون مونده به دانشگاه پیاده شدم و گفتم: ممنون!... راستی خواستم بگم استراحتون  
ارو بیشتر کنید بیمار به نظر می‌رسید

حس کردم کمی سرخ شد، لبخندی به رویم زد و گفت: بیمار نیستم! ممنون از توجهتون! موفق باشید  
وقت زیادی تا امتحان مانده بود و ترجیح دادم پیاده مسیرم را طی کنم. حس خوبی داشتم؛ بعد از مدت‌ها با او حرف زده  
بودم و در کنارش نشسته بودم. از ناراحتی و غصه دیشب هیچ اثری نبود و اصلاً! به آنها فکر نمی‌کردم  
در محوطه دانشگاه چشم به ریحانه افتاد که بین دوستانش ایستاده بود و با صدای بلند حرف می‌زد، به ندرت به نزدم  
می‌آمد و بیشتر با دوستان دیگر شم می‌جوشید و برخلاف من استعداد غربی در دوست یابی داشت  
چشمش به من افتاد، لحظه‌ای درنگ کرد و سپس به طرفم آمد و با هم دست دادیم و بعد بدون پرسش یا حرف یگری  
دست در کیفش برد و پاکتی را درآورد و به طرف دراز کرد. با تعجب نگاهش کردم و گفتم: این چیه؟  
در نگاهش محبتی که قبلًا بود به چشم نمی‌خورد گفت: خب بازش کن

درون پاکت کارت عروسی بسیار زیبا و شیکی قرار داشت که نام او مردی به نام همایون صادقیان نوشته شده بود برای  
آخر هفته با خوشحالی گفتم: واي... مبارکه! چرا زودتر نگفته؟ تبریک می‌گم، امیدوارم خوشبخت بشی

دهانش را باز کرد تا حرفی بزند اما انگار پشیمان شد، لبخندي زد و گفت:مرسي! حتماً که می آی؟  
!سری تکان دادم و گفتم:حتماً  
!می بینمت.

دل برای روزهایی که با هم صمیمی بودیم تنگ شده بود، در دل هر چه بد و بیراه بود نثار کیارش کردم که باعث جدایی  
بین ما دو نفر شده بود.از خدا خواستم همسرش مردی هزاران برابر بهتر از کیارش باشد

بعد از خوردن شام خانم محتشم گفت:صبا رو که خوابوندی بیا پایین کارت دارم

از خطوط صورت ش هیچ چیز خوانده نمی شد گفتم:چشم! او از اتفاق خارج شدم.کمی با صبا بازی کردم و قصه ای برایش  
خواندم و قتی به خواب رفت از پله ها سرازیر شدم دل توی دلم نبود که ببینم چه کاری با من دارد. وقتی مرا دید با  
لبخندی بر لب گفت:برای اینکه داد علی رو از چای خوردن زیاد در نیاریم به اکرم بگو امشب برآمون دارچین دم کنه  
به دنبال کاری که مرا فرستاده بود رقم و پیغامش رو رسوندم و دوباره برگشتم و روی کانپه ای روپروریش نشستم و  
منتظر حرف زدن اون شدم، اما او تا وقتی که اکرم چای دارچین را آورد کلامی به زبان نیاورد.پس از خروج اکرم  
بگفت

!خدا بیامرز پدرم عاشق دم کرده ی سیب و دارچین بود بخور تا سرد نشده.

در حالیکه چای دارچین را می نوشید نگاهش را به صورت من دوخته بود، این باعث می شد کمی دستپاچه شوم و لیوان  
بلوری در دستم بلرزد.بعد از اتمام نوشیدنی درون لیوان آن را در زیر دستی گذاشت و گفت

دو سه هفته ای هست که میبینم تو فکری و زیاد حرف نمی زنی، گرفته ای.از علی خواستم باهات حرف بزن و علت -

ناراحتی رو پرسه گفتم به هر حال اون جوونه و راحت تر می تونی باهاش حرف بزنی..چرا اولش بهم نگفتی

مشکلت چیه؟ ازت گله دارم، من همیشه به چشم دخترم بهت نگاه کردم اما با این پنهون کاریت ثابت کردی که تو اینجور

! در موردم فکر نمی کنی

! دستپاچه گفت:باور کنید این طور نیست، راستش نمی خواستم مزاحمتون بشم

لبخندی به رویم زد و گفت:حالا که اینطوره می خوام یه چیزی ازت بخواه، نه نمی آری خب؟

با تردید نگاهش کردم و بعد سرم را به نشانه ی تأیید حرفش تکان دادم و گفتم

ابفرماید.

چقدر کرایه می دادی؟-

آرام جوابش را دادم گفت:من ازت این کرایه رو می گیرم، یه سوییت با دو تا اتفاق خواب و یه نشیمن و یه آشپزخونه و

سرویس بهداشتی کامل رو بہت اجاره می دم

با تعجب پرسیدم:کجا؟

خندید و گفت:پشت ساختمون خودمون یه در دیگه باز می شه که یه سوییت کامله، وقتی خدا بیامرز ابراهیم-شوهر اکرم مو

می گم-زنده بود اونجا زنگی می کردن.بعد مرگ عاطفه و شوهرش گفتم خرت و پرتابشو جمع کنه بباد اینجا پیش

خودم، الان هم خالی افتاده اونجا بہت مجاني نمیدم که بگی دلسوزی و از این چرت و پرت هاس کرایه اش رو می گیرم

اما چیزی که هست مثل قبل فقط روزهای جمعه و شب جمعه پیش مادرت هستی.نمی گم اگه کاری نداشتی و صبا

خواب بود نمی تونی بهش سر بزنی یا اون نیاد اینجا، اما با ما مثل قبل تو اتفاقت می خوابی

بعض داشت خفه ام می کرد، اشکم سرازیر شد و نتونستم حرفی بزنم، بلند شدم و او را در آغوش گرفتم خدا اشکر

کردم؛ همیشه جایی که به آخر خط می رسیدم خود را نشانم می داد. سرم را بین دستانش گرفت و پیشانیم را بوسید و

بگفت

!با اکرم برو ساختمون رو ببین-

\*\*\*\*\*

از ساختمون الانمون خیلی بزرگتر و جالتر و شیک تر بود. در حالی که به گوشه و کنار خانه دست می زدم به اکرم  
بگفت

باورت نمی شه اگه بگم دیشب از زور نا امیدی داشتم زار می زدم.

با مهربانی نگاهم کرد و گفت:خدا تمام مشکلات رو به یه اشاره حل می کنه دخترم!... فردا صبح می آم اینجا رو تمیز

می کنم

!الم را گزیدم و گفتم:نه تو رو خدا، فردا امتحان ندارم خودم می آم تمیزش می کنم

!اکرم اخمي کرد و گفت:پس نو هم بیا کمک

جلو رفم و از پشت بغلش کردم و گفتم: خیلی دوستت دارم اکرم خانم  
ضریبه ی آرامی به دستم زد و گفت: به اندازه ی کافی شیرین هستی  
موقع برگشتن به ساختمون چشم به علی خورد، روی نیمکتی که شب گذشته خودم نشسته بودم نشسته بود. می دانستم  
 تمام اتفاقات کار اوست، سلام و شب بخیری گفتم. در جواب بلند شد و گفت  
 او مدم برای فردا قرار مدارا مونو بذاریم.  
 اکرم با شب بخیری داخل رفت. گفتم: بفرمایید  
 اروی نیمکت نشست و گفت: فردا ساعت شیش بیا  
 با نگرانی گفتم: می شه پس فرا بیام؟  
 چه فرقی می کنه؟  
 روی نیمکت نشستم و گفتم: آخه فردا باید به اکرم برای تمیز کردن ساختمون پشتی کمک کنم، می دونم که می دونید پس  
 قیاقنو اونجور متعجب نشون ندید، پس نمی تونم جیم بزنم و کارها رو روی سر اون بربزم  
 سعی در پنهان کردن خنده اش داشت گفت: بیشه! اگه پس فردا بیای باید ساعت هشت بیای چون پس فردا خیلی مریض  
 دارم که نوبت قبلی دارم، مشکلی برات نداره؟  
 نگاهم را به زمین دوختم و گفتم: این سؤالو باید من ازتون بپرسم. همین که زحمت می کشید و مادرم رو به عنوان  
 مریض ویزیت می کنید باید کلی ممنونتون باشم  
 با گفتن، راستی ریحانه دعوتتون کرد؟ موضوع صحبت را تغییر داد  
 بله! شما چی؟  
 بله! باید یه سر برم و تبریک بگم و برگردم، حال و حوصله ی مجالس متعددانه ی اونا رو ندارم.  
 خنیدم و گفتم: منم همین طور

فصل بیست و ششم  
 ساعت هفت و ده دقیقه در مطب بودیم، مطبی بزرگ لوکس و فوق العاده شیک. روی دو مبل پایه کوتاه در کنار هم  
 نشستیم، مادر نگاهی به من انداخت و گفت: نمی دونم چرا اینقدر نگرانم، اصلاً نمی خواهد بروم پیش این اقای دکتر من  
 حالم خوبه، تازه دکتر خودم رو هم بیشتر قبول دارم  
 ابرو هایم را در هم کشیدم و گفتم: نه! انشا الله که حالتون خوبه‌فمنتهی بذارید منم خاطر جمع بشم  
 به جز من و مادر چهار نفر دیگر هم نشسته بودند، یک زن میانسال با پسرش و یک دختر و یک مرد تقریباً پنجاه  
 ساله نگاهم را به دیوار روبرو دوختم، نمی خواستم مادر باز هم شروع کند. بله هزار جان کردن آورده بودمش. مادر اهي  
 حالاً این دکترو کی بعثت...! کشید و گفت: بیشه! قهر نکن، اگه اینجا نشستم یعنی اینکه می آم پیش دکتری که تو می گي  
 معرفی کرده؟  
 اصادیم را پایین تر آوردم و گفتم: ایشون پسرخانم محتشمند  
 مادر با شیطنت نگاهی به من انداخت که باعث شد سرخ شوم، حرفی نزد اما نگاهش به اندازه ی کافی گویا بود. پرسیدم  
 پول پیش رو بهتون دادن؟  
 مادر سری تکان داد و گفت: نه گفت پس فردا!... منم اکثر وسائل رو بسته بندی کردم و تو جعبه گذاشتم، گفتم هر وقت  
 ! پول رو داد و سایل رو می آرم بیرون  
 اسری تکان دادم و گفتم: کار خوبی کردید  
 به قدری از موضوعات مختلف حرف زدیم تا نوبت ما شد، مطب خالی از بیماران در انتظار بود. وقتی نام ما را صدا  
 ببریم ببینیم این آقای دکتر شما چند مرده حلجه: کرد مادر بلند شد و کنار گوشم زمزمه کرد  
 !... با اعتراض گفتم: ماما  
 مادر خنید و حرفی نزد با دق البابی وارد مطب شدیم. علی به احترام مادر سر پا ایستاد و صندلی کنار میز را نشان  
 داد و گفت: بفرمایید! خیلی خوش آمدید خانم معین  
 امادر کمی جابجا شد و گفت: مشکر  
 در نگاه مادر دقت نظرش را می دیدم. نگاهم را به علی دوختم، موهایش را کوتاه کرده و ته ریشش را تراشیده بود.  
 پاکیزه و مرتب بود اما هنوز پای چشمانش گود بود، البته در نظر من جذاب ترین مرد روی کره ی خاکی بود. در شقیقه  
 اش هم چند تار سفید به چشم می خورد که به نظر من قیا فه اش را جالب تر کرده بود  
 مادر را به اتاق کناری برد تا نوار مغزش را بگیرد و من برای چند دقیقه در اتاق تنها نشسته بودم، دلشوره امانم را  
 بریده بود. صدایشان را می شنیدم که علی سوال می نمود و مادر جوابش را می داد. وقتی دوباره به اتاق برگشتد علی  
 ! بخندی زد و گفت: بخ من هم داریم نگرانی ایشون رو مرتفع می کنیم

بعد شروع به پرسیدن در مورد غذاها و داروهای مادر کرد، من در سکوت به پرسش و پاسخ آن دو نظاره می کرد: دلم شور می زد انگار منتظر خبر یا واقعه ی شومی بودم. وقتی مشغول نوشتن نسخه شد گفت: !شما فعلاً هیچ کدام از داروهای سابق رو مصرف نمی کنید تا اسکن و آزمایشاتونو انجام بدید و برآم بیارید- مادر گفت: باید عکس بندازم؟

علی در حالی که هنوز مشغول نوشتن بود گفت: بله! حتماً باید اسکن بشید ببینم چه خبره؟! مادر لبخندی زد و گفت: آخرش چیه؟ مرگه دیگه! انگار تمام وجود تیر کشید، با صدای لرزانی گفتم: تو رو خدا این طوری حرف نزن مامان سنگینی نگاه علی را روی خودم احساس می کردم، گفت: خانم معین عسل خودش شیرینه و نیازی به شکر نداره! شما با این حرفهاتون فقط ته دل کیانا خانم رو خالی می کنید. مادر نگاهی به من انداخت و لبخندی بر چهره نشاند و هیچ نگفت: نسخه را به طرف مادر گرفت و گفت: هفته دیگه همین روز و همین ساعت! مادر سری تکان داد و گفت: متشرکم علی نگاهی به من انداخت و گفت: می رید خونه ی ما دیگه درسته؟!

إنگاهی به ساعت انداختم و گفتم: اي واي...تا ساعت نه مرخصی گرفتم! مادر گفت: تو برو مادر، من خودم يواش يواش می رم

علی برای لحظه ای به چشمان نگران من نگریست و گفت: یه کار دیگه می کنیم، من به زنگ به مامان می زنم و می گم! به نیم ساعت دیگه به ساعت مرخصیتون اضافه کنه شما هم یه چند دقیقه بهم وقت بدید تا لباسام رو عوض کنم اون وقت در خدمت خانم معین هم هستم اول شما رو می رسونیم و بعد می ریم خونه!

مادر گفت: نه پسرم! تا اینجا هم خیلی زحمت دادیم! علی مشغول گرفتن شماره شد و گفت: بهتره تعارف رو بگذاریم کنار...سلام اکرم خانم، گوشی رو بده به مامان! دست مادر را گرفتم و به طرف در کشاندم و در همان حال گفتم: ممنون دکتر در جوابم به لبخندی اکتفا کرد. وقتی در مطبش را پشت سرم بستم، مادر در حالی که دندانهایش را به هم می فشد آرام گفت: کوفت و ممنون! اشاید اون بدخت تعارف کرد باید رو هوا بول می گرفتی؟!

اخندهیم و گفتم: دکتر اهل هر چی باشه اهل تعارف کردن نیست نگران نباشید! چند دقیقه ای طول کشید تا آمد، روپوش را در آورده بود و به جایش پیراهن مردانه آبی آسمانی به تن کرده بود که با شلوار سرمه ای رنگش همخونی جالبی داشت. از منشی خدا حافظی کرد و با دست به من و مادر اشاره کرد تا اول خارج شویم. نگاهم به منشی جوان و زیبایش بود که به زور بیست و پنج ساله می شد، البته تخمين سن واقعیش با آرایش غلیظی که داشت مشکل بود. باشندین صدای مادر، قدمهایم را سریعتر برداشتم تا به او برسم.

مادر در کنار علی، در صندلی جلو نشست و من در صندلی عقب به قدری سرگرم افکار خودم در مورد بیماری مادر بودم که نفهمیدم کی رسیدیم و چه صحبتی امی مابین آن دو جریان پیدا کرد!.... بیاده شدم و صورت مادر را بوسیدم و کنار گوشش زمزمه کردم: مراقب خودت باش، خواهش می کنم! دستش را روی گونه ام خواباند و گفت: برو عزیزم، شبت بخیر! روی صندلی کنار علی نشستم و به راه افتادیم، همین که به طرف خیابان پیچید پرسیدم: دکتر، مامانم چش؟

علی خنده و گفت: بچه ادبیاتی، اگه یه شاعرو بیه نشون بدن و بگن بدون اینکه هیچ ذهنیتی در مورد شعر اش داشته باشی عقیده ات رو در مورد شعرای اون شاعر بگی چی می کی؟ با تعجب نگاهش می کردم، نگاه کوتاهی به من انداخت و خنده و گفت: معلومه هیچ نظری نمی توینی داشته باشی، من هم تا جواب آزمایش ها و اسکن نیاد نمی تونم حرفی بزنم- بدون این که خود بخواهم اشکم سرازیر شد و گفتم: پدرم، مامان رو دست من سپرده بود. ازش چه مراقبتی کردم. نگاه کوتاهی به من انداخت و گفت: مریضی برای همه پیش می آدم قصرش هم اطرافیان نیستن! گریه نکن! بدون اینکه کنترلی روی اشکهایم داشته باشم گفتم: می ترسم، خیلی می ترسم. من تنها کسی که توی این دنیا دارم! امادرم! اگه اون طوریش بشه من می میرم

نگاه کوتاهی به من انداخت و نگاهش را به جاده ی روپوش دوخت و گفت: پدر خدایامرزم یه حرف جالی می زده، می گفت: بسعي کن همیشه زندگیت رو با خوشنگترین مداد دنیا نقاشی کن چون هر رنگ مدادی که انتخاب کنی زندگی و عکس العملهای زندگی با اون رنگ برات تخمين زده می شه. حالا دارم می بینم تو یه مداد سیاه بدرنگ رو انتخاب کردي و با اون زندگیت رو رنگ می زنی، هنوز هیچ اتفاقی نیفتد که تو داری زار زار گریه می کنی و نفوس بد می ازني!

اشکهایم را با دستم پاک کردم و نفس عمیقی کشیدم و گفت: حق با شمامست! خنده و گفت: حالا شد!... آهان راستی بحثی چیزی بین شما و خانم پیامی پیش او مده بود؟ متعجب نگاهش کردم و گفتم: خانم پیامی کیه؟

منشی مطب! دیدم یه جور با نفرت نگاهش می کنید گفتم شاید چیزی گفته باشه که ناراحت شده باشید.

ابا لحن سردي گفتم:نخير

نمی دانم متوجه لحن سردم شد یا نه اما گفت:باید یه آگهی بدم، خودم باید یکی رو پیدا کنم. رضا هم با این منشی پیدا

کردنش، چند تا از مريض ها ازبرخوردن اعتراض داشتن

ابه طعنه گفتم:باريکلا! دکتر رضا! آشنایي با اين جور تبيش ها بهش نمي آد

ابه شوخی گفت: مقصري شمایید ديگه! قبولش نمي کنيد اونم مي ره آشناهای اينجوري پیدا مي کنه

ابه طرفش برگشتم و گفتم: دکتر یه خواهشی ازتون کردم، گفتم در مورد رضا با من شوخی نکنيد

دست راستش را از روی فرمان برداشت و گفت: تسلیم اباشه، چرا مي زني؟

سر جایم آرام نشستم و گفتم: بنده همچين جسارتی نکردم

وقتي با سکوت طولاني مدت من مواجه شد گفت: یه چيزی ازت بپرسم جوابش رو بهم مي دي؟

بدون اينكه نگاهم را از جاده برگيرم گفتم: بفرمایيد

بعد از لحظه اي مكث گفت: كيانا، تو کسي رو دوست داري؟ رفاقت، نگاهت و چيزاي دیگه اي که مي بینم اين رو ببيان

امي کنه که تو عاشقي

با عص bianit نگاهي به او انداختم و گفتم: آقاي محترم درسته بنده يه پرستار بجهه ي معمولي هستم که صاحبکارم شما هستيد اما اين دليل نمي شه شما هر چي پرسيديد بنه بگم چشم و جواب بدم. مگه من چي از زندگي شما مي دونم که تو قع

داريد بنده تمام زندگيم رو برآتون بريلزم رو ي دايره و شما هر قسمت رو دوست داشتيد جدا کنيد

ماشين را کنار خيابان پارك کرد و به طرف برگشت، عص bianit واضحترین چيزی بود که از چهره اش خوانده مي شد

صبر کن ببینم! چي داري پيشت پشت سر هم بلغور مي کني؟ من يا مادرم کي مثل یه صاحب کار با تو برخورد کرديم که -

این حرف رو مي زني؟ من هميشه به چشم يه خواهر کوچلou تو رو ديدم و مادرم مثل یه دختری که برای مادرش خيلي

عزيزه

دست خودم نبود، بغضن ترکيد و گفتم: اگه دوست نداشه باشم برادرم باشيد کي رو باید ببینم؟

خشکش زده بود و رنگ به رو نداشت، گفت: منظورت چие؟

ابا حرص گفتم: هيچي! مي شه لطفاً حرکت کنيد من به اندازه کافي ديرم شده

دهانش را باز کرد تا حرفی بزند اما صدایي در نيامد و بي صدا به راه افتاد. جرأت نکردم به طرفش برگردم، چشم به

جاده دوخته بودم و چراغهایي که برای لحظه اي پیدا و ناپدید میشد

خودش به حرف آمد: سعي کن روی زميني بنا بسازي که سست و ناپايدار نباشه! تو لياقت بهترین ها رو داري پس پايند

ابهترین ها شو

به خود جرأت دادم و پرسيدم: شما چرا پايند نمي شيد؟

بلخندی به رویم زد و با صدای گرفته اي گفت

خانه از پايسست ويران است

خواجه در بند نقش ايوان است

دختر جون، کار من از جاي ديگه اي خرابه... اين بحث رو ول کنیم، خانم قدسی و اسه دوشنبه هفته ديگه تو رو دعوت

کرده.

با لحن سردي گفتم: برای چي؟

برای شام.

ابه طرفش برگشتم و گفتم: مي دونم برای شام، دليل دعوتش رو پرسيدم

اخنده اش گرفت و گفت: آهان! سالگرد ازدواجشون، سی امين سالگرد

حس مي کردم از ضربه ي حرفی که ار او شنیدم کرخت شده ام، مثل سنگ شده بودم، گفتم: متسافم نمي تونم بیام، من تمام

طلب هفته و قسم متعلق به صبابست، نمي تونم بیام

خب از مامان مرخصي مي گيري.

اخنده درون صدایش کفرم را در مي آورد، گفتم: اصرار نکنيد، نمي تونم بیام

انگاه کوتاهي به من انداخت و گفت: تو چه ات شده

هيچي، يه کم سرم درد مي کنه.

در حالی که بعض داشت خفه ام مي کرد به خودم قول دادم ديگر درون ماشين او نشينم و با او همکلام نشوم. ديدن و

حرف زدن با او کارم را مشکل مي کرد، من مي خواستم او را فراموش کنم و با ديدنش اين کار امكان پذير نبود. وقتي

ماشين را مقابل در نگه داشت پياده شدم و گفتم: به خاطر زحمتون منونم

برای چي پياده شدي؟

ابا همان لحن سرد گفتم: مي خoram يه کم هوا بخورم! منون، شب بخير

بي توجه وارد خانه شدم، صدای قدم هایم را روی شن ريز مي شنیدم اما پاهایم را حس نمي کردم. وقتي وارد خانه شدم و

خواستم به خانم محتشم سلام کنم چشم به سعيد و سعيده افتاد و بعد از سلام و احوالپرسی مختصري به نزد صبا رفتم که

نخوابیده منتظرم بود. برای شام پایین نرفتم، طاقت معاشقه سعیده با او را نداشتم هر چند علی می گفت چیزی بین آن دو نیست.

با خود فکر کردم دنبال کار حدیدی بگردم که دیگر او را نبینم اما خانه را چه می کرد؟ حس می کردم تمام سلوهای بدنم را از جهات مختلف می کشند و چاره ای برایم نمانده است. صورتمن را در بالش فرو بردم و های های گریستم، دلتگ نواز شهای مادر بودم تا در این لحظه نثارم کند بلکه هم ارامتر شوم

\*\*\*\*\*

صبح جمعه به خانه خانم محتشم اسباب کشی کردیم، کامیون و سایل توسط کارگرها خالی شد و مادر در سکوت نظاره بگر کار کردن آنها بود که سرو کله‌ی علی پیدا شد. با مادر سلام و احوالپرسی کرد و رو به اکرم گفت!

خانم معین رو ببر داخل ما هستیم.

بالاخره مادر راضی شد و همراه اکرم به داخل خانه رفت! بی توجه به دکتر رو به یکی از کارگرها گفت: بیوش آقا! اونا شکستنیه شما هم بربید داخل.

بدون اینکه به طرفش برگردم گفتم: نه! باید بگم هر کدام از جعبه‌ها رو کجا بذارن این جوری چیزین و جابجا کردنشون راحت تره! بعد از رفتن آنها به طرف ساختمان رفت، اتفاق‌ها و آشیز خانه پر از وسایل بود روی یکی از صندلیها نشستم و به وسایل چشم دوختم، با صدای علی به سوی او برشتم: بیا این رو بخور، صبحونه انخوردی!

بنگاهم به سینی کوچکرون دستش افتاد، چندین نان نست کرده و مربا مالیده به همراه دو لیوان قهوه گفت!

مرسی میل ندارم.

اخم هایش در هم رفت و گفت: بگیر بخور ناز و نوز نکن اکرم برات مخصوص درست کرد!

اسینی را گرفتم و روی یکی از جعبه‌ها گذاشت و گفت: چون اکرم درست کرد

وقتی اولین برش از نان نست را گاز زدم مده ام به تقلا افتاد، نمی دانستم تا این حد گرسنه ام با اشتها چهار ساندویچ کره و مربا را خوردم و روی آن قهوه را نوشیدم. علی در حالیکه قهوه را می نوشید مرا نگاه می کرد، حتی نیم نگاهی به او نینداختم. شاید می خواستم به خود ثابت کنم

که برایم مهم نیست، نمی دانم که موفق بودم یا نه

نگاهی به ساعت مچی ام انداختم، ساعت یازده و ربع بود. با خودم زمزمه کردم: از کجا شروع کنم؟

علی گفت: بیا از نشیمن شروع کنیم

بنگاهش کردم و گفت: ممنون دکتر، می تونم خودم کارام رو انجام بدم

الیوان خالی را درون سینی گذاشت و گفت: می دونم، می خام به خانم معین کمک کنم نه شما

نفس را به تندي ببرون دادم و گفت: هر جور راحتید

اصدای مادر صورتمن را به طرف او چرخاند: خسته نباشید

اکرم و صبا هم کنار مادر بودند. علی با خنده گفت: تازه می خواستیم شروع کنیم

اکرم گفت: خب با هم شروع می کنیم

صلیل ذوق زده گفت: منم کمک کنم؟... منم کمک کنم؟

علی آغوشش را به روی او باز کردو گفت: آره عشق من! تو بیا به من کمک کن

امادر به خدا دکتر راضی به زحمت شما نیستم

علی معتبرضانه گفت: خانم معین خواهش می کنم

مادر لبخندی زد و گفت: پس من و اکرم خانم می ریم آشیزخونه، شما هم از اینجا شروع کنید

نگاه نا امیدی یه مادر انداختم تا متوجه شود و جایمان را عوض کند نمی دانم متوجه نشد یا خوش را به کوچه‌ی علی چپ زد.

علی رو به من گفت: بیا کنار بذار فرش رو باز کنیم

اکرم رو به من گفت: تو صبحونه نخوردی بذار یه چیزی بیارم بخوری

لبخندی به رویش زدم و گفت: ولی من سیرم، از ساندویچهای کره و مربات هم ممنون

اکرم متعجب گفت: من ساندویچ فرستادم؟ یادم نمی آد والا

رویم را به طرف علی برگرداندم خودش را به آن راه زد. پس از رفتن اکرم، رو به علی کردم و گفت

دروغ که زهر مار نیست گلوبی آدم رو بچسبه-  
علی با شیطنت گفت: واقعاً!... خب حالا راحت و سایل رو روی فرش می چینیم از کجا شروع کنیم?  
ابه سردی گفتم: بهتره اول بوفه رو بکشیم سر جاش  
که کجا باشه؟-

اگوشه‌ی اتاق را نشانش دادم و گفتم: اونجا  
پس از جاگیر کردن بوفه، رو به صبا گفت: بدبو به دستمال از اکرم بگیر و بیار  
علی پرسید: می خواهی چی کار کنی؟

ابه سردی نگاهش کردم و گفتم: می خواهیم کریستالها رو بچینم  
رو ببرویم ایستاد و گفت: بهتر نیست اول مبلمان و سایل رو بچینیم بعد این کار رو انجام بدی؟... خب اونا تو جعبه است  
او مشکلی برآشون پیش نمی آد  
حرف منطقی می زد گفتم: باشه

اوقتی خواستم در برداشتن تلویزیون کمکش کنم گفت: کنار وايسا  
صبا دستمال به دست آمد و پرسید: آوردم! حالا چی کار کنم؟

اگردد و خاک بوفه رو پاک کن بعد هم تلویزیون و زیر تلویزیونی رو-  
ذوق زده به دنبال کاری که گفته بودم رفت. خیلی زود نشیمن را مرتب کردیم و او در آخر تابلوهای مربوط به نشیمن را  
به دیوار زد. اکرم با گفتن دستتون در دد نکنه! توجهمان را به سمت خود جلب کرد، جوابش را که دادیم گفت  
ابریم که ناهار خوشمزه‌ی من حاضره!... باید خورشتم جا افتاده باشه.

علی نگاهی به من کرد و گفت: دلم داره ضعف می ره  
دستم را به چهار چوب در آشپزخانه گرفتم و گفتم: خسته نباشی مامان  
سرش را به طرفم برگرداند و گفت: ممنون  
خستگی از صورتش فوران می کرد گفتم: نمی آی ناهار؟

علی در کنارم ایستاد و رو به مادر گفت: خانم معین زود باشید دیگه  
خانم محشیم با دیدن ما خنده و گفت: دلم می خواست می او مدم اونجا اما گفتم جلو دست و پاتون رو می گیرم  
اما در لبخندی زد و گفت: این حرفا چیه؟... بعد از ظهر شما رو هم با خودمون می بریم  
سر میز ناهار خانم محشیم از من پرسید: ساعت چند می رید؟  
با گیجی نگاهش کردم و گفتم: کجا؟  
اما- عقد ریحانه دیگه

آهان.... والا برای ساعت دو دعوت کردن تا ببینم-  
مادر- تا ببینم یعنی چی؟ ریحانه یه عمر دوست نزدیکت بوده و از توقع داره، نهارت رو که خوردی پاشو حاضر شو  
برو!

علی- من تا یه ساعت دیگه نمازم رو خوندم و حاضر شدم تا اون موقع حاضر شبد با هم می ریم  
خواستم بگم با تو نمی آم که مادر گفت: خدا خیرت به اینجوری خیال راحت تره  
اما کارام مونده-

خانم محشیم گفت: کارا تموم نمی شه سر جاشه  
اسری تکان دادم و گفتم: هر چی شما بگید  
نگاهم به چشم‌مان علی افتاد نوعی رنجیدگی در آنها بود، خیلی زود نگاهم را از او دزدیدم و با خوردن سرم را گرم  
کردم.

رفتن به جشن عقد ریحانه آنقدر برایم مهم نبود که حتی ساعت آن را به خاطر بسیارم چه برسد به آنکه لباسی هم برای  
آن جشن تدارک ببینم. پیراهنی که برای تولد علی پوشیده بودم را پوشیدم و خیلی زود حاضر شدم و پایین رفتم. اخرين  
دکمه‌ی مانتوم را روی آخرین پله بستم و وارد نشیمن که مادر و خانم محشیم نشسته بودند شدم  
مادر با دیدن دامن پیراهنم به اعتراض گفت: این چیه پوشیدی؟ تو این همه لباسهای شیک. قشنگ داری بعد این رو ترت  
کردي؟

برای کوتاه تر کردن بحث گفتم: مامان جون، لباسهای من هنوز باز نشده این قشنگترین لباسه که این جا بود  
می دانست بهانه می آورم گفت: لباسات همه تو کاوراشون مرتب و اتوشده، هر کدام رو بخواهی می تونی برداری و  
اپوشی  
بحث سر چیه؟-

با شنیدن صدای علی به پشت سرم نگریستم، شلوار جین روشنی به پا و پیراهن آستین کوتاه به رنگ سفید و سرمه ای به  
بن داشت و مثل همیشه شیک و ساده بود

خانم محشیم به اعتراض گفت: این چیه پوشیدی؟ پس کت و شلوارت کو؟

خنده ام گرفت، او هم مثل من در این دام کشیده شده بود با اخم های در هم گفت: عروس و داماد کسای دیگه ان! انگفته

بحث سر چی بود؟

امادر-می گم این همه لباسهای قشنگ داره این پیرهن ساده رو برای جشن پوشیده  
علی لبندی به رویم زد و گفت: شخصیت آدما رو با لباسهای چند میلیون تومانی نمی سنجند!... خب خدا حافظ برم کیانا  
خانم!

مادر دهان باز کرد تا حرفی بزند که گفتم خدا حافظ و به دنبال علی به راه افتادم. وقتی کنارش روی صندلی نشستم  
هنوز می خندیدم.

فراموش کردم به خود قول داده ام مقابل او نخندم و حرف نزنم  
لبندی به رویم زد و گفت: به چی می خندی؟

بیچاره ماما نامون! چی می کشن از دست من و شما-

ماشین را روشن کرد و گفت: بچه های به این خوبی خیلی دلشون بخواه  
با تماسخ گفتم: یه چند تا دیگه نوشابه و اسه خودتون باز کنید

در خانه را بست و دوباره پشت فرمان نشست و گفت: بین داری بی انصافی می کنی، من و اسه جفتمون نوشابه  
اگازدار وا کردم

خنده ام گرفت، گفت: چه عجب! بلدى بخندی؟ از دیشب حس کردم دشمن خونی هم شدیم  
لبند بر روی لمب خشکید گفت: چی شد؟ بعضی حرفاها رو نباید بزنم، با این که سن و سالی از من گذشته هنوز شعورم به  
این یکی نرسیده

بگو چی شده! خواهش می کنم..! چی کار کردم که با هام فهر کردم؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: من با هیچ کس قهر نیستم، منتهی می خوام یه فرصتی به خودم بدم بینم دارم چی کار می  
کنم! همین طور

به سمت پر گشت و گفت: همین طور چی؟

چشم را بستم و گفتم: هیچی

اپله کرده بود و موضوع رو رها نمی کرد: نه یه چیزی هست! نمی خوای که قسمت بدم  
غرورم اجازه نمیداد مستقیم حرف را بگویم پس سکوت کردم، چند بار پشت سر هم علت سکوتم را پرسید و من باز با  
همان سکوت جوابش را دادم. به ناچار او هم سکوت کرد، عصبانی بود اما چیزی نگفت. وقتی رسیدم با لحن سردی  
پرسید:

تا ساعت چند هستید شما؟

من هم با همان لحن گفتم: هدیه ام رو بدم و به کم بشینم، فکر نکنم سر و ته نیم ساعت بشه  
سری تکان داد و گفت: خوبه چون منم قصد ندارم زیاد بمونم، در ضمن یه لطفی هم بکنید از طرف من این رو بهش  
ابدید

از درون کیف سکه بهار آزادی رو در آورد که روبانی به گوشه اش زده شده بود. گفتم: مگه شما نمی آید؟

مردونه و زنونه جداست، شما زحمت بکشید ممنون می شم.

اسکه را درون کیف گذاشت و گفت: عجیبه! از ریحانه بعيد بود تن به مجلسی بده که زنونه و مردونه اش جدا باشه  
علی لبندی رد و گفت: خدا خیر بده شوهرش رو

امروز تازه می خوان عقد بشن کجا شوهرش شوهرش راه انداختید.

علی پوزخندی زد و گفت: اونا ده روزه عقد هم شدن، این جشن برای اینکه اطرافیان و دوست و آشنا خبر دار بشن  
دهانم از تعجب بار مونده بود، نگاهی به من انداخت و گفت: بہت نگفته بود؟

سری به طرفین تکان دادم، چقدر دلم از دست کارش شکست را فقط خدا می داند. لبندی زد و گفت  
ای خیال! برمی دکتر.

همسر ریحانه از همه جهات از کیارش بهتر بود. جلو رفتم و کادوی خودم و دکتر را به او دادم، لبندی زد و گفت: فکر  
انمی کردم بیای

سعب کردم حرف علی رو فراموش کنم گفتن: چرا؟ تو بهترین دوستم هستی و باید تو مرا سمت شرکت می کردم هر چند  
که وسایل خونه ریخته وسط و منتظر منه تا برم و مرتباشون کنم  
لبندی زد و به طعنه گفت: با کیارش او مددی؟

داداشت خفه می شدم، خودم رو به زور کنترل کردم و گفتم: کیارش و امثال اون لیاقت همراهی منو ندارن  
مجبور بدم کمی بشینم تا علی صدایم کنی اما خدا می دانست که در حال خفه شدن از زور بی هوایی بودم، حس می  
کردم در خلا هستم و هوایی برای تنفس ندارم. نگاهم را به وسط سالان دوختم چند تا از بچه های داشتگاه اونجا بودند و به  
قول معروف داشتن شلنگ و تخته می انداختند. با دین من لبندی زدند و به عنوان سلان سری تکان دادن، من هم به  
همان صورت پاسخشان را دادم. با آمدن مادر ریحانه به سویم بلند شدم و به او هم تبریک گفتم، لبند خشکی به رویم زد  
و تشکر کرد سپس گفت

ای کیانا جون، دکتر صدات می کنه.

دکتر محتشم؟-

سرو تکان داد و گفت: آره

پایین پله ها منتظر بود از پله ها پایین رفتم، با بدبنم گفت: نمی ری؟

از خدا می خواستم که از آن محیط فرار کنم گفتم: چرا، اجازه بده خداحافظی کنم و بیام

به سرعت از پله ها بالا دویدم و با اینکه برایم سخت بود دوباره با ریحانه کلمه ای حرف بزنم اما به سویش رفتم و گفتم  
امیدوارم خوشبخت بشی، به حرمت روز های خوب رفاقتمن این حرف رو می زنم نه ریحانه ای که الان -

شدی! خداحافظ

منتظر کلامی از او نشدم و از آنجا خارج شدم، دکتر مقابل ر مشغول صحبت با رضا بود. رضا با دیدن من کلامش را  
برید و سلام را جواب داد و سکوت کرد

رو به علی گفت: نمی رید؟

سرو تکان داد و گفت: چرا، برو سوار شو منم الان می آم

اتا خواستم به طرف ماشین برم رضا گفت: کیانا خانم می شه چند لحظه باهاتون صحبت کنم

علی نگاهی به من انداخت و گفت: من داخل ماشین می شینم تا تو بیای! خب رضا جون امیدوارم نوبت بعدی مال تو  
باشه... خداحافظ

بعد با او دست داد و رفت داخل ماشین، نگاهم را به سمت او برگردانم و گفتم: بفرمایید

در حالی که رضا این پا و اون پا می کرد گفتم: چرا اینقدر طولش می دید بگید دیگه

نفسش را به تنده بیرون داده گفت: من اونقدر از کیارش بدتر بودم که به من جواب منفی دادید و اونو قبول کردید؟

وا رفتم و گفتم: کی گفته کیارش رو قبول کردم؟ من اگه قصد ازدواج داشتم و کسی رو دوست نداشتم شما بهترین

انتخاب من بودید! کیارش بدترین آدمی هست که برای من بخواهد انتخاب بشه

با صدای دو رگه اب که نشان از بعض داخل گبویش داشت گفت: اون فرد خوشبخت کیه؟

با دیدن صدقت متعجب من گفت: اونی که دوستش داری؟

آهی کشیدم و گفتم: اگه یه روز بخواهم ازدواج کنم حتماً با اون ازدواج می کنم والا حالاها قصد ازدواج ندارم اگه  
ازدواج کردم می فهمید اون کیه!... من رو ببخشید من شما رو همیشه مثل یه برادر دوست داشتم، برادری که هیچ وقت

نداشتم.

!... خب

البخند خشکی بر لب نشاند و گفت: امیدوارم بهش بر سید

سر به زیر انداختم و گفتم: منون! خداحافظ

!

دیگر مقابل در نایستاد و به داخل خانه رفت، با قمهای آهسته به طرف ماشین رفتم و در آن را باز کردم و نشستم. علی  
به طرف برگشت و گفت: بریم!

او هوم -

به شوخی گفت: زبونت رو جا گذاشتی؟

انه -

ماشین رو به راه انداخت و گفت: زدی توحال بیچاره! بابا شما دختر اقدام ظالمد

آهی کشیدم و گفتم: نه به اندازه ی شما مردا

به طرف برگشت و گفت: مثلاً ما چه ظلمی در حق شما کردیم؟

به جای جواب به سؤال او گفتم: چه لحظات کشنده ای بود اونجا نشستن! باور کنید موقعی که صدام کردید انگار دنیا رو

بیهم دادید

رضای چی می گفت؟-

إنگاهم را به جاده دوختم و گفتم: در مورد کیارش می پرسید و اینکه چرا قبولش کردم

سرش به طرف چرخید و با صدای بلندی گفت: مگه تو قبولش کردی؟

بی حوصله گفتم: وای دکتر! حوصله ام رو سر می برید! نخیر، چرندياتيه که ریحانه تحويل رضا داده! منم گفتم کسی رو

دوست دارم و نمی تونم اونو قبول کنم

کی رو؟-

ابدون اینکه نگاهش کنم گفتم: یه بنده ی خدا

هر چقدر سؤالهای مختلف طرح کرد نتوانست از زیر زبانم حرف بکشد که چه کسی مد نظرم است

فصل بیست و هشتم

از ماشین که پیاده شد گفت: من لباسام رو عوض می کنم بعد می آم

امرسی! واقعاً لازم نیست تا اینجا هم خیلی لطف کر دید.

نگاه تندی به من انداخت و گفت: بس کن بچه برو رد کارت  
ناراحت شدم و او این ناراحتی را از چشمانم خواند ، خنده و گفت  
خیلی خب! خانم بزرگ، خانم... خوبه؟-

البخد خشکی بر لب آوردم و گفتم: هیچ فرقی به حال من نمی کنه، بیخشید که باعث زحمتمن شدم  
از ماشین بیاده شد و گفت: کیانا یه دقیقه بیا اینجا  
مسیر رفته را برگشتم و در سوی دیگر ماشین ایستادم و گفتم: بله  
منو نگاه کن.-

سرم را بلند کردم و نگاهم را به او دوختم، خیلی جدی به نظر می رسید گفت: می خواه ازت یه چیزی بپرسم ازم دلخور  
نشو. قول می دی؟

اپوز خندي زدم و گفتم: قبلاً که برآتون زیاد مهم نبود دلخور شدن دیگران  
با تأکید گفت: قول می دی؟

البم را به دندان گرفته بودم رویش را برگرداند و گفت: اون کار رو نکن اعصابم خورد می شه... از این کار بدم می آد  
دهانم از تعجب بازماند و گفتم: چه کاری؟

آه... اینکه لب رو مثل آدماس تو دهن می جوون.  
خنده ام گرفت و گفتم: حرفتون رو بزنید

در ماشین رو بست و به طرف او مدم و رو بروم ایستاد و گفت: تو که قول ندادی  
انفس را به تندی بیرون دادم و گفتم: باشه قول می دم، حالا بفرماید

لحظه ای مکث کرد، انگار تردید داشت حرفش را بگوید یا نه. چشمانش را برای لحظه ای بست و گفت  
تو به احمقی مثل من که... دل ندادی؟-

در سکوت نگاهش کردم و بعد راهم رو گرفتم و برگشتم ، نمی دانستم از چشمانم خوانده که احساسم چیست یا نه. دوست  
نداشتم به زبان بیاورم تا وقتی که او به زبان نیاورده و نگفته که دوستم داردیه طرف قسمت خودمان رفتم اما اثری از  
مادر و دیگران نبود، مسیرم را به سمت ساختمان خانم محتشم برگردانم. صدایشان از نشیمن بزرگ خانم محتشم می  
امد. در باز بود وقتی در چهارچوب در قرار گرفتم و سلام کردم، با دیدن شوکت و شوهرش و پسر غیرقابل تحملش  
کیارش خشکم زد. شوکت لخندی زد و گفت: خوش گذشت عزیزم؟

البخد زورکی ام را تحولیش دادم و گفتم: بله! مرسي  
شادی بی حد درون چشمانش را نمی فهمیدم، با عندرخواهی از آنجا خارج شدم و سری به اتاق صبا زدم خواب بود. لباسم  
را عوض کردم و پایین آمدم. کنجه‌کاوی داشت مرا می کشت، یعنی چه خبر خوشحال کننده ای باعث دودو زدن چشمان  
شوکت شده بود؟

کنار مادر نشستم و ارام کنار گوشش زمزمه کردم: کارا که توم نشده؟  
مادر هم با همان لحن گفت: نه بایا! هنوز مونده

سپس نگاهش را با محبت به شوکت دوخت و آرام گفت: چقدر با شخصیتیه  
اپوز خندي زدم و به طعنه زیر لب گفتم: آره..... خیلی

بعد بلند شدم و با عذر خواهی کوتاهی برای مرتب کردن و چیدن وسایل رفتم، هر آن منتظر ورود علی بودم اما خبری  
از او نشد و به جای او صبا به نزدم آمد و سعی کرد کمک کند. بیه ساعتی طول کشید تا مادر و اکرم پیدایشان شد. هوا  
کاملاً تاریک شده بود و خستگی از صورت ما هویداً و وقتی برای آوردن چای به آشپزخانه رفتم خانم محتشم صدایم  
کردم، به نزدش رفتم گفت

به اکرم بگو زیر اجاق رو خاموش کردم و زنگ زدم غذا بیارن، دیگه برای امشب بسه بقیه اش باشه برای بعد، بیایین -  
شامتو نو بخورید و یه استراحتی کنید

از مهربانیش بعض کردم ، جلو رفتم و صورتش را بوسیدم. این کارم به قدری سریع بود که برای لحظه ای خشکش زد  
اما بعد خنید و گفت: با این کارات بد عادتم می کنی

اختیار دارید! شما اینقدر خوبید که بعضی وقتها حتی برای تشكیر از خوبیتoun کم می آرم -  
ضربه ی ملایمی به کنار پایم زد و گفت: بسے بچه!...! راستی با علی حرفت شده؟

سری تکان دادم و گفتم: نه  
اتفاقی اقتاده؟-

نگاهم را به صورت نگرانش دوختم و گفتم: نه! چطور مگه؟  
آهي کشید و گفت: بهش زنگ زدم اونم شام بیاد اینجا... انگار حالش خوش نبود، گفت نمی تونه بیاد باشه برایه وقت  
ایدیگه

حس می کردم به خاطر من است و از خانم محتشم خجالت می کشیدم با این همه خوبی و مهربونی که در حق من کرده  
بود حالا اسباب ناراحتی او می شدم. با صدای لرزانی گفتم: حس می کنم به خاطر من!... منو بیخشید اگه به خاطر من  
شما متحمل این همه ناراحتی می شید

لبخندي زد و گفت: نه عزيزم اين حرف رو نزن! على از وقتی تو پا تو اين خونه گذاشتی خيلي عوض شده، مي گه مي خنده و شوخی مي کنه... ده ساله علي با تمام اينا قهره... اون دوستت داره، از اين حس هم مي ترسه بغضن تركيد در آغوشش فرو رفتم و گريستم در بازي غريبی سرگردان شده بودم و قلم چيره دست روزگار سرگشت غريبی را برایم رقم مي زد. ارام سرم را نوازش کرد و گفت: قدر اشكاهات رو بدون، اشكاهای به زلالي اشكاهی عشق وجود نداره.

اونقدر زلال و پاکه که همه ي کينه ها و نفترتها رو مي شوره و مي بره يه کم صبور باش دخترم آرام سرم را از آغوشش خارج کردم. نگاهم به زمين بود، با خنده گفت

چرا خجالت مي کشي؟... پاشو برو مادرت و اکرم رو صدا کن.

با شنیدن صدای زنگ گفت: آهان او مدف تو برو اونا رو صدا کن من جوابش رو مي دم کيفش را از روی ميز برداشت و صندلي چرخدارش را به حرکت در آورد، اما من همانگونه روی زمين نشسته! بودم صدایش به گوشم رسید: دیالا بلند شو ديگه

با اکراه بلند شدم و از در خارج شدم ، داشت با پسرپي که پيترها را آورده بود صحبت مي کرد که پسرک با ديدن من سلام کرد و نگاهش را به صورتم دوخت. خانم محتشم ابروهایش را در هم کشید و گفت: چقر شد؟ به سرعت از کنارشان عبور کردم و به طرف پشت ساختمان رفتم، اکرم با دیدن من و دست خاليم گفت هنوز به فصل چيدن چاي نرسيدی؟-

!.... خنديم و گفتم: نه!.. خانم گفت بريم شام بخوريم

اکرم با دست به گونه اش زد و گفت: وا خام عالم، يادم رفت

امياب حرفش آمدم و گفتم: خانم سفارش شام داده و آوردن، هي و حاضر! فقط زود باشيد که يخ کرد! مادر با تردید نگاهم کرد و گفت: اينطور نمي شه! ما اينجا مستاجریم، تو پيش ايشون کار مي کني نه من

اکرم گفت: خانم ناراحت مي شن اگه نيايديد، زود باشيد ديگه

ايسپس خود جلوتر حرکت کرد ، به طرف صبا رفتم و با دست موهايش را مرتب کردم و گفتم: بريم عزيزم

مادر نگاهي به من انداخت و گفت: اينجوري که زشته، من ناهار هم اونجا بودم

إنگاهم را به صورت مهربانش دوختم و گفتم: خي خونه که حاضر شد يه شب شام، شما دعوتشن کن ببياد اينجا

انگار اين حرف به مذاقش خوش اومد، چون لبخندي بر لب آورد و گفت: اينطوروي بهتره

با اين حرف بالاخره رضایت داد و حرکت کرد، دست صبا در دستم بود مادر پرسيد: دکتر هم اونجاست؟ انه.

سکوت کردم، اما بر خلاف مهر سکوت بر لب هزارها صدا در ذهنم جولان مي داد وقتی به ياد تمام يرخوردهايي که بين من و او در اين مدت پيش آمده بود مي افتادم از رفتار دوگانه اش گيج و عصبي مي شدم. بعضی اوقات نگاهش از محبت دم مي زد و برخی اوقات همچون شيشه اي بود که هيج حسب راتداعي نمي کرد. از طعم پيترها هيج نفهميدم، إنگاهم که به صبا افتاد بلند شدم و گفتم: به مaman بزرگ شب بخير بگو بريم بالا عزيزم

خانم محتشم با ديدن چشمهاي خمار صبا ، خنبد و گفت: صبا الانم خوابه

به بقيه صحبت آنها در مورد صبا گوش نکردم و دست در دست صبا از اتاق خارج شدیم . صبا تا سر بر بالش گذاشت خوابيد.

فکرم روی یک نقطه متمرکز نمي شد و نگاهم را بي هيج هدف خاصي به عروسک خرسی صبا دوخته بودم، انگار

بنمن کرخت شده بود. زير لب زمزمه کردم: اين بار نوبت کدومنونه که قهر کنیم؟

خانم قدرتم را بلند کردم و بلند شدم. خانم محتشم با ديدنم گفت

اقدر طول کشید او مدنـت

إنگاه کوتاهي به او انداختم و گفتم: داشتم صبا رو مي خوابوندم

خانم محتشم گفت: چاي يا قهوه مي خوري؟

arsi تکان دادم و گفتم: نه! خسته ام مي خواب بخواب

مادر لبخندي به رويم زد و گفت: برو بخواب عزيزم! اماها داريم صحبت مي کنیم

رو به مادر گفت: مaman کاري باهام نداريد؟

مادر لبخندي به رويم زد و گفت: نه! عزيزم، برو بخواب

شب بخري گفتم و از اتاق خارج شدم. روی تخت نشستم و نگاهم را به قفسه ي کتابهایم دوختم و زير لب زمزمه کردم درسم تمو شده و ديگه بهونه اي واسه دور شدن از اينجا ندارم.... کجا مي خوای بري؟-

بلند شدم و کنار پنجه ايستادم و چشم به ساختمان او دوختم، چراگاهای ساختمان روشن بود. زير لب زمزمه کردم: چرا

اينقدر ازم فرار مي کنه؟ من از چشash مي خونم که دوستم داره، چرا جرات نداره ابراز کنه؟

وقتي به خود آمدم اشكاهایم بر روی گونه سرازير شده بود. چرا غ اتفقم رو خاموش کردم و سرم رو روی بالش گذاشتمن و

براي اينكه صدای گريه ام بلند نشود لحاف را به دهانم فشردم

نمی دانستم توان کدامين گناه نکرده ام است که به اين شکل پس مي دهم، مطمئن بودم بعد از فهميدن احساس نسبت به

خوش از من فاصله خواهد گرفت. نمی دام کی به خواب رفتم اما بقدرتی خسته بودم که نتوانستم برای نماز بیدار شوم. صبح با چشمان پف آلودم بیدار شدم و نگاه کوتاهی به آینه انداختم و بی توجه روسربیم را به سر کشیدم حوصله ی بازی کردن و سرو کله زدن با صبا رو نداشت اما کارم بود و باید انجام می دادم. مادر صبح زود به قسمت خودمان رفته بود تا بقیه وسایل را جابجا کند، تا او اخیر شب که رفتم و به او سر زدم ندیدمش. گفت: فردا برای آزمایش خون می رم

بنزار از خانم مرخصی بگیرم.

اینا آدمای خوبین، کاری نکن حکم. سری تکان دادو گفت: نه مادر، بچه که نیستم... اینجا رو هم مثل کف دستم می شناسم. سوءاستفاده از خوبی اونا به پیشونیت بچسبه... آخه.

امادر نگاه جدی به من انداخت و گفت: آخه نداره، همون که گفتم والا اصلاً دنبالش نمی رم به ناچار سری تکان دادم و هیچ نگفتم. اما نگرانش بودم. وقتی به ساختمان خانم محتشم بر می گشتم مرا صدا کرد و با دیدن ناراحتی چهره ام پرسید: چی شده؟

البم را به دندان گرفته و لحظه ای سکوت کردم و سپس گفت: مامانم فردا می خواهد بره آزمایش لبخندی زد و گفت: خب بره مگه همین رو نمی خواستی؟ روی مبل رو برویش نشستم و گفتم: می خواهد تنها بره، می گه دوست نداره من باهش برم!... با این سردردها و ضعفهای بدی که می گیره و ول می کنم

ابروهایش را در هم گره زد و به فکر فرو رفت. پس از چند لحظه گفت

!خب. می گم اکرم باهش بره، این طوری خیالمن هم راحت تره-

ذوق زده بلند شدم و به طرفش دویدم و به سرعت گونه اش را بوسیدم. خندید و گفت: چی شد؟ اتا آخر زندگیم مدعیون محبتی شمام-

!خب حالا، تو برو بخواب تا من، اکرم رو بفرستم سراغش-

روی پله منتظر برگشتن اکرم بودم، با دیدنش به طرفش دویدم و گفتم

چی شد؟ قبول کرد باهش بري؟-

اکرم با خنده گفت: وا ترسیدم، با اجازه ي شما به

بغسلش کردم و از او تشکر نمودم، اینطور حداقل خیال راحت بود که تنها نیست و کسی همراهش هست. صباحانه را من تدارک دیدم انها صبح خیلی زود رفته بودند، صبا در حیاط مشغول بازی بود و من روی نیمکت چشم به راه آنها بودم و حوصله ی بازی با صبا را نداشت. طفلک حرفی نمی زد و ساکت و آرام بازیش را می کرد، ساعت یازده بود که برگشتند. اکرم با فیافه در هم پشت سر مادر وارد شد و در رو بست. به طرفشان دویدم و سلام کردم و رو به اکرم پرسیدم

چی شده اکرم خانم؟-

اکرم زیر چشمی نگاهی به مادر انداخت و سکوت کرد، مادر لبخندی زد و گفت: هیچی مادر چی باید بشه؟ به هیچ عنوان تمرکز نداشت، دستم شروع به لرزیدن کرد و با ترس گفتم

... تو رو خدا مامان طوری شده؟ آخه.

اکرم میان حرف آمد و گفت: بنه عزیزم! فقط یه کم با اون منشی ذلیل مرده حرف شد

ناباورانه گفت: با منشی؟

امادر بی حوصله گفت: مادر جون می ذاری یه لقمه غذا بخوریم یا نه؟ دارم ضعف می رم

... اکرم گفت: بریم تو

!سپس رو به من کرد و گفت: کیانا جون، صبورنه که برای مامان درست کردی

!سری تکان دادم و گفت: چای رو دم کردم گذاشتمن رو سماور

مادر زیر لب تشکر کرد و یه طرف پشت ساختمان رفت، رو به اکرم گفت: اکرم خانم چی شد؟

کمی گردن کشید و به مسیر رفته ی مادر نگریست و گفت: ای به زمین گرم بخوری دختر... الهی که حسرت به دل خونه ی بخت بموني

با چشمهاي فراخ او را نگریستم و گفتم: با منی؟

اکرم چادرش را از سر برداشت و روی دستش انداخت و گفت: نه مادر! صبح اولین نفر که اونجا رسیدم ما بودیم، نوبت گرفتیم و نشستیم. بنده خدا مادرت سرگیجه داشت بلند که شد سریا خورد به این منشیه که مریض ها رو قبول می کرد، منشی خاک بر سر برگشت فحش داد. من گفتم: سرتق بی حیا خجالت بکش جای مادرته! واه واه... بی حیا برگشت!

اگفت: دهننت رو بند غربتی

همچین می خواستم بزنم تو دهنش که مادرت نداشت. هر کی بعد ما او مد راهش انداخت الا ما، بالاخره صدام دراومد و قتی دید نمی تونه ساکتم کنه مجبور شد ما رو هم راه بندازه! آخرش هم همین که می خواستیم کاغذ فیش رو بگیریم

اپرتش کرد تو صورتم، تا اینجا که بریم یه بند نفرینش کردم... الهی که به زمین گرم بخوره

مثل مار زخمی به خود می پیچیدم و می خواستم او را بکشم، به چه جرأتی با مادر من اینگونه برخورد کرده بود به سرعت به طرف پشت ساختمان دویدم. مادر در آرامش تمام داشت چای می خورد، با دیدن من گفت:  
...اکرم نتوانست دووم بیاره و گفت.

....با عصبانیت گفت: غلط کرده دختره ی آشغال اونطور باهاتون حرف زد  
مادر میون حرف اومد و گفت: آدما خودشون رو با رفتارشون می شناسون، آدمایی که بیشتر ازشون بدت می اد خیلی  
!محاج ترن به دوست داشتن نسبت به دیگران!...برو به کارت برس دخترم

\*\*\*\*\*

بیماری صبا باعث شد نتوانم همراه مادر به مطب علی بروم، در گرمای تابستان سرماخوردگی صبا مثل لطیفه ای بی نمک می ماند. وقتی صبا به خواب رفت گوشی را برداشت و به علی زنگ زدم و یه منشی اش گفت از منزل تماس گرفتم و می خواهم با او صحبت کنم، می دانستم منشی اش را عوض کرده است. علی با صدای خفه و گرفته گفت:  
!فرمایید

سلام کردم، لحظه ای مکث کرد و سپس جوابم رو به آرامی داد. بعد از عقد ریحانه با هم نه حرف زدیم نه دیده بودمش. گفت: مشکلی پیش اومده؟

صدای یخ و سردش حالم رو گرفت گفت: نخیر، زنگ زدم بگم با خاطر مریضی صبا نمی تونم همراه مامان بیام شما ...هواش رو داشته باشید و اگه زحمتی نیست برسونیدش  
میان حرف آمد و با نمسخر گفت: فرمایش دیگه ای نداری؟

دهانم از تعجب باز ماند حتی نتوانستم کوچکترین صدایی از خود در آورم، تماس با صدای تیک کوچکی قطع شد و نگاهم به گوشی خشک ماند. از عصبانیت به خود می پیچیدم امانه می توانستم فریاد بزنم و نه به در و دیوار ضربه ای بکوبم، چون صبا در یک قدیمی من به خواب رفته بود. آرام از اتاق خارج شدم، انگار دیوارهای خانه به روی قفسه ی سینه ام فشار می آورد. وقتی زیر آسمان ایستادم نفسم را به تنیدی بیرون دادم و با عصبانیت غریبم بی شرم... با صدای مادر از جا پریدم

چت شده مادر؟ چرا عصبانی هستی؟

سعی کردم ماسک بی تقاضتی به چهره بزنم و گفت: نه! چرا عصبانی باشم؟ دارید می رید مطب؟ الان که زوده تازه ساعت اسه بعد از ظهره

مادر لبخندی زد و گفت: آره! گفت قبل از اینکه برم مطب یه کم خرید برا فردا دارم بکنم و بعد برم، نمی خواه و اسه فردا!

چیزی کم و کسر داشته باشیم

با بی حوصلگی گفت: حالا با این حالتون واجبه؟

مادر نگاهی به داخل کیفش انداخت و گفت: والا اگه تو الم شنگه راه نندازی من چیزیم نیست!... خب مادر کاری نداری؟

البختی زدم و گفت: نه! مواظب خودت باش از پشت سر به قامت مادر و قدمهای او می نگریستم، شاید هیچکس مثل من نمی دانست چقدر در این مدت نحیف و ضعیف شده است و چقدر این قدم ها سست و بی اعتماد جلو می روند. رو به آسمان بلند کردم و از کمک رسان همیشگی ام کمک خواستم

پس از چند دقیقه پیاده روی دویاره به اتاق صبا برگشتم، هنوز خوابیده بود. نشستم و مشغول مطالعه شدم چند صفحه ای را نخوانده بودم که در اتاق صبا باز شد و اکرم در چهارچوب در نمایان شد، سرم را بالا گرفتم و منتظر حرفي که می خواست بزند شدم

!کیانا یه نفر اومده می گه با تو یا مادرت می خواد حرف بزنم.

با تعجب کتاب را بستم و پرسیدم: کیه؟

البهای کافتش را بیرون داد و گفت: نمی دونم اما از تیپ و قیافه اش معلومه آدم حسابیه

!روسی ام رو مقابل اینه درست کردم و گفت: تا نینیم که نمی فهمم کی هست و چی کار داره... بیریم

با قدمهای سریع تا مقابل در کوچه رقم و مردی را دیدم سی و هفت یا سی و هشت ساله، بلند قد با کت و شلوار نوک امدادی. ظاهري فوق العاده معمولي داشت اما شیک و تمیز، نمی شناختمش، نگاهش به سویی دیگر بود، گفت: بفرمایید

إنگاهش را به سمت من چرخاند و سلام کرد و گفت: من احمد مهدوی هستم و کل آقای فریدون حشمتی

دهانم باز مانده بود، به چهار چوب در تکیه زدم تا نیفتم و با صدای لرزانی گفت: اتفاقی برآشون افتاده؟

برای اولین بار لبخندی به رویم زد و گفت: نه خانم! نگران نشید، فقط شما و مادرتون فردا به این آدرس تشریف بیارید نگاهی به کارت درون دستش که به سمت من دراز کرده بود انداختم و با بدینی گفت: به چه منظوري؟

طبق خواسته ی آقای حشمتی، فردا میایید و متوجه می شید. بندۀ ساعت دو منتظر شما هستم.

کارت را گرفتم و گفتم: نمی شه همین جا بگید چیه  
ایین حرف امد و گفت: نخیر، لطف کنید فردا تشریف بیارید  
دلشوره داشت امام را می برید. به قدری آمدن و رفتن آن مرد سریع اتفاق افتاد که می خواستم بگویم خیال و وهم بوده  
است، اما کارت درون دستم از هر واقعیتی واقعی تر می نمود. در را بستم و ارام آرام مسیر رفته را برگشتم. اکرم با  
شنبدهن صدای بسته شدن در از آشپزخانه خارج شد و پرسید: کی بود؟  
دوست نداشتمن فعلًا به گوش مادر چیزی بر سر بنابراین گفتم: یکی از آشناهای من که اصلاً دوست ندارم مادر با این وضع  
او حال ببینش

اکرم سری تکان داد و گفت: پس خدا رو شکر وقتی رسید که مادرت نبود  
او هم-

از پله ها بالا رفتم. انگار در خواب راه می روم. کارت او را درون کیف گذاشت و به اتفاق صبا بازگشتم، بیدار شده بود و  
گرسنه اش بود از پله ها دوباره برگشتم تا برایش سوپ ببرم  
دقایق چه کند می گذشت، ساعت هشت و نیم بود که برای چندمین بار تا دم کوچه رفتم. خبری نبود، می خواستم در را  
بیندم و برگردم که ماشین او از پیچ کوچه داخل پیچید. در را باز کردم و ماشین که از در داخل رفت در را بستم. همان جا  
پارک کرد. سلام کردم و فراموش کردم که چطور جوابم را داد، به قدری استرس داشتم که به عیج چیز جز مادر فکر  
نمی کردم. خستگی از صورت مادر فوران می کرد خنده و گفت: اینجا چی کار می کنی؟  
سرسری گفتم: منتظر شما بودم، چی شد؟

امادر گفت: چیز مهمی نبود

اما قیافه ی علی چیز دیگری می گفت، رو به من گفت: سوار شید تا جلوی ساختمن بريم  
امادر پیاده شد و گفت: نه دکتر، دستتون درد نکنه... می خوام یه کم با دخترم قدم بزنم ببینم اینجا چی کار می کنه  
علی گفت: بشنید! ابا این همه خرید که شما کردید و افعاً زمان پیاده رویتونه  
مادر با خنده دوباره نشست، من هم در عقب را باز کردم و نشستم و گفتم  
دکتر حال مامان خوبه؟-

علی نگاهی به مادر انداخت و گفت: هی!... جای بحث داره، بهتره بذاریم برا یه وقت دیگه  
نه همین الان-

انفسش را به تندی بیرون داد و گفت: باشه بريم داخل تا بهت بگم  
همراهش به راه افتادم، از شدت استرس و دلشوره به دل پیچه ی شدیدی دچار شده بودم. چرا غهای سالن را روشن کرد  
و گفت:

چند لحظه بشین الان می آم-

عصبانی بودم و زیر لب زمزمه کردم: یه دقیقه جوابم رو بده بعد هر کاری خواستی بکن  
چند دقیقه بعد با دست و رویی شسته و لباسهای عوض شده برگشت و رو برویم روی کانپه نشست و گفت: چیزی می  
خوری برات بیارم؟

اسری تکان دادم و گفتم: فقط بگید مامان چشه، می رم و مرا حمتوں نمی شم  
برای چند لحظه در سکوت نگاهم کرد، تردید تنها چیزی بود که در آن چشمها می دیدم گفت: اگه بگم چشه واقعاً  
طاقتمن رو داری؟

چشم به او دوخته بودم و نمی توانستم نگاه از او بردارم، بلند شد و به آشپزخانه رفت و با یه لیوان آب برگشت. گفت:  
اخور! وضعیت نشینید اینه واای به حال شنیدن  
جر عه ای از آب را خوردم و گفتم: توجه نکنید، من می خوام بدونم  
نشست و گفت: خودت خواستی!... به زبون ساده مادرت یه غده ی بزرگ تو سرش داره که الان هم برای عمل دیر شده و  
ازودتر باید دست به کار بشیم  
نفس کشیدن برایم سخت شده بود، دستم را به طرف گلو بردم انگار چیزی راه گلویم را بسته بود نفس می زدم، بلند  
... شد و به طرف امد و گفت: حالت خوبه؟... کیانا، منو نگاه کن... کیانا  
دستش را بلند کرد و سیلی محکمی به گوشم زد، انگار آن سیلی ضربه ای شد برای شکستن بغضنم. به صدای بلند گریه  
کردم، شانه هایم از شدت گریه تکان شدیدی می خورد. نمی دانم چقدر گریستم اما وقتی آرامتر شدم لیوان ایی را که علی  
به طرف دراز کرده بود دیدم و از دستش گرفتم و جرعه ای از آن نوشیدم تاراه خشکیده ی گلویم را انداخت. در حالی که  
هق هق را کنترل می کردم گفتم: زنده می مونه؟

لبخندی زد و گفت: هیچ کس نمی تونه جواب این سوال رو برای هیچ کس دیگه ای بده! اما اگه عمل نشه، فکر نمی کنم  
امدت زیادی بتونه زنده بمونه. البته مثل اینکه خوش علاقه ای به عمل نداره، با تو صحبت کردم تا مقاعدهش کنی  
إنالیدم: تو رو خدا.. کمک کنید

ارویش را با درد برگرداند و زمزمه کرد: منم می خوام همین کار رو بکنم  
در حالیکه گریه می کردم گفتم: یعنی شما عملش می کنید؟

من می تونم یکی از بهترین استادام رو معرفی کنم...پروفسور خدادادی!..اما تو خودت هم باید قوی تر از این حرفها - باشی که اینجوری وا بدی!...می خواه که باهش حرف بزنی و مقاعدهش کنی،می فهمی چی می گم؟

سری به نشانه ی تأیید حرفش تکان دادم. ترس از دست دادنش را با یاخته باخته و جودم حس می کردم، اگر می رفت تنهاییم را چه می کردم؟با این حال و وضع نزار نمی توانستم با مادر صحبت کرده و مجاش کنم،با این فکر اشکاهیم را پاک کرد نفس عمیقی کشیدم و بلند شده و ایستادم.در حالی که علی با نگرانی نگاهم می کرد گفتم:من راضیش می

!کنم،شما با این آقای پروفسور صحبت کنید...اگه لازمه

سری تکان دادو گفت: ایشون بهترین انتخاب برای این کاره

لبم را گزیدم تا مانع از ریزش اشکم شوم و گفتم: منون به خاطر تمام زحماتون،شب بخیر

به سرعت از ساختمان بیرون زدم حتی منتظر پاسخ او نشدم. به نزد خانم محتشم رفتم،با دیدن من گفت: چقدر دیر

!...کردی،مردم از گرسنگی به اکرم بگو شام رو بیاره

نگاهش در صورت من خشک شد پرسید: چی شده؟

!...جلوی ریزش اشکم را گرفتم و گفتم: یه تومور بزرگ تو سرشه

با دهن نیمه باز گفت: کی؟ مادرت؟

سری تنان دادم و تمام حرفهایی که از علی شنیده بودم به اضافه ی ماجرا ی و کیل دایی را شرح دادم و در آخر اضافه بکرد

می خواه از دایی کمک بخواه،شاید به خاطر اون راضی بشه بالاخره ازش بزرگتره و زورش به مامان می رسه من ، -

امادرم رو می شناسم و می دونم تا وقتی خودش نخواهد من نمی تونم بهش زور بگم

!خانم محتشم به فکر فرو رفته بود ، گفت: از کجا فهمیده تو و مادرت اینجا هستید؟ این قضیه خیلی بوداره

با این حرف او دلشوره به دلم افتاد و گفتم: راست می گیدها.. چطور خودم به این موضوع فکر نکردم؟

خانم محتشم لبخندی به رویم زد و گفت: برو یه آب به صورتت بزن و اون کارت رو هم بردار بیار باید یه کم در

امور دش تحقيق کنیم

پله ها را به سرعت بالا رفتم و کارت را برای خانم محتشم آوردم، بودن اینکه به من نگاه کنه گفت: گوشی رو بده به من

گوشی را به دستش دادم، شروع به شماره گیری کرد و بعد گوشی را کنار گوشش گرفت و رو به من گفت: جیک ثانیه

...! پته منه یارو رو می ریزه برات تو دایره

سلام آقای هاشمی، چطوری؟... یه زحمت برات داشتم... نه خواهش می کنم این حرفها چیه!... یه بابایی به اسم احمد -

مهدوی خودش رو بعنوان وکیل فریدون حشمتی معرفی کرده، می خواه ته و توی اون رو برام درآری... نه و کیله رو می

! گم

اتا فردا صبح ساعت ده... نه دیگه همون ده صبح! امنون خداحافظ

! تماس را قطع کرد و با نگاهی به من گفت: منتظر می مونیم تا جواب بد  
! اشکر کردم و گفتم: اگه اجازه بده برم تو اتفاق

در چشم هایش نگرانی موج می زد: مگه شام نمی خوری؟

! لبخندی زدم و سعی کردم با آرامش جوابش را بدhem: نه میل ندارم

سری به صبا زدم خواب بود، آرام در اتاق را بستم و به اتاق خودم برگشتم. چراغ را خاموش کردم و روی تختم

نشستم، احساس تنهایی می کردم. وقتی بلایی را بو می کشی و در تیزی بوی آن بلا غرقی، بیش از هر موقعی احتیاج

به دوستی و مهریانی داری و من آن شب چه تنها بودم. انگار درونم کوره ای داغ و گذاخته کار گذاشته بودند اما از

بیرون احساس سرما و لرز می کردم. من که این همه ادعایی مقابله با مشکلات رامی کردم دقیقاً مثل اسکلتی شده بودم

که هیچ وقت از روی دیوار نمی پرید چون جگر این کار را نداشت نمی توانستم چند قدم را طی کرده و پیش مادر

برو姆، می ترسیدم با او حرف بزنم و او کلمه ی نه را تنوی صورتم بکوبید. نمی دانم چه ساعتی بود که به خواب رفتم، اما

وقتی بیدار شدم خورشید هنوز طلوع نکرده بود. سری به صبا زدم آرام و راحت خوابیده بود. از پله ها پایین آمدم، اکرم

داشت تدارک صیحانه را می دید بیون ایجاد صدایی از ساختمان خارج شدم و به سمت پشت ساختمان رفتم. آرام در را

باز کردم و وارد شدم، مادر را در آشپزخانه پشت میز نشسته دیدم. دستش را تکیه گاه سر کرده بود و به قدری غرق در

افکارش بود که متوجه و روید نشد. سلام کردم، با شنیدن صدایم راست نشست و لبخندی بر لب آورد و گفت

سلام، اینجا چی کار می کنی؟ -

... تمام جسارتم را جمع کردم و گفتم: دکتر باهام صحبت کرد

! حالت صورتش جدی شد و گفت: ادامه نده! می دونی جوابم چیه، پس شروع نکن

! انالیسم: مامان تو رو خدا دلت و اسه خودت نمی سوزه، به حال من بسوزه

مادر بلند شد و به سمت اجاق گاز رفت و گفت: چایی می خوری؟

! عصبی بودم و در حالیکه ندانهایم را روی هم می فشردم گفتم: نه

! ازیر چشمی نگاهی به من انداخت و گفت: پس بهتره بری سر کارت

بغض داشت خفه ام می کرد و عصبانیت تمام رگ و پی ام را می سوزاند، بدون اینکه حرفی بزنم از ساختمان بیرون نویدم. وقتی به خود آمدم پهناي صورتم از اشک خیس بود. سنگینی نگاهی را حس کردم و برگشتم، علی بود. سر به زیر انداختم و به طرف ساختمان خانم محتشم دویدم. چشمانم چه عادتی به اشک ریختن کرده بود، انگار اتفاقات پشت سر هم به گونه ای چیده شده بودند تا مدام این اشک بریزد و لحظه ای توقف نداشته باشد. صبا بهتر شده بود از من خواست تا صبحانه را پایین بخورد و من این اجازه را به او دادم. بعد از خوردن صبحانه تلفن به صدا در آمد و خانم محتشم خودش جواب داد، و کیلش بود. بعد از قطع تماس رو به من گفت احمد مهدوی پسر رحمت!... مهدوی و کیل داییت قبل از اون پدرش و کیل داییت بود و حالا به کمک پدرش کارهای - داییت رو راست وریس می کنن. خیالت جمع آدمای قابلی اعتمادین و داییت واقعاً بهشون اعتماد داره! دوباره تشکر کردم و دست صبارا گرفتم و گفتم: بیریم بالا.... رو به خانم محتشم گفتم: اگه ایرادی نداره من بعد از ظهر چند ساعتی می خوای بگم علی باهات بیاد؟- با لحنی جدی گفتم: نه! منونم

فصل سی ام  
نگاهم را دور تا دور اتاق انتظار چرخاندم، ساختمان تقریباً قدیمی اما بزرگ و تمیز بود. منشی مسنی پشت میز نشسته و مشغول صحبت با تلفن بود، هیچ کس روی صندلیها ننشسته بود فقط من بودم و او پس از قطع تماسش رو به من با لحن جدی و نسبتاً خشنی گفت: بفرمایید ابه اخمهای در همش نگاهی انداختم و گفتم: با اقای مهدوی قرار ملاقات داشتم شما؟-

ابا همان لحن جوابش را دادم: کیانا معین  
بگوشی را برداشت و آمدن مرا به او اطلاع داد و سپس رو به من گفت  
بفرمایید خانم معین.  
یک قدم مانده به در را گشود و به استقبالم آمد. رو برویش روی صندلی نشستم و به چشمانش زل زدم. گفت  
مادرتون چرا تشریف نیاورند؟-  
مادرم مریضه، من اول باید بدونم شما به چه منظوري خواهان دیدن ایشون هستید، شاید اصلاً مناسب نباشه که بهش -  
چیزی بگم  
نگاه نمی کنم و گفتم: ایشون باید حضور داشته باشند  
میان حرفش آدم و گفتمک می دونم اقای محترم! اما مادر من، تومو مغزی داره نمی تونم رسک کنم و بدون اینکه  
بدونم چه چیزی خواهد شنید بش دارم بیارم اینجا  
بنگاهی به صورت عصبانی من انداخت و با لحن ملایمی گفت  
.... متأسف-

سپس گوشی را برداشت و از منشی اش دو فنجان قهوه خواست. بعد از گذاشتن گوشی رو به من گفت: درس می خونید؟  
با لحن سردی گفتم: تازه تموم کردم  
چه رشته ای؟-

ابی حوصله گفتم: ادبیات  
ا قبل از اینکه به صحبت‌هایش ادامه دهد با عجله گفتم: می شه لطف کنید و برد سر اصل مطلب  
خنده و گفت: شما چقدر عجولید! کمی حوصله به خرج بدید  
اقای محترم، بندۀ چند ساعت مرخصی کرفتم و باید برگردم سر کارم پس نمی تونم اینجا بشینم و یه گپ دوستانه رو -  
ارهبری کنم

می خواست دهان باز کند و حرفی بزند که در باقهه ای باز شد و منشی اش با سینی کوچکی که در دستش بود وارد  
اشد. بعد از خروج منشی، به قوه اشاره ای کرد و گفت: بیل کنید تا سرد نشده  
بدون اینکه به آنسو نگاهی کنم گفتم: من سرد می خورم، می فرمودید

لبخندی روی لبس نمایان شد و گفت: بله... آقای حشمتی گفتن به شما بگم تمايل دارن به شما و مادرتون کمک کنن که به زندگی راحت و آبرومند داشته باشید. یه خونه برآتون در نظر گرفتن و پولی که هر ماه به دست شما می رسه، به شرطی که از اون خونه و از اون کار دوری کنید

هر دو سکوت کرده بودیم، بعد از چند دقیقه گفتم: می خواه خودشون رو ببینم!... نه به خاطر اینکه چیزی ازشون  
!... بگیرم، ازشون کمک می خواه به خاطر جون مادرم  
هر دو دستش را به لبه ی میز تکیه داد و گفت: متوجه منظورتون نمی شم  
همه چیز را به او گفتم، سر به زیر انداخت و سکوت کرد و پس از چند لحظه گفت: می دونم حسابی از دستم عصبانی  
امی شند اما بلند شیم بیریم

متعجب پرسیدم: کجا؟

بلند شد و گفت: پیش داییتون، مگه نمی خواستید ایشون رو ببینن؟  
دستپاچه بودم، مثل بچه هایی که درسشان را بلند نیستند به تنہ پته افتادم  
الان؟.... آخه... آخه اگه منو نخوان ببینن؟-

ابا مهربانی لبخندی زد و گفت: محکم تر از این حرفها باید باشید برای روبرو شدن با دایی جدی و اخموتون  
منشی نگاه متعجبی به من انداخت و رو به آقای مهدوی پرسید: دکتر تشریف می بردی؟  
مهدوی سری تکان داد و گفت: بله! امروز دیگه برنمی گردم!... خاتم معین بفرمایید

: وقتی روی صندلی کناریش نشستم، نفس عمیقی کشیدم و گفتم  
استرس و حشتاکی دارم!... آقای مهدوی می شه یه کم از ایشون حرف بزنید من تا حالا ایشون رو ندیدم.  
سری تکان دادو گفت: می دونم! ایشون یه مرد فوق العاده جدی، کم حرف، خوش تیپ، جذاب... با اینکه حول و حوش  
شست سالشونه اما واقعاً قیافه ی جالبی دارن، اگه ناراحت نمی شید

حرش را خورد، گفتم: برای چی حرفتون رو ادامه ندادید؟  
! نگاه کوتاهی به من انداخت و گفت: شما انگار دختر ایشونید، چشمای شما شباht زیادی به ایشون داره! همون زیبایی  
از حرش گذشتم و گفتم: چطور ما رو پیدا کردید؟  
نگاه کوتاهی به من انداخت و دوباره حواسش رو به راندگیش جلب کرد و گفت: خواهر این خانمی که تو منزلش کار  
می کنید از رقبا و دشمنای خونی دایی شماست. تو مهمونی که هر دو دعوت داشتن به طعنه بهش گفته بود، خب بعد از  
اوشن زیاد سخت نبود

می شه کاملتر بر ام تعریف کنید؟-

خندید و گفت: اخه کاملتر از این نمی دونم  
اشوکت! باید حدش رو می زدم... مقابل ساختمان تجاری بزرگی ماشین رانگه داشت و گفت: رسیدیم  
احساس می کردم همه ی تمیخ کرده است و حسی برای حرکت ندارد. متعجب نگاهم کرد و گفت  
پیاده نمی شید؟-

امثل کسی که تازه از خواب برخواسته گفتم: ها...! ابله بله  
سوار آسانسور شدیم و در طبقه ی چهارم بپاده شدیم روی دیوارهای اتاق منشی چند تابلو فرش زیبا اویخته بودند، برای  
یه لحظه حواسم به انها رفت که صدای کشدار منشی توجهم را به سمت او جلب کرد. طی تماس با دایی ما رو به سمت  
اتاق او راهنمایی کرد، ضربان قلبم به قدری تند و شدید شده بود که از روی لباس هم تپش آن دیده می شد. مهدوی پشت در  
رو به من کرد و گفت: همراهم داخل می آید؟

همه توانم را جمع کردم و گفتم: بله

نقه ای به در زد و وارد شد، پاها می به وضوح می لرزید و قدم هایم هم به شدت لرزان بود. مهدوی سلام کرد اما جوابی  
نشنید. نگاه دایی روی من خشک ماند و فقط توانستم با صدای لرزانی بگویم  
سلام... دایی

نمی دانم چقدر طول کشید تا او خوش را جمع و جور کرد و بالحن تند و خشنی رو به مهدوی گفت: من بہت گفتم برش  
دار بیار اینجا؟

شما هم خانم جوان دیگه اینجا نیایید!... الانم این رو برش دار و از اینجا برو....

عصبانی شدم و روبه مهدوی گفت: آقای مهدوی چند دقیقه ما رو تنها بذارید  
مهدوی مردد بود اما سرانجام از اتاق خارج شد و در را بست. دایی در سکوت نگاهم می کرد، صورتش سرد و بی  
احساس می نمود. نگاهم به چشمانش بود که سعی می کرد علاقه ای را از آن ساعط نکند اما نمی توانست. گفتم: من  
ازتون پول یا خونه نمی خوام

پوزخندی زد و با تمسخر گفت: پس چی می خوای؟

بغض داشت خفه ام می کرد، با صدایی لرزان گفتم: خودتون رو... می خوام که داییم باشید، می خوام برادر مادرم  
..... پاشید... می خوام مثل همه ی برادران نگران خواهترон باشید، داتکش بشید

تغییری در حالت چهره اش بوجود نیامد. اشکم سرازیر شد، دیگر آن دخترک مغزور نبودم بلکه با خاطر زندگی مادرم  
، زندگی ام را هم معاوضه می کردم التماس به او که چیزی نبود: تو رو خدا دایی کمک کنید، من به جز مادرم هیچ کس  
.... رو ندارم

برایش بیماری مادر و ممانعت او از جراحی را گفتم و در آخر افزودم  
کینه شما از شوکته، مادرم چه گناهی کرده؟-

رنگش پرید و گفت: تو چه می دونی چی شده و موضوع چیه که اینجا واستادی و پشت سر هم حرف بلغور می کنی؟  
نمی دانم چقدر حرف پشت سر هم به قول او بلغور کردم تا بالآخره راضی شد با مادر مواجه شود، اما نه در خانه ی  
خانم محظش بلکه در منزل خودش

پس از لحظه ای سکوت به طور ناگهانی پرسید: شوکت رو چقدر می شناسی؟

خود را به ندانستن زدم و گفتم: از نزدیک زیاد باهاش آشنا نیستم تا اون حد که می دونم خواهر خانم محتشمه و با شما!  
خصوصت داره

ابروهاش را بیشتر در هم گرده زد و گفت: می دونی به خاطر چیه؟  
با همان لحن جواب دادم: خب رقیب کاری هستید دیگه

:وقتی خیالش از این بابت راحت شد که من موضوع را نمی دانم، سری تکان داد پرسید  
کسایی که پیششون کار می کنی چطور آدمایی هستن؟-

امی دانستم منظورش چیست و از که می خواهد بداند اما با بدجنسی گفتم: آدمایی خوبین  
خواست حرفی بزند امان نگفت پس از لحظه ای تأمل پرسید: چطور سر از اونجا در آوردید؟ بوسیله ی مادرت؟  
...! سری به نشانه ی نفی تکان دادم و گفتم: بنده خدا مادرم تازه به اون خونه او مده  
بو ماجرا را تمام و کمال برایش شرح دادم. با ناباوری آهی کشید و گفت  
!روزگار چه بازیها با آدم می کنه.

دیگر آن نگاه پرکینه و بخ موقع ورودم را نداشت. با نگاهی به ساعت بلند شدم و گفتم: من باید برم، چند ساعتی مرخصی  
!گرفتم و آدم پیش شما  
سری تکان داد و گفت  
!... می خواهم که اونجا رو ترک کنی.

بلخندی زدم و گفتم  
من اگه یه کار با او درآمد پیدا می کردم خیلی وقت پیش اونجا رو ترک می بودن زیاد مطابق سلیقه.

ای من نیست  
بعد دل و جرأتی به خود دادم و جلو رفتم و گونه اش را بوسیدم. یک لحظه جا خورد اما چیزی نگفت، گوشی را برداشت  
او گفت: به مهدوی بگو بیاد تو  
خواستم خداحافظی کنم که گفت: یه دقیقه وايسا

وقتی مهدوی وارد شد گفت: ايشون رو برسون، دیرشون شده  
امهدوی بالگاه متعجب و خندان نگاهی به من انداخت و با آرامش گفت: بله آقا

وقتی داشتم از در بیرون می آدم نگاهی به سوی دایی انداختم برای او لین بار لبخندی به رویم زد، در جوابش لبخندی  
تحویلش دادم. با اینکه انسانی بود عادت کرده به خودخواهی اما مهرش در تمام تار و پود قلبم جا گرفت. وضع روحیم  
نسبت به قبل از آمدن به آنجا زمین تا آسمان تفاوت کرده بود  
مهدوی تا وقتی درون ماشین نرفتیم حرفی نزد اما همین که کنارش نشستم گفت: فکر نمی کردن اینقدر تو اتفاقش دووم  
بیاری و اخر سر پرت نکنه بیرون

اخنده ام گرفت و گفتم: چقدر لطف دارید نسبت به من  
لبخندی به رویم زد و گفت: به باور کنید داییتون اونقدر به خودش رحمت نمی ده در مورد موضوعی که نخواه بشنوه  
اتحمل کنه و طرفش رو به بیرون پرت نکنه  
انفس عمیقی کشیدم و گفتم: منون! این حرف به اندازه ی دنیاگی برام خاطر جمعی داشت  
وقتی رسیدیم رو به من کرد و گفت: فردا ساعت شیش و نیم می ام دنبلالتون  
بنه آقا منونم، با آزانس می ریم.

ابروهاش را در هم کرد و گفت: شما هم مثل خواهر کوچولوی من، وقتی گفتم ساعت شیش و نیم تو همون ساعت می  
آم... به مادر سلام برسونید

در حالیکه سعی کردم خنده ام را کنترل کنم از ماشین پیاده شدم و از شیشه باز در کناری به طرفش خم شدم و گفتم  
ایه خاطر همه ی کمکتون منون... خدanhگهدار.

وقتی ماشین حرکت کرد نگاهم به در خانه افتاد که علی پشت آن ایستاده بود و با چشم های غضبناک مرا می  
نگریست. بی هیچ حرفی به طرفش حرکت کردم در را باز کرد، سلام دادم. جوابم را به سردي داد و پرسید: با مادر  
صحبت کردید؟

سری تکان دادم و گفتم: آره اما یه کم بهم وقت بدید  
!... به طعنه گفت: دارم می بینم سرتون شلوغه  
با این حرفش انگار همه ی وجودم را سوزاند، به طرفش برگشتم و در حالیکه تمام بدنم از شدت عصبانیت می لرزید  
گفتم:

!... فکر می کنید همه مثل خودتون؟.... من هر کاری هم می کنم به خودم مربوطه، نه به هیچ کس دیگه ای.  
انگار که مسافت دوری را دویده باشم نفس می زدم. صورتش آرام بود اما در چشمانش به اندازه ی دنیاگی رنجیدگی  
دیده می شد، زمزمه کرد: متأسفم، نمی خواستم ناراحتتون کنم

حرفي در پاسخش نزدم و آرام به راه افتادیم. گفت: با دکتر صحبت کردم، می خواهد مادر رو شخصاً معاینه کنه  
زیر لب تشکر کردم و راهم را به طرف ساختمان خانم محتشم کج کردم. پرسید: نمی آی؟ امشب خونه ی شما دعوت

داریم

!سری تکان دادم و گفتم: می دونم، می رم لباسام رو عوض کنم!... شما تشریف ببرید

بی هیچ حرفی رفت. دلشوره داشتم، نمی دانستم چطور باید موضوع رو به مادر تفهیم کنم. خیلی سریع لباسهایم را

اعوض کردم و به سرعت به سمت پشت ساختمان حرکت کردم، همه آنجا بودند. مادر پرسید: کجا بودی؟

انگاهم به نگاه خانم محتشم افتاد و گفتم: بیرون بودم، می گم بهتون

مادر کوتاه او مدم. علی کاملاً سکوت کرده بود و من هم غرق افکار خود بودم. نگاهم که در نگاه علی گره خورد به

سرعت نگاه از من برگرفت، کفرم بالا آمد. وقتی صورت را می چرخاندم در نگاه خانم محتشم گره خوردم با حرکت لب

پرسید: چی شد؟

البختنی به رویش زدم و با همان لحن و فرم گفتم: می گم بهتون

خیالش جمع شد که اتفاق ناگواری نیافتاده است. سکوت من و علی سنگین که شد خانم محتشم به حرف آمد و گفت

شما دو تا روزه ی سکوت گرفتید؟

نگاهمان به سمت هم کشیده شد. او گفت: بنده که دارم از صحبت‌های شما استفاده می کنم، اصولاً ادم پر حرفی نیستم که

سکوتم تعجب آور باشد، منتهی مثل اینکه کیانا خانم فکر خیلی مشغولی دارن که سکوت کردن، چون معمولاً آدم پرسرو

صدایی هستن

!کفرم بالا او مدم، اما سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم و گفتم: یه کم مشغول هست اونم به خاطر بیماری مامانه

ابه طعنه گفت: بله

مادر اشاره کرد که بلند شده و میز را بچینم، از خدا می خواستم که از زیر نگاه او فرار کنم. سعی کردم سر میز از آن

قالب در بیایم و با جمع صحبت کنم. بعد از شام صبا را برای خواباندن با خود همراه کردم و از ساختمان مادر خارج

شدم. وقتی صبا به خواب رفت به قسمت خودمان برگشتم. مقابل در با علی مواجه شدم، پرسیدم: تشریف می بردی؟

از طرز نگاهش می خواندم که هنوز از دستم دلخور است گفت

ایا اجازتون، بله!... شب بخیر.

سر به زیر انداختم و وارد شدم، صدای خانم محتشم اولین صدایی بود که شنیدم: فکر می کنم از چیزی ناراحته... افسرده

است. ندیدید چطوري ساکت نشسته بود

اکرم به اعتراض گفت: والا خانم موندم ما آدما باید چطور باشیم، وقتی یکی سر یه زیر و ساکته فوری انگ افسردگی و

روانی بودن رو بنهش می چسیونیم و می گیم طرف قاطیه! اگه همون آدم بگه و بخنده و شاد و شنگول باشه می گیم بارو

سرخوشه و اگه یه وقت و اسه حقش داد و فریاد کنه می گیم یارو خروس جنگیه. اگه یارو زبون باز و چاپلوس باشه

چه ام یه کم آروم، چه ربطی به افسردگی داره؟ فوری بنهش می گن معاشرتیه، فوق العادس، دوس داشتنیه

!خانم محتشم خنده و گفت: از نظر اکرم پسر عنق و غیر قابل تحمل من از همه لحاظ عالیه

مادر لبخندی به روی خانم محتشم زد و گفت: معلومه، دکتر واقعاً انسان قابل احترامی هستند

به سمت آشپرخانه رفت و یه سری چای برای آنها آوردم و دوباره به آنجا برگشتم تا ظرفها رو بشورم. وقتی کارم تمام

!عزیزم بریم دیگه مامانت هم احتیاج به استراحت داره: شد و برگشتم، خانم محتشم رو به من گفت

از خدا می خواستم با انها برگردم، می دانستم تا مادر ته و توی بیرون رفتم را در نیاورده ول کن نیست. می خواستم

یکی دو ساعت قبل از رفتمان به او بگویم. خانم محتشم از من خواست به اتفاق او بروم، وقتی تنها شدید پرسید: چی شد؟

و من تمام ماجرا را برایش شرح دادم. اخمهایش در هم رفت و گفت: باید می فهمیدم وقتی شوکت مادرت رو اینجا دید یه

!خطر جدی می شه برا فریدون

بعد رو به من کرد و گفت: پس تو از اینجا... می ری

!لبخندی زدم و گفت: هنوز که چیزی معلوم نیست... اگه اجازه بدید فردا شب رو هم مرخصی بگیرم

!سری تکان داد و گفت: امیدوارم ختم به خیر بشه

وقتی می خواستم در را باز کنم با صدای لرزانی پرسید: خیلی پیر شده؟

...لبخندی زدم و گفت: خیلی جوونتر از سنشه درست مثل شما، اما

ایا شیطنت افزودم: یه لحظه به خودم مغورو شدم که دایی به اون جذابی و خوش تیپی دارم! شب بخیر

سریع در را بستم و خارج شدم و زیر لب زمزمه کردم: واي اگه این دو تارو با هم رو برو کنیم چی می

شه... شاید... فکرش هم دنیابی شادی به قلب سرازیر می کرد

\*\*\*\*\*

طفلک مامان با شنیدن دعوت دایی خشکش زد، باورش نمی شد. چندین بار پشت سر هم تکرار کرد: شوخي که نمی کنی؟ وقتی دست های یخ کرده و لرزانش را در دستم گرفتم و روپروریش ایستادم بغضش ترکید و گرسنگی داشتم. دستم را دورش حلقه کردم و کنار گوشش گفت: مامانی...! قربونت بر مبنای گریه کنی کنار گوشم صدای ضعیفیش را می شنیدم؛ گقدر دلم براش تنگ شده بود... گفتم می میرم و نمی بینم. خداها ترسیدم دیگه اصادم رو نشنوی و دعام رو برآورده نکنی... منونم ازت! چه بنده س ناسپاسی ام من کمی از او فاصله گرفتم و گفتم: زود باشید، به جای این حرفاها زودتر حاضر شید الان آقای مهدوی و کیل دایی می آد! دنباله من

بنده ی خدا بقدرتی دستپاچه بود که حتی نمی توانست لباسهایش را انتخاب کند. بسیار می کردم با شوخي هایم سر حال بیاورم، خودم لباسها را انتخاب کردم و در پوشیدن آنها به او کمک کردم. مقابل اینه شالم را مرتب می کردم که اکرم او مد و گفت آقای مهدوی مقابل در است. نگاهی سرسری به خود انداختم و به راه افتادیم به طرف در خروجی می رفتم که نگاهم به پنجه بار یکی از اتفاقهای ساختمان علی افتاد، پرده را کنار زده بود و به من و مادر چشم دوخته بود. وقتی نگاهم با نگاهش تلاقي کرد عقب رفت و پرده را کشید، دندانهایم را روی هم فشردم تا صدای فریادم بلند نشود. مهدوی با دیدن ما از ماشین پیاده شد و سلام کرد، با دقت مادر را نگاه می کرد. می دانستم در دل خواهد گفت

اصلًا شباhtی به برادرش نداره.

وقتی به راه افتادیم گفت: خانم معین شما اصلًا شبیه مادرتون نیستید

امادر نگاهش را در صورت من چرخاند و گفت: شبیه داییشه

امادر گرم گفت و گو با مهدوی بود و من مشغول با فکر در هم و بر هم

مهدوی ما را پیاده کرد و رفت. از داخل خانه هیچ چیز پیدا نبود، درب بزرگی به رنگ طلایی با نمایی بسیار زیبا. مادر

با صدای لرزانی گفت

مطمئنی گفت می خواهد منو بینه؟

دلم از نگاه نگرانش به درد آمد، دستم را روی زنگ فشردم و گفتم

اعلمومه.

در تیکی صدا کرد و باز شد، زیبایی باعچه و ساختمان بزرگش در توصیف نمی آمد، زن حدوداً پنجاه ساله ای به پیشواز ما آمد که پشت سرش به راه افتادیم، مادر دسام را در ستش گرفت و فشاری به آن وارد کرد. نگاهش را به چشمانم دوخت، از نگرانی دودو می زد. روی مبل نشیمن نشسته بود و سر تا پا نقص نداشت، شیک و اتو کشیده سر پا ایستاد، برای چند لحظه هیچ کدام هیچ نگفته. مادر به طرفش رفت و دستهایش را دور گردان دایی حلقه کرد و با صدای بلند شروع به گریستن کرد، طولی نکشید که دستهای دایی هم دور او حلقه شد. وقتی به خود آمدم دیدم پنهنه صورتم از قطرات اشک خیس است، احساس کردم اضافیم و آرام از اتفاق خارج شدم و در راهرو تکیه به دیوار زدم. چند دقیقه ای طول کشید تا دایی صدایم زد، وارد اتفاق شدم. مردد بودم جلو رفته و صورتش را ببوسم یانه، اما او کارم را ساده کرد و به رویم اغوش گشود. در آغوش پرمهرش فرو رفتم و تنهایی اش را حس کردم. سر شام رو به مادر کرد و گفت: چرا توی خونه ی اون؟

مادر زیر چشمی نگاهی به من انداخت و گفت: من بعد از رفتن شناختمش، چاره ی دیگه ای هم برآم نمونده بود چون صابخونه جوابم کرده بود

دایی لیش را گاز گرفت و گفت: چرا پیش خودم نیومدی؟

مادر لبخند غمگینی به رویش زد و گفت: چطور می اودم؟ تو بیست و چند سال پیش به من گفتی خواهرم مرده و من هم برای اون مردم، فراموش کن که برادری داشتی. بعد هم... من حتی نمی دونستم کجا دنیا هستی

سر به زیر انداخت و گفت: اون موقع سخت ترین روزهای زندگیم بود، اینو بفهم. می خوام با کیانا بیایید پیش و با هم.... زندگی کنیم... با این همه مال و منزل تنهام

نگاهش را به چشمانم دوخت و گفت: بیایید تا سالهایی رو که رفت جبران کنیم! منو بیخش فریده... هیچ وقت برادر خوبی نبودم. وقتی کیانا رو جلوی روم دیدم فهمیدم چقدر وقت رو از دست دادم و برای اولین بار به عشق داغ و تازه رو توی اقلیم حس کردم، انگار پدری بعد از سالها دخترش رو دیده... منو از این عشق محروم نکن

مادر نگاهی به من انداخت و با لبخندی بر لب گفت: غذامون یخ نکرد؟

دایی دستش را روی دست مادر گذاشت و پرسید: می آیی فریده؟

.... مادر نگاه مردی به من انداخت و گفت: مطمئنی باز بهم نمی گی من خواهri

دایی میان حرفش آمد و گفت: بس کن فریده! من اون موقع یه جوون بیست و سه چهار ساله بودم و کله ام داغ بود نفهمیدم!

.... چی گفتم و چی کار کرد

مادر لبخندی به رویش زد و گفت: پشیمون می شی

نمی شم.

دایی اجازه برگشتن به مادر نداد، اما من باید بر می گشتم. با لجاجت گفت: مگه نمی خوای استعوا بدی؟

خنده ام گرفت و گفتم: چرا!اما هنوز که ندادم در ضمن نمی تونم اطلاع نداده سرم رو بندازم پایین و بیام بیرون، تازه او سایلمون هم باید جمع و جور بشه

دایی اخم هایش را در هم کرد و گفت: احتیاجی به وسایل ندارید چه می دونم... بگید هر کاری دلشون خواست با اونا بکن!

اخم هایم را در هم کرد و معارض گفتم: ا... دایی! خیلی از اونا برای من و مامان خاطره ان به این مقتی باید خاطره ها رو انداخت دور؟

چشم های دایی فریدون رنگ غم به خود گرفت و آرام گفت: کاش می شد بعضی از خاطره ها رو یک جا کند و انداخت دور!

شنیدم اما می خواستم دوباره بگویید گفتم: چی گفتید؟ درست متوجه نشدم انگاهی به حواسپری به من انداخت و گفت: هیچی

سپس با صدای بلند خدمتکارش ملوک خانم را صدا کرد. وقتی وارد اتاق شد گفت: ملوک بگو مظفری ماشین رو روشن! اکنه و دخترم رو برسونه

ملوک خانم نگاه کوتاهی به من انداخت و با گفتن چشم از اتاق خارج شد. دایی رو به من گفت: می گم ملوک دو نفر رو بفرسته اونجا برای جمع کردن وسایل، فردا صبح هم یه کامیون می فرستم دنبال وسایل.

مظفری رو هم می فرستم دنبالت بیاردت خونه

مکث کوتاهی کرد و گفتم: نه دایی، اینجوری که نمی شه. وسایل موردي نداره اما اینکه دنبال وسیل فرتی پاشم بیام درست نیست. اول اینکه من بهشون باید زودتر می گفتم که یه پرستار جدید رو استخدام کنن بعد هم اینجوری سرم رو!

ایپین انداختن و اومدن ناسپاسی در برابر اون همه لطف خانم محتش در قبال منه

دایی لبش را به دندان گرفت و گفت: خب کی می آی؟

البختی به رویش زدم و گفتم: یه چند روز دیر تر از اون چیزی که شما می گید صدایم را آرامتر کرد و گفتم: فقط قولتون یادتون نره، مامان رو میان حرف اومد. گفت: خاطرت جمع! موبایل داری؟

سری به نشانه ی نفي تکان دادم، از روی میز تلفن همراهش را برداشت و به دستم داد و گفت: این طوری هر وقت! بخواهم در دسترسی، خاموشش نکن. هر وقت تو نستم راضیش کنم بهت زنگ می زنم تا با دکتر هماهنگ کنی

وقتی تردیدم را دید با احتمی تصنعي گفت: بگیرش بچه

خنده ام گرفت، تلفن را داخل کیف گذاشت و گونه اش را بوسیدم. صورت مادر را هم بوسیدم و گفتم: چند دست از! لباساتون رو می دم اقای مظفری بیاره

..... آرامش درون چشمهاي مادر مرا هم آرام کرد و اميدوار بعد از رفتن آقای مظفری آرام روی شن ریز قدم بر می داشتم که صدای علی وادر به ایستادنم کرد

سلام، خوش گذشت؟ مادر رو کجا جا گذاشتی؟ -

بنگاهم به چشم خون افتاب و عصبانیش افتاد. با آرامش نگاهش کردم و گفتم سلام، بله خوش گذشت، مادر هم موندن و دیگه اینجا برنمی گردن.

زیر نور چراغ رنگ پریدنش را بوضوح دیدم، اما به روی خودم نیاوردم و پرسیدم: راستی این وقت شب چطور بیدارید؟

با صدای لرزانی گفت: خواهی نمی برد... در مورد مادر شوخی کردید؟

سری تکان دادم و گفتم: نه! فردا دو نفر می آن تا وسایل رو جمع کنن و ببرن. من هم یه چند روزی مزاحم شما هستم تا! وقتی که یه پرستار جدید برای صبا پیدا کنید

با دهان نیمه باز نگاهم می کرد، به زور توانست بگویید: کجا؟

.... از قته حس دلتگی در تمام تار و پودم رخنه کرده بود. گفتم: منزل داییم

چند بار دهانش را باز کرد تا حرفي بزنده اما صدایی از او در نیامد، راهش را کچ کرد و به طرف ساختمانش رفت. چرا آزارش دادم را خودم هم نمی دانم، اما با رفتن او بغض کردم و زیر لب گفتم زمزمه کردم: دیوونه فقط کافی بود یه کلمه!

امی گفتی تا برای همیشه بمونم، فقط می گفتی بمون اما نگفتی... مقصیر تویی نه من

خانم محتش بیدار بود و به انتظار من نشسته بود، با دیدن من دستش را دراز کرد و گفت: چقدر دیر کردی چی شد؟ دستش را درون دستهایم جا دادم و مقابل پایش روی زمین نشستم و تمام وقایع را برایش شرح دادم. آهي کشید و گفت

پس چند روزی بیشتر اینجا نمی مونی؟

سرم را به نشانه ی پاسخ مثبت تکان دادم، لبخندی زد و گفت: تو این مدت خیلی دل بسته ات شدم. من پسرم، نوه ام و!

اکرم. هر چهار نفر مون

سر به زیر انداختم و با خود گفتم: شاید تو وصبا و اکرم دلتگم بشید و دوستم داشته باشید اما از پسر خودخواهت بعيد است!

تا خواستم حرفي بزم تلفن همراه دایی صدا کرد برای یه لحظه فراموش شد دایی تائفش را به من داده است تلفن را

برداشتم و جواب دادم، دایی بود با مهربانی پرسید: خوشگلم رسیدی؟

ابله الان کنار خانم محتشم نتشتم و دارم باهاش صحبت می کنم -

برای چند لحظه سکوت سنگینی در گوشی پیچید، گفتم: دایی.... گوشی دستتونه؟

با حواسپرتی گفت: آره دخترم! ازودتر کارات رو راست وریس کن که دیگه طاقت دوری تو رو ندارم

خندیدم و گفتم: چشم -

خوب بخوابی، خداحافظ -

خداحافظ -

إنگاهم به خانم محتشم افتاد، ببا صدای لرزانی گفت: برو بخواب دیر و قته  
خواستم دهان باز کنم که نگاهش مانع از این کارم شد. به قدری خسته بودم که تا سرم را روی بالش گذاشت خوابم برد، با  
دراز کشیدن صبا کنارم روی تخت از خواب بیدار شدم. صورتی نزدیک صورتم بود، پیشانیش را بوسیدم و  
گفتم: سلام! چطوری؟

دستش را دور گردند حلقه کرد و گفت: دلم برات تنگ شده بود

خندیدم و گفتم: ! من که تا دیشب پیشتر بودم! .... من اگه بخواب برم تو چی کار می کنم؟

لبهایش شروع به لرزیدن کرد و با صدای بعض کرده ولرزانی گفت

می خوای تنهام بذاری؟ -

موهایش را بانوک انگشتانم مرتب کردم و گفتم: نمی خوام تنهام بذارم اما دیگه نمی تونم اینجا زندگی کنم  
با صدای لرزانی گفت: چرا؟

! لبخندی زدم و گفتم: خب باید از مادر مربضم مراقبت کنم، از دایی ام

بلند شد و نشست و گفت: خب اونا رو بیار اینجا

نشستم و دستهایش را در دستهایم گرفتم و گفتم: اونا خونه اشون جای دیگه است. من سعی می کنم هر روز بہت سر  
.... بزنم

امیان حرف امد و گفت: خب منو بیر پیش خودت

! سرش را بوسیدم و گفتم: خوشگلمن، تو هم باید مواطبه مادر بزرگ و اکرم و... دایی باشی

... لبهایش را غنچه کرد و گفت: اونا که خودشون بزرگن

در سکوت نگاهش کردم، دستش را دور گردند حلقه کرد و کنار گوشم گفت: قول می دی بهم سر بزنی و باهم بازی  
کنی؟

محکم بغلش کردم و گفتم: قول می دم

تو دوستم داری؟ -

ابه اندازه یه دنیا... یه دنیای بزرگ -

ناراحت بو اما توانست این موضوع را هضم کرد. با صدای زنگ تلفن همراه از تخت پایین امد و گوشی را  
برداشتم، دایی بود

عسلم، نیم ساعت دیگه کارگرا می رسن -

خنده ام گرفت و گفتم: دایی، من هنوز دست و صورتم رو نشستم

! تو قرار نیست کاری انجام بدی! .... بهت زنگ می زنم! خداحافظ

ارو به صبا گفتم: زود باش باید دست و صورتیون رو بشوریمو بريم صحونه بخوریم

! با غرور گفت: من دست و صورتم رو شستم و دندونام رو مسوک زدم

باریکلا خانم ایس باید چند دقیقه صبر کنی تا منم کارم رو انجام بدم! باشه؟ -

مقابل آینه دستشویی ایستادم و نگاهی به صورتی انداختم و زمزمه کردم

وقتی می او مدبی تو این خونه، نه خونه داشتی نه هیچ چیز دیگه اما دل داشتی.... حالا خونه و زندگی داری اما... دل رو -  
... دیگه نداری! ... می تونم بدون اون برم

صدای صبا من رو به عالم واقع برگردوند: کیانا جون کارت نموم نشد؟

اشک چشمهاش را پاک کردم و مشتی آب به صورتی پاشیدم و گفتم: چرا او مدبم

ساعت هشت کارگرها یی که دایی فرستاده بود رفتد. صدای زنگ موبایل بلند شد، مطمئن بودم دایی است گفتم: سلام دایی

جون

خندید و گفت: سلام عسلم! به قول امروزیا حسابی تابلو شدم نه؟

إنگاهم به ساختمان علی بود، چراغهایش خاموش بود و هنوز نیامده بود، گفتم: نه دایی جون

ابا مامانت حرف زدم و متقاعدش کرد که عمل کنه، دکترش رو در جریان بذار -

فریادی از خوشحالی کشیدم و گفتم: دایی، من تا آخر زندگیم مديون شمام... دوست دارم دایی

خندید و گفت: منم دوست دارم عزیزم! .... یا صاحب کارت صحبت کردي؟

خنده ام گرفت و گفتم: بله! گفتم تا چند روز دیگه از خدمتیون مرخص می شم

هر چی زودتر بهتر-

نگاهم به ماشین علی افتاد، او هم نگاه کوتاهی به من انداخت و از ماشین پیاده شد و بدون توجه به من دزدگیر ماشین رو عصبانی شدم، می خواستم به طرف ساختمون خانم محتشم برگردم که به روشن کرد و به طرف ساختمونش به راه افتاد!... یاد مادر و تلفن دایی افتادم و زیر لب زمزمه کردم: به جهنم

!.... دنبالش به راه افتادم، حدود ده قدم با هم فاصله داشتیم به صدای بلند صدایش کردم: دکتر محتشم

به طرف برگشت، نگاهش را به زمین دوخته بود: به

امی تو نون چند دقیقه مرا حمتوں بشم-

لب زیرینش را به دندان گرفت و بعد از لحظه ای گفت: بفرمایید... فقط ببخشید من منتظر مهمون هستم

: انگار چیزی در درونم داشت می سوخت، با صدای لرزانی گفت

... می خواستم در مورد مامان باهاتون صحبت کنم!... ایشون موافقت کردن که عمل بشن فقط خواستم بگم-

! میان حرفم آمد و گفت: بفرمایید داخل تا با هم صحبت کنیم، من باید یه زنگ هم به پروفسور خدادادی بزنم

بدون هیچ حرف دیگری به طرف ساختمان متزلش به راه افتاد، به ناچار دنبالش رهسپار شدم

## فصل سی و دوم

کیفشن را روی مبل پرتاب کرد و دفتر تلفش را برداشت و شروع به ورق زدن کرد: با خود حرف می زد

! باید اینجا باشه.... آهان پروفسور محمد حسین خدادادی-

: گوشی را برداشت و شروع به شماره گیری گرد و زیر لب گفت

! می خواستم آب بخورم ها... بیادم رفت.

! الو... سلام استاد! چطورید؟... به خودم هستم-

به خود جرأت دادم و به طرف آشپرخانه اش رفت و از داخل یچال بطری آب را برداشت و یک لیوان آب پر کردم

ظرف میوه را هم درون سینی کنار لیوان آب گذاشت و سینی به دست از آشپرخانه خارج شدم، داشت خداحافظی می

کرد. چشم هایش را به سمت بالا گرفت و برای اولین بار طی آن شب نگاهم به چشمانش افتاد، به خون افتاده و خسته

وقتی تماس را قطع کرد لیوان آب را به سمنش گرفت. نگاهش را از لیوان به سمت من برگرداند، چقدر این نگاه خسته را

دوست داشتم. گفتم

! من گفته شدم! بفرمایید.

ibrayi اولین بار لبخندی زد و گفت: منتشرکرم

آب را لاجر عه سرکشید و لیوان خالی را روی میز گذاشت و گفت: از بابت میوه هم ممنون! با دکتر صحبت کردم ایشون

! فردا می رن به یه سینوار سه روزه! براي آخر هفته ی بعد قرار گذاشت

! روي مبل نشستم و گفتم: ممنونم... نمي دونم با چه زبونی ازتون تشکر کنم! هم از طرف خودم هم مادرم

! با همان لحن خسته و سرد گفت: بذار اگه تشکري هست از طرف خودت باشه نه مادرت

ماندن من دیگر دلیلی نداشت اما می خواستم با او حرف بزنم و بفهمم چرا از دستم ناراحت است. پرسیدم: می تو نون یه

چیزی ازتون بپرسم؟... دوباره ازم نمی رنجید و قهر نمی کنید؟

خدنه اش گرفت و گفت: من گه تا حالا قهر هم کردیم؟

! آره! اما معمولا با هم توی این حالت هستیم. مخصوصاً شما-

! دست هایش را در هم چفت کرد و گفت: بپرس

سر به زیر انداختم، وقتی نگاهم در نگاهش گره می خورد نمی توانست راحت حرف بزنم: من حرفی زدم یا کاري کردم

! که این مدت باهام این رفتار رو می کنید؟! دوست دارم قبل از رفتم این رو بدونم

! دستش را روی چشم هایش فشار داد و با صدای خفه ای گفت: با خودم درگیر بودم

نگاهم را به او دوختم تا دستش را از روی چشمان برداشت، وقتی نگاهش به من افتاد گفتم: کی برنده شد؟

! لبخندی بر لب آورد و گفت: تو برنده شدی

! بلند شدم و گفتم: ولی شما نگفته که با من هم تو جنگید!.... خب من دیگه مرا حمتوں نمی شم

! همراه من تا دم در امده و گفت: دلیل درگیری رو بهت گفتم

صدای تلفن همراهم بلند شد با عذر خواهی کوتاهی پاسخ دادم، مهدوی خودش را معرفی کرد و گفت دایی از او خواسته

برای تصفیه حساب با صاحبخانه فردا بیایم از من خواست مقدار بدھی را بپرسم تا او مقدار آن را بداند

! خنده ام گرفت و گفتم: آقای مهدوی، دایی چقدر عجله

او هم خنده و گفت: کجاش رو دیدی؟... من یه ساعت دیگه زنگ می زنم و می پرسم

! احتیاجی نیست، شمارتون همینه که افتاده روی صفحه! بھنوں زنگ می زنم!... خداحافظ

نگاهم در چشمان پر از حسادت او گره خورد، با لحن سردی گفت

! مهدوی کیه؟! البته اگه حمل بر فضولی و جسارت نباشه.

! خنده ام رو به زور کنترل کرم و گفتم: یکی از وکلای دایی!... شما دیدیش، همون اقایی که با ماشین منو رسوند

ابه طعنه گفت:!  
اجه جالب

ابه راه افتادم و گفتم: متألهه، دو تا هم بچه داره

!... به طرفش بر نگشتم اما صدایش را شنیدم: چه ربطی به من داره

! بلند گفتم: محض فروکش کردن کنجهکاویتیون عرض کردم شب بخیر

\*\*\*\*\*

وقتی کارگر های باربری و سایل رو داخل کامیون گذاشتند و برندن، همراه صبا نزد خانم محتشم برگشتم، مهدوی چند بار زنگ زده و خواسته بود با خانم محتشم صحبت کنم. خانم محتشم لبخندی به رویم زد و گفت: زندگی مادرت با ما حداقل یه ماه هم نشد! تو هم که

حرفش را ادامه نداد گفتم: من به صبا قول دادم تند بیا م بهش سر بزنم از نظر شما که مشکلی نداره؟

صبا نگاه منتظرش را به خانم محتشم دوخته بود. خانم محتشم خنید و گفت: بین چطور نگام می کنه! معلومه که اشکال

! نداره، اینجا خونه ی خودته!... معلومه حرفي که می خواي بگی این نیست بگو

... نفس عمیقی کشیدم و گفتم: راستش دایی ازم خواسته ازتون بپرسم

چی رو؟ -

کرايه خونه رو!... آخیش راحت شدم.

خانم محتشم عصبانی شد و گفت: بهش بگو آقای فریدون حشمی، بنده خونه به شما اجاره ندادم که بخواه کرايه اش رو

! ازتون بگیرم. پس تو مسئله ای که بین من و دخترم دخالت نکن

با خنده گفتم: همین جوري بگم؟

! خیلی خونسرد گفت: آره دقیقاً همین جوري

! دست صبا را کشیدم و کنار خودم روی مبل نشاندم گفتم: باشه. می گم

پس گوشی تلفن همراه را به دست گرفتم و مشغول گرفتن شماره دایی شدم. خانم محتشم متعجب پرسید: چی کار می کنی؟

پس از اتمام شماره گیری، گشی را کنار گوشم گرفتم و گفتم: دارم به حرفتون گوش می دم!... سلام ملوک خانم گوشی

رو می ی به دایی؟

پس از چند لحظه صدای بم دایی فریدون در گوشی پیچید: چطوری عزیزم؟

سلام دایی جون، خوبم. در مورد کرايه که گفتید از خانم محتشم بپرسم... یعنی وکیلتون گفت، خانم محتشم عصبانی شدن و -

! گفتن من به فریدون حشمی خونه اجاره ندادم که حالا می خواه کرايه بد

! گفت: بهش بگو من دوست ندارم به کسی بدھکار باشم چه اون چه هرکس دیگه

بنگاهی به خانم محتشم انداختم و جسارتمن رو جمع کردم و گفتم

اگوشی رو می دم بهش، خودتون بگید.

چشم های خانم محتشم گرد شد. با حرکت لب بدون صدا گفتم

! منتظره -

اگوشی را کف دستش گذاشتم و گفتم: بگید فردا صبح مظفری رو بفرسته دنبالم

! دست صبا رو گرفتم و گفتم: بیا بیریم بازی کنیم

بقدیری سرگرم بازی کامپیوتري بودیم که متوجه گذشت زمان نشیدیم. وقتی اکرم در اتاق رو باز کرد، هر دو سرمان را

!... به طرف در برگرداندیم و من گفتم: بله

! اخم های اکرم در هم بود، بله و شکر! گلوم جر خورد بس که صداتون کردم، بیاید شام بخورید

.... در حالیکه زیر لب غر میزد: کله شون رو تا خر خر کردن تو کامپیوتر، انگار نه انگار صداسون می کنم

بلند شدم و دنبالش دویم، سر پله ها به او رسیدم و بغلش کردم و بوسیدیمش. نگاهم را به چشمان خیس از اشکش دو ختم و

گفتم: قربونت برم چرا داری گریه می کنی؟ به خدا تند و تند می آم سر می زنم

! اکرم با همان صدای بم و کافتش گفت: گی داره گریه می کنه؟ ازود باش شامتون یخ کرد

مرا کنار زد و از پله ها پایین رفت، روی آخرین پله با پشت دست اشک چشمش را پاک کرد و گفت: زود باش، خانم

! منتظره

بغضم را فرو دادم و گفتم: باشه او مدیم

دلم می خواست علی هم سر میز می بود اما نبود. از دستش دلخور بودم با خود گفتم پسره ی پر رو فکر کرده کیه که

! انقدر خودش رو تحويل می گیره و نوشابه و اسه خودش باز می کنه

!... خانم محتشم گوشی تلفن همراهم را به دستم داد و گفت: بیادت رفته بود

از کنجهکاوی داشتم می سوختم اما به خاطر حضور صبا سؤالم رو نپرسیدم. خانم محتشم بیشتر با غذایش بازی می کرد و

گاهی تکه ای از ان را به دهان می برد، می دانستم هر چه که هست مربوط به تلفن کردن من به داییست. صبا را برای

خواباندن بالا بردم و وقتی مثل هر شب کتابی از کتابخانه اش برداشتم تا دو نفری اون رو بخونیم، صبا گفت: کیانا جون

می شه امشب خودت بهم قصه بگی؟

یعنی نمی خوای کتاب بخونیم؟

سرش را به طرفین تکان داد. کنارش نشستم و شروع به قصه گفتن کرد. مدتها طول کشید تا خوابش برد ، بی صدا از اتفاق خارج شد و به سرعت از پله ها پایین ویدم. صدای علی را شنیدم که با خانم محتشم صحبت می کرد ، دستم را به طرف روسري ام بردم تا مطمئن شوم مرتب است . خواستم وارد اتفاق شوم که صدای علی بلند شد  
ول کن مامان، بی خود به من علاقمند شده...برای کیانا شوهر قحط نیست خیلی ها حسرت به دل یه اشاره ی اوون،بره -  
دنبال همونا من یه بار تو حماقت عشق غرق شدم، کسی که غرق شده دیگه راه نجاتی نداره...نه مامان،ادامه نده کیانا !برای من یه دوست خوبه، فقط همین

می زدم. دستم تمام تنم از عصبانیت مثل کوره ای داغ بود و می سوتخت ، انگار مسافتی دراز را دویده باشم نفس نفس را جلوی دهانم گذاشتم تا صدای ان بلند نشود و به طرف آشپزخانه رفتم ، اکرم داشت فهوه را داخل قوری می ریخت  
بنگاهی به من انداخت و گفت: رنگت چرا پریده؟

البخند زورکی روی لب نشاندم و گفتم: یه فنجون قهوه ی شما حالم رو جا می آره!...بده من ببرم  
اقوری را داخل سینی گذاشت و گفت: دستت درد نکه

سینی به دست وارد نشیمن شدم و نگاه سردی به علی انداختم و گفتم: !...شما هم اینجا بید دکتر؟  
علی بلند شد و گفت: داشتم می رفتم  
با همان لحن پرسیدم: قهوه نمی خورید؟

إنگاه کوتاهی به خانم محتشم انداخت و گفت: نه

سینی را روی میز گذاشت و گفتم: به هر حال قبل از رفتنتون باید می گفتم، ممنون از همه ی محبتها ی که نسبت به من  
.... داشتید به هر حال امشب اخرين شبیه کخ اینجا هستم و  
علی میان حرف امد و گفت: احتیاجی به تشكیر نبود! اشب بخیر

به سرعت از اتفاق خارج شد، خانم محتشم با تعجب به من نگاه کرد و پرسید: باز حرقوتن شده؟  
سری تکان دام و گفتم: نه! دلیلی واسه بحث و دعوا نداریم!... راستی با دایی حرقوتن شد؟

آهی کشید و گفت: نه! اما حرفی زد که تا ته دلمو سوزوند.... بهم می گه تو از قدیم بخششت خیلی خوب بود ، مثل حست  
که امروز مال یکی بود و فرداش به یکی دیگه دادی! به هر دوناشونم گفته فقط مال نوئه!.... بعدش هم گوشی رو  
گذاشت.

با تعجب گفتم: منظورش خودش و همسرتونه؟

اسری در تابید حرف تکان داد و گفت: یه فنجون قهوه بهم بد  
از مزمده کردم: فکر می کنم دایی هنوز عاشق شماست

خدنه ی غمگینی کرد و گفت: زیادی تو دنیای فانتزی ها زندگی می کنی، برای این حرفها هم من خیلی پیرم هم دائیت.  
در ثانی تنها چیزی که تو صدای دائیت بود نفرت بود و بس

\*\*\*\*\*

!! مامان زود باش دیگه! یه ساعت دیگه وقت دکتر تونه انگار نه انگار -

ایه عکس ارامش مادر من پر از استرس و دلشوره بودم. چادر را به سر کشید و گفت: با شه عزیزم، عجله نکن  
همین که در ساختمان را باز کردم دایی را پشت در دیدم ، لبخندی به رویش زدم و سلام کردم پاسخ دادو گفت: من هم  
ایهاهون می ام

ایا خنده گفتم: مجبورید رانندگی بد منو تحمل کنیدها

دادای با دست ضربه ای به گفتم زد و گفت: من یه عمره دارم این راننده های بد رو تحمل می کنم تو هم روش  
خندیدم و گفتم: از ما گفتن بود، دیگه از شما نشنیدن میل خودتونه

به قدری ظرف این چند روز با او اخت شده بودم که انگار عمریست او را می شناسم و با او زندگی می کنم، واقعاً  
دوستش داشتم علی رغم تمام اشتباهات گذشته اش

دکتر مردی بود حدوداً شصت و پنج تا هفتاد ساله، اخلاق تندی داشت اما تندی اخلاقش منزجرت نمی کرد. و قی مادر را  
معاینه می کرد کاملاً ساكت و خاموش بود ، بعد از معاینه و دیدن عکسها گفت: هر چه زودتر باید عمل بشه!.... همین

افردا ببرید تو کلینیک بستریش کنید

مادر با آرامش نگاهش کرد و گفت: دکتر یه هفته بهم فرست بدید

دکتر عینکش را از روی چشم برداشت و گفت: فرست مرصدت نداریم، گفتم فردا، فردا باید اونجا باشید

مادر لبخندی زد و گفت: من می خوام یه سفر کوتاه برم .... تا همین مشهد خودمون ، سفری که نه مقصدش معلومه و نه  
امسیرش پس بذارید حلالیت بخواه بعد بیام

دست هایش را در هم چفت کرد و گفت: مقصیدش سلامتی شماست و مسیرش اتاق عمل و جراحی! دکتر محتشم خیلی سفارشتون رو کرده، پس از اخلاق ملایم سوءاستفاده نکنید!... هان دختر چیه رنگ پریده؟ هنوز که چیزی نشده چته؟ دست و پایم را جمع کرد و گفتم: هیچی ابا همان لحن تند و تیزش گفت: از من ترسیدی یا از عمل مادرت! شما که ترس ندارید یه کم دلشوره ی عمل مامان رو دارم- رو به دایی کرد و گفت: منو نشناختی والا نطق تا حالا کور می شد، در مورد دلشوره هم بنداز تو دامن خدا، توکلت فقط! به اون باشه!... بقیه اش حرف مفته که تو این وادی ما همه و سیله ایم ساکت نشسته و چشم به دهان او دوخته بودم، با خنده به دایی گفت! انگفتم نطقش کور می شه، حالا ببین تا خونه دهن دخترت رو به هم چفت کرد- دایی خنده ی ملایمی کرد و گفت: من نمی ذارم کسی دهن دخترم رو چفت کنه، چون صدای قشنگش رو دیگه نمی تونم بشنوم! دکتر اخمی کرد و گفت: پاشو پدر آمرزیده، با این حرفاها نطق منو کورمی کنی

\*\*\*\*\*

مادر و قی فهمید به خانه ی خانم محتشم می روم با من همراه شد و گفت!... بریم هم یه سر به اون بزم هم حلالیت ارش بگیرم، بالاخره آدمیزاده دیگه-! صبا با دیدن من به طرف دوید و خود را در اغوشم انداخت، صورتش را بوسیدم و گفتم: من که پریروز اینجا بودم خانم محتشم در خانه نبود، از اکرم پرسیدم: خانم کجاست؟! اخم هایش را در هم کرد و گفت: عروس داداشش فوت شده رفتن اونجا کی؟-! اکرم نگاه کوتاهی به صبا انداخت و گفت: بیروز صبح- مادر سری از روی تأسف تکان داد و گفت: خدا بیامرزدش، جوون بود؟! اکرم سری نکان دادو گفت: اره خانم جون، سی و چهارسالش بود! سلطان داشت مادر اهي کشید و گفت: مرگ تنها چیزیه که هر لحظه تو کمین ماست ماها داریم با مرگ زندگی می کنیم و خودمون....! خبر نداریم میون حرف مادر او مدم و گفتم: ...! امامان حرف پیدا نمی کنی بزنی؟ تا یه کم با اکرم خانم اختلاط می کنید من و صبا بریم با هم بازی کنیم!... بریم صبا-! صبا دستم را چسبید و به طرف بیرون دویدیم، نگاهم به ساختمان علی افتاد. هنوز از دستش عصبانی بودم اما دلتنگ: گفتم صبا دایی هم با مامان بزرگ رفت؟-! سری بالا انداخت و گفت: نه سر کارش رفته؟-! انه! از وقتی شنید اون مرده رفت تو خونه اش و دیگه بیرون نیومد- فکری مثل برق از ذهنم گذشت، به طرف صبا خم شدم و پرسیدم اسم اون چیه؟- همون خانمه که مرده؟-! آره عزیزم-!

صبا لیش را به دندان گرفت و در سکوت نگاهم کرد. پرسیدم: اسمش رو بلد نیستی؟! چرا! اما مادر بزرگ گفته اصلاً اسمش رو نیارم-! داشتم عصبی می شدم آرام گفتم: خب در گوش من بگو، من به هیچکس نمی گم! صبا برای لحظه ای مرد دنگاهم کرد و سپس دهانش رابه گوش نزدیک کرد و گفت: ثریا تمام نتم یخ کرد. ثریا معشوق علی... یعنی با پسر دایی علی ازدواج کرده، کسی که طبق گفته های خانم محتشم با هم مثل دو برادر بودند. سرم به دوران افتاده بود، به قدری صدا در سرم می پیچید که دلم می خواست سرم را به دیواری بکوبم تا از شر آن صدا ها راحت شوم. یک ساعتی که در آنجا بودم برایم شکنجه آورترین ساعت عمرم محسوب می شد و نمی توانستم فکرم را متمنکز. کنم، این همه نزدیک به او و در اصل دور از او مسافتی که از خانه ی انها دور شدیم مادر گفت: تونیهو چت شد؟ لبخندی به رویش زدم و گفتم: هیچی اچطور مگه؟! مادر نگاهش را به روی دوخت و گفت: مثل ادامایی شده بودی که به زور تفگ دارن می گن و می خندن هیچ نگفتم و سکوت کردم، می دانستم اگر آسمان و ریسمان به هم بیافم خیلی زود متوجه می شود. وقتی سکوتم را دید

او هم سکوت کرد و دیگر حرفی نزد

ناراحت بودن علی برای مرگ او را نوعی خبانت محسوب می کرد و دوست داشتم به خاطر این خیانت بزرگترین  
بنبیه ها را برای او قائل شوم. دوست داشتم با دستهای خودم خفه اش کنم  
دایی با فهمیدن اینکه به خانه ی خاتم محتشم رفته ایم، اخمهایش را در هم کرد و گفت: آخه جا قطعه خونه ی اون می  
ارید؟ من دوست ندارم با این خونواده رفت و آمد کنید

چرا؟ یه دلیل و نطقی بیارید دایی جون تا با ایشون رفت و آمد نکنیم-

دایی دهانش را باز کرد تا حرفی بزند اما مثل ماهی به خاک افتاده چند بار دهانش را باز و بسته کرد و سپس برگشت و  
به اتفاق رفت

امادر زیر چشمی نگاهی به من انداخت و گفت: داییت اونو عامل از دست رفتن زندگیش می دونه، ازش نرنج  
نمی خواستم حرفی بزنم که باعث نتش در مادر شود بنابراین به گفتن چشم اکتفا کرد. دستش را به طرف پیشانی برد و  
... گفت: چقدر

با نگرانی به طرفش رفتم و گفتم: طوری شده؟

امادر نگاه کوتاهی به من انداخت و گفت: نه عزیزم! یه کم سرم درد می کنه، می رم دراز بکشم  
تا کنار تختش او را مشایعت کرد و اما رنگ پریده اش می گفت خیلی بیشتر از به قول مادر "یه کم..." سر درد دارد  
یکی از قرصهایی که موقع درد باید می خورد را به او دادم، چراغ را خاموش کرد و از اتفاق خارج شدم و به  
آشپزخانه رفتم و از ملوک تقاضای چای کردم. نگاهی به من انداخت و گفت: دخترم این چای چه خاصیت به درد بخوری  
داره، به خدا جز ضرر هیچی نداره

البخندي به رویش زدم و گفتم: چی کار کنم سرم داره می ترکه از درد

ابه طرف یکی از کایینتها رفت و گفت: یه چند دقیقه صبر کن برات سنبل طیب دم کنم، اعصابت رو آروم می کنه  
بدون هیچگونه اعتراضی فقط کلمه ی تشکر را به زبان آوردم و از آشپزخانه خارج شدم. دایی به نشیمن برگشته و روی  
امبل لم داده بود، بادیدن من گفت: بیا بشین عزیزم  
بی حرف روی مبل رو بروی او نشستم گفت: عذر می خواه، نباید اون طور باهات حرف می زدم!.... ولی مسأله یه

عمر زندگی منه که اون دور انداختش و خرابش کرد

انمی دونم چطور شد که دهن باز کرد و گفتم: ولب اون که تقصیری نداره، مقصیر شوکت بود  
زیونم رو گاز گرفتم، دایی برای زمان طولانی به من خیره شد و بعد آرام لبخند ملایمی روی لیش نشست و گفت  
پس تو همه چیز رو می دونی، خودش بهت گفت؟-

بسه به زیر انداختم و گفتم: بله

ملوک خانم با دو لیوان جوشانده ی سنبل طیب وارد شد و آن را روی میز گذاشت. دایی مثل همیشه با خنده گفت: این برا  
کجامون خوبه ملوک خانم؟

اما رنگ پریده اش می گفت که دل و دماغ خندهای را ندارد. ملوک خانم با گفتن جواب همیشگیش به طرف آشپزخانه  
برگشت

ابرا همه جاتون آقا.

نگاهم روی صورت دایی خشک مانده بود، می دانست چه می خواهم اما طفره می رفت: فردا صبح باید مادرت رو  
بستري کنیم درسته؟

ابله.

اشاره ای به لیوان جوشونده کرد و گفت: بخورش سرد می شه

برخلاف تصورم بدمزه نبود، آرام آرام انرا خوردم و چشم به دایی دوختم تا جوشونده اش رو تموم کرد. همین که لیوان  
! خالی ر و روی میز گذاشت گفتم: دایی، چرا خاتم محتشم رو گناهکار می دونید؟ اونکه گناهی نداره  
چشمهاش را تنگ کرد و برای چند لحظه در چشمانم زل زد و گفت  
تا حالا عاشق شدی؟-

چه باید می گفتم؟ ترجیح دادم سکوت کنم و منتظر صحبتهای او باشم. پس از لحظه ای گفت: قبل از آشنا شدن با شهلا  
دماغم رو بالا می گرفتم و می گفتم: عشق!... آه آه اسمش که می آد حالم بد می شه! خوشگل و جذاب و خوش قد و بالا بودم  
و می دونستم امکان نداره دختری منو ببینه و نخواهد. خودپرستی من تا این حد بود تا اینکه شهلا رو دیدم و مبتلا شدم به  
دردی که مسخره اش می کرد

من ادم افراط کاریم، تو عشق هم افراط می کنم تو نفرت هم همین طور. اگه عشق قلب دیگرون رو گرم می کرد منو از  
بین و بن می سوزوند، باورت نمی شه اگه بگم چه دردی از این عشق می کشیدم. لحظه ی اول که دیدمش گفتم شریک  
... زندگیم رو پیدا کردم، ازش خواستگاری می کردم

میان حرفش آدم و گفتم: چند سالتوں بود؟

إنگاهش را برای لحظه ای در چشم دوخت و گفت: من شیش سال از شهلا بزرگترم

دوباره ساکت شد پرسیدم: نمی خواهید بقیه اش رو بگید؟

نگاه خسته اش را به من دوخت و گفت: چرا می خوای بدونی؟... چه چیز جالبی تو زندگی پر از تنهایی من برای تو وجود داره؟

نفس را به تندي بیرون دادم و گفتم: می خوام بدونم چی تو عشق شما بوده که برای شهلا این همه مقدسه و برای شما این همه...  
می خوای بگی چرا اینقدر از این عشق فرار می کنم و بیزارم؟ پس گوش کن!... از همون... چرا حرف رو خوردی؟-  
شهلا خیلی ساه و بچه بود، متوجه ی شوکت نشد. هر.... اول شوکت سر لجذابی و دشمنی ر وبا من گذاشت  
چقدر من به شهلا التماس می کردم که بابا ما زودتر عروسی کنیم، می گفت شوهر کردن من باید بعد از شوکت باشه  
ا، اینجوری دل اون از ما می شکنه

مثل چی از اون می ترسید و این کفر منو بالا می آورد. وقتی دیدم بهانه شهلا شوهر کردن شوکته، برash خواستگار  
جور می کردم و می فرستادمشون در خونه ی پدر شهلا، اما اون سرسخت تر از این حرتفها بود. این موضوع رو اون  
شیبی فهمیدم که سراغ شهلا رو از شوکت گرفتم، تازه اون شب فهمیدم دماغ بالا گرفتن این مدت شوکت باخاطر چیه  
یه مدت بود که از شهلا تو هیچ کدام از مهمونیها خبری نبود، داشتم دیوونه می شدم و شبها خواب و روزها خوراک  
نداشتم. بالاجبار دست به دامن شوکت شدم. اون شب بهم گفت گه دوستم داره... داشتم پس می افتادم. وقتی بهش گفتم هیچ  
حسی از اون تو قلم نیست دروغ نگم از برق نفرت تو چشمash ترسیدم. اون نگاه می گفت صاحبیش به قدری سرسخته  
که همه ی عمرش رو می ره برای تلافی کردن!... واقعاً هم اینطور بود. شوکت همیشه برام یه مهره ی مزاحم  
بود!... مهره ای که نداشت شهلا فراموش بشه... تو ماجرا ی زندگی منو از زبون شهلا تمام و کمال شنیدی... چی رو می  
خوای بشنوی؟... بین شهلا چه بلایی سر زندگی اورده بعد از شصت سال عمر که از خدا گرفتم تنهام، تنهایی تنهای... نه  
کسی رو دارم که اگه ده دقیقه دیر کنم دلش شور بزنه، نه کسی رو دارم که دلم برash شور بزنه. قفل کردم.... موندم تو  
زمانی که شهلا رو می خواستم و اونم من رو!... شهلا خیلی زود عشقمن رو فروخت، آخرش هم اونجوری از در خونه  
ا! اش منو روند.... حتی نپرسید برای چی او مدم

شوکت کرد به اندازه ی وسعت کلامش درون چشمانش درد بود و ناراحتی. پرسیدم: چرا رفته بودید در خونه اش؟  
دایی برای لحظه ای با گیجی نگاهم کرد فانگار فراموش کرده بود کجاست و من کیستم. اهی کشید و گفت  
رفتم بگم متأسفم. هرمز واقعاً مرد خوبی بود، آفا و با شخصیت. خواستم بگم حاضرم همه ی درد ها و غصه هاش ر  
.... وباهاش شریک شم اما اون

میون حرفش او مدم و گفتم: دایی.... خاتم محشتم هم خیلی از این اتفاق ناراحت بود و پشیمون. شما دقیقاً موقعی در خونه  
اش ظاهر شدید که داشت تو اتفاق همسرش گریه می کرد، احساس می کرد با شما حرف زدن یعنی خیانت به خاطرات  
اون! چرا دوباره سراغش نرفتید؟

دایی دستش را روی دهانش فشرد و حرفي نزد، فقط نگاهش را در صورتم می چرخاند. دستم را دراز کردم و روی د  
است چیش که بر روی زانو گذاشته بود گذاشت و گفت: آروم باشید دایی جون  
دستش را از روی دهان برداشت و لای موهایش فرو برد و گفت  
تقدیر من این بوده که سرگردون باشمن تا کوچه پس کوچه های اشتباهاتم!... بینم، تا حالا وقت نشده در مورد خودت با -  
من صحبت کنی. مادرت می گفت قبل نامزد داشتی، چرا بهم زدی؟ دوستش نداشتی؟

نفس را که در سینه حبس کرده بودم بیرون دادم و گفتم: بعضی وقتها تصویری که ما از عشق داریم فقط یه سرابه! امیر  
واقعاً یه سراب و توهم بود. در مورد دوست داشتن هم نه، دوستش نداشتم. می خوام باهاتون صادق باشم، تحت تأثیر نگاه  
حسرت بار دانشجو های دیگه قرار گرفتم و قبولش کردم

دایی برای چند لحظه با تردید نگاهم کرد و گفت: یه سؤالی ازت بپرسم راستش رو بهم می گی؟  
اقول می دم.

اهی کشید و گفت: تو از من بدت می اد؟

سرم را به طرفین تکان دادم، دایی دوباره پرسید: با وجود بی مهری هایی که تو این همه سال ازم دیدی؟  
نفس عمیقی کشیدم و گفتم: نمی خوام دروغ بگم، قبل از اینکه به خونه ی خاتم محشتم برم از شما بیزار بودم و می گفتم  
دایی که تو این همه سال یه بار ندیدمش نمی تونه دایی باشه. چرا باید اصلاً بهش بگم دایی. اما وقتی خاتم محشتم در  
مورد سرگذشتتون حرف زدن خودم رو گذاشتمن جای شما، هر جند کارتون درست نبود اما در کتون کردم. اگه دوستتون  
نداشتمن امکان نداشت اینجا بشیم و باهاتون صحبت کنم

حضور ملوک خاتم باعث شد دایی حرفش را ادامه ندهد. رو به ما گفت: شام حاضره بیارم؟

دایی گفتکبار دیگه! من اگه بگم بیار یا نیار کار خودت رو می کنی

ملوک خاتم دلخور گفت: دستتون درد نکنه آقا

دایی خندید و گفت: حالا خر بیار و باقالی بار کن!... شوخي کردم ملوک خاتم

سپس رو به من کرد و گفت: مادرت رو بیدار نمی کنی؟

بلند شدم و به طرف اتفاق مادر رفتم، چقدر آرام خوابیده بود. به اندازه ی تمام دنیا آرامش درون ان صورت دیده می  
شد. انگار دیگر دلشوره هایی که در این مدت آزارش می داد وجود نداشت دلم نیامد بیدارش کنم، آرام پتو را رویش

کشیدم و چراغ را دوباره خاموش کردم. دایی وقتی مرا تنها دید پرسید: پس مادرت کو؟

سر میز نشستم و گفتم: اونقدر آروم خوابیده بود که دلم نیومد بیدارش کنم

! اسری تکان داد و گفت: کار خوبی کردی

! اکمی سوب برای خود ریختم و گفتم: دایی نگفته چطور شد یهو تصمیم گرفتید ما رو بیارید پیش خودتون

راستش تو عروسی پسر یکی از .... نگاهش را در چشمانم دوخت و گفت: اولش که تصمیم به آوردن پیش خودم نداشت

دوستای بازاریم، وقتی داشتم مقابل در هتل خدا حافظی می کردم شوکت خودش روانداخت و سط و گفت: به جای این همه

خرج کردن و اسه عروسی یه غریبه، یه کم پول بذار کنار و خرج زندگی داغون خواهert کن که دخترش پرستاری بچه

های مردم رو نکنه. خدایش خبر از وضعتون نداشت. رفیقم با یه حالت متعجبی منو نگاه کرد که از زور خجالت آب شدم

او خودم رو زدم به کوچه ی علي چپ و گفتم: این حرفها چرنده

اپوز خندي زد و گفت: می تونی از عشق قیمت سراغشون رو بگیری

دنیا رو سرم خراب شد، داشتم دیوونه می شدم. مهدوی رو فرستادم پرس و جو کنه و ته و توی قضیه رو در آره و قتی

فهمیدم واقعیت داره، واقعاً می خواستم تو اون لحظه خودم رو بکشم. از مهدوی خواستم بیاد سراغتونو اون پیشنهاد رو

بهتون بده. بعد هم که تو پیش اومدی و با او لین نگاه مهرت تو دلم نشست، مثل دختری که سالها از پدرش دور بوده بدلیل

اینجا بودن شما اون محبتی هست که از تو تو دلم جوونه زد و حس شیرین پدر شدن رو تو وجود نشوند

لبخندی به رویش زدم و گفتم: مرسي دایی، این شیرین ترین حرفی بود که از زبون شما امکان شنیدنش رو داشتم

برایم عجیب بود محبتی که از او در دلم شکل گرفته بود. من ظرف این بیست و سه سالی که از خدا عمر گرفته بودم از

او بیزار بودم و حالا در این مدت کوتاه اورا این چنین دوست می داشتم. وقتی ملوک خانم میز را جمع می کرد، دایی

بگفت

به اميد خدا چراحی مادرت که تمام شد و صحیح و سالم به خونه او مد به سفر می ریم شمال، دلم لک زده برای دریا و -

اروی شن ها پیاده روی کردن نظر تو چیه؟ دوست نداری یه سفر بریم شمال؟ اسه مادرت هم خوبه

اذوق زده دست هایم را به هم کوفتم و گفتم: عالیه! من از خدامه

## فصل سی و چهارم

موهایم را باقتم و با صدای زنگ ساعت بیدار شدم و نشستم، به قدری فکرم مشغول بود که نتوانستم راحت بخوابم

لبسهایم را عوض کردم و به تصویر درون آینه گفت: بیشتر از مامان، من دلشوره دارم

شکلکی برای تصویر در آوردم و روسربی ام را به سر کشیدم و ضربه ای به در اتفاق مادر زدم و گفتم: مامان خانم بیدار

شدید؟

در را باز کردم و سرم را تو بردم. کنار تختش رفتم و نگاهم را به صورت پر از آرامشش دوختم، رنگش پریده بود. دستم

را روی گونه اش کذاشتم چقدر سرد بود، تمام بدنم به لرز افتاد. دستم را روی سینه اش گذاشت و آرام تکانش دادم جوابی

بنیامد. تکان ها را شدید تر کردم اما باز تکانی نخورد، کلمه ها ابتدا آرام از لیم خارج می شد اما بعد مبدل به فریاد شد

... مامان... مامان پا شو.... بیدار شو دیگه... مامان...

وقتی چشم به دایی افتاد از حال رفتم و به زمین افتادم. وقتی چشم هایم را از هم باز کردم برای چند لحظه قدرت

... تشخیص اطرافم رو نداشتم، در اتفاق بودم و سرمی به دستم وصل بود. مادر

وقتی پدر را از دست دادم توانستم تحمل کنم چون مادر کنارم بود، اما حالا با تنهایی و غصه ی جانفرسایم چه می

کردم. بغضم ترکید و با صدای بلند گریستم. دایی به همراه مرد ناشناسی وارد اتفاق شد فرد نگاهی به سرم انداخت و

گفت: آرام باش دخترم....

با پرخاش رو به او کردم و گفتم

... اینو از تو دستم در بیارید-

وقتی گریه ی شدیدم را دید گفت: می خوای خودت رو بکشی؟ مثل آدم گریه کن

! دایی رو به او کرد و با لحن تندی گفت: سوزن رو از تو دستش در بیار

! مرد هاج و واج نگاهش کرد و گفت: آخه... دایی نذاشت حرفش را تمام کند و گفت: همون که گفتم

سوزن را از دستم خارج کرد و چسبی به جای آن زد و از اتفاق خارج شد و دایی کمک کرد بشینم و خودش کنار تختم

نشست. بغضم ترکید و به صدای بلند بنای گریستن گذاشتم، دایی بغلم کرد و اجازه داد سر به روی سینه ی پر مهرش

بگذارم و بگیریم. او هم گریست، گریه ی او باعث شد راحت تر اشک بریزم و کسی را همدردم بیام. در میان چشمهاي

بهت زده و ناباور من مادر را به خاک سپردم. در میان جمعیتی که برخی نا آشنا بودند و برخی آشناي غریب در این

مدت به سختی نشسته بودم و اشک می ریختم. عمه دست به روی دستم گذاشت و گفت: عزیزم، آرومتر... اینجوری خودت

... رو از بین می بري

چندشک شد و دستم را از زیر دستم بیرون کشیدم. ما انسانها چه موجودات پستی هستیم، ظرف این دو سالی که از پدر

می گذشت حتی یه بار پا به خونه ی ما نذاشته بود و نمی دونست کجا زندگی می کنیم. حالا کنار من نشسته بود و سعی

می کرد نقش صاحب مجلس رو بازی کند

ملوک نزد من امد و کنار گوشم گفت: به آقایی اونجاست کارتون داره!

عمه بلند شد و گفت: بشین بذار من برم

ایستادم و بالحن سردی گفتم: نه عمه، خودم می رم

پاهایش شل شد و نشست. روسریم را مرتب کردم و با قدم های لرزان به طرف در رقص و به قامت بلند و درشت مردی

که پشت به من ایستاده بود نگریستم و گفت: بله!

برگشت، علی بود. پایی چشم هایش گود افتاده بود. نگاهش را در صورت چرخاند و گفت: تسلیت می گم...! امامان اطلاع

نداره والا حتماً می او مد.

سری تکان دادم و گفتم: می دونم، منم تسلیت می گم...! امامان اطلاع نداره والا حتماً می او مد.

سری تکان دادم و گفتم: می دونم، منم تسلیت می گم به خاطر مرگ ثریا

چشم هایش پر از حرف بود اما صدایی از میان لبهایش خارج نشد و گفت: اگه اجازه بدی من مرخص بشم

شام رو میل کنید بعد تشریف بیرید.

لبخند غمگینی روی لبش بود، گفت: ممنون، غرض فقط این بود که بگم تو این غم منم شریکم و این غصه، غصه ی منم

هست. خودت رو اینجوري از بین نبر، می دونی که مادرت راضی به ناراحتی تو نیست.

اشکم سرازیر شد و با صدایی لرزانی گفتم: خیلی سخته دکتر... حس می کنم تنها ترین تنها عالم!... رحمت

کشیدید، خدا حافظ!

سر به زیر انداختم و به درون آناق برگشتم.

پنج روز از مرگ مادر می گشت که خانم محتشم به همراه سعیده به دیدن امد. روی تخت دراز کشیده بودم که ملوک با

دق البابی در آناق را باز کرد، حرفی نزد تا سرم را به طرفش چرخانم: خانم، دو تا خانوم اومدن دیدن شما

بی حوصله پرسیدم: فامیل؟

اشانه ای بالا انداخت و گفت: نمی دونم، تو ختم که ندیدمشون

سرم را روی بالش گذاشت و گفتم: می شه به دایی بگید

میان حرف اومد و گفت: آقا تا فهمیدن اسم مهمونا چیه رفتن تو اتفاقشون

بلند شدم و نشستم و با تعجب پرسیدم: مگه کب او مده دیدم

نفسش را به تندي بیرون دادو گفت: خانم محتشم و یه خانم دیگه

سرم را تکان دادم و بلند شدم، وقتی که مطمئن شدم می آیم در را بست و رفت. مقابل آینه ایستادم و به چهره ی رنگ

پریده ام نگریستم انگار سایه ای از کیانا باقی مانده بود، سایه ای که نمی شناختمش. پایی چشمها یم گود رفته بود و هاله ی

سیاهی جا خوش کرده بود، موها یم را با گیره ای پشت سرم بستم و از آناق خارج شدم.

خانم محتشم با دیدن آغوش گشود، بغضم ترکید و گریستم. عجیب اینجا بود هر چه می گریستم این درد تازه بود، آرام

نوازش کرد تا دلم سبک شد و آرام شدم. کمی سرم را از خود فاصله داد و اشک هایم را با نوک انگشت پاک کرد و

گفت:

آروم باش عزیز دلم!.... اگه اینطور ادامه بدی از بین می ری-

در نگاهش عمق رنج را می دیدی و تنها ی که من هم حالا خوب می فهمیدم. سعیده با گفتن تسلیت می گم کیانا

جون، دستش را به طرف دراز کرد. با او دست دادم و تشکر کردم، بعد روی مبل نشستم و به او هم تعارف کردم

بنشیدن. نگاهم را برای لحظه ای به خانم محتشم دوختم می دانستم چقدر برایش سخت است که پا به این خانه بگزارد، برای

آمدنیش دنبایی ارزش قائل بودم اما نمی دانستم سعیده چرا امده من و او از هم بیزار بودیم و هر دو این را می

دانستیم. ملوک با سینی فهوه وارد شدو شروع به پذیرایی کرد. رو به خانم محتشم کردم و گفت: من بهتون تسلیت می گم!

مرگ مادر باعث شد...

نتوانستم جمله ام را تمام کنم. خانم محتشم لبخندی زد و گفت:

مادرت زن فوق العاده ای بود، مطمئن باش جایی که هست خیلی برتر و بهتر از جاییه که سوغاتش درد و حقوقش -

رنجه.

.... اهی کشیدم و گفتم: خیلی حس تنها ی می کنم، بعضی وقتها می زنه به سرم که کار خودمو توم کنم

خانم محتشم دوباره لبخندی به رویم زد و گفت: دکتر علی شریعتی یه حرف خیلی قشنگی داره، می گه اگه تنها ترین

تنها ها شوم، باز خدا هست او جانشین همه ی نداشتن هاست. نفرین و آفرین ها بی ثمر است. اگر تمامی خلق گرگهای

هار شوند و از آسمان، هول و کینه بر سرم بارد تو مهربان جاودان آسیب ناپذیر من هستی.

ای پناهگاه ابدی تو می توانی جانشین همه ی بی پناهی ها شوی

در سکوت به او چشم دوخته بودم و حتی نمی توانستم پلک بزنم. انگار با حرفا یش سحرم کرده بود پس از مکث

بکوتاهی دوباره گفت:

تو تنها نیستی، خدا رو داری. بعد هم... تو داییت رو داری، همه ی اقوام و دوستانی که تو رو دوست دارن داری. آروم -

باش عزیز دلم

سری تکان دادم و گفتم:

دکتر، صبا، اکرم خانوم چطورن؟-

خانم محتشم لبخندی زد و گفت: همه خوبن! علی رو به ندرت می بینم، صبا شیطنتش رو می کنه و اکرم هم کاراش رو...اما همشون دلتگ تو ان

سعیده که تا آن لحظه سکوت کرده بود گفت: صبا دختر ما هی، قدر محبت رو هم می دونه...همین که می خواه خدا حافظی کنم اخماش می ره تو هم

خانم محتشم لبخندی زد و گفت: یه مدتی سعیده جون تند و تند به صبا سر می زنه و باهش بازی می کنه برای یه لحظه نیش حسادت رو در قلب حس کردم اما با لبخندی سعی در کنترل آن نمودم و حرفی نزدم. خانم محتشم

نگاهی به عکس دایی که روی کنسولی بود انداخت و با صدای لرزانی گفت: خب عزیزم، ما دیگه باید بیریم! نگاهی به سعیده انداختم و گفتم: شما بموئید اخر شب خودم می رسونمتون.

سعیده لبخندی به رویم زد و گفت: من خانم محتشم رو نیاوردم، با ماشین ایشون او مدم

قلبم به تپش افتاد و پرسیدم: دکتر شما رو رسونده؟

سعیده با تماسخ نگاهم کرد و گفت: نخیر، راننده ی خانم محتشم ما رو رسوندن!... در ضمن من به صبا قول دادم که زود

بیایم!

دیگر تعارف نکردم و در سکوت نظاره گر رفتن انها شدم. دقایقی پس از رفتن آنها دایی از اتفاق خارج شد و با صورت

در هم پرسید: مهمونات رفتن؟

سری تکان دادم و پرسیدم: چرا شما نیو مدید؟

در حالی که نگاهش را به نقطه ی نا معلومی دوخته بود گفت: مهمونای من نبودن و برای دیدن من نیومده بودن

به قدری فکرم معشوش بود که حوصله ی حرف زدن نداشتم و باعذرخواهی کوتاهی به اتفاق برگشتم پس از پایان مراسم

شب هفت مادر به اتفاق کار دایی رفتم، می خواستم راجع به موضوعی که فکرم رو مشغول کرده بود با او صحبت

کنم. دایی با دیدن من لبخندی زد و گفت: بیا بشین دخترم!

پاها یم می لرزید، روی اولین مبل نشستم و گفتم:

می خواه باهاتون صحبت کنم!

عینکش را از روی چشم برداشت و گفت: بگو عزیزم!

سعی کردم محکم و قاطع صحبت کنم اما صدایم می لرزید: دایی.... می خواه تکلیف رو توی زندگی با شما بدونم... شما

منو تو زندگی خودتون راه می دید... یعنی منو

با لحن تندی به من تو پید: بس کن! تو خجالت نکشیدی این حرفا هارو به زبون آوردي؟ تو جزئی از زندگی منی، تازه تو رو

راه بدم؟

اشکم سرازیر شد و گفتم: فکر کردم بعد از مرگ مادر دیگه منو نمی خواهد!

از پشت میز بلند شد و به طرف ام و اغوشش را به رویم باز کرد و گفت:

تو دختر گل خودمی-

از جایم بلند شدم و در اغوشش فرو رفتم، دیگر پاها یم نمی لرزید و از تنهایی و رها شدن نمی ترسیدم. دستش را زیر

چانه ام برد و گفت:

تو چشای دایی نگاه کن-

نگاه پر آم را به چشمانش دوختم گفت: اگه می دونستی چقدر تو قلبم جا گرفتی به خودت حسودیت می شد! این حرفا ها

قبول؟!... رو دیگه نزن که کلاهمنون می ره تو هم

در پاسخ سرم را تکان دادم. گفت: گربه زبونت رو خورد؟

چشم!

حالا خوب شد-

سر جایش برگشت و نشست و گفت: یه کاری می کنیم که دیگه این فکر های چرند تو ذهن راه پیدا نکنه

نشستم و چشم به او دوختم، با انگشتش روی میز ضربه می زدم. نگاهان با دست ضربه ای روی میز زد و

گفت: آهان.... فهمیدم! نظرت با کار کردن پیش من چیه؟

متعجب نگاهش کردم و گفت: اما من که در مورد کار شما چیزی نمی دونم

لبخندی زد و گفت: منم چیزی نمی دونستم اما می بینی که یاد گرفتم. هم پیش خودمی هم کارا رو یاد می گیری... بالاخره

تو اینه ی این شرکتی!

دایی-

لبخندی زد و گفت: دایی نداره... می خواه که دخترم باشی، بذار به این دلخوش باشم که دختری دارم که اندازه ی همه ی زندگی دوستش دارم. نمی خواه که جای پرست و مادرت رو تو قلبت بگیرم، بلکه می خواه برات یه پدر جدید باشم... اگه

تو بخوای...

بغضم رو فرو دادم و گفتم: منونم دایی... این بهترین حرفی بود که دل پر درد من می تونست بشنوه

آمد و کنارم روی مبل نشست و دستش را دراز کرد و سرم را نوازش کرد و گفت: این چشمها ی که از خود زندگی برآم

عزیزترند بهم امید زندگی میدن، تا تو رو خوشبخت بینم در کنار کسی که عاشقش باشی و قدرت رو بدونه آروم نمی گیرم.

من هم لبخندی در جوابش زدم و گفتم: من هم تا به زن خوب و خونه دار برای شما نگیرم اروم نمی گیرم  
لبخند غمگینی به رویم زد و گفت: برای پروانه ای که به شعله ی شمع رسیده و سوخته و اتنیش به پرش هجوم اورده،  
امید عشق دیگه ای نیست چون عمر اون پروانه با همون عشق سر او مده  
خواستم دهن باز کنم و حرفی بزنم که گفت: بسه‌ای‌پاشه به ملوک بگو یه چای یا جوشونده ای چیزی برداره بیاره، بدفرم  
خسته شدم بعد بیا بشین یه کم در مورد کارامون صحبت کنیم!

با لحن معترضی گفت: حالا همین الان باید شروع کنیم؟  
بدو بچه!.... این درسها رو توی بزرگترین دانشگاه ها هم نمی تونی یاد بگیری!.... واسه روحیه ات هم خوبه-  
راس می گفت، ظرف یه ساعتی که او در مورد کار صحبت می کرد به مادر . از دست دانش فکر نکردم. با گفتن جمله  
ی، برای امروزت دیگه بسه‌ای‌درس دادنش رو تموم کرد. نفس راحتی کشیدم و بلند شدم و گفت: از درسای دانشگاه خیلی  
سخت تر بود!

اخنید و گفت: کجاش رو دیدی

با عذر خواهی از اتفاق خارج شدم و به اتفاق رقم و گوشی تلفن را برداشت و شماره ی منزل خانم محتشم را  
گرفتم. آخرین بار پنج روز پیش آنها را دیره بودم یعنی شب هفت مادر. گوشی دو بار بوق خورد و با صدای صبا پاسخ  
داده شد: بله بفرمایید!  
سلام خانوم خوشگله-

از نوق جیغ زد و گفت: واي سلام... دلم برات تنگ شده کیانا جون، چرا نمی ای اینجا؟

یه کم کار برام پیش او مده، می آم عزیزم.... دل منم یه عالمه برات تنگ شده، چی کار می کردي؟-

نفسش را به تندي بیرون دادو گفت: داشتم با حاله سعیده بازی می کردم

از زور حسادت داشتم خفه می شدم، پرسیدم: کی اینجاست؟ به جز تو و خاله سعیده؟

مامان بزرگ و دایی و دایی سعید-

نفس بالا نمی او مده ، در دل گفتم دایی جونت اونجا چه غلطی می کنه؟ نشسته بازی تو و خاله سعیده ات رو نشانشایی می کنه؟..

در فکر و خیالات خودم بودم که صدای مردانه ای در گوشی پیچید  
سلام خوب هستی؟-

صدایم از ناراحتی دو رگه شده بود: سلام . بله خوبیم اما نه به خوبی شما  
... یه لحظه-

مشخص بود که دارد راه می رود، احتمالاً داشت از اتفاق خارج می شد  
متوجه منظورتون نمی شم-

ابه طعنه گفت: مرا حمتوں نمی شم، مثل اینکه مهمون دارید

عصبی گفت: وایسا بینم، همیشه هر چی دلت می خواد می گی و بعد راحت راهت رو می کشی و می ری؟ به همین  
راحتی؟

در حالی که عصبانی بودم و نفس نفس می زدم گفت: چه جالب! دقیقاً همین حرف رو می خواستم من بهتون بگم.... لابد  
ایا ثریا هم این فرمی برخورد کردي که کارش به اونجا کشید

بعد از گفتن پشیمان شدم، جرأت معدرت خواهی رو هم نداشت. برای زمان نسبتاً طولانی سکوت در بینمان حاکم بود، اما  
بالاخره این سکوت شکست نه بوسیله ی من بلکه با صدای شکسته ی او: می دونی چیه کیانا، همیشه این طور بوده، یه  
طرفه به قاضی رفتی و همیشه هم راضی برگشتی. چه تو مسیر عاشق شدنت و چه تو محکمه ای که برای من راه  
آنداختی، چه تو نفرتی که بعضی وقتها تو چشات دیدم... من هر وقت

صدای سعیده آمد: دکتر مشکلی پیش او مده؟

... انه لطف کنید تهاتم بذارید... خواهش کردم-

برای چند ثانیه سکوت کرد انگار می خواست به خاطر آورد چه می گفته است، به حرف آمد: من محکوم به زندگیم ،  
باور کن! برای اول بار که طعم عشق رو شناختم با همه ی سلوهای بدن عاشق شدم نه فقط با قلبم، معشوقم کسی شد که  
منو به پول فروخت. حالا بعد از این همه سال که از سنین جوانی دارم فاصله می گیرم دوباره عاشق شدم و معشوقم  
دخلخانه که نمی تونم شریک زندگیم کنمش!... خدا حافظ

صدای بوق متند تلفن می گفت که گوشی را گذاشته و تماس را قطع کرده است، با دهان باز به گوشی درون دستم  
بنگریسم و آن را روی دستگاه تلفن گذاشتم

از کاری که کردم و حرفی که زدم پشیمان بودم، اما اب ریخته بود و دیگر به جوی باز نمی گشت. خود را روی تخت  
انداختم و گریسم

راستی اسم رمان های مورد علاقه تون فراموش نشه و دو تارمان دیگه هم پیدا کرد ببینید از بین این ۳ تا رمان کدامشان را می خواهید.

رمان لبخند خورشید نگین محبت دوست دارم نگاهم کنی

\*\*\*\*\*

به قدری سرم را به کار گرم کردم که علی و خاطرات مربوط به او فراموش شود ،اما در تنهایی درون اتفاق و تاریکی شب اسم علی روشنایی فکرم بود.این دو گانگی باعث شده بود کسی شوم که کارمندان در همان مدت کوتاه از او حساب می برند،برای کوچکترین کوتاهی در کار آنچنان فریادی برسر بندگان خدا می زدم که دست هایشان به لرزه می افتد و رنگ از رویشان می پرید.

دایی معتقد بود جنم این کار را دارم اما خود می دانستم برای فرار از علی مشغول به ان کارم چهار ماه از کار من در تجارتخانه دایی می گذشت.درون اتفاق مشغول صحبت با یکی از مدیران فروشگاهای دایی بودم که دایی وارد اتفاق شد ، به احترامش بلند شدم و ایستادم و سعی کردم به قول معروف سر وته صحبت را هم بیاورم.وقتی گوشی را گذاشتم پرسید:کی بود؟

بعد روی مبل نشست و به من چشم دوخت،نشستم و گفتم علوی بود  
!خب-

نفس را بیرون دادم و گفتم:می گفت شوکت نکور فروشگاهش رو دقیقاً مثل ما کرده،همون فرشها...همون فرم و رنگ و مدل!یعنی یه قتو کپی حسابی!....قیمت هاش رو هم از ما پایین تر می ده

دایی سری تکان داد و گفت:اینم بازی جدیدش !من چهل ساله دارم با این مسخره بازیهای شوکت دست و پکجه نرم می کنم.خب می خواه نظر تو رو در این مورد بدوم

نفس عمیقی کشیدم و پس از لختی فکر کردن گفتم:فکر می کنم شوکت نکور فروشگاه کردن با ما رو نداره،ما می تونیم تو این قسمت بازار قیمت هامون رو پایین تر از اون بکشیم و تو بازارهای دیگه جبران این ضرر رو بکنیم.اون نمی تونه مدت زیادی با اون قیمت دوام بیاره.....مطمئناً پیروزی با ماست، به امید خدا

دایی قهقهه ای زد و گفت:نه...خوش اومد،راست می گن بچه حلal زاده به داییش می ره!!...راستی برای فردا شب حاج نورالدین مارو برای شام دعوت کرده،یه دوره ی دوستانه است،شوکت هم هستقمی خواه صدرصد حاضر باشی او بیای!

آخه من که هیچ کدوم از اونارو نمی شناسم-  
بلند شد و گفت:باید بشناسی،چون همه متعلق به بازار فرش فروشها هستن!در ضمن امروز زودتر ببریم،می خواه به ادست لباس فشنگ برآ تو بخیرم

اتا خواستم دهن باز کنم گفت:نمی خواه حتی یه کلمه حرف دیگه به جز چشم بشنوم

!خنده ام گرفت،محبتهای تند و تیز او را دوست داشتم گفتم:چشم!... فقط به خاطر اینکه شما می گید...!نگاهش رنگ زلال محبت را داشت گفت:منونم دخترم

و قتی در را پشت سرش بست بلند شدم و کنار پنجه رفتم و نگاهم را به آسمان دوختم.دوست داشتم برایش کاری انجام دهم،اویی که برایم چون پدری فداکار از هیچ چیز کم نمی گذاشت.به یاد خانم محتشم افتادم،چر ماه بود که سراغی از انهانگرفته بودم و هر بار هم که او زنگ می زد می گفتم بگو نیست!...خجالت می کشیدم شاید هم فرار می کردم از حرفي که به علی زدم و جوابی که او به من داد.نفس را به تندی بیرون دادم و گفتم:باید یه کاری کرد...

با دایی به خرید رفتن هم ماجرا ی دیگری بود،مثل بچه ها ذوق خرید برای مرا داشت و تا اعتراض می کرد،چشم غره ای به من می رفت و می گفت حرف نزن،برو پر و کن!

آخر شب خسته و کوفته با کلی خرید به خانه برگشتم،به قدری خسته بودم که فقط مانتو و روسربی ام را در آوردم و روی تخت افتادم.

استرس مهمانی آن شب باعث شده بود حواسم جمع نباشد.سر نهار دایی این موضوع را تذکر داد و علت حواس پرتی ام را پرسید چشم-

دلشوره ی مهمونی رو دارم!....می ترسم جلوی شوکت سوتی در بدم،اون وقت-

نتوانستم جمله ام را تمام کنم ،دستش را دراز کرد و روی دستم گذاشت و گفت:دختر فشنگم ،من آگه به تواناییهای تو ایمان نداشتم نمی ڈاشتم تو این مهمونی شرکت کنی.من یه عمر خاک این کارو خوردم و آدمایی مختلفی رو تو این کار دیدم،دیگه آدم شناس شدم.تو خیلی بیشتر از این حرف ها توانایی داری که شناختی

زیر لبی تشكر کردم. دایی برای اینکه مرا از آن حال و هوا در آورد شروع به تعریف ماجراهی خنده داری کرد. بسیعی کردم بخدمت تا او هم خوش باشد و توسط من ناراحت نشود اما متوجه شد که خنده ام واقعی نیست، حرفش را قطع کرد و  
برای لحظه ای سکوت کرد و سپس گفت:

عزیزم، دخترم، من مدت زیادی نیست که دارم با تو زندگی می گم و می شناسمت. شناختم اونقدر نیست که بدونم وقتی -  
این حال بہت دست می داد چی کار می کردی. تو بهم بگو، بگو همون کارو بکنیم

از محبت بیش از حدش دلم بدرد می آمد: لبخندی به رویش زدم و گفتم: اون وقتها که بابا اینا زنده بودن و با هم زندگی  
می کردیم وقتی اتفاقی می افتاد که عصبی می شدیم یا ناراحتی پیش می اومد من و بابا می رفتیم پارک با هم قدم می  
زدیم بدون اینکه با هم حرفی بزنیم، می ذاشتیم نسیم و عطر درختها همه ی ناراحتی هامون رو تو خوش حل کنه و  
بیره.

دایی دستم را درون دستش گرفت و گفت: بعد از خوردن غذا، ما هم می ریم قدم می زنیم.... هم غذا بهتر هضم می شه  
!، هم غم و غصه و ناراحتی رو پر می دیم.... ولی-

میان حرفم آمد و گفت: رو حرف بزرگتر حرف نزن  
خنده ام گرفت و گفتم: چشم

\*\*\*\*\*

حدود صد نفر در آن مهمانی به قول حاج آقا کوچک دعوت داشتند از تمام رده های سنی، با دیدن من در کنار دایی با  
تعجب نگاهم کرد و گفت:

چقدر شبیه توئه فریدون... نشنیدم زن گرفته باشی -

دایی به صدای بلند خنید و گفت: خواهرزاده ام، اما از دخترم برآم عزیزتره

همسر حاج آقا نگاهی به سرتایای پوشیده ام انداخت و گفت: ماشالله چقدر هم نازن

لبخندی به رویش زدم و تشكر کردم. پرسید: ازدواج که نکردي دخترم؟

دایی دستش را دور بازویم حلقه کرد و گفت: من حالحالا ها قصد ندارم از دست بدمش، تا یه مورد فوق العاده برآش  
پیش بیاد!

حاج آقا خنید و گفت: دخترم زیاد با این نشست و برخاست نکن یه وقت تو رو هم از ازدواج کردن می اندازه

در پاسخش خنده ی ملايمی کردم و گفتم: خدارو چه دیدید شاید من برآش آستین بالا زدم

! حاج آقا قهقهه ای زد و گفت: من سی ساله با این رفیق نتوانستم از پیش بر بیام ، این پوست کافت تر از این حرفه است  
! اون موقع که جوون بد نتونستیم کاری برآش بکنیم واي به روزگار حالا که سنی ازش گشته

یک ابرویک را بالا دادم و گفتم: دایی من هنوز جوونه

حاج آقا ضربه ای به شانه ی دایی زد و گفت: جون تو، خواهر زاده ات تو رو جای یه جوون بیست و پنج ساله قالب می  
کنه! الحق که خواهرزاده اته و به داییش کشیده

دایی با نگاهی پرغزور نگاهم کرد و گفت: برمنکرش لعنت

دایی با هر کس سلام و علیک می کرد مرا هم به او معرفی می کرد. در یکی از همین معرفی ها چشمم به کیارش  
افتد، پس شوکت هم اومده بود. چشمش که به من افتاد رنگش پرید و دهانش از تعجب باز ماند، اما بر عکس من نگاه  
سردی به او انداختم و بعد نگاه از او برگرفتم

مسیرمان را جویی عوض کردم که از مقابل شوکت بگذریم. دایی با تعجب گفت: کجا داری میری؟

زیر لب زمزمه کردم: می خوام از جلو شوکت رد شیم

شوکت داشت با همسر حاج آقا صحبت می کرد، با دیدن من در کنار دایی حرفش را نیمه کاره گذاشت به طوری که حاج  
خانم با تعجب به طرف ما برگشت تا ببیند علت تعجب و بهت شوکت چیست. نگاهم را به طرف او برگردانم و و قیافه  
ام را جویی کردم انگار از دیدن او متعجب شده ام ، جلو رفتم و با او دست دادم. کیارش خود را به مادر رساند و به  
دایی سلام کرد، دایی خیلی آرام و بی تقاؤت می نمود. شوکت نگاهی به لباس انداخت و گفت: شیک شدی عزیزم  
نگاه کوتاهی به کت و دامن نقره ای ام انداختم و گفتم: سلیقه ی داییه!... می دونید که دایی از همون ایام جوونی خوش  
سلیقه بودن!

رنگش سرخ شد می دانستم از عصبانیت رو به انفجار است. ضربه ی بدی را همان موقع زدم و گفتم: راستی خانم،  
خواستم بگم اگه دکوراتهای شما نمی تونن مدل جدیدی بچینن، من می تونم از دکوراتهامون بخوام دکورهای پشت  
ویترین و داخل فروشگاه شما رو برآتون یه مدل جدید بزنن که دیگه احتیاج نباشه از روی ویترین فروشگاه ما  
بچینید!... شب خوش

دستم را در بازوی دایی دایی انداختم و از آنها دور شدم، هنوز چند قدمی از آنها دور نشده بودیم که صدای خنده ی دایی بلند  
شده بطوری که نمی توانست حرف بزند. من هم خنده ام گرفت، کمی که آرامتر شد گفت

شوکت اگه چاره داشت با دندوناش تیکه تیکه ات می کرد -

جرات نمی کرد، داییم کنارم بود -

پسر حاج اقا، بهروز به نزد ما آمد و رو به من گفت: شما نمی خوايد چند دقیقه از دایی جدا شید و به جوونترها ملحق بشید؟

تا خواستم پاسخ منفی بدهم دایی پیشستی کرد و گفت: برو عزیزم... بهروز جان مواظب باش کسی نگاه چپ بپوش! نندازه!

نگاه کوتاهی به من انداخت و گفت: کسی جرات نداره تا من هستم

در کنار بهروز قدم بر می داشتم، آرام گفت: آقای حشمتي شما رو کجا قایم کرده بودن که تا به حال چشمنون به جمال بی امثال شما روش نشده بود

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: یه جایی زیر سقف همین آسمون، روی همین زمین، تو یه خونه در همین شهر خندید و گفت: چقدر آدرس دقیقی دادید!

حالا...

جوونترها در باغچه ی زیبای آنها دور مردی که گیتار به دست گرفته بود نشسته بودند، وقتی ما به جمع آنها ملحق شدیم آهنگ ترکی و فارسی جالبی را می خواند که قسمتهای ترکی اش را بهروز برایم ترجمه می کرد. چه صدای زیبایی هم داشت.

تو را بس منتظر ماندم.....

(او تاندی لحظه لرسدن) (لحظات از تو خجالت کشید)

بدان من دوستت دارم

اینان بو یا شلی گوز لردن (از چشم های گربانم باور کن)

.

.

.

به یاد شب تولد علی افتادم، دلم گرفت. بهروز که تمام حرکات مرا زیر نظر داشت با دیدن ناراحتی که شاید از چهره ام!

اتراوش می کرد رو به نوازنده کرد و گفت: این چه جور آهنگی که می زنی؟ یه چیز شادر بزن حالمون رو گرفتی

خنده ام گرفت، لبخندی به رویم زد و گفت: ما برای خوشحالی شما، بیشتر از این حرفها حاضریم بدیم

پوز خندي زدم و گفتم: مثل اینکه خیلی احساساتی تشریف دارید

نگاهش را در صورتم چرخاند و گفت: بنویم، تا اینکه شما رو دیدم

به نوازنده ی گیتار چشم دوختم اطرافیان برای هنر نمایی او دست می زندن و با آهنگ او هم نوایی می کردم گفتم: فکر

کنید ندید، چون آمادگی پذیرش هیچ احساسی رو ندارم

بعد بلند شدم و از او و جمع فاصله گرفتم. چقدر دلم برای او و برای اخلاق کمی انتدش تنگ شده بود، برای محبت ها و

ابراز محبتها عجیب و غریب با فکر خود درگیر بودم که کیارش سر راهم سبز شد و پرسید: خوش می گزره؟

بی حوصله و سرد گفتم: بهل ممنون

خواستم راهم رو کج کنم و از مقابلش بگزرم که گفت: شما هنوز جواب منو ندادید؟

اینبار عصباتی شدم و گفتم: جواب چی رو؟

لبخندی به اصطلاح عاشقانه به رویم زد و گفت: پیشنهاد ازدواجم رو.... من واقعاً شما رو دوست دارم و

در حالی که سعی می کردم خود را کنترل کنم تا صدایم بلند نشود گفتم: نه نوک گوشام مخلی شده نه نوک دستام هم

بسته، برو رد کارت آقای تا یه جور دیگه نشده!... اگه آخرین مرد روی زمین شما باشید حاضرم مجرد بمیرم و باشما تأهل

اختیار نکنم!

عصباتیت درون چشمانش را ندیده گرفتم و به طرف دایی حرکت کردم. وقتی کنارش نشستم آرام گفت: چرا رنگت

پریده؟ کسی حرفی زده؟

لبخندی زدم و گفتم: طوری نیست، حالم خوبه

تا آخر مهمانی از کنار دایی جم نخوردم، می دانستم قصه ی عشق کیارش هم نقشه ی دیگری از جانب شوکت است. وقتی

به خانه برگشتم ملوک به اتاقم آمد و گفت: خانم محتشم سه بار تماس گرفته و گفته هر وقت رسیدم به او زنگ بزنم

الان که دیر وقته، باشه فردا صبح زنگ می زنم-

ملوک شانه ای بالا انداخت و گفت: ولی خانم گفتن حتی اگه نصف شب هم او مدب زنگ بزنید الان که ساعت دوازده

نگران شدم و گوشی را برداشت و شروع به شماره گیری کردم، ملوک که خاطر جمع شد کارش را انجام داده رفت. با

دومین بوق تلفن را برداشت صدای خودش در گوشم پیچید: سلام خانوم، میشه به گردش

با خجالت جوابش را دادم، چهار ماه بود که اصلاً سراغی از آنها نگرفته بودم. گفت: یعنی اونقدر گرفتار شدی که دیگه

حتی نمی تونی یه زنگ کوچولو بزنی؟

شرطمنده، حق دارید-

وقتی دلیل تماسش را پرسیدم گفت: ما می مونیم و گرفتاری عزیزم، صبا که درک نمی کنه. خیلی بهانه ی تو رو می

گیره... گفتم اگه وقت داری فردا تولد صباباست یه سر بیایی اینجا

تبریک گفتم و پرسیدم: جشن گرفتید؟

نه عزیزم... می دوئی که صبا از جشن متغیر، بیشتر دوست داره خودمونی دور هم باشیم-

منظورم چیز دیگری بود پرسیدم: کیا هستن؟

من و تویی و صبا و اکرم-

خيال راحت شد و گفتم: حتماً می آم

.. برای ناهار منتظرتیم ها-

حتماً... بیخشید مرا حمتوں شدم، خدا حافظ!

وقتی تماس را قطع کردم به سراغ دایی رفتم، می دانستم نخوابیده و مشغول خوردن جوشانده ای است که ملوک خانم: آخر شب به او می داد. حدم درست بود، داشت گل گاو زبونشو می خورد که با دیدن من گفت

چی شده عزیزم؟-

دایی من فردا نمی تونم بیام شرکت-

چرا؟-

فردا تولد صباست، نوه ی خانم محتشم. دعوتم کرده، نمی تونم دعوتش رو رد کنم. احتمال زیاد تا عصر می یام-

سری تکان داد و گفت: خوش بگذره عزیزم!.... پول کم نداری؟

گونه اش را بوسیدم و گفتم: نه دایی جون، شب بخیر

!... صدایش آرام در سکوت اناق پیچید: شب بخبر

عروسوک بزرگ و زیبایی خریداری کرد و درون ماشین گذاشت. می دانستم علی نیست اما قلبم یه لحظه آرام و قرار نداشت. یک ربعی مقابل درشان درون ماشین نشستم، مثل اولین باری که پا به این خانه گذاشتیم پر از دلهره و ترس بودم. بالاخره بادست لرزان انگشت روی زنگ گذاشتیم و در بدون صدای کسی از آیفون باز شد، ماشین را به داخل برده و در را بستم.

اکرم و صبا از پله ها پایین می آمدند. روی شن ریز به هم رسیدیم، صبا به آغوشم پرید و بعلم کرد. دلم برایش واقعاً نتگ شده بود. صورتش را بوسیدم و گفتم: تولدت مبارک

! خندید و گفت: بیاد بود؟... فکر کرد فراموش کردی

واقعاً فراموش کرده بودم اما به او گفتم که می شه تولد عشقم رو فراموش کنم؟

او که نمی دانست در چه بزرخی همه ی بیادماندنی ها را جا گذاشته ام پس بگذار دل چون آسمان پاکش لکه ای برندارد، خندید و گفت

دلم برات خیلی تنگ شده بود.

اکرم به شوخی گفت: این چهار ماه یه بار این مدلی خندیده بین چه شارژ شده

صبا را روی زمین گذاشتیم و به سوی او رفتم و بعلش کردم و گفتم

! آخیش، دلم آروم گرفت

پیشانیم را بوسید و گفت: ای زبون دراز! آره دارم می بینم چقدر سر می زنی..... حالا دلت آروم گرفت؟

! اهي کشیدم و گفتم: حق دارید! ولی به خدا خودم هم این مدت یه لحظه وقت برای آروم گرفتن نداشتیم

! سرم رو نواش کرد و گفت: می دونم دخترم...! بریم تو

! یه دقیقه صبر کن-

به طرف ماشین رفتم و عروسوک بزرگی را که برای صبا گرفته بودم از ماشین در آوردم، دقیقاً همقد صبا بود. با

چشمها ی گرد و ذوق زده به عروسوک بزرگ و خوشگلی که در دستم بود نگریست، گفتم: تولدت... مبارک!

مال منه؟... چقدر خوشگله--

بله! نمی خوای بگیریش؟-

اکرم خندید و گفت: این خودش همقد صباست!... بده من بیارم

سری تکان دادم و گفتم: راست می گید! خودم می آرم، شما چرا زحمت بکشید

صبا جلو آمد و دوباره صورتم را بوسید و با دست عروسوک را ناز کرد. برای آرام تر شدن خودم گفتم: کسی پیش خانم

محتشم نیست؟

صبا سری تکان داد و گفت: چرا...! خاله ریحانه و خاله سعیده هم هستن

برای لحظه ای لبخند از لبم پرید. اما سعیده کردم زود خودم را جمع و جور کنم. خانم محتشم با دیدن من لبخند روی لیش را پر رنگ تر کرد و به رویم آغوش گشود: تو آسمونها دنبال این دختر خوشگل می گشتم، فکر نمی کردیم رو زمین

باشه!... چقدر دلم برات تنگ شده بود

از آغوشش بیرون آمدم و گفتم: واقعاً شرمندم.. منم دلم برآتون یه ذره شده بود

با سعیده و ریحانه دست دادم و رویوسی نکردم. ریحانه به طعنه گفت

! شیک کردی... شنیدم اون بالا بالاها می پری-

کنار صبا روی کاناپه نشستم و پایم را روی پای دیگر انداختم و گفتم

کسی که غرق زندگی زمینی شده وقت برای پرس و جو و تحقیق در مورد اون بالا بالاها نداره...!نمی دونستم دست از -  
زندگی زمینی شستی! همسرت چطوره؟خوناده؟  
چشمهاش را کمی تنگ کرد و به طعنه گفت:خوبین..!راستی دایی جون چطوره؟  
هنوز از دستش دلخور بودم،حتی یه بار برای تسلیت نیامده بود. می دانستم که می داند.گفتم:نمی دونستن که اینجایی والا  
سلام می فرستادن!  
به طرف خانم محتشم برگشتمن در چشمانش دنیایی خنده بود،لبخندی به رویش زدم و گفتم:راستی دیشب تو مهمونی حاج  
آفا زمانی،خواههتون رو دیدم  
کمی فکر کرد و گفت:فکر کنک اونم تو بازار فرشه،نه؟  
بله-  
تنها بود؟-  
زیر چشمی نگاهی به ریحانه انداختم،می دانستم چه قصه ای پیش خود در باره ی من خواهد ساخت گفتم:نه!همراه  
همسرشون و آقا کیارش بودن!چند دقیقه ای بیشتر باهشون صحبت نکردم  
ریحانه بلند شد و سر پا ایستاد و رو به سعیده گفت:سعیده جون دیگه برم،او مدیم یه تبریک برا تولد صبا بگیم و برم  
خانم محتشم گفت:کجا؟...این مدلی که نمی شه،تازه تولد صبا بعد از ظهره  
سعیده زیر چشمی نگاهی به من انداخت و گفت:باشه برا یه روز دیگه چون من ریحانه رو اوردم،خودم هم باید برش  
کردونم. نمی تونم رفیق نیمه راه باشم،مثل خیلی ها  
لبخند روی لم برای کنترل خشم بود تا صدایم در نیاید،همانجا از آنها خداحفظی کردم و سرجایم نشستم.خانم محتشم  
پس از رفتن انها با خنده گفت:خوب شد رفتن،اگه نیم ساعت دیگه می موندن فکر کنم یه دونل حسابی اینجا راه می افتاد  
صبا عروسکی را که برایش خریده بودم کشان داخل نشیمن آورد و گفت:مامان بزرگ....بین کیانا برام چی  
! گرفته-  
خانم محتشم خنید و گفت:دستت درد نکنه...چقدر هم گنده است  
صبا دستش را دور عروسک حلقه کرد و بغلش نمود و گفت:دوستش دارم  
بعد از مذنها بدون مانعی خنیدم و با آنها خوش گذراندم و قتی به خود ادم ساعت هفت و نیم عصر بود و چشمهاي  
صبای نه ساله را خواب گرفته بود.سرش را بوسیدم و گفتم:برو بخواب،خسته شدی.اکرم خانم براي شام بیدارت می  
کنه.  
چشم هایش پر از اشک شد و گفت:می خوای بري؟  
مقابله زانو زدم و گفتم:دیگه باید برم،دیرم شده  
دست هایش را پشت گردئم حلقه کرد و با التماس گفت:تو رو خدا بعد از شام برو خواهش می کنم  
! عزیزم،خب من دوباره می آم!...اینجوری می کنی داییم نمی ذاره بیام اینجاها-  
نگاهش را آنچنان پر التماس به چشم دوخت که دلم ریش شد گفت: فقط امشب رو،قول می د مدیگه اصرار نکنم  
خانم محتشم خنید و گفت: فقط امشب رو ناپر هیزی کن و بمون،به خاطر دل صبا  
موبایل به صدا در آمد به گوشی نگاه کردم،دایی بود:کجایی؟  
سلام دایی!منزل خانم محتشم هستم-  
در صدایش هیچ چیز را نمی شد خواند گفت:نمی خوای بیایی؟  
خنده ام گرفت،نگاهم را به چشمان پر از انتظار صبا دوخته و گفتم  
!...یه نفر اینجاست که نمی ذاره من بیام-  
گوشی را به دست صبا دادم،با خجالت سلام داد  
-....  
! منون،مرسي!دایی اجازه می دید کیانا امشب اینجا بمونه...آخه امشب تولدمه-  
رو به خانم محتشم گفتم:برنامه ی شام به شب موندن اینجا ختم شد.....نباید بذارید صبا کسی رو دعوت کنه  
...!خانم محتشم لبخندی زد و گفت:تو احتجاج به دعوت نداری خونه ی خودته  
صدای فریاد بلند صبا حرف خانم محتشم را بربید،ذوق زده گوشی را به طرف من گرفت و گفت:اجازه داد شب رو اینجا  
بموني!  
لبخندی به رویش زدم و گوشی رو گرفتم:بله دایی جون  
! به شوخی گفت:دفعه اخرت باشه منو رودرروی یه بچه ی نه ساله می کنی تا نتونم نه بگم  
خنیدم و گفتم:بس که مهربونید!  
! خب خب!دیگه پاچه خواری نکن،بسه!...مواظ خودت باش-  
! شما هم همین طور،خداحافظ-  
نگاهم به خانم محتشم افتاد که در فکر بود ،می دانستم فکرش مشغول چه موضوعی است.گفتم:اگه اجازه بدد برم صبا  
ارو بخوابونم و نمازم رو هم بخونم

صبا گفت: مگه نگفته نه سالم که شد باید همیشه نماز رو بخونم؟  
! خنده ام گرفت و گفتم: بله

! خب منم اول نماز رو می خونم بعد یه کم می خوابم-  
دست داز کرد و کادویی که اکرم بهش داده بود رو برداشت و با دست دیگر هم خواست کادویی خانم محتشم را بردارد  
! که من برداشم و گفتم: تو برو من اینا رو می آرم

بعد رو به خانم محتشم گفتم: می خواهد کمک کنم وضوتون رو بگیرید؟  
! لبخندی زد و گفت: نه عزیزم، خودم می تونم

! صبا مقابل در آسانسور ایستاده بود گفت: بیا با آسانسور بروم اینجوری راحت تره  
عروسک غول پیکر را داخل آسانسور کشیدم و پرسیدم: خاله سعیده خیلی می اد اینجا؟  
! سری تکان داد و گفت: آره

برای کنترل خشم، نفسم را به تتدی بیرون دادم و سعی کردم فکرم را از او خالی کنم پرسیدم: صبح ها مدرسه می ری؟  
! سری تکان دادو گفت: بله

عروسکش را گوشه ی انافقش گذاشت و گفتم: اینجا خوبه؟  
! آره

دوان دوان به طرف دستشویی رفت تا وضو بگیرد، لباسش را کمی خیس کرده بود به طرف چادر و مقنه ای که اکرم  
! برایش دوخته بود رفت و انها را پوشید، مثل فرشته های کوچولو شده بود. رو به من گفت: کیانا جون، زود باش دیگه  
وقتی وضو گرفتم و برگشتم دیدم سجاده و چادر نماز را که به او داده بودم در کنار سجاده اش روی زمین گذاشت. گفت  
! اینا رو دیگه نگه می دارم تا بزرگ بشم و بتونم استفاده کنم، حالا چادر اندازه ی خودم دارم-

! بعد از اتمام نماز رو به او گفتم که حالا یه کم دراز بکش و بخواب، خسته ای  
چشم هایش را خواب گرفته بود گفت: اگه بخوابم نمی ری؟

! خنديم و گفتم: تو که اجازه ام رو از داییم گرفتی، امشب پیش تو می مونم  
خدوش را زیر لحاف کشید و گفت: من فقط یه کم می خوابم، بیدارم کنی ها  
! خنديم و گفتم: باشه

جانماز و چادر را جمع کردم و از اتاق خارج شدم و سری به اتاق سابقم ردم، همان طور مانده بود فقط وسایل من دیگر  
در آنجا نبود. نگاهی به ساختمان اجر سه سانتی انداختم، چرا غاش روشن بود، قلبم بنای تپیدن گذاشت. پس علی در خانه  
! بود، چند نفس عمیق کشیدم و گفتم: خودت رو جمع و جور کن  
وقتی پا به نشیمن گذاشت خانم محتشم نمازش را خوانده بود، با گفتن قبول باشه! نگاهش را به طرف من چرخاند و تشکر  
! کرد. مهر و چادر را از او گرفتم و سرجایش گذاشت و گفتم: می خواهم یه چیزی ازتون بپرسم اما می ترسم جواب نمید  
! خنديم و گفت: بپرس! .... اگه مربوط به من باشه مطمئن باش که جواب می شنوی  
! در رابطه با شمامت....

نمی دانستم چطور بپرسم، وقتی دست دست کردن مرا دید گفت

! اگه حرفیه که راحت نمی تونی بزنی، خب نگو عزیزم-  
نفس را به تتدی بیرون دادم و گفتم: چرا شما دوباره ازدواج نکردید؟  
نگاهش را به چشمانم دوخت و گفت: بعد از هر مز؟  
! ابله-

روبرویش نشستم و چشم به او دوختم، آهي کشید و گفت: یه قلب چند بار می تونه عاشق بشه؟  
! هاج و واج نگاهش می کردم، متوجه منظورش کشدم و گفتم: متوجه منظورتون نمی شم  
لبخندی به رویم زد و گفت: قلب من اون قدر خوش شانس بود که دوبار طعم عشق رو فهمید. نمی تونه باز هم شانس بیاره  
و عشق سوم رو تجربه کنه، اونهم اونقدر دیر. خیلی از آدمها یه بار هم طعمش رو نمی چشی اما من دو بار چشیدم و این  
برایم کفایت می کرد.

اما عشق اول یه چیز دیگه است، نه؟

خنديم و گفت: حالا چرا اینقدر گیر دادی به این عشق اول؟  
زدم به سیم اخر و گفتم: چرا شما و دایی.... حالا که می تونید از کنار هم بودن لذت ببرید از هم دور برد؟  
لحظه ای درنگ کرد و سپس گفت: زمان خیلی بلا سر احساسات و افکار ادم می اره، بعضی وقتها بهتره بعد از گذشت  
یه زمانی حرف نیمه تمام رو سرجاش رها کنیم و دوباره نریم سراجش که جمله رو به پایان برسونیم  
چفر حرف هاتون غمگین و نامید کننده است. دارم می بینم هنوز عشق دایی برآتون زیبا ترین خاطره ی -  
جوونیتونه، برای دایی هم اونقدر عزیزه که هیچ کس رو تو این مدت تو زندگیش راه نداده.... یه کم از این دنیابی که برای  
خدوتون ساختید فاصله بگیرید و بذارید روزهای مونده از زندگیتون رو با هم باشید. اگه این عشق اینقدر قویه که تویی  
چهل سال تكون نخورده پس یه عشق الکی نیست  
! خانم محتشم آهي کشید و گفت: خیلی ها سال ها به دنبال یه تصویر می دون اما آخرش می بینن اون تصویر سرابه

حالا که شروع کرده بودم کوتاه نمی او مدم نه شما سرابید و نه دایی فریدون!... چرا با این حرفها می خوابد از واقعیت  
 فرار کنید؟ چرا از واقعیت تا این حد می ترسید؟  
 نفسش را به تندي بیرون دادو گفت: واقعیت چیه؟... واقعیت اینه که من پنجاه و پنج سالمه و یه پسر سی و شش ساله  
 دارم و یه نوه ی نه ساله!  
 باید با آرامش با او حرف می زدم تا مقاعدهش کنم، نفس عمیقی کشیدم و گفتم  
 اینا همه یه قسمت از زندگی شما هستن که به شما وابسته اند نه خود شما، خود شما زنی هستید که هنوز تو قلبتون -  
 دنیایی از احساسه که مربوط به دایی منه می دونم نه پسرتون و نه نوه تون مخالفی با این قضیه نخواهد داشت!... شما  
 یه انسان زنده اید و احتیاج به زندگی دارید  
 چشم های خانم محتشم پر از اشک شد و گفتمن همون شهلا ی سالها پیش نیستم، شهلا ی هستم که ساله است روی این  
 صندلی چرخدار نشستم و از این رو زندگی رو می بینم!... فریدون عاشق اون شهلا بود  
 سری تکان دادم و گفتم فریدون عاشق روح و تمام وجود شماست نه پاهای شهلا!... فریدون همون فریدونی که او مدم  
 در خونه تون تابکه من هستم تا همه ی غصه ها و غم هاتون رو با من شریک بشید و شما از در خونه تون  
 روندینش... مگه نمی خواستید بدونید برای چی او مده بود در خونه تون؟.... به خاطر همین حرف  
 خانم محتشم با دهان باز مرا نگیریست . پس از چند لحظه پرسید  
 می دونه که تو همه چیز رو می دونی؟-  
 اسری تکان دادم و گفتم: بله!... اینا رو هم خوش گفت  
 دست هایش می لرزید، انها را در هم چقت کرد تا من متوجه لرزششان نشوم و گفت: من باید فکر کنم، به خیلی چیزها... یه  
 خیلی... بگو ببینم فریدون خبر داره؟  
 سری به نشانه ی پاسخ منفی تکان دادم و گفتم: می خواستم اول با شما صحبت کنم... دایی طاقت یه بار دیگه ضربه  
 خوردن رو نداره!  
 رنگ از رویش پرید.  
 ...سلام!

سرم به طرف علی چرخید. دستپاچه بلند شدم و ایستادم گفت: بفرمایید بشینید!... خوش امید  
 حس می کردم تمام بدن در حال لرزیدن است، با صدایی که بیشتر به زمزمه می ماند جوابش را دادم. خانم محتشم با  
 گفتن  
 چقدر دیر کردی؟

نگاه او را به طرف خود چرخاند و نفهمیدم چه جوابی به اداد، اصلاً نمی توانستم سرم را بلند کنم. اکرم وارد اتاق شد و  
 گفت:  
 خانوم شام حاضره میز رو بچینم؟-  
 خانم محتشم سری تکان داد و گفت:  
 کیانا جون زحمت صبا رو می کشی؟-  
 از خدا می خواستم، برای خارج شدن از اتاق گویی بال در آوردم

\*\*\*\*\*

صبا به طرف میز عسلی رفت و هدیه اش را باز کرد، از اندازه ی جعبه معلوم بود جواهر است. زنجیر و پلاک ساده و  
 قشنگی بود، به طرف من دوید و گفت: کیانا جون بنداز تو گردنم  
 زنجیر را دور گردنش بستم. با دست زنجیر را بالا آورد و نگاهی به آن انداخت، سپس به طرف علی دوید و دوباره او  
 را بوسید و گفت:  
 مرسي دایی جون خیلی قشنگه-  
 علی با نگاه پر محبتی به او نگریست و گفت: بشین شامت رو بخور  
 خانم محتشم رو به من گفت: چرا اونجا ایستادی؟ بیا بشین دیگه  
 علی اصلاً نگاهی هم به سمت من نینداخت. بشیستم اما اشتها بیشتر با غذا بازی می کردم تا چیزی از  
 آن بخورم. حواسم بود، علی هم چیز زیادی نخورد. خانم محتشم هم حرفی نزد صبا بازمه تر از همه مان بود، وسط غذا در  
 حال چرت زدن بود پس از اتمام غذایش گفت: اگه اشکالی نداره من صبا رو ببرم بخوابه  
 خانم محتشم لبخندی زد و گفت: چه اشکالی داشته باشه عزیزم، منزل خودته  
 برای اولین بار علی به طرف برگشت و گفت: اگه اشکالی از نظر شما نداشته باشه زودتر برگردید چون می خواستم چند  
 دقیقه وقتون رو بگیرم

رنگ از رویم پرید، لبخندی زد و گفت: نترسید، نه می خوام سرتون رو بیرم نه اینکه سم به خوردنون بدم فقط می خوام  
اتهامی که بهم زدید رو رفع کنم  
نگاهم رو به خانم محتشم دوختم، خانم محتشم با حرکت لب به من فهماند که فعلاً سکوت کنم. دست صبا را گرفتم و او را  
به اتفاقش بردم  
اکرم داشت شامش را می خورد و متوجه عبور من و صبا نشد. صبا را به اتفاقش بردم و مثل قبل کمک کردم که در  
جایش دراز بکشد و بخوابد. پاهاشیم جلو نمی رفت، نمی دانم از چه می ترسیدم. ده دقیقه ای روی پله بلا تکلیف ماندم و در  
آخر نفس عمیقی کشیدم و به خود گفتم، مرگ یه بار شیون هم یه بار  
از پله ها سریع پایین امدم تا دوباره دچار تزلزل نشوم و با خود گفتم: خب خانم محتشم هم هست، اون نمی ذاره علی  
با هم دعوا کنه!

به خود دروغ می گفتم، از دعوا کردن با او نمی ترسیدم بلکه از حرفی که می خواست بزنده ترس برم داشته بود  
اکرم میز را جمع کرده بود و برای جمع قوهه آورد اما خانم محتشم با گفتن امروز خیلی خسته شدم، می خوام برم  
بخوابم... شمام حرفاتون رو طول ندید و زود بخوابید!... شب بخیر گفت و رفت  
با رفتن خانم محتشم سر پا بلند شدم اما علی با لحن محکمی گفت: بشین، خودم ازش خواستم تنهامون بذاره  
نشستم و فنجان قهوه را با دست لرزانم برداشم و به لبم نزدیک کردم. لب هایم کرخت و بی حس شده بود و گرمای قهوه  
جان دوباره به آن می داد. تا اتمام قهوه ام حرفی نزد، همین که فنجان خالی را روی نعلبکی گذاشتمن شروع کرد  
خانم کوچولو، تو منو متهم کردي به اینکه در ارتباط با ثریا من مقصراً بودم... برای نتیجه گیری باید از خیلی چیزها -  
آخر داشته باشی...

... میان حرفش آدم و گفتم: من معذرت می خواستم اون حرف رو بزنم، نمی دونم چرا  
این بار او میان حرفم آمد و گفت: بس کن!... ساكت باش و گوش بد. می خوام بعد از مدت‌ها مهر سکوت رو از روی لبام  
بردارم و این فریاد بی صدایی رو که تو دلمه بریزم بیرون  
تو می گی من به عشق ثریا خیانت کردم... عشقی که بوده و پامالش کردم... کدام عشق؟... تو حتی ثریا رو ندیدی که

بیست و یکسالم بود که شروع به اهنگسازی کردم به طور حرفه ای.... یکی از اساتیدم کمک کرد تا مثلاً استودیو رو  
دایر کنم و با چند تا از چه ها دور هم جمع شدیم.... اکثرشون رو شب تولدم دیدی و ثریا که به عنوان منشی استخدام  
شد. خوشگل بود، از اون خوشگلایی که سرو گوششون می جنبه... خیلی زود بهش دل باختم اما حرفی نزد. ان خیلی زود  
فهمید بهش علاقمند شدم... نمی تونستم تو چشاش نگاه کنم و همش در حال فرار ازش بودم... تا اینکه یه شب زنگ زد  
خونمون، فکر می کردم مشکلی برای یکی از بچه ها پیش او مده یا زنگ زده قراری چیزی رو بهم یادآوری کنه اما  
زهی خیال باطل....

گوشی رو که برداشتم صداش توی گوشی پیچید: سلام آقای محتشم... انمی خوام زیاد مرا حمتوں بشم، فقط خواستم بگم  
دیگه نمی تونم با گروه شما کار کنم، واقعاً برایم مقدور نیست  
یخ کردم، حس می کردم دنیا از زیر پام خودش رو کنار کشیده با صدای لرزونی گفتم: چیزی شده؟ کسی حرفی بهتون  
زده؟

آهی کشید و گفت: نه!... اما واقعاً نمی تونم  
حس می کردم اگه اون رو از دست بدم دنیا برایم تمام می شه، گفتم: اگه مشکل حقوقونه  
میون حرف او مد و گفت: نه! مشکل اینه که نمی تونم با شما کار کنم  
آخه چرا؟-

صدای فریادم رو با زمزمه اش خفه کرد: چون دوستتون دارم و شما احساسی به من ندارید!... این برای سخته که  
حرفش رو ادامه نداد. داشتم از ذوق خفه می شدم. بهش گفتم دوستش دارم و خیلی حرفاً یادی دیگه. مدت زیادی به هم حرف  
زدیم و قرار شد این رابطه تا مدتی مخفی بمونه، طبق خواست خود ثریا. برایم تعجب آور بود که ثریا این خواست رو ازم  
داشت من می خواستم زودتر ازدواج کنیم و اون بهونه می آورد که هنوز شرایطش رو نداره  
فردای اون شب بعد از ساعت کاری با هم رفته بیرون و اون برایم گفت: یه پدر معتاد داره که در مغازه ی بقالی می  
ایسته و یه خواهر کوچکتر از خودش و مادری که آرایشگاه داشت

می گفت دوران کودکیش با سختی گذشته و اینکه ماها از یه طبقه خانوادگی و اجتماعی نیستیم. اونقدر دوستش داشتم که  
می خواستم تمام سختی ها ی دنیا رو به خودم هموار کنم تا اون خوشحال باشه. بهش گفتم: ثریا، من عاشق ترین عاشق  
دنیام. اگه تو رو داشته باشم هیچ چیزی از این دنیا نمی خوام. از این به بعد دو تایی مون مشکلات تو رو از سر راه بر می  
داریم!

الآن وقتی یاد حماقتهای اون موقع می افتم حالم از خودم به هم می خوره. جوری شده بود که خرج  
لباساش، و سایلش، حتی پول کتابهای خواهش رو من می دادم. اون موقعها چون بهم گفت که نمی خود با مادرم زیر یه  
سفه زندگی کنه ساختمنون اونورو دادم برایم بسازن، هر چند مادرم از کارام سر در نمی آورد و می گفت: ساختمنون به  
این بزرگی تو مزاحمتی برای ما فراهم نمی کنی

بنده ي خدا او ايل فکر مي کرد به خاطر سازم و سر و صدای مربوط به اون می خواه زندگی مستقلی داشته باشم..... خلاصه يه سالی از رفاقت من و ثريا می گذشت که مامان متوجه جريان شد و بهم گفت اينجوري رابطه داشتن با يه دختر نامحرم درست نیست. خواست از ثريا بخواه با خونواده اش صحبت کنه تا بر اي خواستگاري پا جلو بذاريم ...مي دونستم جواب ثريا چие اما باهاش صحبت کردم ثريا گفت: بنه! فعلانه نمي تونم  
بابا پدرت خوب مادرت خوب، مگه منو دوست نداري؟  
چرا... اما آمادگي ازدواج رو ندارم-  
...خوب نامزد مي مونيم-  
انه!

اعصlim خورد بود و واقعاً به هم ريخته بودم. اون شب مادر منتظر بود تا بهش جواب ثريا رو بگم. وقتی روپرورش نشستم و گفتم جريان از چه قراره ازм خواست تا ثريا رو به ديدنش بيرم !... وقتی موضوع رو به ثريا گفتم اخمامش رفت تو هم و گفت: فکر مي کردم تو باید تصميم بگيري نه مادرت! بهم برخورد و گفتم: زحمتم رو کشیده، بالاخره باید نظرش رو در مورد تو جويا بشم !... يهو تغيير قيافه دادو گفت: حق با تونه.... داشتم باهات شوخی مي کردم بالاخره بر اي آخر هفته قرار گذاشتيم تا به ديدن مادر من بريم. روز قبلش هم رفقيه يه دست لباس كامل بر اي اين ديدار برash خريداري کردم، چند ساعتي خونه ي ما بود و با من و خونواده ام وقتیش رو گزروند بش وقتی رسوندمش و ببرگشتم مستقيم رفتم پيش مامان، با ديدن من اشاره اي به عاطفه کرد تا از اناق خارج بشه بعد رو به من کرد و گفت پسرم مي خواه كه ازم نرنجي و منطقی به حرفam گوش بدی.... من عمری عاشق بودم و نگاه يه عاشق رو از بیست - هكتاري تشخيص مي دم اين دختر هيج علاقه اي به تو نداره ، عاشق تنها چيزی هم که هست پول توئه که برash خرج اين حرف مامان بهم برخورد و بر اي اولين بار با هم بحث کردیم، من تا مدتها باهاش سرشنگين برخورد مي کردم، بهش گفتم يا ثريا يا هيج کس ! بنده ي خدا لبخند غمگيني روی لبس نشست و گفت: علي... اين برات زن بشو نیست، من گفتم تو خودت نخواستي بشنوی وقتی خونه ي خودم ساخته شد به اونجا رفتم، به ندرت به ديدن مادر مي نومدم و به اصطلاح باهاش قهر بودم. همه کسم شده بود ثريا يه بار خيلي پکر بود پرسيدم: چي شده؟ برگشت و گفت: سهيلا دانشگاه آزاد قبول شده و تو هزيشه ي دانشگاه موندن منم مثل هالوهاب برگشتم و گفتم: مگه من مردم؟ طوري شد که من هر ترم به سهيلا شهريه اش رو مي دادم تا واريز کنه... عشق ثريا بقدري کورم کرده بود که نمي فهميدم وقتی پول ازم مي خواه باهاش با محبت حرف مي زنه و قربون صدقه ام مي ره: تهابي و دوري از اون برام سخت بود، هر وقت حس مي کردم يه کم بهش نزديك شدم و مي تونم دست دراز کنم و بگيرمش مثل ماهي از دستام سر مي خورد و مي رفت. دو سال و نيم از دوستي من و اون مي گذشت که به خاطر عفونت در مجرائي... يه دکتر مراجعي کردم و بعد از آزمایشات و معاینه هاي مختلف معلوم شد من سکوت کرد، داشتم از کنجکاوی مي سوختم. حرفی نزدم تا خودش شروع کند به من نمي نگریست و چشم به بیرون از پنجه دوخته بود، آهي کشید و گفت: حتی در مورش حرف زدن هم ناراحتم مي کنه...! داشتم مي گفتم، دکتر تشخيص داد تولید اسپرم در من به قدری کم هست که مي شه گفت اصلاً وجود نداره و من بچه دار نمي شم. اما مشکل ديگه اي در امر ازدواج ندارم! ابا شنیدن اين حرف انگار سنگيني دنيا رو روی قلب احساس کردم سوار ماشين شدم و از تهران خارج شدم و يه جايي تو جاده ي کرج نگه داشتم، خلوت بود و پرنده پر نمي زد. تا مي تونستم فرياد زدم و آخرش هم گريه کردم، من عاشق بچه ها بودم و دوست داشتم هميشه اطرافم پر از بچه باشه اما تقديرم سکوت رو بهم هديه کرده بود. بير وقت بود که به خونه برگشتم، همين که رسيدم خونه تلفن شروع به زنگ زدن کرد. سرم داشت از درد مي ترکيد، دو شاخه رو از پريرز کشیدم و همانطور با لباس روی تخت دراز کشیدم. ترس از دست دادن ثريا تو تمام سلوoleyam رخنه کرده بود، واقعاً به خاطر اين موضوع مي ترسیدم... نمي تونستم دست نفس بکشم... يا صدای زنگ در از جا پریدم و يه نگاه تو آينه به قيافه ي نزار و پف کرده ام انداختم و به طرف در راه افتدام عاطفه بود. با ديدن من لبخند از روی لبس محو شد و گفت: چي شده داداش؟... رنگت چرا پريده؟ چشات چرا پف کرده؟ به زور لبخندی به روپيش زدم و گفتم: چيزی نیست سرم خيلي رد مي کنه. کارم داشتی؟ هاج و واج يه لحظه همون طور موند و نگاهم کرد، يه انجار که تازه يادش او مده باشه چي مي خواه گفت: آهان... مامان! زنگ زد کارت داشت چون گوشی رو برنداشتی گفت من بیام دنبالت! بهش بگو امشب حالم خوب نیست باشه بر اي فردا- با نگرانی گفت: زنگ بزنم دکتر اديب بيد معاینه ات کنه؟... سوپي چيزی مي خواي بگم اکرم درست کنه؟... اصلاً خودم درست مي کنم! دستي به مو هاي قشنگش کشیدم و گفتم: نه! يه کم استراحت کنم بهتر مي شم از خودم بدم او مده که اون مدت رو از شون کنار کشیده بودم، نگرانی تو چشماش دلم رو لرزوند بر رو بستم و باز به

گوشه ی تنهایی خودم برگشتم و به این موضوع فکر می کردم که شاید به خاطر شکستن دل مادرم این بلا سرم او مده تصمیم گرفتم قبل از رفتن به دانشگاه به دیدن مادرم بروم و ازش به خاطر رفتارم معذرت بخواهم، گفتم شاید از این طریق مشکلم حل بشه

می دونی... آدم موقع گرفتاری و مشکل تاره به یاد اشتباهاش و فراموشیش می افته به قدری مست از عشق ثریا بودم که مدت‌ها بود خلوت با خدام رو فراموش کرده بودم، اون شب مدت‌ها سر به مهر گذاشت و گریه کردم و از خدا خواستم بهترین راه رو جلو روم باز کنه. صبح که شد به دیدن مامان رفتم، با نگاه نگرانش بهم چشم دوخت و گفت!

اعطاشه می گفت حالت زیاد خوب نبود.

لبخندی به روش زدم و گفتم: یه کم سرم درد می کرد طوری نبود، کارم داشتید؟  
ایا خنده گفت: دارم آروم آروم احساس پیری می کنم

سرش رو بوسیدم و گفتم: بیشتر از بیست سال بهت نمی آدم... حالا چطور شده فکر پیری می افتدی؟  
ر حابی که می خنده گفت: من جوون بیست ساله قراره مادر شوهر و مادر زن بشم... خدای من، فکرش رو که می کنم از خنده روده بر می شم! فردا قراره برای عاطفه خواستگار بیاد، خواستگاری که فکر می کنم عاطفه بهش تمایل داره اشکش میون خنده اش از چشاش می چکید. سرش رو بغل کردم، حالا فقط صدای گریه اش تو گوشم بود. بیهود ازم فاصله گرفت و اشکاش رو پاک کرد و با لبخندی بر لب گفت: حسابی زده به سرم... خواستم بهت بگم و اسه فردا شب زود بیا، ترو تمیز و شیک درست مثل پدرت!

سربی تکان دادم و گفتم: چشم!

وقتی می خواستم از در اتاق خارج بشم به طرفش برگشتم و گفتم:  
مامان!

ایا تعجب به طرفم برگشت و گفت: جونم

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: منو به خاطر برخورد این مدت بیخش!

خنده و گفت: یه مادر کینه اشتباهاش پرسش رو به دل نمی گیره... برخوردي هم یادم نمی آد که بین ما بوده باشه

در حابی که بعض گلوم رو می فشد گفتم: دوستت دارم مامان

و به سرعت از جلوی چشم دور شدم. عصری رفتم استودیو، همه جرأتم رو جمع کردم و رفتم پیش ثریا و گفتم: امشب باید باهات حرف بزنم!

رنگش پرید و گفت: امشب رو نمی تونم باشه برای فردا

من باید باهات حرف بزنم، نمی تونم بذارم برای فردا، باشه اگه نمی تونی بعد از ساعت کاری بیایی، الان بریم-

مردد بود گفت: الان می تونم، اگه برای تو مشکلی نباشه

رفتم تو و به سعید گفتم کاری برای برام پیش او مده و باید برم. تو کافی شاپ حتی می تونستم به چشماش نگاه کنم، نگاهم رو دوختم به دستام که تو هم گره زده بودم و روی میز گذاشته بودم. ازش خواستم وسط حرف نپره و بذاره تاته حرف رو بیهش بگم اونم قبول کرد.

همه ی جریان رو گفتم و آخرش هم گفتم که عاشقش و حاضرم به خاطرش همه کار کنم، حتی اگه مصلحت اینه دیگه مزاحم زندگیش نشم

!... برای چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت: علی، من عاشق توام برام هم مهم نیست بچه دار بشی یا نشی

از خوشحالی زبونم بند او مده بود، نگاه پر از اشکم رو به چشماش دوختم و گفتم: اگه ماه آسمون رو بخوای برات می ارم که لایشن هستی

! ازش خواستم زودتر ازدواج کنیم و بهش گفتم: طاقت تنهایی رو دیگه ندارم، نمی تونم بدون تو باشم

خنده و گفت: من به خودم قول دادم تا درس تنویم نشه اسم ازدواج رو نیارم

اون موقع برای اولین بار حس کردم حرفاش آبکی و خالی بندیه اما عاشق همیشه کرو کوره به ساعتش نگاه انداخت و ازم خواست اونو تا سر خیابون بررسونم و برم خونه تعجب کردم و پرسیدم: نمی خوای بررسونمت خونه؟

سربی تکان داد و گفت: نه! می خوام یه کم با خودم خلوت کنم، بهش احتیاج دارم... نگران نباش

اون شب کبکم خروس می خوند و پیش خودم فکر می کردم پاک ترین عشق دنیا رو گیر آوردم... ها... واقعاً خنده دار و مسخره است.

مسخره... است!

سکوت کرد، صبر کردم تا ادامه دهد. اما این بار سکوتش خیلی طولانی شد. مجبور شدم بپرسم

دکتر.... بعد چی شد؟

نگاهش را به من دوخت و سعی کرد لبخندی بر لب آورد و گفت: بذار یه نفسی تازه کنم، کم آوردم

بلند شدم و برای تهیه ی قهوه از اتاق خارج شدم تا او سرو سامانی به افکارش بدهد، برایم حرفاشی که زد در دنگ بود دانستن خصوصی ترین بخش زندگی او برایم واقعاً زجر آور بود... او بچه دار نمی شد، آیا اگر من جای ثریا بودم به این خاطر ترکش می کردم؟

می دانستم که نه! او بقدری شخصیت بالایی داشت که برای دوست داشتنش احتیاج به موجود سومی نبود، هر چند نمی

شد به او هم خرده گرفت.

سرش را بین دو دست گرفته بود و آرنجش را به زانوانش تکیه داده بود و چشم به زمین داشت، اصلاح متوجهه ي ورود من به اتاق نشد. سینی را که روی میز گذاشت سرش را بلند کرد و گفت: عجیبه.... حرف زدن چقدر آدم رو سبکتر می کنه....

إنگاهي به سيني انداخت و گفت: ممنون! واقعاً بهش احتياج داشتم

لبخندي زدم و بي حرف نشستم. إنگاهي موشكاف به من انداخت و گفت: از شنیدن ماجراي من شوکه شدي؟

سري تکان دادم و گفتم: بله، اما دارم يواش هضمش می کنم

لبخندي که روی لبس بود مثل يه دهن کجي بود به تمام ماجراهايي که برایش اتفاق افتاده بود. اشاره اي به قهوه ام کرد و گفت: بخوريد!

سعی کردم لبخند شادي تحويلش دهم و گفتم: معمولاً در مورد نوشیدني فعل بیاشامید رو به کار می بزن

پوزخندي زد و گفت: آره راست می گي.... من تنها اشکال تو زندگيم فقط همین يه دونه است که به بیاشامید می گم  
بخوريد!

معذرت می خواه، خواستم يه کم جو رو عوض کنم.....

میان حرفم امد و گفت: نه، من باید معذرت بخواه. تقصیر شما نیست که هنوز اونقدر این رخم تو قلبم عمیقه که هر بار با  
بها یاد آوردنش تموم تار و پودم می ریزه به هم  
اینبار ساكت نشستم تا خودش به حرف بیاید، سکوت‌ش طولانی شد. حوصله ام داشت سر می رفت، نگاهش را به من  
دوخت و خنده ی ملايمی بر لب آورد و گفت: عجیبه با این طبیعت عجولت چه ساكت نشستی و منتظری تا من شروع  
کنم!...

سري به نشانه ی تأييد حرفش بالا و پايین آوردم. آهي کشيد و پس از مکث کوتاهي گفت: بعد از اون هر چي دستم می  
اوهد و اون می خواست براش می خريدم، انگار می ترسیدم اگه بکم نه از دستش بدم. دیگه همه ي بچه ها می دونستن  
عاشق اونم و ما دو تا با هم دوستیم. یادم به بار رضا بهم گفت، البته اون موقع رضا به عنوان خواننده باهامون  
همکاري نمی کرد، نوازنده ی دف بود و بعضی وقتها هم يه زمزمه اي می کرد. خلاصه برگشت بهم گفت:  
علي این دختر تو رو و دوست نداره و داره ازت سوءاستفاده می کنه.

اما من به حساب بچگي و حсадتش گذاشت. يا سعيد و بقیه ي بچه ها.... می خواستن چيزی رو بگن که خارج از توان و  
طرفيت من بود. يه پسر دايمی دارم به اسم بهمن: دوباره سکوت کرد، می دانستم سخت ترين قسمت صحبت‌هايش همین جاست. آه عميقی کشيد و ادامه داد  
من و بهمن بقدري با هم رفيق و جور بوديم که به ندرت دور از هم دیده می شدیم. همه جا با هم، تو مهمونی، گرگش، چه -  
مي دونم همه جا يه پا اون بود و يه پا من  
.... يه شب بهم زنگ زد که دارم می آم پیشت، خيلي حرف برا گفتن دارم  
گفتم: ببا!

اوهد و اولش يه کم مثل همیشه سربسrem گذاشت و شوخی کرد، اما بهمن همیشگی نبود. ازش علت رو پرسیدم قهقهه اي  
زد و گفت:

علي اونقدر خوشبختم که نمي تونم تو وجودم بگنجونم!

به شوخی گفتم: عاشقيا

نذاشت حرف رو تموم کنم، رو هوا گرفت و گفت: هستم، اونقدر عاشقم که عشق رو يه ذره ي کوچيك باید دونست در  
كنار حس من

: منم عاشق بودم اما چيزی در این مورد نگفتم، در عوض شروع به سر بسر گذاشن با او کردم

!!... خوش به حال طرف، کي تا حالا؟! اين حرفاها به گروه خونيت نمي خوره بابا پاشو جمع کن-

دستش رو گذاشت رو دستم و گفت: جون علي، سر بسرم نذار که مثل ابر بهاري می زنم زير گرگيه! نمي دوني بعد دو  
سال انتظار بهت بگه پدر و مادرت رو برای خواستگاري بفرست چدر

به لحظه يخ کردم، فقط به خودم فشار می آوردم که آروم باشم. دلم بدور شور می زد، به زور لبخندي به روش زدم و  
گفتم:

باهاش دوست بودي؟-

سري تکان داد و گفت: آره، می دونم که خونواده ی ماها همچین چيزی رو نمي تونز هضم کن، اما اون با همه ي دخترها  
فرق داره يه پاکي نابي تو وجودشه!... همیشه می گه من و تو از دو دنیاي مختلفم، اونم خيلي سعي کرده عشق منو از  
قلبي خارج کنه، به خاطر من... می گفت نمي خواه جلو فاميلت سر افکنده بشي که نتونستي دختری رو از طبقه ي  
خویت بگيري اما نتونسته عشق منو از قلبش بکشه بيرون

بهمن مدام صحبت می کرد و هي در مورد اون دختر می گفت اما نتها چيزی که به زيون نمي آورد اسم اون دختر  
بود. همش اسم ثريا تو گوش صدا می کرد و قیافه اش جلو چشام می رقصید. دیگه طاقت نياوردم. سعي کردم بالحن پر  
خنده اي بگم

بابا تو که ما رو کشتبی، این خانوم خوشبخت کیه؟

ایه لحظه مکث کرد و تو چشام زل زد و گفت: از همکارای شماست

فلم بقدیری محکم به قفسه ی سینه ام می کویید که گفتم الانه از سینه ام بزن بپرورن. اسم همه ی همکارای خانوم رو گفتم به جز ثریا، بهمن در جواب سرش رو و به علامت منفي تكون می داد و نج نج می کرد. جرأت نمی کرد اسم ثریا رو به زبون بیارم.

ثریا مال من بود، شریک رویاهاي من بود. چطور می تونستم همچین فکري رو در مردمش بگنم؟

خود بهمن آب پاکي رو ریخت و گفت: بابا اگه نوازنده نباشه همکار تو نیست؟... ثریا رو می گم

ناخن هام رو به کف دستم فشار می دام تا آروم باشم و با آرامش حرف بزنم: با ثریا دوست بودی؟

سری تکان داد و گفت: آره... متنه خودش نمی خواست کسی بفهمه. اما امشب که بهم گفت بريم برای

خواستگاري... فقط به تو گفتم، تو رو جون عمه به کسی نگی ها، بین خودمن باشه!.... باید به تو می گفتم تو برام پسر

عمه نیستی، برادری

این حرف رو که زد نتوانستم دهن باز کنم و بگم عشقت نزدیک به سه ساکه که منو مچل خودش کرده و داره منو می

انیغه تنا از عشقش به تو بگه

خدآ می دونه این جمله ی آخرش چی کار با من کرد... داشتم می سوختم و باید ادای آدم هایی رو در می اوردم که خنکای آب رو لمس می کنم. وقتی بهمن خدا حافظی کرد و رفت، همه ی بدنم شروع به لرزیدن کرد و پاهام دیگه قدرت پشت در پاهام خم شد و نشستم. ایستادن نداشت

شوکه بودم نگاهم به کف دستم افتاد به قدری ناخن هام رو بهش فشار داده بودم که زخم شده بود و خون می اومد. بغضنه

ترکید و تلخ ترین گریه ی زندگیم رو اون شب کردم، نمی دونی وقتی اینجوری خنجر بخوری چقدر درد داره و چقرئ

جای زحمت می سوزه. هق هق بلند گریه ام بهم می گفت چقدر تنهم

ساکت شد، در بهت عجیبی فرورفته بودم و تا این حد پستی را نمی توانستم باور کنم. صورت مردانه اش رنگ پریده

بود. وقتی به خود آمدم دیدم اشکهایم بر پنهانه ی صورتم جاریست نفس عمیقی کشیدم تا بعض پنهان شده در گلویم را خفن

کنم، بعد دستم را بالا بردم تا اشکهایم را پاک کنم. نگاهم در نگاهش گره خورد، لبخند تلخی روی لبس نشست و گفت: تو

چرا گریه می کنی؟ به حال و روزگار مزخرف من؟ انگران نباش، گذشت سالها او نقدر تغییر داده که

نگاه خیره و دقیق به چشمهاش باعث شد جمله اش را ادامه نده. نفس عمیقی کشید و گفت: فکر می کنم بهتره بريم و

بکریم بخوابیم

... تو هم خسته ای منم...

دستپاچه میان حرفش آمد و گفت: نه... خواهش می کنم

چشم هایش را تنگ کرد و با دقت به صورتم نگریست و گفت: خانوم کوچولو... چی رو می خوای از توی زندگی پر از تنهایی من در بیاری؟

تا اینجا رو هم برای این برات: سر به زیر انداختم و هیچ نگفتم. کمی در جایش جایجا شد و پس از نفس عمیقی گفت تعریف کردم چون نمی خواستم از ثریا یه قیسه برای خودت بسازی که من بهش نارو زدم.... فکر تو دختر کوچولو برای من در مورد خودم مهمه، دوست ندارم یه فکر ناجور در مردم داشته باشی... نمی گم یه مرد خوش اخلاق، نمی گم یه آدم فوق العاده ام از هر لحظه. اما اینو می دونم هیچ وقت به کسی نارو نزدم... این تو مرام نیست... حرف تو برام این معنی رو داشت که این فکرو در مردم می کنی بلند شد تا برود گفتم: دکتر خواهش می کنم.... بگید بعد چی شد!... دیگه ندیدیش؟

برای دقیقه ای همان طور ایستاد و به من چشم دوخت، انگار تردید داشت که بگوید یا نه اما بالاخره نشست و شروع بکرد:

نمی دونم چقدر گریه کردم اما یهود یه فکری او مد تو سرم، شاید بهمن رو پیچونده با این حرفش...! اونقدر کله خر و - احمق بودم که به هر نخ نازکی دست می انداختم، با خودم گفتم: فردا صبح می رم و از زبون خود ثریا می شنوم که اندازه ی من هیچ کسو نمی خواهد. تا صبح فقط تو باعچه از این و ر به اون ور قدم زدم و نتوانستم چشم رو هم بذارم با طلوع خورشید رفتم دوش گرفتم تا یه کم حالم بهتر بشه باید داشتگاه می رفتم اما نمی تونستم، می دوستم بچه ها اونجان و ثریا از اول صبح در استودیو رو باز کرده و اومده. این فکری بود که مدام توی سرم می چرخید. بدون خوردن چیزی راه افتادم، حس می کردم راه طولانی تر از هر روزه و سرعتم کمتر از همیشه و ضربان قلبم بیشتر و بیشتر از هر روز ماشین رو سرسی پارک کردم و از پله ها دو تا یکی بالا رفتم، یه دختر رو از پشت دیدم که رو به سعید داره باهش حرف می زنه.

سعید با دیدن من رنگش پرید، از حالت سعید اون دختر به طرف من برگشت، سهیلا بود، رنگ از روی اونم پرید. همون لحظه فهمیدم هر چی در مورد داستان اون و بهمن از زبون بهمن شنیدم راسته. خودم رو کشتم تا اونا چیزی رو که تو دلم داشت می ترکید نبین. خیلی خونسرد گفت: اتفاقی افتاده؟

! سهیلا آب دهانش را قورت داد و گفت: ثریا... گفت که کلید رو بهتون بدم و وسایلش رو ببرم

سری تکون دادم و گفتم: مبارکه، کی هست؟ غریبه است؟

...نگاش رو به زمین دوخت، معلوم بود اونم از کاری که ثریا کرده خجالت می کشید. گفتم: چرا جواب نمی دی؟

!... با صدای لرزونی گفت: بهمن

پوزخندی زدم و گفتم: ا؟... جالبه!.. اما خانم یه لطفی کن و به خواهرت بگو، یه کم که فکر کنه به کاراش یه لحظه خواب راحت نمی کنه. اون طواون سختی رو می پردازه، مطمئن باشه

... با نگاه ملتمسی نگاهم کرد و گفت: تو رو خدا نفرینش نکنید!... من بهش گفتم این کارو با شما نکنه اما

انفرینش نمی کنم اما می سپارم دست او نی که هیچ چیزی رو فراموش نمی کنه... لطفاً برید.

قبل از اینکه از در اتاق بیرون بره به طرف برگشت و گفت: به بهمن که حرفی نمی زنید...؟

لیخندی به روش زدم و گفتم: اون کارگردانی که تا حالا بازی من و بهمن رو کارگردانی کرده که تو این همه مدت از!

رابطه طرف مقابلون خبردار نشیدم بقیه اش رو هم راست و ریس می کنه، تو نگران نباش

سر به زیر انداخت و رفت. سعید جلو اومد و دستم رو تو دستش گرفت و نگاه نگرانش رو به صورت رنگ پریده و

چشمها ی بهت زده ی من دوخت و گفت: علی... حالت خوبه؟

چه سؤال مسخره ای! بغضنم ترکید و گریه کردم، با صدای بلند گریه کردم... بچه ها از تو سالان امدن بیرون. سعید بغم کرد و اونم گریه کرد. من به خاطر از دست دادن عشقم گریه می کردم، نمی دونم اون برای چی گریه می کرد شاید

.... بدختی من

رضای بعد از سعید اومد جلو و دست هایش را دور شونه های ما انداخت و بغلمون کرد و تک تک بچه ها به نوبت، بعد

از اون همه با هم گریه کردیم. شاید اگه اون گریه ی دسته جمعی نبود همون جا سکته رو زده بودم

سه هفته ای که از اون روز تا مراسم نامزدی اونها گذروندم سیاه ترین و تلخترین دوران زندگیم بود، تا اینکه کارت دعوت اومد و به دستمون رسید. بنده خدا مامان و قنی اسم ثریا رو کنار اسم بهمن دیده بود داشت پس می افتاد، اکرم رو

فرستاد نبالم. با دیدن من کارت رو بهم نشون دادو گفت: این چیه؟

نگاش که به چشمها ی پر از غم من افتاد کارت از دستش رها شد و بغلش رو به روم بازکرد، مثل بچگی هام به بغلش پناه بردم و با صدای بلند گریه کردیم. خدا می دونه چقدر این گریه آروم کرد. شاید عطر وجود مادرم که بوي عشق و

داداگی بلاشرط رو می داد.

مادرم ازم خواست به مراسم نامزدی نیام اما باید می رفتم، باید چشام می دید تا دلم باور می کرد

لباس گرون قیمت و قشنگی تنش کرده بود، واقعاً خوشگل و خواستنی شده بود. جالب اینجا بود با دیدن من خیلی بی

تفاوتش گفت:

! چقدر دید کردید، من گفتم شما که مثل برادر بهمن می مونید باید زودتر از مهممنوای دیگه اینجا باشید.

مادر طاقت نیاورد و بالحن پرخنده ای که شک بر انگیز نباشد گفت

گفتم اگه زودتر بباییم شاید باعث بشه بعضی ها بیشتر احساس شرمندگی کن-

برای یه لحظه کوتاه حس کردم و ارفت، اما همون یه لحظه بود. بهمن حرف مامان رو به خودش گرفت و با خنده جلو اومد و مادرم رو غرق بوسه کرد و گفت: چاکرتم شهلا جون! حق داری.... به خدا انقدر سریع همه چی اتفاق افتاد که نشد

خبرتون کنیم!

مادرم پیشونی بهمن رو بوسید و بهش تبریک گفت.

اولای مهمونی رو به بهمن کرد. مجلس نامزدیشون به شکل یه نوازنده ی گیتار رو دعوت کرده بودن

و گفت: شا دوماد چه آهنگی بزنم و برات بخونم؟

بهمن نگاه عاشقانه ای به ثریا انداخت و گفت: بذارید اول عشقم انتخاب کنه

ثریا گوشه چشمی به من نازک کرد و گفت: یه شعری که همه ی حسم به تو رو نشون بده... آمدی جانم به قربانت

! شهریار

! بهمن دست ثریا رو تو دستش گرفت و به شوخي گفت: ببابا من که می خواستم زودتر ببایم تو نذاشتی

!... و هر دو تاشون خنديديند، داشتم دیوونه می سدم. مادر آروم دستم رو تو دستش گرفت و گفت: برو خونه عزیزم

با نگاهی که از آن آتیش بیرون می ریخت به ثریا چشم دوخته بودم، با لجاجت گفت: نه...! نمی خواهم فکر کنه مثل یه تیکه

!.. آشغال دورم انداخته... می خوام بدونه که برآم مهم نیست

مادر با نگرانی گفت: پاشو قربونت برم، پاشو با هم برم

! سری تکان دادم و گفتم: نه مامان

همون موقع ثریا به طرف من برگشت و گفت: آقای محشم... یعنی نمی خواید برای نامزدی بهمن که مثل برادرتون می

مونه یه آهنگ قشنگ بزنید و بخونید؟

به طرفش برگشتم، مطمئن بودم اگه خودداریم کمتر از اون حد بود گلوش رو با دندونام می جویدم گفتم

!... آهنگسازی و هر چی مربوط به اونه گذاشتمن کنار -

! قیافه ی متعجبی به خود گرفت و گفت: ا...! چرا؟ واقع‌احیف بود. ما از شنیدن هنر دست شما محروم می شیم

در حالی که خون خونم رو می خورد گفتم: برای سؤال اولتون، دلیلش اینه که آهنگ رو برای این می ساختم که برآم تر نم

عشق بود اما حالا حالم از هر چی عشقه به هم می خوره چه برسه به اینکه زمزمه اش رو گوش کنم، در مورد ادامه ی صحبت شما هم، بهمن به حد کافی از موسیقی سر در می آره که سر شمارو گرم کنه دیگه نمی تونستم تحمل کنم جلو رفتم و از بهمن خداحافظی کردم و بهش تبریک گفتم بعد هم مجلس رو ترک کردم. نمی دونم چقدر بی هدف دور شهر تو خیابونها چرخیدم تا کمی آرومتر شدم. بعد از اون دیگه گریه نکردم بلکه نفرت از اون سر پا نگهم داشت، مخصوصاً بعد از اینکه رابطه بین من و بهمن ر و بهمن زد نفسش رو به تندی بیرون داد. پرسیدم: چطور؟

به بهمن گفته بود علی بهم زنگ زده و گفته دوست دارم، اگه الان هم بهم بزنی من هستم. بهمن هم مثل اسفد رو اتیش - شده بود، او مد سراغمو کلی داد و فریاد راه انداخت. وقتی گفتم به خدا دروغه... برگشت گفت من به چشام اعتماد ندارم اما به ثریا دارم.

دیدم سکوت کردن بهتر از حرف زدن، دوست نداشتم با گفتن حقیقت غرورش بشکنه موقع رفتن هم گفت هیج رابطه ای بین من و تو وجود نداره و از اون موقع ارتباط بین ما قطع شد. تا دو سال پیش ندیدمش... منظورم ثریاست تقریباً کارام تموم شده بود و داشتم می رفتم پیش بچه ها، دوره داشتم که منشی ام گفت: یه خانمی او مده و می گه از فامیل هاتونه!

!... وقتی ثریا رو روپرورم دیدم و رفتم، هزار تا سؤال تو ذهنم شکل گرفته بود: اون اینجا چی کار می کرد... به نظرم خیلی مسن تر و پیرتر از سني که داشت نشون می داد، لبخند پر از تردیدی بهم زد و گفت: زیاد عوض نشیدی در جوابش چیزی نگفتم و منتظر موندم تا حرفش رو بزنم. پفت: حتی تعارف نمی کنی تا بشینم؟ با دست به مبل اشله کردم و گفتم: بفرماید!

نشست و گفت: زیاد مزاحمتون نمی شم... نمی خواه و قلت ذیقیمت شما رو بگیرم:

روی صندلی خودم نشستم و دستم را روی میز گذاشتم و به طعنه گفتم: !... امیدوارم برای او مدن به اینجا دلیل موجهی داشته باشید اونهم بعد از این همه سال-

چشیدم خفه می شدم. میون حرفش او مدم و گفتم: چه کمکی می تونم بهتون بکنم؟... چشیدم خفه می شدم. میون حرفش او مدم و گفتم: چه کمکی می تونم بهتون بکنم؟... پوز خندی زدم و گفتم: او مدي خوشبختي رو بهت بدم... بیا

دست خالیم رو به طرفش دراز کردم، نگاهی به دستم انداخت و گفت:

این درد رو تاقیامت تو قلبم دارم که من با زندگی تو این کارو کردم... می خواستم حق زندگیم رو که فکر می کرد تو - ... امثال تو بالا کشیدن ازت بگیرم... اما اشتباه کردم... توان این اشتباه هم زندگیم شد

داشتم خفه می شدم. میون حرفش او مدم و گفتم: چه کمکی می تونم بهتون بکنم؟... خشکش زد و برای چند لحظه هیج حرفی نتوانست بزنم، بالاخره به حرف او مدم و گفت: هیج کمکی به جز اینکه... علی از ام بگز... منو بیخش... خواهش می کنم

: تموم کارایی که با هام کرده بود او مد جلوی چشمم، بلند شدم و گفتم:

!خانوم.. محترم.. من همون موقع گفتم من شما رو سپردم دست اون بالایی.. از من طلب بخشن نکنید ار اون بخواهد- من فراموش کردم یه روزی یه وقتی یه جایی دل به دختری دادم که دلم رو زیر پاله کرد و با سنگدلی تو زباله ها انداخت، شما هم فراموش کنید مردی وجود داشت که عاشق شما شد و به جرم این عشق فقط ازش پول خواستید نه چیز دیگه!

!... حالا هم لطف کنید و از اینجا برد!

بلند شدم و نگاهش رو به چشمam دوخت و گفت: حق همینه... خودم کردم که لعنت بر خودم باد! بعد از رفتش روی صندلی افتادم، باورم نمی شد، او مدن و رفتش مثل یه خواب بود یه خواب بد و وحشتناک برای من بلند شدم و پیش بچه ها رفتم، مدام توی فکرم می چرخید. یادم رضا ازم پرسید: چی بخونم. همون شعر شهریارو ازش خواستم که ثریا با درخواستش جگرم رو سوزوند. وقتی رضا می خوند اون صحنه های خورشیدم غرورم یادم می او مد لعنت به تو ثریا... هر وقت دارم به زندگی بر می گردم، تو هم پیدات می شه... کاش هیج وقت نمی دیدمت، کاش دوباره - پیدات نمی شد!

اون اخرين باري بود که ديدمش. بعد از اون جريان، نامه اش ر و توسط سهيلا به تو داد و تو هم به من رسوندي و بعدشم که جريان فوش پيش او مد

بعد از مرگش چند روزی با خودم خلوت کردم و بخشیدمش. به هر حال هر کاري کرد و هر بازي رو با من انجام داد... حالا مرده و دستش از دنیا کوتاه...

خشکم زده بود من چه فكري دارم او و ثریا داشتم و داستان چه طور پیش رفت. گفتم: تو نامه اش چی نوشته بود؟... نگاهم کرد و گفت: می دم بخونی...

شاید نخوايد مسائل خصوصي که...

خنده و گفت: بس کن بچه! تو خصوصي ترین مسأله ی زندگیم رو حالا می دونی بقیه اش که دیگه مهم نیست!... حالا خانوم قاضی تو اين مسأله مقصري من بودم؟

!...سر به زیر انداختم و گفتم: متأسفم، نباید اون طور به طرفه به قاضی می رفتم  
میان حرف آمد و گفت: پاشو برو بخواب، منم خسته ام!.. ممنون که به حرفام گوش کردی. شب به خیر  
بدون اینکه منتظر پاسخی از جانب من باشد اتاق را ترک کرد. از جایم بلند نشدم و همان طور نشستم و چشم به فضایی  
با معلوم دوختم.  
به این می اندیشیدم که اگر من جای علی بودم آیا می توانستم این کار را طاقت بیاورم....؟ شک داشتم

وقتی چشم گشودم خود را روی کانپه ی درون نشیمن خانه ی خانم محتشم در حالی که پتویی رویم کشیده شده بود  
دیدم. با تشخیص موقعیت بلند شدم و نشستم، پس شب را در همان جا سپری کرده بودم. سالم بد طور دور گردنم کشیده شده  
بود و احساس خفگی می کردم، بازش کردم و دوباره مرتبش نمودم و بعد هم پتو رو تا کردم و روی دسته ی مبل  
گذاشتم. نگاهم به لباس افتاد که کاملاً چروک شده بود، خنده ام گرفت و گفتم: کسی که تختش کانپه باشه و با این حالت  
بخواهه باید هم سر و وضعش این بشه!  
کش و قوسی به بدنم دادم و نگاهی به ساعت انداختم، ساعت یازده و نیم بود. خشکم زد: واي حاک عالم.... چقدر خوابیدم  
به سرعت از اتاق خارج شدم، خانم محتشم در اتاق نشیمن شرقی بود و صبا هم در کنار او با کتاب قصه اش مشغول  
بود. سلام کردم و وارد اتاق شدم، خانم محتشم با خوشرویی پاسخم را داد و گفت: خانم خوابالولد گرسنه ات نیست?  
لبخندی زدم و گفتم: نه! واقعاً شرمنده ام.... اگه اجازه بدم رفع زحمت کنم، می دونم دایی نگرانم شده  
صبا دلخور گفت: من که اصلاً تو رو ندیدم!

خنده ام گرفت و گفتم: چرا... منو تو این همه با هم بازی کردیم، بازم منو ندیدی?  
لبهایش را غنچه کرد و سرش را به علامن منفی به طرفین تکان داد. رفتم و مقابلش نشستم و گفتم: نمی شه الان منو  
بینی؟

خنده اش گرفت و گفت: یعنی می گم که بمون  
پیشانیش را بوسیدم و گفتم: عزیز دلم دیگه نمی تونم، من به دایی قول دادم فقط شب رو اینجا بمونم. الان هم دیر کردم  
..... بهت قول می دم دوباره بیام  
لبخند تلخی زد و گفت: قول دادی ها

چشم!  
به اصرار خانم محتشم یه لیوان شیر کاکائوی داغ با برشی از کیک گردوبی اکرم خوردم و به راه افتادم همین که می  
خواستم سوار ماشین بشم اکرم دوان دوان خود را به من رساند. با تعجب نگاهش کردم، نفس نفس می زدنگران  
پرسیدم: چیزی شده?

با سر اشاره کرد که نه! کمی صبر کردم تا نفسش جا بیاید. پاکت نامه ی باز شده ای را از جیب پیش بندش در آورد و به  
طرف من گرفت، پرسیدم: این چیه؟

شانه ای بالا انداخت و گفت: نمی دونم صبح زود دکتر داد بهم و گفت امانت توئه!  
... قلبم به سرعت به قفسه ی سینه ام می کوفت، اخرین نامه ی ثریا

الرزش دستم محسوس بود، نامه را از او گرفتم و گفتم: بھشون بگید خوندم بھش پس می دم  
دلم می خواست در گوشه ای از خیابان ماشین رانگه می داشتم و نامه را میخواندم اما با گفتن دایی نگران می  
ش، بهتره بذارم برای وقت مناسب تر...! جلوی خود را گرفتم

دایی با دیدن من اخمهایش را در هم کرد و گفت: چرا موبایلت رو خاموش کردی?  
به طرفش رفتم و گونه اش را بوسیدم و گفتم: قربونتون برم، دیشب خاموشش کردم یادم رفت روشنش کنم  
نگاه مهربانش را به من دوخت و بالحن آرامی گفت: نگرانست شدم، خوش گذشت?

جای شما خالی، خانوم محتشم خیلی بهتون سلام رسوند-  
نگاهش را از چشم کنگلاو من دزدید و آرام گفت: لطف کردن

به طرف اتاقم به راه افتادم و گفتم: لباسام رو عوض کنم.... الان می آم! به سرعت تغییر لباس دادم و برگشتم. ملوک  
برای دایی جوشونده آورده بود، به او هم سلام کردم و به شوخی گفتم: بینم این جوشونده هایی که به دایی من می دی بی  
خطره یا نه؟

خنید و بی حرف به طرف آشپز خونه برگشت. رو به دایی گفتم: دایی جون نظرتون چیه: که خانم محتشم اینا رو به  
شب شام دعوت کنیم اینجا.

نگاه کوتاهی به من انداخت و گفت: که چی بشه?  
با این سؤال حالم گرفته شد، لحظه ای مکث کردم تا بدون لرزش صدا با او صحبت کنم و گفتم: تا این همه محبت رو به  
اجوری جران کنم!

دوست داشتم ارتباطمون بیشتر از قبل می شد....

دوباره سؤالش رو تکرار کرد: گفتم که چی بشه؟

بدون اینکه چیزی بگویم با چشمان فر اخ نگاهش می کرد. خنده اش گرفت و گفت: دخترم، تاوان اندازه می شناسمت که

من اون حرف پشتی رو می خوام بشنوم، یعنی دلیل واقعیت رو. بدونم پشت این حرف دیگه است....! اینبار من خنده ام گرفت و گفتم: نمی شه چیزی رو از شما پنهون کرد. با شه می گم، به شرطی که گوشم رو نبرید ملوک امد تا لیوان خالی را ببرد، سکوت کرد و بعد از رفتنش گفتم: خانم محتشم هنوز دوستتون داره. شما عشق اولش هستید و نتوانسته بعذار این همه سال فراموشتون کنه، شما هم که تابلوئه. چرا این فرصت رو به هم نمی دید تا با هم حرف بزنید، چرا باید اون تو اون خونه تنها باشه و شما هم تو این جا؟

اھی کشید و گفت: نه اون اونجا تنهاست، نه من اینجا

بلند شدم و کنارش نشستم و دست دراز کرد و دستش را در دستم گرفتم و گفتم:

آدم تا همپاش رو پیدا نکنه بین یه میلیارد نفر باز هم تنهاست. چرا لجبازی می کنید و نمی خواهید قبول کنید که شما هم - مایل به این پیوند هستید؟

لب زیرینش را به دندان گرفت و سکوت کرد

به خود گفتم: تا همین جا بسه!

مشغول خوردن ناهار بودیم که دایی به حرف اومد و گفت:

امشب حاج نورالدین و خونواده اش قراره بیان اینجا، گفتم که بدونی و جایی برنامه نچینی-

دلم به شور افتاد اما با لحن ملایم و آرام همیشگی گفتم: خب بیان، مهمونای شما برای ما هم عزیزن!... اما به یه شرط خنید و گفت: ای زبون دراز! به چه شرطی؟

به شرطی که مهمونی منم برای شما عزیز باشن.-

سری تکان داد و گفت: باشه، بعداً در موردش صحبت می کنم

این حرفش بارقه ی امیدی بود برایم که یه پله از راه پیش رفته ام. بعد از صرف غذا به بهانه ی استراحت به اتاق رفتم، دل توی دلم نبود که نامه را بخوانم. نمی دانم چرا در را قفل کردم. کف دستم عرق کرده بود، به سراغ کفم رفتم و در شرط را با دستان لرزان باز کردم.

چند نگاهم روی پاکت سفید نامه که باز شده بود خشک ماند، این همه دل کردن برای چه بود خودم هم نمی دانستم. دقیقه به آن حالت ماندم تا تمام قدرت و جسارتمند، دستخطش زیاد از حد بد بود اما می شد خواند

: عقب عقب رفتم و روی لبه ی نخت نشستم، دستخطش زیاد از حد بد بود اما می شد خواند سلام، با اینکه می دونم هیچ وقت مایل نیستی جواب سلامم رو با یه علیک بدی. حق داری می دونم بعضی وقتها فکر - می کنم چقدر خوب بود آدمی دوباره فرصت زندگی پیدا می کرد که اگه دفعه ی اول استباهاشی رو مرتكب شد دفعه ی دوم اونا رو جبران کنه، اما باز شک دارم می تنوشت. یادم نیست کدام فیلسوف می گفت اما حرف قشنگی می زد و می گفت: خوشبختی برای انسان وجود نداره.

راست می گفت، چون من گفت،

برای اولین بار که شنیدم سلطان خون دارم همه ی وجودم رو ترس از مرگ پر کرد. واقعاً ترسیدم که بمیرم و نتونم گناهایم رو بکشم و با خودم بمیرم. می دونم به این جمله می خندي اما از سنگینی گناهایم می ترسم، می ترسم بمیرم و برم به وبدون اینکه هدفي داشته باشم ماشین رو جهنم. یادته او مدم سراغت و تو خیلی مؤدبانه بیرونم کردی؟ پشت رول نشستم راه انداختم، وقتی به خودم او مدم نیدم صورتم خیس اشکه و تو چشام پر آب که نمی تونم روپرورم رو شفاف ببینم. ماشین رو یه گوشه پارک کردم و زدم زیر گریه، اونقدر گریه کردم که حس کردم سبکتر شدم. گذشته هام مثل یه پرده ی سینما جلو روم باز شد، سختی ها و فقر و نکبتی که تو دوران کودکیم کشیدم پدر معنادی که هر چی مادرم در می اورد یا خودش کار می کرد رو ندیدم کرد و به هوا می داد. از همون اوایل کینه ی بچه پولدار ای رو داشتم که به جای من از همه چیز استفاده می کرد. حالم از عروسکهایی بهم می خور که مال بچه مایه دارا بود و حسرتش مال من و سهیلا، هر چند سهیلا هیچ وقت مثل من کینه رو تو دلش نگجوند و باهاش کنار او مد

شونزده سالمن که شد متوجه چیزی شدم که برآم شد مایه بدیختی، خوشگلیم

وقتی از جلوی پسرا رد می شدم و نگاه متناق اونا رو روی خودم ثابت می دیدم این فکر از ذهنم می گذشت که می تونم از شون سوءاستفاده کنم. هر کدام پولدارتر بود برآش تور پهنه می کردم و طرح رفاقت می ریختم و تا جاداشت ارزش می تیغیدم.

هر وقت هم دیگه برآم صرف نمی کرد می انداختمش کنار. نمیخوام دروغ بگم. چندین بار و چند بار پیش او مد که گیر افتادم اما به هزار جون کندن از مخصمه فرار کردم. وقتی برای کار پیش تو او مدم متوجه نگاه عاشقت شدم و پیش ای شکار جدید: خودم گفتم

اما همون نگاه رو از طرف بهمن هم دیدم، بنابراین یه بازی مخفیانه رو شروع کردم با تو و بهمن. بهمن و تو هر دو تون در خواست ازدواج داشتید نه دوستی. برآم سخته اما باید بهت اعتراف کنم تا آروم بشم، از تو از همون اول سوءاستفاده کردم و بهمن و با همه ی مزايا و دارایی هاش برای زندگی انتخاب کردم. می دونم با خوندن این حرف بیشتر از قبل ازم منتظر می شی.

سهیلا وقتی فهمید بهم گفت با این کارت نیشه به ریشه ی زندگیت نزن، اما گوش نکردم و زدم. بعد از اینکه قضیه ی عقیم بودن ت رو بهم گفتی و با چشمایی ملتمنس نگاهم کردی و منم اون جواب چند رو بهت دادم با خودم خلوت کردم و دیدم

دیگه نمی تونم به این بازی ادامه بدم و باید تمومش کنم.گفتم اگه بفهمی با بهمن ازدواج کردم و گذاشتمن کنار می ری دنبال زندگیت اما نرقی.

حرفهایی که به سهیلا زدی برای اینکه به من برسونه،منو سوزوند.بیادته تو مجلس نامزدیمون؟حتی فکرش رو هم که می کنم حالم رو بهم می زنه.

....وای علی منو بخش،با تو و با خودم چه کردم

قدر از خودم بدم او مد که هنر دستات رو کشتم،من کشتم می دونم.چه قتل بی رحمانه ای بود این قتل و بعد از اون مجلس،دروغی که به بهمن گفتم و اون قطع رابطه بین شما دوتا بهمن تاهمین الان هم نتوئنسته با کسی واقعاً رفیق بشه چون همشون رو پایین تر از تو می دونه، فقط یه بار که ازش پرسیدم:چرا اینقدر تنهایی و تو خودتی،می دونی بهم چی گفت؟

بهم گفت کاش علی اون اشتباه رو نمی کرد.خواستم بگم علی کاری نکرده،این حیله ی من بوده که زندگی من و تو و علی رو بهم زده بنفرینت خوب گرفت آقای دکتر،یه لحظه خواب راحت تو این سالها نداشتمن و توان سختی رو هم پرداختم فقط خوشحالم که پیله ی تنهاییت رو پاره کردي

به قول مسیحی ها تو اخرین کشیش قبل از مرگ هستی که دارم بهت اعتراف می کنم،به بهمن هم همه ی اینا رو گفتم؟  
باورت می شه بدون هیچ حرفی اتفاق رو ترک کرد؟

آرزو می کردم به جای این کار یه سیلی محکم بهم می زد اما نزد و رفت.شاید برای اینکه نمی خواست بزن...اما کاش  
امیدی به بازگشتندارن و حالا که مطمئن به رفقت بذار آروم تر و با قلب مطمئن تر و با خیال اسوده تر برم. فقط اینا رو  
گفتم تا خلاصه ی مطلب رو تحت عنوان این سه کلمه ازت بخواه،علی منو ببخش

ثريا

خشکم زده بود و احساس لرز شدیدی می کردم،نامه را روی عسلی انداختم و خود را زیر پتو کشیدم و مچاله شدم.شاید اگر به او هم درست فکر می کردی او هم قابل ترحم و دلسوزی بود. او هم به نوعی بدخت و اسیر روزگاری بود که برای خودش درست کرده بود

با اینکه خوابم نمی اومد اما نمی دونم چرا به خواب رفتم.ضریبه های محکمی که به در اتفاق می خورد بیدارم کرد،چند لحظه منگ بودم و فراموش کردم کجا هستم. هوا تاریک شده بود و اتفاق در تاریکی غلیظی فرورفتہ بود در جواب ملوک بلند شدم و در را باز کردم،با نگاه رنجیده اش نگاهم کرد و گفت:خانم حنجره ام پاره شد بس که صداتون کردم،خکب یه کلمه جوابم رو می دادی

خمیازه ای کشیدم و گفتم:شمنده،خواب بودم.چی کارم داری؟

داییتون گفت حاضر شید،الان مهموناتون می رسن-

چراغ اتفاق رو روشن کردم و به طرف دستشویی رفتم تا ابی به دست و رویم بزنم.چشمها یم کمی پف داشت و رنگم پریده بود،با چند مشت آب سرد حالم بهتر شد.قبل از اینکه لباسهایم را عوض کنم به طرف عسلی کنار تخت رفتم و نامه ی ثريا رو داخل پاکت گذاشتمن و درون کشوی میزم پنهانش کردم

\*\*\*\*\*

همین که لباسهایم را عوض کردم و پا از اتفاق بیرون گذاشتمن زنگ به صدا در آمد،ملوک به طرف گوشی آیفون رفت تا در را باز کند.نگاهم به دایی افتاد،روی مبل نشسته و پایش را روی پای دیگر انداخته و روزنامه ای را در دست گرفته و!مشغول مطالعه آن بود.جلو رفتم و گونه اش را بوسیدم،لبخندی به رویم زد و گفت:مثُل اینکه حسابی خسته بودی ها  
!...بله،چه جورم-

اصدای ملوک باعث شد دایی بلند شود و به پیشواز آنها برود:آقا، حاج آفا اینان

نگاهی در شیشه ی بوفه به خود انداختم تا مطمئن شوم روسربیم مرتب است و بعد به دنبال دایی رهسپار شدم.حاج خانم!با دیدن من به طرف امده و با محبت در آغوشم کشید و گفت:کیانا جون از وقتی دیدمت تو دلم جا خوش کردي

لبخندی به رویش زدم و تشکر کردم.حاج آفا هم بعد از او اظهار لطفی کرد و وارد خانه شد،در حالی که با دایی سر به سر هم می گذاشتند.بهروز دسته گل بزرگ و زیبایی از رزهای سرخ رنگ را به طرف گرفت و گفت

...هر چند به زیبایی شما نیست ما

برای اینکه حرفش را ادامه نداد سریع دسته گل را گرفتم و گفتم  
!ممنون،بفرمایید.

!!در نگاهش شیطنتی بود که مرا به یاد علی می انداخت گفت:امکان نداره...!خانم ها مقدم ترند  
حال و جوصله ی یکه به دو با او را نداشتمن،بی حرف راه افتادم و او هم پشت سر من.ملوک را که دیدم دسته گل را به

او دادم تا داخل گلدان بگذار.بهروز آرام گفت:ولی مال شما بودها

ابا لحن سردی گفتم:دام بذاره تو گلدون

وقتی در کنار هم وارد جمع شدیم طرز نگاه حاج اقا و همسرش به ما دونفر به من فهماند که برای چه آن شب به آنجا  
آمده اند. حس بدی داشتم و پیشمان بودم از اینکه با او وارد شده ام  
!نگاهم در نگاه دایی گره خورد، از درون چشمانت فکرم را خواند و گفت: عشق دایی بیا پیش خودم بشین  
!حاج خانم پس از نشستن من با خنده گفت: بزیاد کنار خودتون نشونیش و عادت بدیدش به دوری از خودتون  
دایی دستهای یخ کرده ام را درون دستهایش گرفت و گفت: چرا باید عادتش بدم؟ حال حالاها ور دلم می شونمش و اصلاً  
!هم عادت نمی دمش و عادت نمی کنم  
حاج آقا گفت: اگه خواست شوهر کنه چی؟

!دایی لبخندی به رویم زد و گفت: بذار اول اونی که لیاقتش رو داشته باشه پیدا کنم بعد  
حاج خانم زیر چشمی نگاهی به بهروز انداخت و لبخندی بر لب نشاند. هنوز فکرم درگیر نامه ی ثریا بود و ماجرا ی  
زنگی علی، به قدری که متوجه اطرافم نبودم. با صدای دایی در کنار گوشم به خودم او مدم: عزیزم... حواست کجاست؟  
!نگاهم به طرف دایی چرخید و گفتم: متأسفم یه فکرم رفت طرف یکی از دوستان  
!بهروز گفت: اتفاقی افتاده؟... اگه کمکی از ما بر می آد خوشحال می شیم که ما رو محرم بدونید  
!باه زور لبخندی بر لب آوردم و گفتم: نه، مشکلش طوری نیست که کمکی از طرف کسی بشه بهش کرد  
حاج خانم با نگاه کنجهکوش نمی ذاشت درست نفس بکشم با گفتن  
!ابرمهاید از خودتون پذیرایی کنید... من الان می ام خدمتتون.  
از جایم بلند شدم و به آشپزخانه رفتم. ملوک با دیدن من متعجب گفت  
خانم کاری دارید؟.

روی صندلی نشستم و گفتم: نه! حوصله ی اونا رو ندارم  
!لبخندید و با صدای آرامتری گفت: فکر کنم یه فکرایی و اسه شما دارن  
دستهایم را روی میز گذاشتم و با دقت نگاهش کردم و گفتم: به دایی چیزی گفتن؟  
در قابلمه را گذاشت و رو به من گفت: نه! خانم، اینجوری همشون با هم با یه دسته گل تا حالا اینجا نیومدن  
... کلاهه بودم، نفسی به تتدی بیرون دادم و گفتم: گل بود به سبزه نیز آراسته شد  
!دوباره خنده و گفت: ولی خانم پسرخوب و اقاییه، تازه خوشگل هم هست! ابه هم می آید  
برای اینکه حرف را کوتاه کنم گفتم: ملوک خانم کمک نمی خواهد؟  
ملوک خانم در حالی که وسایل سالاد را از درون یخچال خارج می کرد گفت: نه! مادر، مگه چند نفر مهمونن که دنبال  
اکمک هم باشم؟! شما تشریف ببرید پیش مهموننا  
با ناچار بلند شدم و از آشپز خانه خارج شدم. دایی و حاج نورالدین صحبت می کردند و بهروز و مادرش هم به انها  
چشم دوخته بودند، با ورود نگاهشان به طرف من چرخید. حاج آقا حرف خود را قطع کرد و رو به من گفت: بخت  
اخوشگل اگه حوصله ی ما رو نداری بگو بلند شیم بربیم  
حس کردم سرخ شدم گفتم: واي نه... این حرفها چیه؟ رفتم یه سر به ملوک بزنم کارش داشتم، خیلی هم از دیدن شما  
!خوشحالم  
حاج خانم با خنده گفت: فقط از دیدن حاج آقا خوشحالید؟ پس من چی؟  
.... منهم خنده ام گرفت و گفتم: شما هم همین طور! اصلاً

!بهروز خود را میان حرف من انداخت و گفت: فکر کنم مزاح جمع شما منم و کیانا خانم از دیدن من ناراحت  
له: قلیم شروع به زدن کرد بقری بلند که می ترسیدم صدایش را بشنوند. با ظاهري سرد و آرام گفتم  
مهمون حبیب خداست، حتی اگه دشمن آدم هم باشه و قتی از چهارچوب در خونه ی آدم می آد داخل می شه همون حبیب -  
خدا آدمی که به خدای بالای سرش ایمان داره، به حبیبیش هم احترام می ذاره و از دیدنش ناراحت نمی  
اشه

بهروز به شوخی گفت: نکنه من اون دشمنی ام که اسم بردي؟  
!لبخندی را به زور به روی لب نشاندم و گفتم: مثال زدم والا قصد جسارت نداشتم  
روی لب همه لبخند بود، لبخندی پر منظور، داشتم خفه می شدم، مثل آدمی بودم که روی تپه ای از خرده شیشه های تیز  
بنشسته و نمی تواند بلند شود. باید بنشیند و تازه لبخند هم بزند و صحبت هم بکند  
وقتی ملوک آمد و جمع را برای صرف شام صدا کرد برایم فرشته ی نجات بود.. این به معنی ان بود که یکی دو ساعت  
بیشتر به پایان مهمنانی نمانده است. سر میز هم به نوعی دیگر شکنجه کشیدم، خانم و آقای نورالدین رو برویم نشستند و  
بهروز در کنارم نگاه آن دو مدام از من به روی بهروز می چرخید و از او به روی من، نمی توانستم چیزی بخورم. دایی  
متوجه شد و رو به حاج آقا به شوخی گفت  
!اگه دید زدنتون تموم شد بذارید بچه یه قاشق غذا بخوره -  
آندو به خنده موضوع را فیصله دادند. خود را به خوردن سوپ مشغول کردم فقط گاهی مجبور بودم به سؤالاتی که از  
طرف بهروز می شد جواب دهم. با خود می گفتم: بهروز که پسر خوبیه و ظاهرش مناسبه، از لحاظ سنی هم بهم می  
خوریم... بیگه چه مرگته؟

خود می دانستم چه ام شد است و راه طفره رفتن را پیش گرفته بودم. دل در گرو عشق مردی داشتم که خیلی پخته و فهمیده بود و دیگران در قیاس با او برایم پسر بچه ای می نمودند

جریان خواستگاری بهروز را دقیقاً بعد از شام، خود حاج نورالدین مطرح کرد. با اینکه می دانستم به قصد خواستگاری آمده اند اما باز با شنیدن موضوع از زبان حاج آقا خشکم زد و انگار آب یخ را یکدفعه روی سرم ریخته اند، حاج و اجاج زل زده بودم توی صورت او. دایی لبخندی به روی بهروز زد و گفت: بهروز پسر خودمه، خودتم می دونی که چقدر!

دوستش دارم و بهش ایمان دارم منتها می دونی داداش اونی که باید جواب بده دختر کوچولوی منه نگاهم را به زور به نوک پایهایم دوختم، صدای بلند ضربان قلب را می شنیدم و می ترسیدم آنها هم صدایش را بشنوند. دوست داشتم فریاد بزنم جواب منفي است اما انگار زبانم به سقف دهانم خشک شده و چسبیده بود. وقتی به خود آمدم شنیدم بهروز گفت: پس اگه اجازه بده من فردا بعد از ظهر می آم دنبال ایشون بریم یه دوری بزنیم و حرف‌افمون رو با هم نظر شما چیه کیانا خانم؟....! از نینی مثل آدمای منگ نگاش کردم و گفت: در مورد چی؟

لبخندی به رویم زد و گفت: اینکه فردا بعد از ظهر بیام دنبالتون و با هم متوجه حرفش شدم، ابروهایم را در هم گره زدم و تیر خلاص را با حرفم زدم: من تا سالگرد مادرم حتی نمی تونم در مورد ازدواج فکر کنم چه برسه به اینکه با یکی در موردها صحبت کنم، مادر من تازه فوت کردن اقا حاج آقا گفت: خب دخترم زندگی هنوز ادامه داره، من از زبون فریدون شنیدم که این اتفاق افتاده، خدا بیامرزدش اما اونم!

راضی نیست که تو در تمام لذت بردنی ها رو به روی خودت بیندي انگشت‌هایم را به هم گره زده بودم و آنها را به هم می فشردم تا بتوانم آرامش را حفظ کنم. نگاهم به خطوط روی پیشانی حاج آقا بود و موهای جوگذمی اش، گفت: می دونم، من هم در تموں لذت بردنی ها رو به روی خودم نبستم، اما فعلاً قصدش رو ندارم.... یعنی نمی تونم ذهنم رو متمرکز کنم برای همچین چیزی حاج خانم عینکش را روی بینی جابجا کرد و گفت: بعد از سالگرد مادرت چی عزیزم؟

غافلگیر شدم، مجبور شدم، بگویم: خب.... نمی خوام شما رو تا اون موقع معطل کنم و بعد هم شاید جواب منفي بدم! بهروز لبخندی به رویم زد و گفت: ما تا اون موقع صبر می کنیم.... شما ارزش صبرکردن رو دارید نگاه دیگران باعث شد خون به صورتم بدد و سرم را پایین بیندازم. ورود ملوک به اتاق نجاتم داد و حرف را به سوی دیگری کشاند. احساس سردرد می کردم، انگار با چیزی محکم به شفیقه هایم می کوفتند. نیم ساعتی بیشتر نشستند و بلند شدند.

خدا را شکر کردم که دارند می روند. وقتی خواستم به اتفاق بروم دایی صدایم زد برگشتم و به صورتش نگاه کردم، در نگاهش خوشحالی موج می زد. مشخص بود بهروز مردی که او می گفت داماد برگزیده ای برای من است. گفت: بیا بشین یه کم با هم حرف بزنیم

بی حرف رفتم و مقابلش نشستم و به صورت مهربان و جذابش چشم دوختم، چقدر این صورت مهربان را دوست داشتم. خدا می داند

لبخندی بر لب نشاند و گفت: امروز چطور بود؟

پایی را روی پایی دیگر انداختم و گفت: امروز که خوب بود اما اگه منظورتون از سؤال امشب و مهمونی امشب بود باید ابکم اگه فقط برای مهمونی می اومند می تونستم بگم خوب بود

دایی که سعی در پنهان کردن خنده اش داشت گفت: چرا؟ بهروز که پسر خیلی خوبیه، من واقعاً دوستش دارم!.... فقط می خواستم بہت بگم تو این مدت که ازشون وقت برای فکر کردن گرفتی خوب بهش فکر کن. بهروز برخلاف خیلی ها که توی رفاه هستن هیچ وقت از این رفاه سوءاستفاده نکرده، پا توی خیلی چیزها فرو نکرده. نه بگم گنده دماغه ها که.... یه!

جور خاصیه، بچه ی خوبیه

زیر دست خودم بزرگ شده و می تونم بهش اعتماد کنم

بنتوانستم پاسخ منفي را که می خواستم بگویم به زبان آورم گفت

چشم بهش فکر می کنم، اما ازم توقع نداشته باشید که حتماً پاسخ مثبت بدم

دایی سرش را تکان داد و گفت: اما پاسخ منفي بی دلیل هک نباید بدی! من به مادرت قول دادم دست تو رو تو دست

اکسی بذارم که لیاقتت رو داشته باشه

بلند شدم و پیشانیش را بوشیدم و با زمزمه ی شب بخیر به اتفاق بازگشتم. در اتاق را بستم و لباس را با لباس خوابم تعویض کردم و بدون اینکه به آینه نگاهی بیندازم موهایم را برس کشیدم و باقتم. بدون اینکه چراغ را روشن کنم لباسهایم را آویزان کردم و درون کمد گذاشتم چقدر دلم می خواست با یکی حرف بزنم، احساس تنهایی می کردم و بعد از به هم خوردن دوستیم با ریحانه تنها هم شده بودم. نگاهم در آن تاریکی روی ساعت نشست، ساعت یازده شب بود. با دستهای لرزان گوشی تلفن را برداشتیم و آبازور را روشن کردم و سریع شماره را گرفتم، بقدرتی سریع که انگار می ترسیدم!

اپشیمان شوم. صدای گرم و جدی اش در گوشم پیچید: بله بفرمایید

سلام دکتر، خوب هستید؟

خنید و گفت: سلام! بچه تو خواب نداری؟

با اینکه اصلاً از زنگ زدن به او ناراحت نبودم با لحن ناراحتی گفتم  
....واقعاً ببخشید دکتر، خواستم بگم نامه رو خوندم -

جمله ام را ادامه ندادم، می دانستم اگر بگویم نامه ات را کی بیاورم خواهد گفت: فردا، پس فردا یا یه روز دیگه بیار بد  
دست اکرم و من این رو نمی خواستم. می خواستم از زبونش بشنوم که ثریا برآش تمو شده، می خواستم برام حرف بزن  
و من صدایش رو بشنوم

صدای او به خود آوردم: خواست کجاست؟ چرا جمله ات رو تمو نمی کنی؟  
از مزموده کردم: نمی دونم  
لحظه ای تأمل کرد و گفت: کیانا حالت خوبه؟... اتفاقی افتاده؟  
او هم -

دوباره صدایش با رگه ای از خنده به گوشم رسید: ببینم نکنه اون اتفاق خوردن زبونت به دست یه گربه با دندونای تیز  
باشه؟

لبخند روی لب نشست. وقتی سکوتم را دید گفت: خانوم خانوما، چی شده که ساعت یازده شب زنگ زدی اینجا و سکوتت  
رو به رخ می کشی؟

چی می خواستی ازم بپرسی. می دونم زنگ نزدی ازم بپرسی کی نامه ی ثریا رو برام بیاری، پس حرفت رو بزن  
؟... یا نکنه چیزی می خواستی بهم بگی؟

از باهوشیش لذت می بردم. خنیدم و در حین خنیدن گفتم: هر دو  
اینبار او سکوت کرد و منتظر حرف من شد. بنفسم را به تندی بپرون دادم و گفتم: اول اینکه می خواستم بدونم بهمن رو  
بعد از مرگ ثریا ندیدم؟ چون ثریا نوشته بود بعد از شنبدهن ماجرا از زبون ثریا ترکش کرده بود  
.... آهي کشید و گفت: بهمن دو ماه بعد از مرگ ثریا به دیدن من او مد  
میون حرفش او مدم و گفتم: او مد خونه توون؟

خنید و گفت: اگه چند لحظه صیر کنی تعریفش می کنم و احتیاج به این نخواهی داشت که میون حرف بدوي  
زیر لب عذرخواهی کردم و او به حرفش ادامه داد: او مده بود مطب، آخرای وقت بود و من داشتم حاضر می شدم بیام  
خونه که منشی بهم گفت پسر داییون او مدن و می خوان شما رو ببین. کیانا باورت نمی شه یه لحظه قفل کردم و بعد  
بدون اینکه جواب منشی رو بدم به طرف در دویدم. نگاهمون تو هم خشک شد، به قدری شکسته شده بود که نشناختمش  
وقتی نگاه متوجه منشی ام رو دیدم کنار کشیدم تا بهمن وارد مطب بشه، بعد در رو بستم و به طرفش برگشتم. زبونم به  
سقف دهنم چسبیده بود و نمی توانست حرف بزنم، اونم بدتر از من. وقتی به خودم او مدم دیدم تو بغلم داره های گریه  
!.... می کنه، او مده بود تا ازم معذرت بخواه. عجیبه

واقعاً دلخوری ازش نداشتمن که بخواه بخشمیش بیهش هم گفتم، بهم گفت داره و اسه یه مدت می ره مسافت تا با خودش  
کنار بیاد پس شون رو هم پیش پدر و مادر گذاشته بود تا بره. می گفت تا خواستم راه بیافتم و برم، دیدم تا نبینم نمی  
بونم برم

خیلی با هم حرف زدیم. حس کردم حال اونم بهتر شد، حس منم نسبت به قبل بهتر شد  
! آهي کشیدم و گفتم: ما آدما به خاطر عجلانه قضاوت کردنمون چقدر باید سختی و مشکل رو تحمل کنیم خدا می دونه  
خنید و گفت: خوبه فیلسوف کوچولو! حالا بریم سر مساله ای که مربوط به توئه  
.... من هم خنیدم و گفتم: چیز خاصی نبود جز اینکه

سکوت کردم، گفت: خیلی مرمزدی، چرا سکوت کردی؟  
آهي کشیدم و آرام گفتم: دلم می خواست با یکی حرف بزنم، سکوت اتفاق اذیتم می کرد. نمی دونم چرا به جز شما کسی  
باید نیفتد که بهش زنگ بزنم.... اگه اذیت شدید و از خواب بیدارتون کردم عذر می خواه

آهي کشید و پس از چند لحظه تأمل گفت: اول اینکه خواب نبودم و به قول یکی از رفقا ساعت یازده سر شب مالات  
هاست. دوم اینکه خوشحال می شم منو به عنوان دوستی که بهش اعتماد داری قبول کنی، آرزو می کنم زونتر همپا و  
برو پرکنه همدل زندگیت رو پیدا کنی تا تنهاییت

ابا حرفش انگار آب بخی ریخت روی قلب پر از اتش. گفتم: مرسي، نگفته نامه ی ثریا رو کی بیارم و بهتون بدم  
! اگه می خواهی پاره اش کن، اگه نه هم که هر وقت همیگه رو دیدیم بهم بده، خودم پاره اش کنید بهتره  
در حالی که بعض کرده بودم گفتم: خودتون پاره اش کنید بهتره

کیانا... چه ات شده؟ چیزی گفتم که ناراحت شدی؟

آب دهانم را به زور فرو دادم و گفتم: نه! فقط یه کم خسته ام، خب اگه کاری ندارید خداحافظی کنم  
پس از قطع تماس سرم را در بالش فرو کردم و به اشکهای اجازه ی جاری شدن دادم و با خود زمزمه کردم  
اگر از جانب عاشقونه نباشد کششی  
کوشش عاشق بی چاره به جایی نرسد

فصل چهل و یکم

داشتم به فاکتورهایی که علوي برایم آورده بود نگاه می کردم که دایی وارد اتفاق شد، بلند شدم و سلام دادم. لبخندي به رویم زد و گفت:  
بشنیں عزیزم-

قیافه اش فریاد می زد می خواهد حرفی بزند که در ذهنش مشغول حللاجی آن است بشستم و به او چشم  
دوختم، پرسید: کارا چطوره؟  
مشکلی نداری؟

ابا صدای آرام گفتم: بنه دایی جون، اگه مشکلی باشه می آم خدمتمنون  
به صورتش زل زدم تا حرفش را بزند، خنده اش گرفت و گفت: چرا اینجوری نگام می کنی؟  
لبخندي زدم و با شیطنت گفتم: منتظرم حرفتون رو بزنید  
با صدای بلند خنده و گفت: ای پدر صلواتی!..... حالا تو مج منو می گیری؟  
حالا-

وقتی آرامتر شد هنوز اثر خنده روی صورتش و درون چشمان قشنگش باقی بود. گفت: برای جمعه هیچ برنامه ای  
انجین، چون با حاج نورالدین و بهروز و بندۀ قراره بریم کوه  
... و ارقت و فقط توانستم بگویم: دایی  
خندید و گفت: جون دایی

نفس را به تتدی بپرون دادم و گفتم: دایی دو ماهه تمام روزای تعطیل یا ما تو دوره ی دوستانه ی اونا دعوتیم یا اونا  
دعوت، شما دو ماهه به من قول دادید خونواده ی محتشم رو دعوت کنید و هنوز این کارو نکردید. بعد هم ما هر هفته  
جمعه می ریم کوه، چه کاریه با اونا بریم؟  
دایی لبخندي به رویم زد و گفت: عروسکم، ما این رفت و آمد و مهمونی رو برای این انجام می دیم که تو بهروز رو  
بسناسی. دقیقاً بر عکس قضیه، تو از جایی که بهروز هست در حال فراری. توی این دو ماه تو چی از بهروز فهمیدی؟... نه  
می خوام بدونم چی فهمیدی؟  
اصلًا چهار کلمه باهاش حرف زدی؟

سر به زیر انداختم و نگاهم را به زانوی چیم دوختم، وقتی سکوتم را دید گفت: عزیز دلم برای شناختن یکی اولین قدم  
حرف زدن با اونه. خواستم دهان باز کنم که نگذاشت و گفت: بنه! نگو قصد ازدواج ندارم، می خوام اگه جواب منفی هم  
امی دی منطقی باشه

در مورد خونواده ی محتشم هم هر روزی دوست داری دعوتشون کن، من حرفی ندارم  
چشم هایم گرد شده بود و نمی ددانستم چه کنم. هاج و اج نگاهش می کردم که بلند شد و به طرف در رفت، وقتی می  
اخواست در را باز کند به طرف من برگشت و گفت: فقط موقع کو هنور دی بازی موش و گربه رو در نمی اری  
خندیدم و گفتم: چشم

خوشحالیم از حرفی بود که در مورد دعوت خونواده محتشم زده بود. وقت در رابست از جایم بلند شدم و دور خود  
چرخیدم، دوست داشتم فریاد بزنم: ای مردم بالاخره یخ سکوت دایی شکست! بالاخره راضی به ملاقات رودر رو با کسی  
... اشد که سالهای جوانیش را به خاطر از دست دانش از دست داده بود

\*\*\*\*\*

دایی و حاج اقا زیر کانه قسمها را آهسته کرندند تا من و بهروز در کنار هم قدم برداریم. بهروز زیر چشمی نگاهی به من  
انداخت و گفت: با در کنار من قدم زدن و سکوت کردن تو قصد تنبیه منو دارید؟  
خدود را به ندانستن زدم و گفتم: متوجه منظورتون نمی شم  
به جانبم برگشت و گفت: چرا ازم فرار می کنید؟ چرا هیچ وقت با من همکلام نمی شید؟ چرا توی هر مهمونی که دعوت  
می شید ما دوتا مثل جن و بسم الله می مونیم؟  
اشما اشتباه می کنید.

لبخند غمگینی بر لب نشاند و گفت: بنه خانوم! بجه نیستم، بیست و هشت ساله! دیگه اونقدر می فهم که بدونم داری منو  
می پیچونی. تو از من بدت می اد؟

دست پاچه گفتم: بنه اینطور نیست

انفس اسوده ای کشید و گفت: حداقل از این بابت خیالم راحت شد. من واقعاً به شما... علاقه دارم  
برای انکه صحبت را از آن جوی که پیدا کرده بود خارج کنم به شوخي گفتم: بالاخره تو یا شما؟  
خندید و گفت: دست خودم نیست

اپسیس به شوخي افزود: عاشق نشیدی بدلونی چه بلاجی سر آدم می آره  
لبخندي بر لب نشاندم و سکوت را جواب حرفش کردم. او حرف می زد از کارش، از علایقش، زندگیش و من فقط در  
سکوت با تکان دادن سر حرفش را تأیید می کردم اما خدا می دانست که بیشتر حرفهایش را گوش نمی کردم. گرسنه ام  
شده بود، وقتی بهروز پیشنهاد خوردن صباحانه را کرد فوراً قبول کرد. در انتظار دایی و حاج آقا ایستادیم، آمدنشان طول

کشید و به خمیازه افتادم. بهروز گفت

امی خوای تو برو بشین رو تخت و سفارش بده، من منتظر شون می مونم-

سری به نشانه ی منفی تکان دادم و همانجا ایستادم.. یا شیطنت گفت

- من باید به همسرم بگم هر چیزی رو خونه ی خودشون جا می ذاره زبونش رو نذاره، چون من عاشق صدای فشنگشم -

خواستم جوابش را بدhem که با دیدن علی در کنار دایی و حاج آقا خشکم زد. دایی با دیدن ما، با لبخندی بر لب گفت

این پیرمرد رو دادید دست من و خودتون فرار کردین؟-

حاج آقا بدون اینکه نگاهی به سمت دایی بیندازد گفت: راست می گه یه جوون پونزده ساله رو چرا با من راهی

اکرید؟! چه حوصله اش سر می ره

دایی به صدای بلند می خندید و سر به سر او می گذاشت، اما حواس من به هیچ کدام از آنها نبود آرام سلام کردم، علب

جواب سلامم را داد و نگاه کوتاهی به بهروز انداخت و با او هم دست داد و احوالپرسی کرد و بعد به اصرار دایی و

دیگران به جمع ما ملحق شد. حس بدی داشتم از اینکه مرا در کنار بهروز دیده است. در حین صحبت‌هایشان فهمیدم در

اواسط مسیر به هم برخورد کرده اند و به اصرار دایی با هم هم مقم شده اند

بهروز و علی در کنارهم و رو بروی من نشسته بودند، ناخوداگاه نگاهم روی آن دو می چرخید و مقایسه شان می

کردم. چقدر علی در نظرم پخته تر و کاملتر از عاقلانتر از او بود و در عوض او جذابتر و زیباتر از علی. در نگاه

بهروز عشق بود و نگاه علی سرد، به قدری سرد که وقتی نگاهمان در هم گره خورد واقعاً احسان کردم سرمای نگاهش

تا قلبم رسخ کرد. از او عصبانی بودم و دوست داشتم آزارش دهم همانگونه که او آزارم می داد. به قدری با خودم و

فکرم کلنگار رقمم که نه چیزی از صبحانه فهمیدم نه از دعوت دایی از علی و خونواهه اش برای جمعه شب

وقتی علی قول داد که حتماً باید نگاهم در نگاهش گره خورد، فکر کنم دلخوری را در نگاهم دید که لبخند کمنگی

روی لبش نقش بست. اما من عصبانی تر از این حرفاها بودم که با نیمچه لبخندی از در اشتی در بیایم. همانگونه عصبانی

سر به زیر انداختم و مشغول نوشیدن چای شدم

علی بعد از نوشیدن چای بلند شد تا حساب کند که دایی اشاره ای به پسرکی که در آنجا کار می کرد کرد و ان پسر رو

ایه علی گفت: حساب شده

علی نگاهی به دایی انداخت و گفت: اینجوری نمی شه آقای حشمی

دایی گفت: چرا نمی شه؟ هفته ی دیگه پول صبحونه رو تو حساب کن خوبه؟

علی نگاه کوتاهی به بهروز انداخت و پرسید: شما هر هفته تشریف می یارید کوه؟

دادی نگاهش را به من دوخت و گفت: من و کیانا برنامه ی هر صبح جمعه مون تو کوه

علی کنار بهروز نشست و گفت: شما چی؟

بهروز نگاهش را روی صورتم دوخته و گفت: من کوه می ام نه هر هفته، اما از این هفته پا ثابت

ادر نگاه علی خشم را دیدم، لم خنک شد و با خود گفتم: حقته

اینبار من و علی و بهروز با هم همقدم شدیم. علی کاملاً ساکت بود و خود را بی توجه به حرفاهاي بهروز نشان می داد

، حوصله ی من هم از حرفاهاي بهروز سر رفته بود برای همین قدمهایم را تند تر کردم، بهروز خسته شده بود روی

اتخته سنگی نشست و گفت: من دیگه نمی تونم، خسته شدم

علی- می خوايد دیگه ادامه نديم

شما هم می تونيد بمونيد، من تا اينستگاه بعدی می رم-

! خندید و گفت: من به خاطر تو گفتم

رو بهروز گفتم: پس همین جا بمونيد تا برگشتنی همديگه رو گم نکنيم

! بهروز سري تکان داد و ما هم به راه افتادیم. علی بعد از چند دقیقه به طعنه گفت: راستی، مبارک باشه

! خون خونم را می خورد و از عصبانیت داشتم می سوختم. در حالیکه صدایم می لرزید گفتم: سلامت باشید! قسمت شما

سری تکان داد و گفت: پسر خوبیه، اما فکر نمی کنی لیاقت تو بيشتر از اينه؟

به طرفش برگشتم و گفتم: بيشتر از اين مثلاً کی می شه؟

علی فوراً گفت: مثلاً رضا از اين خيلي بهتر بود، به خاطر خودت تو رو می خواست نه خوشگلیت. رضا عاشقت بود

ابه جانبش بر گشتم و با عصبا نیت گفتم: مرده شور هر چی عشقه ببره! حالم از هر چی عشقه بهم می خوره، همش چرنده

! با صدای آرام و ملایمی گفت: نیست خانوم کوچولو! عشق واقعی يعني به خاطر خوشبختی مشوقت دهنست رو ببندي

من نمی خواستم دهانش را بیندد، دوست داشتم بگويد که دوستم دارد. گفتم: اگه خوشبختی مشوق در اين باشه که عاشق

دهانش رو باز کنه و حرف دلش رو بزنه چی؟

در جواب سکوت کرد، در دل گفتم: لعنت به تو

تا اينستگاه بعد هیچ کدام حرفی نزدیم و قتی در توقفگاهش ایستادیم نگاه با محبتی به من انداخت و گفت: کو هنورد خوبی

هستی خانوم کوچولو!

کفرم بالا اومد و گفتم: می شه یه لطفی به من بکنید دکتر؟

ابا شیطنت گفت: بله خانوم... کوچولو

می دانست لفظ خانوم کوچولو دیوانه ام می کند گفتم: لطفاً دیگه این کلمه رو تکرار نکنید، من از لفظ خانوم کوچولو  
ای بیزارم

شیطنت درون چشمانش مرا به خنده انداخت و گفت: آ؟ چرا؟ مگه خانوم کوچولو نیستی؟  
نفس را به تتدی بیرون دادم و گفتم: بی خیال شیم! راستی نامه ی ثریا رو این چند بار که او مدم منزلتون آوردم ولی شما  
ارو ندیدم گفتم و قتی دیدمتون بهتون بدم، جمعه شب اگه یادم نبود یادم بندازید که بهتون بدم! حتماً می آید دیگه  
در حالی که نگاهش را در نگاهم گره زده بود گفت: بله! حتی اگه هزار تا کار دیگه هم داشته باشم این ارجح تره  
قلبم بقدرتی بلند و محکم می کوفت که ترسیدم صدایش را همه بشنوند، حس می کردم خون در رگهایم سریعتر جریان  
دارد و نفس سنگین شده است بنگاهش سوزان و ملتهب بود و فریاد عشق سر می داد، دلم می خواست از خوشحالی جیغ  
اما علی نگذاشت از آن نگاه سوزان سیراب شوم و فوراً گفت: بهتره برگردیم، دیر می شه بزمن و فریاد کنم  
و به راه افتاد و باز هم سکوت، اما سکوتش دنیایی با سکوت هنگام رفتنش فرق داشت و من از لحظه لحظه ی این  
سکوت پر صدا لذت می بردم

دایی و حاج آقا هم در کنار بهروز نشسته بودند. رو به دایی گفتم: ای دایی تنبیل، شما هم آقا بهروز رو بهانه کردید و اینجا  
نشستید آره؟

خدید و به شوخی گفت: ببابا این دو تا تنبیل و آماتور رو باید یه کنه کاري مثل من باشه تا نذاره تو کوه بلايي سرشنون  
ای بیاد. من به خاطر این موضوع از خود گذشتگی کردم و نشستم والا خودت می دونی سه سوت اون نوک بودم  
حاج آقا رو به من گفت: این کوري خوندنش منو کشته. خالي بند توکه زودتر از من ولو شده بودی  
بهروز نگاه تتدی به علی انداخت و گفت: برگردیم؟

دایی نگاه متوجهی به بهروز انداخت و گفت: عموم جون طوری شده؟

بهروز به طعنہ گفت: نه، منتهی من نگرانم دکتر کاري داشته باشن و ما مزاحم کارشون بشیم  
علی بی تفاوت نگاهی به او انداخت و حرفی نزد، انگار برایش مهم نبود که بهروز تمام بد و بیراه دنیا را به او بدهد. اما  
من عصبانی بودم و این باعث شد چند قدمی آن طرفت باستم تا حرکت کنیم. دایی و حاج آقا با دو دلی نگاهی به هم  
انداختند و به راه افتادیم

علی کاملاً جلو افتاد، بهروز در کنار من قدم برمی داشت و دایی و حاج آقا هم با هم بودند. نگاهم به قامت بلند و موزون  
او بود که حتی برنمی گشت تا لحظه ای کوتاه صورتش را ببینم

بهروز پس از چند دقیقه که در سکوت طی کردیم آرام گفت: خسته شدید؟  
ایا لحن سرد و بی تفاوتی گفت: نه  
از دست من عصبانی هستید؟  
نه.

با هام قهرید؟  
نه.

عصبانی شد، به طرفم برگشت و گفت: پس چرا اینطوری با هام رفتار می کنید؟  
دلم می خواست تلافی کنم. نگاه سردی به جانش انداختم و گفتم  
چطوری؟

در حالیکه لبیش را بین دندانهایش گرفته بود و می فشد گفت: اینجور یخ و سرد  
با تعجبی ساختگی گفتم: یادم نمی آد از صبح قل قل زنان با شما صحبت کرده باشم! الام حس یخبدان و سرما تو حرفام  
اندaram که شما اینطور حس می کنید

إنگاه خشمناکی به جانب علی انداخت و گفت: نکنه به خاطر اون اسطوره ی خودخواهی و خودپرستیه  
عصبانی بودم اما با ظاهری آرام و بی تفاوت گفتم: متوجه منظورتون نمی شم

نفسش را به تتدی بیرون داد و گفت: چرا خیلی خوب هم متوجه می شید، دیدم وقتی داشتید با هم می او مدد چشای جفتون  
برق می زد. اما همین که من بهش فهموندم دوست ندارم تو جمع ما باشه قیافه ی شما در هم رفت و این بازی شروع شد  
پوزخندی زدم و گفتم: اول اینکه دکتر به دعوت شما وارد جمع مانشد که بنا به درخواست شما از جمع بهرون برده، دوم  
اینکه ایشون اونقدر بزرگوار هستن که به خاطر بچه بازیای شما ناراحت نشن. منم اصلاً برایم مهم نیست که شما به

خاطر تخیلات واهی خودتون چه داستانی رودر موردم بخوابد درست سر هم کنید  
قدم هایم را تند تر کردم و از او جلو افتادم و با صدا کردن علی او را وادار به ایستاند کردم، وقتی به او رسیدم با نگاه  
متوجه پرسید: چی شده؟

به راه افتادم و گفتم: هیچی، بريم  
در حالیکه در کنارم قدم بر می داشت گفت: حرفتون شد؟  
او هوم-

نفس تازه کرد و گفت: امان از دست شما دختر! اگه نمی خوایش هم حق نداری اینجوری خوردش کنی، قدم هات رو  
آهسته کن بذار بیاد بهمون بر سه

شخصیت عجیبی داشت. قدم هایمان را انقدر آرام کردیم تا بهروز به ما رسید. علی گفت: هوا آروم آروم داره سرد می شه!

بهروز که مخاطب او بود نگاه کوتاهی به من انداخت و گفت: آره کنار ماشین، علی با دایی و دیگران دست داد و گفت: آقای حشمی من زنگ می زنم تا برای هفته ی بعد با هم برنامه امون رو مج کنیم

دایی دستی به بازوی علی زد و گفت: حتماً! دعوت هفته ی بعد هم یادت نره با خونواده!

علی سری تکان دادو گفت: حتماً!... خب خدا حافظ

دایی بعد از رفتنش گفت: پسر واقعاً خوبیه

بهروز پوز خندی زد و گفت: بله!

حاج آقا رو به من گفت: خب دخترم راه بیفته، حاج خانوم تو خونه منتظر ماست

البختی زدم و گفتم: از حاج خانوم تشکر کنید، واقعاً حال مساعدی برای مهمونی ندارم باشه برا یه وقت دیگه دایی نگاهی به من انداخت و بعد با آنها دست داد و سوار ماشین شدیم. پس از چند دقیقه پرسید: با بهروز حرف شد؟

برای لحظه ی کوتاهی به جانبش برگشتم و گفتم: در موردن حرف نزنیم که دیوونه می شم دایی یخدید و گفت: باشه، بذرایم برا یه وقت بهتر

سری تکان دادم و گفتم: آره!... راستی، به به مهمون دعوت می کنید با خونواده هم دعوت می کنید دیگه فصل چهل و دوم! در جواب طعنه ی حرفم با صدای بلند خنده و گفت: ای مارمولک

برای رفتن به کوه حاج نورالدین بهانه مهمانی را اورد، فهمیدم بهروز خواسته بباید و او هم مجبور به این دروغ شده است و لی با علی قرار پا بر جای بود. پنج شنبه شب دایی به قدری گرفته بود که وادارم کرد بپرسم دایی اتفاقی افتاده؟

فاشق را درون بشقاب گذاشت و نگاهش را در چشمانم دوخت گفت

نباشد شهلا رو دعوت می کردم.

لبخندی به رویش زدم و گفتم: چرا؟

دایی لبشن را به دندان گرفت و در سکوت به من چشم دوخت. دستم را به طرفش دراز کردم و دستش را در دست گرفتم و گفتم: می ترسید؟

به علامت پاسخ مثبت سرش را تکان داد، گفتم: آخه از چی می ترسید؟ اون موقع یه دختر بچه ی پونزده شونزده ساله بود و قدرت این رو نداشت که رو حرف دیگرون حرف بزنه اما حالا فرق کرده یه زن جا افتاده است و آزاد که خودش باید انتصیم بگیره

دایی نفس عمیقی کشید و گفت: پس علی چی می شه؟ خندهم و گفتم: خدای من!... دکتریه آدم واقعاً با شخصیت و با شعوره، هیچ وقت به خاطر خودخواهی و این جور تعاریف! مانع خوشبختی مادرش نمی شه. فردا باهاش صحبت می کنم!... دایی وحشت زده گفت: نه

خنده ام شدت گرفت و به شوخی گفتم: ای دوماد ترسو!... نمی خوام مستقیماً باهаш در مورد شما و خانم محتشم حرف! بزنم، بلکه می خوام بدونم در مورد قضیه ی شما نظرش چیه. اون موقع بهتر می تونیم وارد عمل بشیم دایی سری تکان داد و گفت: من که دل و دماغ کوه امدن رو ندارم.... اینطوری بهتر هم هست، راحت تر می تونی باهاش صحبت کنی

امان از دست شما!... هر چند خوب شد حاجی و پسرش نمی آن-

دایی با حواسپری گفت: آره!... راستی یه زنگ به دکتر بزن و بهش بگو بیاد دنبالت، تنها نری

ایا خنده گفتم: منم به دلشوره افتادم! خواستگاری کردن چقدر سخته!... کجا ی مادر بزرگ که یادت بخیر

دایی لبخندی زد و گفت: حالا کیانا مطمئنی شهلا می آد؟

دھانم را پاک کردم و گفتم: بله! خودم باهاش حرف زدم و ازش دعوت کردم

از پشت میز بلند شدم و گفتم: تا دیر نشده برم به دکتر زنگ بزنم و بگم فردا صبح بیا دنبال دختر عمه ات

دایی متوجه نگاهم کرد، در جواب نگاهش با خنده گفتم: خب اگه وصلت سر بگیره ایشون می شن پسر شما دیگه

صدای خنده ی دایی را از پشت سرم شنیدم، از خدا خواستم این اتفاق بیفت تا این خنده دوام پیدا کند

: شماره تلفن همراش را گرفتم بعد از دو بوق گوشی را برداشت

سلام!

سلام از بندست دکتر! اکجا بیاد؟

دقیقاً دم ساختمنون.. آهان الان توی ساختمنون-

خنده ام گرفت و گفتم: ببخشید مزاحمنون شدم فقط خواستم بگم اگه مشکلی نیست فردا صبح بباید از اینجا بریم کوه

اختیار دترید چه مشکلی؟ اتفاقی افتاده؟

کنار تخت روی زمین نشستم و گفت: نه! دایی گفت حس کوه او مدن رو نداره، از من خواست به شما زنگ بزنم تا تنها  
ازم  
چشم دیگه؟-

خدنه ام گرفت و گفت: سلامتی شما  
مرسي! آقا بهروز اينا هم مي آن؟-

نه خوشبختانه! گفتن مهمون دارن و نمي تونن فردا بيان-

خدید و گفت: مي خواي زنگ بزنم رضا هم بيايد تا تنها نباشيم؟

دلخور گفت: نخير! اگه شما دوست نداريد... اصلاً نمي ريم

خيلي خب! حالا چرا قهر مي کني؟ مي گم بچه اي بگو چشم، هست-

فردا صبح ساعت چهار حاضر و آماده اي! حالا هم مثل دختر اي خوب برو بگير بخواب شب بخير! خدا حافظ  
از اين که فقط منم او ذوق مي کردم. مقابل آينه ايستادم و به صورتم چشم دوختم، گونه هاييم سرخ شده بود و چشمانم  
برق مي زد. برسم را برداشتمن و موهاي بلند را شانه زدم. در حالی که به او مي انديشيم ناخوداگاه بر لبانم جاري شد

كاروان مي رود و بار سفر مي بندند

تا دگر بار که بیند که به ما پيوندند

ما همانيم که بوديم و محبت باقيست

ترك صحبت نکند دل که به مهر آكندند

...

در عالم خودم غرق بودم که تلفن زنگ زد، بهروز بود بعد از سلام و احوالپرسي گفت  
از داييتون پرسيدم اگه مي خوايد بيم دنبالتون با هم بريم کوه، چون اين طورکه فهميدم دايي تون هم نمي خود بره گفتن -  
از خودتون بيرسم

چشم هاييم گرد شد، داشت نقشه ام را به هم مي ريخت گفت: مي خواي برم کوه، اما قول همراهي به کس ديگه اي دادم  
! شرمنده ام... راستي شنيدم مهمون داشتيد

بالحني عصبي گفت: بله!... مي تونم بيرسم به کي قول داديد؟

iba خونسردي گفت: نه! از تماستون متشرم، به خونواه سلام برسونيد

بدون خدا حافظي گوشي رو گذاشت، نمي خواستم به گونه اي برخورد کنم که به من اميدوار شود هر چند خودم هم از اين  
طريق برخورد راضي نبودم. نفس راحتی کشيدم و خود را رو ي تخت انداختم و ساعت را روی سه و نيم تنظيم کردم و  
چراغ را خاموش نمودم

با صدای زنگ ساعت بيدار شدم و شروع به حاضر شدن کردم. به قدری سريع کار هاييم را انجام مي دادم که تا کنون  
اين گونه برای رفتن به کوه عجله نداشتمن. وقتی پا به آشپرخانه گذاشتمن چشم به ملوک افتاد که مشغول درست کردن

ساندوچهای کوچک کرده و عسل بود، مي گفت هيچي اندازه ي عسل قوت نداره

در کنار آن ساندوچها مقدار ي ميوه در سبد کوچکي گذاشتند بود و در ظرف در بسته ي پلاستيكي هم مثل هميشه چهار  
مغز. جلو رفتم و بغلش زدم و گفت: عزيز دلم، تو چرا بيدار شدي؟

خدید و گفت: عادت کردم، جمعه ها باید اين ساعت بيدار شم! برو کوله پشتت رو بيار اينا رو بذار توش

! چشم-

! تمام بسته ها را درون کوله جا دادم، فلاکس مخصوصي را به دستم داد و گفت: بيا اينم دم کرده ي سيب و دارچين  
لبخندي به روبيش زدم و گفت: هفته ي قبل واقعاً جاي اين جوشونده ات خالي بود، زياد با حاجي و پرسش بهمون خوش  
انگذشت و اصلاً دست به وسایلي که برد بوديم نزديم

وقتي در کوله را بستم يه تكه تست عسل زده داد به دستم و گفت: بخورش

در حالی که ليوان را پر از شير مي کرد گفت: موبایلت رو برداشتی؟

بله.

ليوان را به دستم داد و پرسيد: اين آفائي دكتر، آدم قابل اعتمادي؟

جرعه اي از شير را نوشيم تا لقمه از گلويم پابين بروند و گفت: آره، يه آفائي متشخص و واقعاً با شعور

وقتي نگرانی را در چشمانش ديدم خنده ام گرفت، جرعه ي آخر شير را که نوشيدم صدای زنگ موبایل بلند شد. شماره

اي علي بود، دكمه را فشردم و گوشی را کنار گوشم گرفتم: سلام، صبح بخير

سلام، من جلوی درم! اگه حاضري بيا-

او مدم، خدا حافظ.

ورو به ملوک گفت: بيا با هم بريم تا تو هم خيالات راحت بشه

سري تکان دادو با من همقدم شد، پوتين هاي کو هنورديم را به پا کردم و با ملوک دم در رفتيم. علي با ديدن ملوک از

ماشين بياده شد و سلام کرد. در نگاه ملوک ارامش را مشاهده کردم و رو به او گفت: برم؟

خدید و گفت: برييد خدا پشت و پناهتون

وقتی راه افتادیم رو به من گفت: قضیه چی بود؟  
 خنده ام گرفت و گفتم: ملوک می خواست بدونه شما احتمالاً یه جانی یا ادم کش نباشد که دختر کوچولوش رو بشید  
 ابه شوخي گفت: اون دختر کوچولوي بی پناه اگه تو باشي، پنجاه تا لنه ی من، آدم خطرناک رو حرفی  
 از ته دل خندیدم، او هم در خنده همراهیم کرد و گفت: دایی چرا نیومد؟  
 اکوله پشتی را روی صندلی عقب گذاشت و گفتم: گفت امروز رو حوصله نداره  
 ابه شوخي گفت: پس امروز رو فقط من باید تحملت کنم  
 به طرفش چرخیدم و با چشمهاي گرد شده به او چشم دوختم و گفتم  
 اوه، چه از خودگشتنی بزرگی..... آفا اینقدر از خودت مایه نذار-  
 رویم را به طرف شیشه کنارم برگردانم و دست به سینه نشستم، از دستش ناراحت بودم. صدای خنده اش به گوشم رسید  
 اما بر نگشتم، در صدایش رگه خنده به گوش می رسید: این فرم صحبت کردن شایسته ی یه دختر خانوم مؤدب که تو  
 رشته ی ادبیات تحصیل کرده نیست! خنده ام گرفت، اما لم را به دندان گرفتم تا صدایم بلند نشود. گفت: خب خنده ات  
 گرفته بخند، چرا اینقدر به خودت فشار می اری؟  
 خیلی سعی کردم که صدای خنده ام بلند نشود اما نتوانستم و زدم زیر خنده، براي اينكه او متوجه خنده ام نشود دستم را  
 به دهان می فشردم. برگشت و اهي کشید و گفت: به براي خندينت از کسي خجالت بکش نه براي گريه کردن. زنگی  
 ارو به خاطرخوش آمد دیگران نخواه-  
 آرام زمزمه کردم: کاش همه به اون نصیحتی که واسه دیگرون می کردن خودشون عمل می کردن  
 حس کردم شنید اما به روی خودش نیاورد، ضبط ماشین را روشن کرد و گفت: تو این تاریکی یه اهنگ دیش می چسبه  
 دوست نداشتمن آهنگ دیش گوش کنم بلکه دلم می خواست حرفايی دیش خودش را بشنوم، اما ام دهان نمی گشود. صدای  
 ملایم موسیقی در سکوت اتومبیل پیچیده بود با شروع زمزمه ی خواننده نگاهم ناخوااگاه به سمت او چرخید. شعری از  
 سعدی بود که چه زیبا حرف دل مرآ می زد  
 گفتمش سیر ببینم مگر از دل برود  
 و آن جنان پای گرفته است که مشکل برود  
 دلی از سنگ بباید به سر راه وداع  
 ... تتحمل کند آن روز که محمل برود  
 کجایی؟-  
 با این حرف سرم به طرف او چرخید، دوباره سوالش را تکرار کرد  
 !... گفتم: بیاد یه ماجرا یی افتادم  
 چه ماجرا یی؟-  
 وقتی رسیدیم حین بالا رفتن برآتون تعریف می کنم-  
 !سری تکان دادو گفت: بایشه...! کاش یه چیزی می خوردم الان به جز شکم مبارکم به هیچ چیز فکر نمی کنم  
 : کوله ام را برداشت و از داخلش یکی از ساندویچها را به او دام و گفتم  
 !ملوک اندازه ی یک ماه منو تجهیز می کنه بعد می فرسته-  
 خنید و گفت: می دونی جالب اینه هر جا می ری یکی رو داری که لوست کنه! خونه ی ما اکرم و خونه ی خودتون هم  
 !ملوک  
 !اینه دیگه-  
 افیافه ی بدجنسي به خود گرفت و گفت: داره حسودیم می شه  
 !پوزخندي زدم و گفتم: تنها خصلتی که اصلاً به گروه خونیتون نمی خوره همینه  
 برای لحظه ای نگاهش رنگ غم گرفت و من آن غم را با تمام وجودم حس کردم، گفت: تنها خصلتی که باهش زیاد بودم  
 و هستم. وقتی حق داشتن چیزی رو که می خواي داشته باشي رو بهت دن به همه ی کسایی که می تونن اون حق رو  
 داشته باشن حسودیت می شه!.... دست ملوک خانوم درد نکنه، بهشت رو با همه ی خوبیهاش خرید به خاطر سیر کردن  
 !این گرسنه  
 غرق حرف او بودم، اینبار سکوت را نشکست. دوست داشتم بگویم حق گرفتی است نه دادنی، اما او گوشهايش را گرفته  
 بود و نمی خواست بشنويد. بدتر از ادم کر کسی است که نمی خود بشنوه و بدتر از کور کسی است که خود نمی خواهد  
 ببیند، متأسفانه او نه می خواست حرف دلم را بشنوه و نه می خواست حرف چشمهايم را ببیند. باید به خودش واگذار می  
 کردم و من هم همین کارو کردم

\*\*\*\*\*

وقتی سکوتم را حین بالا رفتن دید گفت: می خواستی ماجرا یی رو برام تعریف کنی که فکرت رو مشغول کرده بود  
 انگاه کوتاهی به او انداختم و گفتم: ماجرا یی یه عشق خیلی قدیمه!.. حول و حوش چهل سال پیش

سنگینی نگاهش را روی صورتم حس می کردم اما به جانبش برنگشتم و ماجرا را از زبان زن و مرد غریبه ای که نمی شناسم شان برای او تعریف کردم . وقتی سکوت را دید به زبان آمد: خب؟  
به جانبش بر گشتم و چشم در چشمان متعجب و ناراحت شد دوختم و گفت: ماجرا یعنی که تعریف کردم چهل سال پیش اتفاق افتاده!

از مزموده کرد: چرا همیشه تو یه عشق پاک، یه نفر سومی هست که گند می زنه به این عشق!  
نمی دونم.

این موضوع فکرت را مشغول کرده؟-

لبخندی زدم و سعی کردم خوشحالی درونم را مخفی کنم . او هیچ عکس العمل بدی نشان نداده بود، گفتم: حکم می کنید .... حالا که روزگار دوباره این دو تارو سر راه هم قرار داده نتوانستم حرف را ادامه دهم به جانبم برگشت، در چشمانش حال و هوای غریبی بود، گفت: بذار اگه اون عشق هنوز باقیه خودشون به زبون بیارن، من اگه می تونستم کمک دهنده باشم به خودم کمک می کردم که دلم پر از عشقه و زبونم پر از! سکوت

قدم هایش را سریعتر کرد، خود را به او رساندم. احساس می کردم خون در رگهایم سریعتر جریان دارد گفتم: این عشق کیه؟

نگاه پر شیطنتش را به چشمانم دو خت و گفت: چطور؟ می خواهی مثل اون عاشق و معشوق قدیمی به من هم کمک کنی؟  
از دهانم در رفت و گفتم: به شما که حتماً کمک می کنم

به قدری خنده و شیطنت درون چشمان سیاهش بود که از حرف پشیمان شدم، گفت: چرا؟ من چه فرقی می کنم؟  
حس کردم صورتم در حال اتش گرفتن است، به تندی صورتم را برگرداندم و به راه افتادم. صدایش پشت سرم امد  
حالا چرا قهر کردی؟-

فهر نگره بودم، جرأت ماندن و چشم دوختن در نگاهش را نداشتم. خودش را به من رساند و گفت: ای... بیخشید! کجا سرت رو اندختی پایین و داری میری؟

بدون اینکه حرفی بزنم قدمهایم را اهسته تر کردم. همان موقع دو زن میانسال از کنار ما عبورمی کردند که یکی از انها ابه جانب علی برگشت و با خنده گفت: پسرم باید نار خانومت رو ملامیتر بکشی. نه اینقدر خشن! علی هاج و واج به انها که داشتند عبور می کردند انداخت. صورتش سرخ شده بود، بدون اینکه نگاهم کند گفت: بریم سکوت شن از اراده شده بود، فقط قدم بر می داشتیم و در سکوت به مناظر اطراف که حالا با طلوع خورشید روشن شده بود نگاه می کردیم.

مقابل قهوه خانه گفت: بریم صبحونه بخوریم؟

در دل گفتم: خدا رو شکر زبون باز کرد! سری تکان دادم و گفت: نه! بریم یه کم بالاتر جای خوشگله اونجا بشینیم و

برای اینکه پاسخ منفی نده به راه افتادم و او هم به دنبالم، روی تخته سنگ عریضی نشستم و دستمال کوچکی را به عنوان سفره پهنه و تمام وسایل و خوردنی ها را روی اون چیدم. نگاهش کردم و گفتم: نمی خواهد بشینید؟-

سری تکان دادو ام در طرف دیگر دستمال روی همان تخته سنگ نشست یه لیوان دم کرده ی سیب و دارچین برایش ریختم، با تعجب نگاهش کرد و گفت: این چیه؟

ای پس نزدیک بینی گرفت و ان را بوبید و گفت: بیوی دارچین می ده! خنده ام گرفت و گفتم: دم کرده ی سیب و دارچینه! ملوک به ندرت چای بهمن می ده!

جر عه ای نوشیدو گفت: خوشمزه است

در حالی که به مناظری که از آن بالا کوچکتر و دورتر به چشم می خورد نگاه می کردم جرعه دم کرده ام را نوشیدم. ایها بگیر-

به طرفش برگشتمن ساندویچ عسل را به طرف گرفته بود، لیوان را رو روی زمین گذاشتمن و ساندویچ را از دستش بگزیرم. نگاهش به من نبود گفت:

ایadam رفت بهت بگم.... این روسربی خلی بهت می آد، درست همنگ چشاته.

قلام شروع کرد دوباره باشدت به قفسه ی سینه ام کوفن. به او سلط ساندویچ رسیده بودم که پرسیدم: دکتر یه سؤال پرسیم؟

شما دو تا پرس-

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: شما سعیده رو دوست دارید؟

آره.... دیوونه وار! از دوریش شبها خواب و روزها آروم و قرار ندارم و فقط دنبال راهی هستم که بکم دوستش دارم-

دلخور نگاهش کردم و گفتم: خودتون رو مسخره کنید

....! ققهه ای زد و گفت: بیخشید، باور کن می خواستم شوخي کنم

همانطور جدي نگاهش کردم و گفتم: اصلاً شوخی با نمکي نبود! من داشتم جدي با هاتون صحبت مي کردم  
البخندي زد و گفت: نخير، بند سعيده رو او نظروري که مد نظر توئه دوست ندارم  
با سماجت پرسيدم: چي مد نظر منه؟  
نگاه دقیقی به چشمانم انداخت و گفت: مد نظر تو عشقه و محبتی که من نسبت به سعيده دارم، محبت يه برادر به  
خواهرش. در ضمن سعيده با يكی از چه هاي گزوه نامزد شده، حدود يه ماهه  
فکر مي کنم خوشحالی را از چشمانم خواند چون فوراً نگاهش را به سوي ديگري چرخاند و پرسيد: راستي اون عاشق و  
معشوق قدیمي رو من هم مي شناسم؟  
اسري تکان دادم و گفتم: بهتون معرفی مي کنم  
پس نمي شناسم.

پاسخي به حرفش ندادم. در حين پايین آمدن پرسيد: قضيه ي تو با بهروز به کجا کشيد?  
إنگاه کوتاهي به او انداختم و گفتم: به نقطه اي به اسم هيج جا  
امتووجه منظورت نمي شم.

را به تتدی بيرون دادم و گفتم: يعني اينکه دايي بند موافق صد در صد اين ازدواجه و مي گه بهروز يه پسر پاک نفس  
و پاكيزه، پاستوريزه، هموژنيزه است و هيج نقطه ي مبهمي تو شخصيت ايشون وجود نداره. اين قسمت مربوط به دایم  
قسمتی که مربوط به بهروز و خونوادشه که موافق صد در صد ن و اون نقطه ي کوچيکي که مي مونه برای من  
!رسشار از پاسخ منفي و ناموافقه  
خندید و گفت: چرا پاسخ منفي؟ پسر خوبیه

ابا شيطنت گفتم: به قول شما من مي تونم بهتر از اون رو پيدا کنم  
در جواب حرف فقط خندید و پاسخ ديگري نداد. وقتی پياده شدم از او دعوت کردم به داخل منزل بباید. لبخندي زد و  
گفت:

مثل اينکه برای شب دعوitem ها! به دايي سلام برسون، مي بینمت.  
مقابل در ايستادم تا او از نظرم ناپديد شد. وقتی برگشتم که وارد خانه شوم نگاهم به بنز سفيد رنگي افتاد که در آن طرف  
اکوچه پارک شده بود و رانده اي که با چشمهاي عصباني مرا مي نگريست: بهروز  
خود را به نديدين زدم و وارد خانه شدم. دايي مشغول مطالعه بود که با ديدن من کتاب را بست و چشم به من دوخت، جلو  
رقم و گونه اش را بوسيدم. در چشمانش نگرانی موج مي زد گفتم: قربونتون برم، اون نگرانی رو از چشاتون دور کنيد  
.. گفتم که دکتر، آدم خيلي با شخصيتی هستن

.... دايي وحشتزده پرسيد: يعني موضوع من و مادرش رو  
اميان حرفش آمد و گفتم: تمام داستان رو گفتم به جز اسمنتون  
اهي کشيد و گفت: اون موقع که طاقت آوردم مال ايم جوونيم بود الان ديگه نمي تونم! خيلي و قته به نبودنش خو گرفتم

لبخندي به رویش زدم و گفتم  
يکي فرهاد را در بیستون دید  
ز وضع بیستونش باز پرسيد  
ز شيرين گفت در هر سو نشاني است  
به هرسنگي زشيرين داستاني است  
فلان روز اين طرف فرمود آهنگ  
فرود آمد زگلگون بر فلان سنگ  
فلان جا ايستاد و سوي من ديد  
فلان نقش از فلان سنگم پسندید  
فلان جا ماند گلگون از تک و پوي  
به گردن بردم او را تا فلان سوي  
غرض کز گفتگو بودش همين کام  
كه شيرين را به تقربي بردا نام

شما هيج وقت به نبودنش خو نگرفتید، توی زير و بم سالهای زندگيون من اسم شهلا رو مي بینم. حالا بعد از اين صبر  
اطولاني مدت مي خoram که محکمتر از اين باشيد  
البخندي به رویم زد و گفت: برو لباسات رو عوض کن  
در حالی که به طرف اتفاق مي رفتم گفتم: دايي جون؛ من امشب موقعیت صحبت کردن رو جور مي کنم و مي خoram که  
اصحبت هاتونو بکنيد

خندید و گفت: حالا چرا امشب؟  
ابه شوخی گفتم: مي ترسم دختر اي ديگه شما رو قر بزنن  
صدای خنده اش را شنيدم و از ته دل از خدا کمک خواستم

## فصل چهل و سوم-قسمت دوم

داشتم آخرین تذکرات را راجع به ساعت صرف شام به ملوک می دادم که صدای زنگ بلند شد به ملوک اشاره کردم که در را باز کند و من هم به سرعت به طرف اتاق دایی رفتم و نقه ای به در زدم، خودش در را باز کرد و در چهارچوب در ایستاد و پرسید: چطور شدم؟

در کت و شلوار قهوه ای تیره اش هزار مرتبه جذابتر شده بود. گونه اش را بوسیدم و عطر ملایمش را به بینی کشیدم و!

برای استقبالشان تا جلوی در رفتیم. نگاهم به صورت دایی بود، رنگش نسبت به قبل کمی پریده تر بود. با ورود خانم محتشم نگاهم به سوی او چرخید، او نسبت به دایی خوددارتر بود. اما انقدر می شناختمش که بدانم عادی و خونسرد نیست. وقتی صورتش را بوسیدم، کنار گوشش زمزمه کردم!

امشب خوشگذر شدید.

خدید و گفت: بس کن!

دایی خیلی جدی رو به خانم محتشم گفت: خیلی خوش آمدید خانم، قدم رنجه فرمودید

خانم محتشم هم با همان لحن گفت: اختیار دارید، از دعوتون سپاسگزارم

صبا را بغل زدم و گفت: عشق من چطوره؟

اصبا محکم بغل کرد و گفت: بلم برات تنگ شده بود

وقتی ملوک برای پذیرایی آمد علی رو به او گفت: بد کردن تو محشر بود تا حالا نخورده بودم

املوک خنده و گفت: بلوک خانوم پس ما چی؟

اصبا ذوق زده گفت: منم می خوام

املوک خانوم با خنده گفت: چشم برای همه درست می کنم

و خوشحال به طرف آشپز خانه رفت. عاشق این بود که کسی از کارشن تعریف کند، وقتی می دید کسی از جوشونده هایش تعریف می کند چشمانش از خوشحالی دودو می زد. تا موقع شام بیشتر از یکی دو بار با هم هم صحبت نشندند ان.

هم با کلمات کوتاه و نک سیلاجی

شام را طبق قراری که با ملوک گذاشته بودیم ساعت ده سرو کرد. چشمان صبا را خواب گرفته بود و من هم همین را می خواستم، دستش را گرفتم و به اتاق خودم بردمش و روی تخت خواباندم. وقتی تنها از اتاق خارج شدم، خانم محتشم

گفت: صبا رو صدا کن عزیزم، ما دیگه باید برمی! البخندی به رویش زدم و گفت: شما راحت صحبت‌هاتونو بکنید، صبا

خوابه! بعد هم کجا؟ من با دکتر چند دقیقه کار دارم، اگه ایشون چند دقیقه با من تشریف بیارن

دایی و خانم محتشم هر دو می دانستند که منظورم چیست و با نگاهی نگران مرا می نگریستند، اما در نگاه علی فقط

تعجب بود بلند شد و گفت

کجا باید بیام؟

نگاه کوتاهی به دایی انداختم و گفت: نظرتون در مورد دیدن با غچه ی دایی چیه؟

استدعا می کنم.

اپس تا شما تشریف می برد بیرون من امانتی شما رو بیارم.

و به سرعت به طرف اتاقم به راه افتادم و نامه ی ثریا را از درون کشو در آوردم و لای کتاب گذاشتم و به همان سرعت باز گشتم. نگاه دایی و خانم محتشم روی من بود، بدون اینکه به جانبشان برگردم به طرف با غچه حرکت کرد. علی پشت

در ایستاده بود و با نوک پا با گل های پادری بازی می کرد گفت: ببخشید، بفرمایید خواهش می کنم

در را باز کردم و خارج شدم و او هم پشت سرم خارج شد. وقتی در را بستم پرسید: کیانا قضیه چیه؟

قیافه ی متعجبی به خود گرفتم و گفت: کیم قضیه؟

انفسش را به تندی بیرون داد و گفت: این بازیا که امشب اینجا راه انداختی

در حالیکه به طرف نیمکت زیر بید می رفتم گفت: اگه چند دقیقه بشینید بهتون می گم

نشست و چشم به من دوخت. در ابتدا نامه ی ثریا را از داخل کتاب خارج کردم و به طرفش گرفتم و گفت: اول امانتی که

ابه من داده بودید

نگاهی به پاکت نامه انداخت و گفت: بیهت گفتم پاره اش کن

اگرستم را همان گونه مقابل او دراز کردم و گفت: خب خودتون پاره اش کنید

نگاهش روی صورتم چرخید او با صدای ملایم و ارامی گفت: چطور اون سی دی رو می تونی بشکنی اما این نامه رو

نمی تونی پاره کنی؟

نامه راریز ریز کردم و لای کتاب گذاشتم یه لحظه تردید کرد که نامه را پاره کنم پا نه، اما فقط یه لحظه طول کشید

: سپس کتاب را در کنارم روی نیمکت گذاشتم. در حالی که نگاه منتظرش را به من دوخته بود گفت

ضریبان قلبم بیشتر شد ه بود، به خودم که نمی توانستم دروغ بگویم می ترسیدم.... از واکنشش می ترسیدم. گفت

یادتونه صبح با هم صحبت می کردیم؟

- راجع به-

راجع به یه عاشق و معشوق که سالها پیش همدیگه رو دوست داشتن؟-

سری به نشانه ی تایید تکان داد، تمام جرائم را جمع کرد و گفت: اون مرد دایی منه و اون زن مادر شما و اون خواهri که ازش به عنوان اهریمن عشق نام برید خاله شما شوکته

با دهان باز مرا می نگریست، یک لحظه خشم غیرقابل کنترلی را در چشم دیدم. از جایش بلند شد تا به طرف ساختمان برود، خود را جلوی راهش انداختم و دستهایم را از دو طرف باز کرد تا مانع رفتش شوم. برای اینکه به من برخورد

انکند خود را کمی عقب کشید و عصبانی غرید: برو کنار

!سری تکان دادم و گفت: نه! شما خودتون بهم گفتید بذار اگه اون عشق باقیه خودشون به زیون بیارن

رنگ نگاهش عوض شد، عقب عقب رفت و روی نیمکت نشست. با کمی فاصله کنارش نشستم، پس از چند دقیقه سکوت: رو به من کرد و گفت

توقع داشتم بهم راستش رو بگی، چرا من باید مستمع همه ی دروغها باشم؟-

من دروغ نگفتم، مادرتون نمی خواست شما بدونید. دایی هم می خواست اول با مادرتون صحبت کنه. بعد هم آقای دکتر -

محتشم، هر دوی اونا اونقدر بزرگ شدن که بدونن چی کار باید بکن که عملشون درست باشه

علی نفسش را به تندی بیرون داد و به طرف برگشت عصبانیت چشمانش باعث شد نگاهم را به زمین بدوزم تا از ان

. نگاه مصون بمانم

!سرت رو بلند کن.-

ابه ارامی این کار را کرد اما نگاهم را در نگاهش ندوختم، دوباره گفت: منو نگاه کن

نگاهم را به چشمان عصبانیش ندوختم، برای لحظه ای لبیش را بین دندان گرفت و رویش را برگرداند و از روی نیمکت

بلند شد. انگشتانش را لایی موهاش فرو کرد و برای آرام شدنش چند بار عرض آن شن ریز را طی کرد. به حرف ادم و گفت: مشکلت چی؟؟

با قدمهای بلند به طرف من امد و در حالیکه انگشت اشاره اش را به طرف تکان می داد، با صدای خوفناکی گفت

من مشکلی با این قضیه ندارم مشکل من تویی! می فهمی؟-

بغض داشت خفه ام می کرد، با صدای خفه و لرزانی گفت: مگه من چی کار کرد؟

همان طور که مدام راه می رفت: دروغ گفتی! من از دروغ بیزارم. چرا شماها فکر می کنید چهار تا دروغ که بگید

و یه کارو جوش بدید اون کار ارزش پیدا می کنه. دلم می خواست منو یه احمق فرض نمی کردی و راست و حسینی می او مدی می گفتی فلانی این قضیه اینجوریه، نه اینکه ازت بپرسم من می شناسم شون و تو هم یه نگاه احمقانه به من

.... بندازی و بگی بہت معرفی می کنم

إنگاهش که به چشمان گریانم افتاد حرفش را قطع کرد و امد و کنارم روی نیمکت نشست. زمزمه کردم: متأسف لبخندی به رویم زد و گفت: منم متسافم مثل اینکه زیادی تند رقم..... یه قولی به من بده خانم کوچولو!... حالا اشکات رو

پاک کن

با پشت دست اشکهایم را پاک کرد، گفت: قول بده هیچ وقت بهم دروغ نگی... اگه نتونستی یه حرف رو بزنی، بگو نمی

اتونم اما دروغ نگو

سرم را به نشانه ی تایید حرفش تکان دادم. لبخندش را تکرار کرد و گفت

اپشو حالا باعچه رو نشونم بده.

نمی دانم چقدر در باعچه به دور خود چرخیدیم شاید نیم ساعت و شاید بیشتر، تا اینکه ملوک امد و صدایمان زد. نگاهمان

در هم گره خورد و گفت

دارم از فضولی می میرم ببینم چی شد.

لبخندی به رویم زد و گفت: بهتره هر دومن این حس رو مهار کنیم و تا وقتی خودشون زیون باز نکردن چیزی نپرسیم

سری تکان دادم و گفت: یه کاری کنیم، من یه ساعت بعد از اینکه شما رفتید بهتون زنگ می زنم و می پرسم. می خواه!

بدونم خانم محتشم چی به شما می گن

!خندید و گفت: بسه بش! اصلاً از کجا معلوم حرفی بزنه

شانه ای بالا انداختم و گفت: خب اگه نزنه می گید حرفی بهم نزد

در حالی که به طرف ساختمان راه افتاد گفت: چی به تو می رسه؟

قدم هایم را تند تر کردم تا به او برسم و در امتدادش راه بروم گفت

!آر اشن-

چهره ی خانم محتشم گل انداخته بود و چشم های دایی برق می زد، جوابم را از هر دو گرفتم اما چون آنها حرفی نزدند

امن هم سکوت کرد. خانم محتشم رو به علی گفت: صبا رو بغل کن بیار که دیر شد، راه بیفنتیم

!گفت: من صبا رو فردا صبح می آرم، بذارید بمونه

!خانم محتشم گفت: فردا صبح باید بره مدرسه عزیزم

ابه علی اشاره کرد نهایم بباید، وارد اتاقم که شد گفت: اتاق قشنگی داری

ابه شوخي گفتم: مثل خودم

اخنديد و گفت: چه خود پرست

واقع بين-

اخنده اش شدت گرفت و گفت: کي گفته

اپتوی صبا را به کناري زدم و بدون لينکه نگاهش کنم گفتم: همه می گن، حتی يه دکتر خودپرست، بداخلاق و اخمو وقتي که خم شد تا صبارا در اغوش گيرد نگاهمان در هم گره خورد، چيزی داغ و سوزان در نگاهش دیدم که باعث شد اقلبم به لرزه بيفتد و سر به زير انداختم. زمزمه کرد: حيف که حق استفاده از خيلي زيبايی ها به همه داده نشده صبا را در اغوش کشيد و از اتاق خارج شد. نفس به شماره افتاده بود، لحظه اي بعد از او در اتاق ماندم تا حالم بهتر شود. وقتی مقابل در رسيدم علي داشت به خانم محتشم کمک می کرد تا سوار اتومبيل شود، سرش را که بلند کرد نگاهمان در هم گره خورد اما او زود نگاهش را از من دزدید و به جانب دايي امد و با او دست داد بعد رو به من گفت: خدا حافظ كيانا خانم!... شب خوبی بود.

بعد از رفتن آنها دايي به طرف امد و بعلم کرد و پيشانيم را بوسيد. با خنده گفتم: داريد از گرمای عشق منو هم می

سوزونيد

اخنديد و گفت: بعد از سالها احساس زندگي کردن رو تجربه می کنم.... شب بخير

کفرم در اومد، بدون لينکه حرفی بزندرفت. مدام در جایم وول می زدم و با خود تكرار می کردم، زنگ بزنم؟... نه! بهش

زنگ نمي زنم

اما بهش گفتم زنگ می زنم

دو ساعت از رفتن آنها و در از کشیدن من در تخت می گذشت، بلند شدم و گوشی را برداشتم و به سرعت شماره ي على را گرفتم. قلبم به شدت می کوبید و احساس لرز می کردم، با خود گفتم نکنه خواب باشه؟ در چهارمين بوق ممند گوشی را برداشت، صدایش کمي خواب الود بود و گفت: سلام... دختر، تو شب هم دست از سر آدم بر نمي داري؟

و حشت زده گفتم: واي ببخشيد دکتر فکر کردم بيداري! عذر مي خواهدم

... ميان حرف امد و با خنده گفت: حالا که بيدار شدم، کجا خدا حافظ؟

چرا اينقدر دير زنگ زدي؟ قرار بود يه ساعت پيش زنگ بزنی

... با خجالت گفتم: به خدا روم نمي شد، شرمende ام

إ! بس کن! خواب بودم، داشتم سر به سرت می داشتم. حالم بد می شه اينقر پشت سر هم معذرت خواهی می کني-

نفس راحتی کشیدم و پرسيدم: با هاشون حرف زدید؟

نه! هیچ چيز بهم نگفت، اتفاقاً صبا رو هم بردم تو اتفاقش و برگشتم پيش مامان و يه نيم ساعتي نشستم، از همه چيز حرف -

ازد الا اصل کاري

تو چي؟

ابا دلخوري گفتم: با من هم اصلاً حرفی نزد فقط حس کردم خوشحاله

!... با خنده گفت: خانوم کوچولو اينا ديجه با تو کاري ندارن، وقتی لازمت داشتن ازت استفاده کردن حالا ديجه

خنده ام گرفت و گفتم: اونا همديگه رو به دست بيارن، براي من کافيه!... تازه بعد از اون هم مي خواه دست به کار شم

ibrayi رسوندن شما به دختری که دوستش داريد

خنده ي ملايمش را کنار گوشم مي شنيدم اما حرفی نزد، گفتم: چرا ساكت شدید؟

نفس عميقی کشید و گفت: شايد يه روز او نقدر زد به سرم که خواستم منو به دختر مورد علاقه ام برسوني

در حالی که چشم به تاريکي دوخته بودم گفتم پس اعتراف می کنيد که کسي رو دوست داريد

لحظه اي تأمل کرد و سپس گفت: دوست داشتن چه چيز کميه در مورد توضيح حس من نسبت به اون

آرام گفتم: اين جور حرفها بهتون نمي آدم باورش نمي شه شما هم بتونيد کسي رو اينجوري دوست داشته باشيد

کسايي که کمتر دوست دارن بيشرتر حرف مي زنن خانوم کوچولو!... الان هم فکر می کنم از وقت خواب تو خيلي -

گذشت و باید... ميان حرفش آدم و با خنده گفتم: بريم بخوابم

پس از شب بخير و خدا حافظي گوشی رو گذاشت. وقتی زير پتو خزیدم با خود گفتم، مطمئنم بالاخره اين قفل سکوت رو

از لباس باز مي کنه، مطمئنم

فصل چهل و چهارم

دو هفته از ميهمانی می گذشت و به قدری در اين دو هفته رفتار هاي مرموز از دايي دیده بودم که به ديوانگي نزديك

مي شدم. از خانم محتشم هم نمي شد چيزی را فهميد، طبق درخواست دايي در اين دو هفته به نزدش نرفتم تا بتواند با

خيال راحت فکر کند

تا اينکه آنروز صبح مرا به دفترش فرا خواند، به خيال اينکه مي خواهد در مورد شركت تجاري روز گذشت با من

صحبت کند پرونده ي مربوط به ان را برداشت و عازم اتفاقش شدم. نگاهش به طرف پنجره بود که با باز کردن در سر ش

را به طرف چرخاند، سلام کرم و روی مبل کنار ميزش نشستم. نگاهش را به پرونده ي درون دستم دوخت و پرسيد: اينا

چیه؟

انگاه کوتاهی به پرونده انداختم و آن را روی میز دایی گذاشتم و گفتم: مال شرکت روزگشته سری تکان داد و حرفی نزد، باعث تعجبم شد، یعنی چه؟ متوجه نگاه پر تعجبم شد و با صدای پر خنده ای پرسید: چرا اینجوری نگام می کنی؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم: امروز یه جور دیگه شدید! اتفاقی افتاده؟  
چشمانش پر از اضطراب بود، پرسید: چه اتفاقی بین تو و بهروز افتاده؟  
هیچ اتفاقی، چرا این سوال رو پرسیدید؟

بهروز تا چند هفته پیش خودش رو می کشت که نظر تو رو به ازدواج با خودش جلب کنه حالا یهو برگشته می گه از -  
این تصمیم منصرف شده، حاجی می گفت حتی تو پویی هم نداده

! خب این چه ربطی به من داره؟ خدا خیرش بد که این حرف رو زده، والا شما که دست بردار نبودید.  
نفسش را به تندی بیرون داد و گفت: شاید راست می گفتی که بهروز مرد زندگی تو نیست! فقط تو بزرخ این موضوع  
! گیر افتادم چطور یهو

ترسیدم اگر بگویم من و دکتر را مقابل در دیده است دایی را تر غیب به این کنم که با او صحبت کند پس سکوت را بهترین کار در ان لحظه داشتم و سکوت کردم. حس می کردم حرفی که دایی می خواهد بگوید این نیست، چند دقیقه ای هم در مورد موضوعات روزمره صحبت کردیم و بعد برای یک لحظه در سکوت سنگینی فرو رفت. دیگر نتوانستم سکوت کنم و پرسیدم

! دایی خدابیش موضوع چیه، خالی نبندید که می فهم.  
! خندید و گفت: می دونم! اما گفتش برام سخته  
! اذیت نکنید و بگید.

نفس عمیقی کشید و گفت: می خوام امشب دکتر رو دعوت کنی بیاد منزل من  
هاج و واج نگاهش کردم و گفتم: خب چرا خودتون این کارو نمی کنید؟  
کف دستش را به صورتش کشید و گفت: بهم نخدنی ها!... روم نمی شه، راستش شهلا گفته به شرطی قبول می کنه که  
!... علی صد در صد با این کار راضی باشه  
جیغی از خوشحالی کشیدم و به هوا پریدم، بعد به سرعت خود را به دایی رساندم و صورتش را غرق بوسه کردم. دایی  
: هم خنده اش گرفت و گفت  
بس کن بچه، این کارا چیه؟-

چشم هایم پر از اشک شد، نمی دانم چرا دوست داشتم های های گریه کنم. دایی معتبرضانه گفت: اا....! اگه به قطره اشک  
! از چشای خوشگلت بریزه قید زن گرفتن رو می زنم  
خنده ام گرفت و با شیطنت گفتم: باور کنم؟

فقط به صدای بلند خنید، گفتم: برم به پسر عروس خانوم زنگ بزنم و قرار امشب رو یاداوری کنم  
! دایی در حالی که هنوز می خنید سری تکان داد و گفت: بگو حتماً امشب بیاد  
! قبل از اینکه در را بیندم رو به او گفتم: جرات داره بگه نه

\*\*\*\*\*

سلام خانوم! کم پیدا شدید.

سلام دکتر، واقعاً شخص شرمنده ام. دلم که خیلی می خواهد مزاحمتون بشم ولی باید به فکر صبر و حوصله ی شما هم باشم با -  
انه

! با خنده گفت: هنوز اونقدر پیر نشدم که نتون سرو صدای زلزله ای مثل تو رو تحمل کنم  
! به شوخی گفتم: کی گفته شما بپرید؟ بگید خودم گوشش رو می پیچونم  
! صدایش رنگ شیطنت همیشگی اش را گرفت و گفت: پس هوای گوشام رو داشته باشم  
برای اینکه صدای خنده ام بلند نشود لم را گزیدم  
چی شد ساكت شدی؟-

هیچی! راستی برنامه ی امشبتوں چیه؟-

چطور؟-

حالا بگید.-

لحظه ای مکث کرد و گفت: تا شب تو مطم بع اون هم می رم خونه، مثل همه ی یکشنبه های گذشته ام. زندگی من به اندرت تغییری می کنه که تو بخوابی بدونی خانوم کوچلو  
در حالی که لحن غمگین صدایش دلم را در هم می فشد گفتم: من امشب می خواه یه تغییر اساسی در برنامه شما بدم  
!! امشب شام تشریف می آرید منزل ما  
متعجب پرسید: اتفاقی افتاده کیان؟

انه دایی گفت ازتون برای امشب شام دعوت کنم، به هیچ عنوان هم جواب نه رو قبول نمی کنم

!خندید و گفت: به هر کس جواب نه بدم به تو که نمی شه جواب نه بدم، آدم نباید دل بچه ها رو بشکنه هنوز نتوانسته بودم به این شوخيش عادت کنم، هر بار که می گفت عصباتي می شدم و اين بار هم چون دفعه هاي قبل با لحن سردي گفتم  
پس برای شام تشریف می آرید؟-  
ادر صدایش رگه های خنده را به خوبی حس می کرد: حتماً، خوشحال می شم  
کاري نداريد؟-

نگاهم را به گوشی دوختم و زمزمه کردم "پررو، حتی ازم نپرسید چرا ناراحت شدم...." سپس در حالی که ادایش را در !... می آوردم به صدای بلندتری گفتم سلام برسون، خدا حافظ  
با کی هستی؟-

iba صدای دایی از جا پریدم و گوشی را سرجایش گذاشت و دستپاچه گفتم: هیچ کس خوشبختانه به قدری برای دانستن جریان دعوت از علی عجله داشت که دیگر بحث مربوطه را ادامه نداد. وقتی گفتم که !دعوت را قبول کرده خوشحال شد و گفت: به ملوک زنگ بزن و بگو مهمون داریم ساعت نه شب بود که علی آمد، هنوز کمی از دلخیریم باقی بود. فکر می کنم از طرز نگاهم فهمید چون با چشماني که !شیطنت از آن فوران می کرد نگاهی به من انداخت و گفت: شیتون بخیر سرکار خانم خنده ام گرفت و گفتم: شب شما هم بخیر  
دایی دستش را روی شانه ی علی انداخت و گفت: دکتر جان، اول بريم سراغ شام یا می خواي یه نوشیدني چيزی بخوري

بعد

علی به طرف دایی برگشت و با لبخندی برلب گفت: اگه از نظر شما موردي نداشته باشه شام بخوریم چون گرسنه !دایی خندید و با صدای بلند گفت: ملوک، شام علی رو به من گفت: سرکار خانم اشکالی نداره من دستام رو بشورم ؟  
دایی گفت: قضیه چیه؟ این لفظ قلم حرف زدنت با کيانا نگاهم از روی صورت علی به صورت دایی چرخید، تا به حال متوجه نشده بودم دایی که علی از دایی بلند تر درشت تر است. علی با خنده گفت: کيانا خانوم خوششون خواستن با هاشون لفظ قلم و فوق العاده اتو گشته حرفاي بزمن وقتی مارا به قصد شستن دست و رویش ترک کرد، دایی به طرف من برگشت و گفت: راست می گه؟  
نفس را به تندي بیرون دادم گفتم: حیف که پای شما در میونه والا اون چشم های ورقلمبیده اش رو از کاسه در می آوردم!.... برم بینم ملوک کمک نمی خواهد توجهي به نگاه متعجب دایی نکردم و از کنارش گذشم. ملوک میز را چیده بود و کاري برای من نمانده بود، در آشپزخانه ماندم تا اورفت و دایی و علی را به سر میز غذا فراخواند. صدای بلند دایی که مرا صدا می زد آمد اعزیز دلم بیا که غذا از دهن افتاد.  
بالاجبار جواب دادم: او مدم دایی جون

علی وقتی مرا دید رو به ملوک خانوم گفت: ملوک خانم، من متوجه شدم شما غذا رو درست کردید، نگاه به کيانا خانوم انکنید که فوري رفت تو آشپزخونه تا بگه غذا رو من درست کردم  
در حالی که حسابی کفرم را در آورده بود با حرص گفتم: نگران نباشید، بنده همچین ادعایی نکردم  
ملوک نگاه با محبتی به من انداخت و گفت: دخترم آشپزیش حرف نداره  
خنده ام گرفت و گفتم: من که خودم می دونم آشپزیم اقتضاها، حداقل جلو روم نگید  
دایی با خنده گفت: حرف راست رو باید از دهن بچه شنید  
!... به اعتراض رو به دایی کردم و با اخم گفتم: دایی  
صدای شلیک خنده ی آن دو به هوارفت بعد از خوردن شام دایی رو به علی گفت  
اپسرم اگه امکانش هست و حوصله داري می خوام چند کلمه باهات صحبت کنم  
علی لبخندی رو به دایی زد و گفت: خواهش می کنم بفرمایید! اینهمه هم خوشنون رو آزار ندید که حرفتون رو بزنید  
خنده برلب دایی نشست و گفت: باور کن برام سخته حرف زدن! مادرت باهات صحبت کرده؟  
علی سري به نشانه ی تکذيب تکان داد و گفت: اما می دونه که می دونم! اگه صحبتون با من در مورد جلب رضایت منه که بنده می گم هیچ مشکلی با این قضیه ندارم، فقط مادرم سختی های زیادي رو تحمل کرده از مرگ بابا گرفته تا خواهر و شوهر خواهیم. من که یه مشکل دیگه ام براش، می خوام ازدواج با شما موجب آرامش بشه  
من به زندگی با دید فانتزی نگاه نمی کنم بلکه زندگی رو واقع گرایانه و منطقی می بینم، منطقم بهم می گه عشق فقط مال بیست تا بیست و پنج نیست، عشق مال هر موقعیه که دل به اون نیاز داشته باشه. امیدوارم خوشبخت باشید  
دایی بلند شد و او را در اغوش کشید و گفت: منتکرم پسرم  
به شوخی رو به دایی گفتم: دایی جون از دکتر بپرسید شما که انقدر خوب لالایی می خونید چرا خوابتون نمی بره؟  
علی رو به دایی گفت: برای اینکه آدم لالایی رو برای دیگرگون می خونه نه برای خودش  
دایی نفس عمیقی کشید و در چشم های علی براق شد و پس از چند لحظه تأمل گفت: لالایی دلنشین می شه که از ته دل

آدم بیرون بیاد حس می کنم تو هم عاشقی، چرا لب و انمی کنی . بهش نمی گی که عاشقی. تو چشات می بینم که می خواهیش اما دهان باز نمی کنی ....  
بنگاه علی در نگاه من گرہ خورد، اما خیلی زود نگاهش را به زمین دوخت و هیچ نگفت. دایی ادامه داد  
یه کاری نکن بعد از چهل سال زخم عشق رو تو سینه کشیدن تازه بخوای جلو بري، هر چند شاید هیچ وقت اون فرصت -  
هم دست نداد

علی لبخند تلخی روی لب نشاند و نگاهش را به سمت دایی برگرداند و گفت: همیشه برای حرف زدن از عشق فقط زبان  
لازم نیست، یه جفت گوش شنوا هم می خوایم. خیلی از عشقها عشق منوعه ان! ..... یعنی نباید عاشق باشی  
نگاه دایی رنگ کنجکاوی به خود گرفت و گفت: چرا عشق منوعه؟ چه مشکلی از این بابت دارید؟ معشوقت کیه که  
عشق تو رو قول نداره؟

به زور خود را کنترل کردم تا بر سرش فریاد نزنم. قبل از اینکه علی حرفی بزند گفتم: نه دایی جون! ایشون عادت دارن  
هم به جای خودشون فکر کن هم به جای معشوقشون اونقدر برای بندۀ ی خدا ارزش قابل نیستن که بذارن اون خودش  
ا تصمیم بگیره

علی که برای لحظاتی به صورتم زل زده بود یکهو بلند شد و گفت: من دیگه باید برم  
هر چقدر دایی اصرار کرد او گفت که نمی تواند بیش از این بماند و رفت، دایی هم اونقدر خوشحال بود که حتی فراموش  
کرد در مورد رفتن عجیب او کنجکاوی کند

... ادامه دارد

. تو دریابی و من موجی اسیرم که می خوام در آغوشت بمیرم بیا دریای من آغوش باز کن نمی خوام جدا از تو بمیرم

\*\*\*\*\*

در مراسم سالگرد مادر، خانم محتشم از نخستین کسانی بود که در آنجا حضور به هم رسانده بودند. علی صبح نیامد بلکه  
بعد از ظهر مستقیم سر خاک آمد بود، سر خاک مادر می گریستم که چشمم به او افتاد. آرام گوشه ای ایستاده بود و به  
بنقطه ای نامعلوم چشم دوخته بود، حتی متوجه صحبتی که بغل دستیش با او گرد نشد

عمه و دختر عمه ام مرا از کنار قبر مادر بلند کردند و به طرف ماشین ها برندن، نگاهم باز به علی افتاد و تنها بیش دلم  
را به درد آورد. نگاهی به سوی قبر مادر انداختم و از او خواستم برای علی دعایی کند بلکه به دعای او، خدا در دلش را  
به روی خوشبختی باز کند. برخلاف مراسم های قبلی مادر فقط من بودم که می گریستم، خانم محتشم نزد من آمد و دستم  
!... را درون دستش گرفت و گفت: عروسکم، عزیزم

چقدر مثل مادر بود، بی اختیار سرم را روی شانه اش گذاشت و عطر مهر بانیش را به مشام پر کردم. آرام می گریستم  
که با دستش سرم را نوازش کرد و گفت: مادر و قتی بچه هاشون گریه می کنند بذرین وقت زندگیشونه، چون فقط می  
خوان خنده رو نقش صورت بچه شون ببین

عزیز دلم با دل مادرت این کارو نکن تو که نمی خوای اذیتش کنی  
ابا صدای بعض گرفته ای گفتم: نه

ابا مهربانی گفت: حالا این مرواریدها رو پاک کن و نزار گوشت رو ببیچونم  
سرم را از روی شانه اش برداشتمن و در حالیکه لبخند بربل داشتم اشکهایم را پاک کردم. نگاهم در نگاه علی گرہ  
خورد، جلو نیامد و همانجا با سر سلام داد. من هم به همان شیوه پاسخش را دادم و بعد رو به خانم محتشم آرام  
پرسیدم: اتفاقی افتاده؟  
راجع به چی؟ -

ادر مورد دکتر، انگار که از دست من دلخورن.  
خانم محتشم نگاهی به اطراف انداخت و گفت: باشه برایه وقت دیگه  
من که اصلا تحمل یه لحظه صیر کردن رو نداشتمن از جایم بلند شدم و گفتم: نه  
بعد صندلی چرخدار او را به طرف اتاقم هل دادم، وقتی در را پشت سرم بستم و به طرفش برگشتم با چهره ی خندان او  
مواجه شدم و گفتم  
حالا بگید چی شده.  
لحظه ای تردید کرد اما بالاخره در مقابل اصرارهای من زبان گشود و گفت: در مقابل صحبت‌هام فقط یه خواهش ازت

دارم، به خواسته ی علی احترام بذاری

!سری تکن دادم و گفتم: قول می دم

آهی کشید و گفت: من با علی صحبت کردم چون سوزش عشق رو تو چشاش می دیدم، می دیدم و قتی رضا یا کیارش در مورد تو حرف می زنن اون عذاب می کشه بالاخره چند روز پیش باهاش حرف زدم و مجبورش کردم اعتراف کنه که ... چی مجبور به سکوت نمیکنه

خاتم محتشم سکوت کرد و من دیوانه وار تشنه ی شنیدن صدایش بودم. پس از چند لحظه گفت  
بهش گفتم مادر جون چرا از عشق فرار می کنی؟ درسته کیانا از تو خیلی بچه تره ولی حس می کنم دوستت داره، به این -  
عشق که تو قلبت جوشیده و زنده شده احترام بذار. کیانا دختریه که تمام خواستنی ها تو وجودش.  
... پاکه، زیباست، مهربوونه

در حالیکه دستاش می لرزید با صدای بغض گرفته ای گفت: بس کن مادر! من به مردم، مطمئن باشید خیلی بیشتر از شما متوجه این همه زیبایی و پاکی اون شدم. امکان داره من این همه خوبی رو ببینم و نخواهم بیشتر از هر چی که تو این دنیاست می خوامش اما چه کنم که نمی تونم زندگی اونو بسوزونم... نمی تونم بگم به خاطر خوشبختی من یه عمر در "اسکوت زندگی کن

!هاج و اج نگاش کردم و پرسیم: آخه چرا تو سکوت زندگی کنید؟ متوجه منظورت نمی شم

!علی برای چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت: برای اینکه من نمی تونم بچه دارش کنم

خشکم زد. گفت او نقدر هم خودخواه نیستم که کیانا رو فدای عشق بی حدی کنم که نسبت به اون دارم، فقط می تونم بر اش آرزوی خوشبختی در کنار مردی رو کنم که لیاقتش رو داره. مردی که حداقل یک دهم اون عشقی که نسبت به اون توی اقلب من زبونه می کشه رو توی قلبش حس کنه!.... از شما هم می خواه این قضیه رو همین جاتمومش کنید

پاهایم سست شد و روی زمین نشستم، خانم محتشم صندلیش را به کنار من اورد و سرم را نوازش کرد با صدای گرفته

ای گفتم

چرا نمی ذاره من خودم تصمیم بگیرم؟ -

... آهی کشید و گفت: اون راست می گه، تو می تونی هر مردی رو خوشبخت کنی

میان حرفش آدم و گفتم: خودم چی؟ منم می تونم در کنار هر مردی خوشبخت بشم؟

صدای در صحبت ما را نیمه کاره گذاشت: بله؟

ملوک در را باز کرد و گفت: خانوم، می خوان شام رو بیارن، تشریف نمی آرید؟

!سری تکان دادم و گفتم: چرا داریم می آییم

صندلی خانم محتشم را به خارج از اناق هل دادم. در افکار خودم غرق بودم، اگه من نخواه کسی واسم از خودگذشتگی

... کنه کی رو باید ببینم؟

اسلام خواهر.

سرم را بلند کردم و مردی همسن و سال دایی، شاید هم چندین سال از او بزرگتر و مسن تر را دیدم با سیلیهای تاب

خورده و موهای جوگندمی که بیشتر به سفیدی می زد. خانم محتشم سرش را به سمت او برگرداند و گفت: سلام

شاهین، چطوری؟

در چشمان مرد تعجب کاملاً هویدا بود، گفت: اینجا چی کار می کنی؟

انمی دونستم با فریدون رفت و آمد خونادگی داری

طعنه ی گفتارش آزار می داد، نتوانست تحمل کنم و گفتم: ایشون با مادرم دوستی داشتن و به بنده لطف کردن که قدم به

اینجا گذاشت

.... نگاه شاهین رنگ عوض کرد و گفت: متأسفم دخترم، تسلیت می گم من با خواهرم

!خانم محتشم میان حرفش آمد و با تماسفر گفت: بزیاد به خودت رحمت نده شاهین، بربم دخترم

... وقتی از او دور شدم آرام زیر گوش خانم محتشم گفتم: حیف که قول داده بودم تا ازدواج شما حرفی از اون نزنم والا

!خنده و گفت: داری خطرناک می شی

ابا صدای بمی کنار گوشش گفتم: کجاش رو دیدید

علي آن شب انگار روزه ی سکوت گرفته بود، هم بود و هم نبود. نشسته بود اما با کسی حرف نمی زد. البته دورترین

حاج نور الدین . همسرش هم آمده بودند و از اقبال بد من حاج خانم نقطه نسبت به من را در نظر گرفته و نشسته بود

رو بروی من نشسته بود، دقیقاً کنار خانم محتشم

رو به خانم محتشم با صدایی که من به خوبی بشنوم گفت: یه پسر دارم دسته ی گل، هر دختر می دیدش عاشقش می شد

تا اینکه عاشق یه دختر نه چندان دلچسب شد و رفتیم خواستگاری دختره که دختره برگشت گفت: بتا سالگرد مادرم، آخه

مادرش فوت کرده بود. بیگه فکر کرد چه خبر شده. ژسم و قتی ناز و افاده ی دختره رو دید گفت مادر هر کی رو شما

!بیگید ، منم دختر خواهرم رو برآش در نظر گرفتم و همین روزا هم عروسیشه

!دختره دماغش سوخت، مگه تو آسمونها همچین پسری رو پیدا کنه

خانم محتشم نگاه کوتاهی به من انداخت و گفت: خدا پسروتون رو برآتون نگه داره، به نظرم خوب شد به هم نرسیدن چون

کسی که یه مدت کوتاه برای رسیدن به معشوقش صبر نکنه عاشق نیست. عاشقی که ادعایی عاشقی داره و فردای روز  
! عاشقی از اون عشق فارغ، آدم قابل اعتمادی نمی کنه  
خانم حاج آقا گوشه چشمی به خانم محتشم نازک کرد و رویش را برگرداند. خانم محتشم ابرویی بالا انداخت که خنده ام  
گرفت، خدا را شکر کرد که او هم زندگیش را یافته است. حرف حاج خانم را هم به دل نگرفتم و از خدا خواهان  
خوشبختی اش شدم

\*\*\*\*\*

نگاهم را از روی صورت دایی به صورت زیبایی خانم محتشم که با روسی زیبایی آبی آسمانیش قاب گرفته شده بود  
چرخاندم، چقدر خوشبختی در چشمهاشان جا خوش کرده بود. وقتی در جواب عاقد جواب بله را گفت اشک از چشممان  
سرازیر شد، اکرم و ملوک هک چون من اشک می ریختند. حالا آنها هم چون من می دانستند این دو بعد از سالهای طولانی  
به هم رسیده اند

نگاهم را در چشمان علی دوختم، او سنگینی نگاهم را که حس کرد نگاهش را به سمت برگرداند و لبخندی به رویم زد و  
گفت:

ابا شما سه تا خانم محترم هستم، اشکاتونو پاک کنید که شگون نداره.

امهدوی با دایی دست داد و به او تبریک گفت. وقتی با علی هم دست داد گفت: امیدوارم اینبار شاهد عقد شما باشیم

انا خودآگاه گفتم: انشاء الله

نگاهش را در نگاهم گره زد، رنگش پریده بود. به طرف خانم محتشم رفت و محکم در آغوشش کشیدم و گفت: بالاخره

شید زن دایی خودم

ابا خجالت خنید و گفت: به خاطر این کار پشیمون نشی

دایی دست خانم محتشم را در دست گرفت و آرام گفت: من همیشه مديون اين کارشم

علي گفت: خانم اجازه می دید ما هم تبریک بگیم؟

ابا شیطنت گفت: بفرمایید پسر دایی محترم

خنده اش گرفت و با همان لحن گفت: مرسي دختر عمه!... خدا یکی رو بخواه تنبیه کنه همچین دختر عمه ای رو باهاش  
انسبت می ده

امعترضانه گفت: خیلی دلتون بخواه

آقای مهدوی رو به من گفت: حرفای ما آقایون رو جدی نگیر، نصفش هارت و پورته

علی پس از تبریک به دایی و خانم محتشم گفت دستتون درد نکه

آقای مهدوی در حالیکه می خنید گفت: قابل شمار و نداشت

در حالیکه دست صبا را می گرفتم گفت: خب خانم ها و آقایون، چون شادوماد و عروس خانم ساعت دو و نیم پرواز

ادارن بهتره بربیم شام عروسی رو میل کنیم، یه دور تو شهر بزرگ بعد هم راهیشون کنیم بزن برای ماه عسل

با بردن کلمه ی ماه عسل همه خنیدند، اخمهایم را در هم کردم و گفت: این خنده برای چی بود؟

علی رو به دایی گفت: بربیم تا به دست این خواهرزاده شما به مرگ محکوم نشیدیم

\*\*\*\*\*

اکرم و ملوک و صبا رو در منزل دایی گذاشتیم و بعد از برداشتن چمدانها و ساکهای سفر به فرودگاه رفتیم. ده دقیقه ای  
اما من همانطور به مسیر رفته ی انها می نگریستم که صدای علی در گوشم می شد آنها خداحافظی کرده و رفته بودند  
پیچید: منتظری پشیمون بشن و برگردن؟

به طرفش برگشتم، مرا نمی نگریست بلکه او هم به همان نقطه ی نا معلومی چشم دوخته بود که شاید من می نگریستم.

وقتی سکوتم را دید گفت

نمی خوای برگردی؟

سری نکان دادم و گفت: چرا!!... دلم می خود یه چیزی بخورم

إنمي دانم چرا اين حرف را زدم، شاید دوست داشتم بيشتر در کنارش باشم و صدایش را بشنوم. خنید و گفت: بیا بربیم

به تربیای فرودگاه رفقیم و در ساعت سه و نیم صبح، قهوه و یک سفارش دادیم. وقتی گرمی قهوه را با نوک لیم حس

بکرد گفت

...تا این لحظه فکر می کردم خوابم اما داغی این بهم فهموند بیدارم و روپری شما نشستم و دلم می خود-

نگاهش به فنجان قهوه بود وقتی سکوتم را دید پرسید: دلت چی می خوتد؟

اکمی فکر کردم و گفت: اهان، راسته که خونه توں رو دارید می فروشید؟ زن دایی می گفت

سری نکان داد و گفت: برای یه مرد تنها زیادی بزرگه!... بیث رو عوض نکن و حرفت رو بزن

هر دو فقط قهوه مان را مزه می کردیم، فنجان خالی را در زیر دستی اش گذاشت و گفت: اگه نمی خوای

حرفي بزني چرا شروعش می کنی؟

برای اینکه صدایم بلند نشود نفس را به تندي بیرون دادم و پس از لحظه ای تامل گفت

حروف رو همیشه و همه جا باید زد می دونید چرا؟ چون وقتی برای حرفام گوش شنوا پیدا کردم دهنم رو باز می کنم و -

تمامی سکوتهامو جبران می کنم

افکر نمی کنم آدمی که از ابراز عشقش می ترسه، آدم مناسبی باشه برای حرف زدن!... فکر می کنم بهتره بربم بشین.

صدایش به قدری محکم و عصبانی بود که جرات نکردم مخالفتی با حرفش بکنم نشستم و خود را مشغول بازی با بند کیفم کردم.

امنو نگاه کن.

بدون اینکه سرم را بلند کنم گفتم: حرفتون رو بزنید

اگفتم سرت رو بلند کن.

ادر چشمانش نگریستم و گفتم: اگه راحت شدید بفرمایید

پوزخندی زد و گفت: راحتی؟ حس جالبی، اونقدر جالب که دارم له له می زنم برای تجربه کردنش. خانوم محترم، توئی که همیشه نقش یه قدمیه رو بازی می کنی برای عشقت چی کار کردی؟.... یا شاید نباید کاری برای عشقت انجام بدی، کاری که اونو به این امیدوار کنه که قلبت داره برای اون می تپه! ممکنه هم به این فکر کنی تو چرا باید کاری بکنی اون که باید همه کارا رو انجام بده چون تو خوشگلی، نجیبی و تموم زیبایی یه دختر رو در حد کمال داری و از همه.... و بگه دوستت دارم مهمتر حالا تنها وارث یه دایی ثروتمندی، خب پس آفای عاشق باید جوشن در بیاد بره و بیاد اماخانم خوشگله به این فکر کن اون عاشق، اونقدر عاشقه که نمی خواهد توی زندگیش تو خم به ابرو بیاری انه از کسی می ترسه و نه از چیزی فقط از دلخوری تو، توی این زندگی می ترسه!.... حالا بلند شو بربم تمام وجودم می لرزید، اما او حتی نیم نگاهی به من نینداخت. وقتی سوار شدیم خواستم دهان باز کنم که گفت: خواهش امی کنم ادامه نده

ضبط ماشین را روشن کرد و پس از انتخاب اهنگی، صدایش را بلند کرد و به راه افتادیم

من همونم که همیشه غم و غصه اش بیشماره

اوی ای که تنها ترینه حتی سایه هم نداره

وقتی مرا مقابل خانه پیاده کرد حتی لحظه ای مکث نکرد و به سرعت رفت

## فصل جهل و ششم-1

صدای بوق ممتد زنگ تلفن در گوشم می پیچید چرا گوشی رو برنمی داره؟

شماره مطب را گرفتم صدای منشی دعوت به جواب دادنم کرد

سلام، با دکتر محتشم کار داشتم-

ایشون بیمار دارن شما؟-

بدون اینکه بدانم چرا گفت: دختر عمه اشون هستم

الحنش مودب تر و خودمانی تر شد و گفت: ببخشید به جا نیاوردمون، یه لحظه اجازه بدد وصل کنم

صدای موسیقی ملایمی در گوشی پیچید و پس از آن صدای علی که جدی و سخت می نمود گفت: بله بفرمایید سلام دکتر، خوب هستید؟-

الحظه ای مکث کرد انگار جا خورده باشد گفت: سلام شما باید؟... آخه منشیم گفت دختر عمه اته به خاطر اون

با بدجنی گفت: نکنه منتظر یه دختر عمع دیگه بودید؟

خنده و گفت: بین من چند دقیقه دیگه بهت زنگ می زنم باید نسخه این بیمارو بدم باشه؟

امناظر اخدا حافظت

و گوشی را گذاشت. چند دقیقه طول کشید تا تلفن به صدا در آمد، سریع خودم رو به تلفن رسوندم و گوشی رو برداشتم.

سلام کردم

آرومتر، چرا نفس نفس می زنی؟-

دستم را روی دهني تلفن گذاشت و نفسم را به تندي بیرون دادم. گفت

ایادي از یاد رفتنگان کردید، گفتم شاید فراموش شده باشم-

روی زمین نشستم و گفتم: فکر کردم

وقتی سکوتم را دید گفت: چه فکری کردی؟

با دلخوری گفت: شما چرا یادی از ما نکردید؟ حافظ حالی از صبا می پرسیدید

آهي کشید و گفت: من چندین و چند بار با صبا صحبت کردم، می بینید که انگ کوتاهی کردن رو نمی تونید به من

ایچسبونید

الب و لوجه ام آویزون شد و گفت: پس حال همه مهمه الا من

خنده و گفت: شما خودتون نمی خواستید من شنونده ی حرفاتون باشم

اما شما تهر کردید و -

حرفم را ادامه ندادم، او هم سکوت کرد. به قدری ساكت بود که فکر کردم رفته و نیست، آرام پرسیدم: اونجاید؟  
فکر میکنم!.... کاری باهام داشتی؟.... که بعد از دو ماه باهام تماس گرفتی؟-  
او هوم! می دونند که دایی و زن دایی فردا می آن؟-  
!آهي کشيد و گفت: آره! از شون بی خبر نیستم  
امکثی کردم و گفتم: شاید بخوايد با هم بریم پیشوازشون  
با ماشین خودت می آی؟-  
انخیر! با توبوتا لند کروز دکتر محتشم می آم-  
اخندهید و گفت: ساعت یازده و نیم می ام دنبالت  
انخیر! شما اول شام تشریف می آرید اینجا بعد ساعت یازده و نیم راه می افتم-  
!اخه می ترسم باز دعوامون بشه-  
اخندهید و گفتم: قول می دم فقط دعوامون لفظی باشه و کنک کاری تو ش نباشه  
!آهي کشيد و گفت: باشه... خدا حافظ  
متعجب به گوشی در دستم نگریستم و گفتم: من که چیزی بهش نگفتم چرا ناراحت شد؟  
صبا تقه ای به در زد و وارد اتاقم شد، گفتم: بین کی اینجاست?  
!خند روی لبش نشست و گفت: یه سوال کوچولو می پرسم زیاد مزاحم نمی شم  
آغوشم را به رویش گشودم و گفتم: کی گفت مزاحم من می شی؟  
!دستهایش را دور گردیم حلقه کرد و گفت: خب الان از سر کار او مدبی و خسته ای  
پیشانیش را بوشیدم و گفتم: من هیچ وقت برای تو خسته نیستم عزیزم، حالا بگو چی کار داری  
!... با خجالت گفت: فردا امتحان ریاضی دارم  
!... بدو برو دفترت رو آماده کن که او مدم!... بدو-  
جیبی از خوشحالی کشید و به دو از اتاقم خارج شد، موهایم را با کش سر بستم و به دنبالش رفتم

\*\*\*\*\*  
سر میز بقدیری ساده بود که به طعنه گفتم: چیزی رو خونه جا نذاشتید؟  
علی با حواسپرتی نگاهی به من انداخت و گفت: چی رو؟  
اپوزخندي زدم و گفتم: زیتون رو  
البخندي زد و گفت: عذر می خواهم، مثل اینکه زیادی حوصله ی تو و صبا رو سر بردم  
اشانه ای بالا انداختم و گفتم: نه، گفتم شاید مشکلی پیش او مده که روزه ی سکوت گرفتید  
!سری نکان دادو گفت: بنه  
دوباره ساكت و آرام مشغول خوردن غذایش شد، بقدیری اعصابم تحریک شده بود که دلم می خواست ظرف غذا را بر  
سرش بکوبم. طفالک صبا که حوصله اش سر رفته بود مرتب خمیازه می کشید، خیلی زود هم شب بخیر گفت و برای  
خوابیدن رفت  
تا ساعت یازده و نیم می سد اصلاً حرفی نزد، من هم برای اینکه تلافی رفtarش را کم خودم را مشغول مطالعه کتاب  
کردم. بالاخره به حرف امد و گفت: وقت رفته!  
إنگاهی به ساعت انداختم و گفتم: من برم حاضر شم  
حرفي نزد، بلند شدم و به اتفاق رفتم. وقتی مانتو ام را پوشیدم روسري را از سرم برداشتم تا روسري مناسب با مانتوم را  
انتخاب کنم، چشمم به روسري عسلی با خطهای قهوه ای ام افتاد که آن روز در کوه سرم کرده بودم. دستم را به طرف  
آن بردم و سرم کردم، بعد نگاهی به چهره ام در آینه انداختم و برای تصویر در آینه شکلکی در اوردم و از اتفاق خارج  
شدم.  
نگاه علی روی صورتم خشک شد، حس کردم داغ شده ام. چشمانش را بست و از جا بلند شد و زمزمه کرد: اگه حاضرید  
!بریم  
از طرز نگاهش خوشم امد، فهمید همانطور که می خواستم شدم. با ملوک خدا حافظی کردیم و راه افتادیم. کمی که از  
خانه دور شدیم گفتم: گل نمی خریم؟  
امقابل گل فروشی بزرگی نگه داشت و گفت: اینجا سفارش دادم، یه لحظه صیر کنید الان می آم  
بعد از رفتش گفتم: بی مزه شاید می خواستم پیاده شم  
دسته گل بزرگ و زیبایی از رز صورتی در دستش بود که روی صندلی عقب گذاشت، وقتی کنارم نشست گفتم: چقدر  
!قشنگه  
البخندي زد و گفت: مادرم عاشق رز صورتیه  
ابی اختیار گفتم: من، رز سرخ رو بیشتر از هر گلی دوست دارم  
!چند لحظه منو بیخشید، چیزی یادم رفت-  
از ماشین پیاده شد و دوباره وارد گل فروشی شد، متعجب به کارهایش می نگریستم. وقتی برگشت دسته گل قشنگی از

گلهای رز سرخ در دستش خودنمایی می کرد، در طرف مرا باز کرد و آن را به طرفم گرفت. با دهان باز گفتم: این چیه؟

ادر نگاهش شیطنت موج می زد، گفت: نمیدونم چیه، اما می دونم که برای شماست  
ادسته گل را از دستش گرفتم و زمزمه کردم: منتشرم  
وقتی ماشین را به راه انداخت گفتم: امشب کار بدی کردم؟  
نه! چرا این حرف رو می زنی؟-

اهاسته گفتم: آخه باهام حرف نمی زنید، گفتم شاید می خوايد اینجوری اعتراضتون رو نشون بده  
خندید و گفت: شما چرا حرف نزدید خانوم بی معرفت و بی احساس؟ شاید امروز مشکلی داشتم که باهاش درگیر بودم و  
یه نفرم می خواستم که ازم پرسه علی امروز چته؟ چرا ساكتی؟ و من براش تا جایی که مرز حوصله حرف بزنم  
ابه شوخي گفتم: شاید اون یه نفر حالا حالاها مرز حوصله اش پدیدار و پیدا نشه  
إنگاه کوتاهی به من انداخت و اهسته گفت: اون وقت از خودش حرف می زنم  
نفس عمیقی کشیدم و گفتم: چی بهش می گید؟

بنگاهم را به گلهای درون دستم دوختم، در حالی که سنگینی نگاهش را حس می کردم گفت  
ابهش می گفتم این رنگ خیلی بہت می آد، دوست ندارم به جز من هیچ کس این رنگ رو به نتن بینه  
با شیطنت نگاهش کردم و گفتم: کوم رنگ؟

إنگاه با احساسش دلم را لرزاند و گفت: این دیگه بین من و اونه  
دوست داشتم از ذوق فرباد بزنم، چشمانم را بستم تا خوشی آن لحظه را تا ابد در ذهنم حس کنم  
خسته شدی؟-

چشمانم را باز کردم و سری تکان دادم و گفتم: دکتر آگه یه خواهش ازتون بکنم قبول می کنید؟  
چه خواهشی؟-

نگاه شوخي به او انداختم و گفتم: یادمه دو سال پیش جشن تولدتون، سعیده ازتون خواسته بود که یه اهنگ بخونید و  
بنوازید و شما بهم گفتید اگه این کارو بکنید فکر می کنه نظر خاصی نسبت به اون دارید یادتونه؟  
خب؟-

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: اگه من ازتون بخواه تو مهمونی پس فردا بخونید و دستی به ساز ببرید  
نتوانستم جمله ام را تمام کنم، با شیطنت گفت: اون وقت شما فکرای بدی در مورد من نمی کنی؟  
چه فکر بدی؟-

ایا خنده گفت: این که من عاشق توام و فقط به عشق تو این کارو کردم  
به قول بچه ها حسابی حالم گرفته شد، آب دهانم را قورت دادم و گفتم  
انه.-

ایا باید در موردهش فکر کنم اما قول نمی دم  
سری تکان دادم و سکوت کردم. لحظه ای بعد با دیدنشان لب هایم به خنده باز شد و رو به علی گفتم: خدای من انگار  
ادهها سال جوونتر شدن

ایا شیطنت گفت: اثر عشق و مجالست با معشوقه دیگه  
ایا بدنجنی گفتم: بد نیست شمارو هم ودار به مجالست و ازدواج با مشعوقتون کنیم، چون شما هم دارید پیر می شید  
اصدای قهقهه اش بلند شد هر دو را بغل کردم و بوسیدمشان، خانم محتشم گفت: چقدر امشب ناز شدی  
دادی با لبخندی بر لب گفت: عروسک دایی همیشه ناز  
ایا شیطنت گفت: البته نه به اندازه ی زندایی خوشگل  
دادی با خنده گفت  
اوون که بعله.-

وقتی سوار ماشین می شدیم، دایی متوجه دسته گل سرخ شد و گفت  
اوین دسته گل رو یادتون رفت برامون بیارید.

ادسته گل را به دست گرفتم و کنار علی نشستم گفت: این مال منه  
خانم محتشم با شیطنت گفت: به به.... از طرف کی؟

زیر چشمی نگاهی به علی انداختم و گفتم: از طرف کسی که خاطرش خیلی عزیزه اکسی که فکر می کنه من برای  
ارسیدن به اون کاری نمی کنم  
حس کردم نگاه علی پر آب شد، وقتی خواستم دقیق بینم رویش را برگرداند. خانم محتشم گفت: داری مشکوک می  
ازنی.... مثل اینکه قراره یه شیرینی بهمنون بدی  
خدیدم و هیچ نگفتم. علی ضبط را روشن کرد و تا منزل کلامی برزبان نیاورد، جرات نمی کردم به طرفش نگاهی  
بیندازم. اصرارهای دایی و خانم محتشم نتیجه ای نداشت و او به منزل خود باز گشت. وقتی به طرف اتاقم می رفت رو به  
دادی گفت

!شا دوماد بنده رو صبح بیدار نمی کنید، فردا رو مرخصی هستم! نگید نگفته‌ی ها! شب بخیر.-

بنگاهم به دسته گل علی بود که به خواب رفت.

در این دو روز به قدری فکرم مشغول علی بود که بیش از چندین بر دایی و همسرش حواسپرتی ام را به من گوشزد کرده بودند و من هر بار بهانه ای که می اوردم تکراری بود: برام جالبه خواهر و برادرتون بیان و ببینن همسر حشمتي !... بزرگ ، عشق قدیمی شد...

در پاسخ من می خنده‌یدند و شروع به شوخی در مورد هر کدام از اونها می کردند بالاخره روز مهمانی فرا رسید. ختم محتشم کت و دامن خوش‌دوختی به رنگ فیروزه ای به تن داشت و شال ابریشمی سفیدی هم به سر ، آرایش ملایمی که به صورت داشت او را صد چندان زیبا ساخته بود . با دیدن من لبخندی زد و گفت: !چقدر ناز شدی

زیر لب تشکر کرد. نگاهم به در بود، دو ساعت به شروع مهمونی مونده بود اما نمی دونم چرا منتظر وروش بودم. خانم محتشم دستم را در دستش گرفت و پرسد: منتظر کسی هستی؟  
ابه خودم اومدم و گفتم: نه  
لبخندی زد و هیچ نگفت، فکر کنم متوجه شد و به رویش نیاورد و من چقدر ممنون سکوت‌ش بودم . چند دقیقه ای نگذشته !... بیود علی باتاری که به دست داشت وارد شد، نگاهم روی تار خیره مانده بود: سلام کیانا خانم  
به خود آمد و به یاد اوردم سلام ندادم، سر به زیر انداختم و گفتم  
!شرمده، سلام از بنده است خوش اومدید.

خانم محتشم با چشم‌مانی پر از تعجب به ساز می نگریست اما او هم جرات نکرد حرفي بزنند. وقتی سراغ دایی را گرفت، خانم محتشم گفت  
!داشت لباسهایش عوض می کرد.  
باورود دایی، سلام کرد و به شوخی گفت: ببابا می گن خانما خیلی طولش می دن حاضر شن، شما روی ما رو سفید اکرید

!دایی خنده‌ید و با او احوال‌پرسی کرد و گفت: خوشبی کردی  
اعلی به شوخی گفت: امشب می خوام خودم رو حساب‌شون بدم بلکه چند تا خواستگار نوب پیدا کردم  
؛ گوشه چشمی نازک کردم و بدون اینکه بدونم چه می گویم، گفتم  
قطعی پسر او مده که خواستگار شما بشن؟  
!چشم‌مانش پر از خنده بود. خانم محتشم گفت: ا کیانا، پسر من پس خوبیه  
بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: شما تعریف‌ش رو نکنید کی تعریف کنه!.... برم بیینم صبا کجا موند  
و با این حرف از مقابل چشمان او گریختم

## فصل چهل و ششم - 2

آن شب از دیدن حالت چهره ی شوکت‌الذی بردم وصف ناشدنی. وقتی به پیشوایش رفت و نگاه متعجب او را بر روی ادایی و خانم محتشم دیدم گفتم: خوش اومدید  
با چشمان تنگ شده پرسید: اینجا چه خبره؟  
!رنگش مثل گچ سفید شده بود . با خونسردی گفتم: یه مهمونی گرفتیم به مناسبت ازدواج خواهر شما با دایی من !امکان نداره.-

إنگاه سردی به او انداختم و گفتم: دو ماهه امکان پذیر شده، شما خبر ندارید  
ابا خشم نگاهم کرد و گفت: سرباز شطرنج زندگی فریدون رو دست کم گرفتم  
هیچ وقت هیچ چیز رو دست کم نگیرید.. بعد هم یادتون باشه که قدرتی مافوق همه ی قدرتها بالای سر ماست و اگه -  
اون نخواهد یه برگ از درخت نمی افته، هر چند نیروهای رزمینی بخوان باهش بجنگن  
!وقتی قصد رفتن کرد گفتم: حداقل بهش تبریک بگید و بried

ابا عصبانیت غیر قابل کنترل گفت: تو فسقل جوجه نمی خواهد به من درس بدی، اونا هم احتیاج به تبریک من ندارن  
اما به عکس شاهین برخوردم مناسبی کرد و خیلی عادی به اندو تبریک گفت . برخلاف انتظارم ریحانه همراه خونواهه اش او مده بود ، لحظاتی نگاهم کردو بعد در اغوش هم فرو رفتیم. کنار گوشم زمزمه کرد : متأسفم! من دوست خوبیس برات !انبوردم

هیچ وقت نفهمیدم چطور شد که نظرش عوض شد یا چرا یه دفعه از رفتار گذشته اش پشیمون شد، هرگز هم پرسش در این زمینه نکردم

!خنده‌ید و گفتم: چقدر چاق شدی  
!ارضا هم خنده‌ید و گفت: حالا که خیالش راحت شده و آب از سرش گذشته دیگه زیاد به تناسب اندام اهمیت نمی ده  
!اریحانه گوشه چشمی نازک کرد و گفت: خیلی هم دلش بخواهد  
!ادست ریحانه را گرفتم و گفتم: این افایون اگه بعضی وقتها این حرف ارو نزنن چار افسردگی می شن



ز رقیبان تاریکی دیدن آه , دلم از غم خون کردم  
چه بگویم چون کردی , دردم افزون کردی  
برو ای از مهر و فا آری  
برو ای آری ز وفا داری  
 بشکستی چون زلفت احده مرا  
غريب و درد از عمرم , گه در وفایت شد ای  
ستم به یاران تا کم , جفا به عاشق تا کی  
نمی کنی ای گل یک دم یادم  
که همچو اشک از چشمته افتادم  
آه از دل تو  
گر چه ز محنت پُرم کردی , با غم و حسرت یارم کردی  
مهر تو دارم باز  
بکن ای گل بامن , هر چه توانی ناز  
کز عشقت می سوزم باز

متوجه نبودم که زیر لب دارم با او نکرار می کنم ، برایم مهم نبود اطرافیانی که در آنجا ایستاده اند چه کسانی هستند و  
چه می کنند فقط او برایم مهم بود که نگاه پر محبتش را به من دوخته بود. صدای تشویق پر صدای اطرافیانمان هر  
دویمان را متوجه محیط نمود و نگاه از هم برگرفتیم. نگاهم را به سوی یکایک انها چرخاندم ، همه چشمها پر اشک  
بود. ریحانه در حالیکه محکم دستهایش را بر هم می کوفت گفت: رضا راست می گفت، چه صدایی داره  
: همه تقاضای اهنگی دیگر از او داشتند اما علی قبول نکرد و گفت  
این سه تا اهنگ رو هم به خاطرش برام خیلی عزیزه ، والا دوستان میدون خیلی وقتی ساز و آواز -  
رو گذاشتمن کنار!.... طلوع این عشق شروع دیگه ای شد برام  
بعد بی توجه به دیگران تار را درون کیفش جا داد و به طرف من آمد. نگاهش که به چشمان گریان من افتاد اخمهایش در  
!هم رفت و گفت: بشکنه اون دستی که بالمس این تار باعث بشه این مرواریدها از چشات بریزه  
!اشکهایم را پاک کردم و گفتم: منونم  
اریحانه دستش را دور بازویم حلقه کرد و گفت: خوب دل می دید و قلوه می گیرید ها  
علی سربه زیر انداخت و از ما فاصله گرفت به طرف ریحانه برگشتم و عصبانی گفتم: راست گفتن لعنت بر دهانی که  
ابی موقع باز شود

اریحانه در حالیکه می خنید گفت: آخرش هم نصیب یه ترشیده شدی  
ادستم را از دستش خارج کرد مو گفتم: ریحانه جون، تو بهتره از خودت پذیرایی کنی، فکر می کنم احتیاج داری  
به قدری عصبانی بودم که می دونستم اگه یه دقیقه دیگه اونجا بمونم به قول دایی قاطی می کنم. نگاهم به صبا افتاد که با  
چند تاز بچه های هم سن و سالش مشغول بازی بود. خانم محتشم با حرکت لب پرسید: چی شده؟  
امن هم همانگونه پاسخ دادم: هیچی، می رم یه هوایی عوض کنم  
هوای خنک بیرون کمی حالم رو بهتر کرد، می خواستم برگردم که با علی مواجه شدم. پرسید: از چی عصبانی یا  
دلخوری که به اینجا پناه اوردی؟

سرم را به طرفین نگشان دادم ، گفت: سعی می کنم باور کنم... یه خواهشی ازت دارم ، قول می دی کمک کنی؟  
نفس در سینه حبس شد، نتوانستم حرف بزنم فقط سرم را به نشانه ی تایید حرفش بالا و پایین کردم. نگاهش را در  
چشممانم دوخت و گفت

من به یه دختری علاقمند شدم و می خواستم بگویم: چرا من؟  
بغض کردم و به زور توانستم بگویم: چرا من؟

!چون تو بهتر از هر کسی از زیر و بم زندگی من خبر داری ، در ضمن بهت اطمینان دارم -  
چشممانم پر از اشک شد، نگاهم را از او برگرفتم و به درختان داخل باگچه دوختم و گفتم: با کی؟  
با دختر عمه ام، بهش بگو اونقدر بهش علاقه دارم که حتی اگه جوابش به ازدواج با من منفي باشه باز همون علاقه -  
رو تا قیامت بهش دارم

بهش بگو من می دونم هیچ وقت نمی تونم اون مردکاملی باشم که اون می خواهد اما می دونم عاشق ترین مردی هستم که  
..... اون می تونه باهش زندگی کنه

..... اشکم سرازیر شد و گفتم: شما که دختر عمه  
خشکم زد، خودم را می گفت. به جانش برگشتم، نگاهش بی تاب و سوزان بود چقدر عشق در ان چشمان تیره جا خوش  
کرده بود. بغضم را فرو دادم و گفتم: من دختر عمه تون رو می شناسم، می دونم می گه اگه تا آخر این هفته  
!خواستگاری رسمي نکنی، من می دونم و تو  
چشمان او هم نم اشکی داشت که اجازه ی سرازیر شدن به آن را نمی داد، با خنده گفت: فردا که جمعه است و آخر هفته

برگشتم و به صورتش چشم دوختم  
اگونه هایم از داغی داشت می سوخت، خواستم وارد ساختمان شوم که صدایم کرد: کیانا

کیانا! مطمئنی به جای همه ی انتخابها این خلوت نشین ر و انتخاب می کنی-

به جای هر جو ای نگاهم را با همه ی عشقی که به او داشتم به نگاهش گره زدم، خنده و من طنین این خنده ی زیبا رو به مقدس ترین نقطه ی ذهنم سپردم چون برای به دست آوردن طنین این خنده و معنای نهفته در آن مسیر طولانی را پیموده بودم و این خنده نوید فردایی روشن برای من بود. نزدیکتر آمد و نگاه عاشقش را در نگاه تشنه ی من گره زد و باز مزمه کرد:

**خوشتار از وران عشق ایام نیست**  
**خطه لان دقتند حبیله ف دیده اع**

مضریں رفتہ و صویی درسماں سے در اعماں میں اجماع ہے کہ جو اونے خواہ نہ دخال کرنا اکتمان ہے؟

حکوم موجوتو نمی خواهد بزمی داخل ساختمو:

برای اولین بار از این حکمه بدم تیامد و بدلو هیچ احتمی خواهید

.. خب دیگه این رمان هم تمام شد حالا اگه دوست داشتید نظرتون رو در مورد این رمان بیگد